إنّ من الشعر لحكمة وإنّ من البيان لسحرا

بعهد رأفت مهد حضرت نواب شاهجهان بیگم صاحبه والیهٔ ریاست بهوپال نسخهٔ بر وکش بهار گلشن سخن

شمع انجمن

سنه ۱۲۹۳

باهتمام مخزن هنر سید منبع دانش مولوی محمد عبد المجید خان مهتم مطابع ریاست سلمه المنان

در مطبع رئیس المطابع شاهجهانی واقع بهوپال انطباع پذیرفت

میزان کل شعرا ۹۲۸

فہرست تذکرہ شمع انجمن

ان من الشعر لحکمة وان من البیان لسحرا

بعہد رافت مہد حضرت نواب شاہجہان بیگم صاحبہ والیہ ریاست بھوپال نسخہ روکش بہار گلشن ہے

مخزن ۱۲۹۲

باہتمام مخزن ہنرمندی معدن ارجمندی مولوی محمد عبدالمجید خان مہتمم مطابع ریاست

در مطبع شاہجہانی بھوپال بحسن انطباع یافت

بسم الله الرحمن الرحیم

زلافِ حمد و نعت اولیست بر خاکِ ادب خفتن
سجودی میتوان کردن درودی میتوان گفتن

برخوش دماغان نشّهٔ سخن صورت این معنی جلوه‌گر است که در بزم کائنات ذوقی که رتبهٔ ثبات دارد جز چاشنی مائدهٔ سخن نیست و بر بهار آرایان گلشن معنی راز این سخن شگفته که در گلزار روزگار گلی که همیشه بهار بود غیر از حسن روز افزون حرف مستحسن نیست میرزا صائب درین باب حرف سنجیده گفته و گوهر انصاف در رشتهٔ بیان سفته

چراغ خلوت جان روشنائی سخن است
بهار زنده دلان آشنائی سخن است

وعلی سرهندی درین باره چه خوش معنی فرموده و جادهٔ تحقیق حق پیموده

سخن از عرش بدل برون زندان آمد
این می صافت ز شیشهٔ افلاک چکید

و غنی کشمیری گفته

آب بود معنی روشن غنی
خوب اگر بسته شود گوهر است

همچنین هر سخنور نامور و معنی شناس بلند نظر که این جنس گرانمایه را بمیزان اعتبار کشیده است

بقدر ادراک و رسائی ذهن چالاک در وصف این گوهر نایاب درفشان گردیده فضولی
محض و مشکل پسندی صریح باشد که طبع قاصر من اوج پایهٔ رفیع سخن نشناخته بآهنگ مدحش
پرداخته ولیکن چه توان کرد که دل آرزومندان از تقاضای حب صادق ناچار ست و خاطر الفت
پیوندان از تاثیر شوق کامل بی اختیار میتوان دریافت که سخن پیش سخن مندان جان ست و
نزد معنی پرستان قوت روح و غذای روان ست ؎

سخن گر نه جان ست بنگر بهوش   چرا آدم مرده ماند خموش

متاع روی دست تحفهٔ بازار امکان ست و نقد سرهٔ کیسهٔ انس و جان چه حمد خداوند سخن آفرین
بدستیاری او صورت بندد و نعت رسول رحمت باعانت او در عرصهٔ بیان خرامد آتش نهفت
درونان گوی فراق را آب صبر بر روی دل زند و افسردگی مزاج دل مردگان برزن بخیری
را آتش شوق در نهاد خاطر افگند در دلهای صاحبدلان چنان نشیند که بو در گل و باده در حباب
و طبایع مستمندان را چنان گشاید که غنچه را نسیم و خاطر را شراب آیینه رونمای سیرت و موج دریای
ضمیر ست و چشم بصیرت را مردم و سپهر حقیقت را بدر منیر اگر سخن نمی بود پیغام ایزدی سامعه افروز
تشنه کامان آب حیات هدایت نمی گردید و اگر این هیولای شگرف پرتو ظهور نمی بخشید گرسنه چشمان
وادی دریافت را نعمت کلام سرمدی کمتر میرسید حقایق رهنمای انبیای پیشین و لوا در دقائق
روی زمین چه پیشینیان روشن نمی گشت و فضائل و کمالات علمیه و عملیه سابقین بر لاحقین واضح
نمیشد آزینجا گفته اند که سخن لطیفه ایست که معنی بصورتش جلوه گر گشته و معشوق مهربانی ست که
هر خداخواه و دنیاجو را بدام دلبری خود آورده شبستان دل را روشن چراغ ست و نشه بخش
ایاغ دماغ نظارگیان جمال خود را بنظر بازان معنی جلوه میدهد و معنی شناسان صورت
خود را از نشیب مجاز بفراز حقیقت می برد رابطهٔ خوبی ست میان عاشق و معشوق و واسطهٔ
محبوبی ست میان خالق و مخلوق بدل عشاق گذری دارد و بخاطر مشتاقان راهی بر اثری
بستان هوشی میدهد و بهشیاران گوشی اهل عشق را بدستیاری او آه و فغان بر لب ست

واهل حسن را بمدد بیان او صد رونق و هزار طلب آین همه شور و شغب عشق خانه برانداز
بوساطت سخن بگوش اهل دل میخورد و این همه کمال حسن و جمال ملاحت بدولت بیان او در معرض
تجلی می رود و آفتاب عالمتابی ست که تمام عرصهٔ انفس و آفاق بوجودش فیضیاب ست و بحر زخاری
که همه گهرهای او باآب و تاب بیرنگی ست که بهر رنگ بقدر کمالش رنگ آمیزی یافته نیرنگی ست
که بهر رنگ هر آهنگ شتافته اگر برد رنگ تا بجلوه آید و پرده اگر برآبگینه افتد رنگ شراب کمال حسنش
از احاطهٔ ادراک بیرون ست و جمال کمالش از اندازهٔ فهم دانشوران افزون با همه بیگانگان نرد
آشنائی بازد و با جملهٔ آشنایان اسپ بیگانگی تازد آشنای او با بیگانگان بقدر استعداد هر جوهر
و بیگانگی او از آشنایان بمقدار کمال گوهر خود معنی را بی سخن ظهور نیست و ظهور را بی معنی نور نه چون
جان و تن از ازل با هم پیوسته و گریبان اند و چون بو و گل ساکن یک آشیان سخن نیست که
معنیش بجائی نرسد معنی نیست که بی سخن در بزم ظهور چید بهار گلزار سخن تماشا کردنی ست که با چه
نیرنگ بجلوه گری پرداخته ست و از بوقلمونی حسن پردهٔ دیدهٔ ادراک را غیرت بال طاوس ساخته
فی الواقع سخن اگر از سخن آفرین ست بی سخن حبل متین ایمان و عروهٔ وثقای دین ست و اگر از
زبان حضرات انبیا و رسل ست بی حرف شمع راه هدایت و آب حیات ظلمات جهالت ست
و اگر از عارفان ست پرده کشای چهرهٔ عرفان و حلاوت بخش کام جنان ست ناصر علی گفته

شش جهت آئینه دار جلوهٔ اظهار اوست — نیست جز مژگان حجابی را که بر داریم ما

و اگر از اصحاب حکمت ست رهنمای کوچهٔ عافیت و خضر صحرای سلامت ست و اگر از عاشقان
لاابالی ست سراپا متضمن اذواق و مواجید لایزالی ست حافظ شیراز کشف این راز میکند و میفرماید

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق — ثبت ست بر جریدهٔ عالم دوام ما

و میرزا صائب می سراید

بیطاقتان هلاک نسیم بهانه اند — از ماهتاب سوخته گردد سپند ما

و اگر از زبان معشوقان دلرباست فریبنده تر با همگی ناز و ادا ست

آشنایی از حسن خوبان نیست جز لطف کلام وای بر بلبل که از گل یک سخن نشنیده است

و سخن موزونی که از معدن طبع شعرا آید و از خاطر معنی یاب سخنوران زاید میتوان دید که با چه لطافتها همدوش است و با کدام خوبیها هم آغوش خصوصاً وقتیکه پیش جوهر شناس خویش جلوه میکند چه لطافتهای تازه است که موج می زند و کدام خوبیهای بی اندازه است که حلاوتش کام جان را شیرین میکند و کیف انجا که انصاف بدست سخن است لب فروبستن ستم بر جان ایمان کردن است و بی زبان گشتن خون انصاف ریختن حکما گفته اند که هر چند در بدن انسان عجائب گوناگون و غرائب بوقلمون است اما دو چیز در نهایت ندرت و غایت غربت واقع شده که عقل از ادراکش عاجز و قاصر افتاده یکی جستن نبض که بی نطق خبر از اعتدال و انحراف و اختلاف امزجه میدهد و اطبا از ان بر سقم و صحت ابدان و ارواح مطلع میگردند دوم شعر یعنی کلام موزون که گوهری بر او بیش نیست و مع ذلک بچه فصاحت و بلاغت و کدام لطافت و نزاکت ترکیب می یابد و بصید دلهای انجمن آرایان حال و استقبال می پردازد غرض که سخن در هر آن و مکان پیش سخندان محبوب است و بهر رنگی که جلوه گری فرماید در رنگ سخن خوبان دلنواز مطلوب و با این همه اگر حسب حال و مناسب مقام آید از هر وادی که باشد دل از دست اختیار می رباید آری سخن بموقع حسن انگیز است و حرف بجا لطافت خیز پس سخن شاهدی است نیرنگ پرداز که هر طبع را بحسن دگر مبتلای خود کرده و صیادی است سحر ساز که هر دل را باندازه دگر در دام خود آورده و لهذا هر یکی را طوری از اطوار سخن مطبوع خاطر افتاده و هر کسی را حسنی از ان منظور نظر واقع شده اما کسیکه ذات سخن را شناخته است و شطری از فهم و ادراک و بسر کار و بارش در باخته وی در هر صورت سخن جلوه همان یک معنی را تماشا کرده و هیچ نقشی را از نقوش سخن نو و کهن جدا نشمرده غالب دهلوی درین وادی گفته ؎

عقل از اثبات وحدت خیره میگردد چرا انچه جز هستی ست هیچ و انچه جز حق باطل است

نازم براحوال بی ملال گروهی که نشئه سخن را در کیفیت شوق دو بالا دارند و صحبت یاران موافق

و دوستان صادق را چون فرصت وقت غنیمت بارده می شمارند وسیلهٔ دخل من در بارگاه سخن و واسطهٔ آشنائی من با بیت ابرو و غزل زلف و رخ و دهن حالات عشق و تقاضای معاملات معشوق ست که از ازل دربند آمده ام و با سوختگی جان و بیتابی دل قوی پیوند در ایام جوانی چنانکه افتد و دانی کاوش شوق درون هر دم جنون خیز بود و کاهش درد دل هر نفس ملال انگیز چه در وصل و مهجوری و چه در قرب و دوری در آن هنگام که دل رنجیده و دشمن کام و صبر مرحوم و جان شمیده خصم آرام تن مهموم بود و در هر آن که بدردی تازه ابتلا دست بهم میداد و هرگز تسلی نمیشدم و در هر نفس تا زخم تازه نصیب دل نمی شد خود را کامیاب نمی دانستم شعری که بمضمون درد و شوق و متضمن فراق محبوب و نشئهٔ ذوق می شنیدم خیلی دوست میداشتم و بنا بر مناسبت حال و مقتضای مقام غنیمت می شمردم ع

عشق می ورزم و امید که این فن شریف　　چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

با آنکه هیچگاه کوچهٔ فسق را پی سپر نکردم و بدامن عشق زائلی پیوند الفت نگرفتم ع

خلیل کعبهٔ ملک یقینم　　سقر لا اُحِبُّ الآفلینم

هان خاطر اندوه آرمیده که رفیق طریق جذبهٔ من ست با این اتفاقی ساخته عشق ناپذیرفت و دل رنجیده که همسایهٔ شورش من ست بی محابا ذوق محبت را دامنگیر شاپور درین معنی گوید ع

فضل تو و این باده پرستی باهم　　مانند بلندی ست و پستی باهم
حال تو بچشم ماه رویان ماند　　کانجاست مدام نور و مستی باهم

و کیف که دولتمندان سخن را لذتی گواراتر جز چاشنی تکلم با انیس همراز نیست و ارباب شوق را لغتی گلوسوزتر بغیر ذوق هم زبانی با مخاطب همدرد نه ع

با جز عشق بدخویان نیاموخت　　خدا اجری دهد استاد ما را

خوشا زمانی که با حریفان دمساز نکته سنج اسرار شوق و محبت بودم و با غالب[1] و آزرده[2] و حسرتی[3] و اشباه ایشان در حلاوت سخن رانی هردم محو لذت بخلاف این دور پرشور که یکی از آن هنرپروران

هم آهنگ و یاران یک رنگ باقی نیست و آحدی درین انجمن از احباب ذوق و اصحاب
موافق ساقی نه حاصل آنکه راه ذوق سخن رانی برمن از هر طرف مسدود است و از فقد موافقت صحبت مفقود

سخن هیچو شعله از دل تا لب هم داستانی کو — حریف راز داری کو رفیق نکته دانی کو
نگشتم منظری چشم کرم دیری ست بل عمری — دل مهر آشنائی کو نگاه مهربانی کو

هر چند بزم صحبتها رو سپید بود و گلهای مجالست بو سپید اما موافقت حال و مطابقت قال کو
و اتحاد ذوق و اتفاق شوق کجاست

وصل هم گشته سیر ما را — دل نشد شاد چه می باید کرد

آری با این همه چیص بیص دلی دارم انیسی سخن پسندی رفیقی دردمندی شفیقی ارجمندی که هم انصاف
سخن میدهد و هم داد شوق و هم غمگسار و مساز است و هم موجد انواع چاشنی ذوق است

تعریف دل بحوصله فکر مشکل ست — جز آنکه حاصل همه عمرم همین دل ست
یارب چه طرفه دل همه آگاه و دردمند — گر خواهمش مصاحب هم رنگ قابل ست

دیریست که دست خواهش از تنه دل از اختلاط این و آن بر داشته بموافقت دل پرداخته ام و از
توقع لذت در صحبت ابنای جنس رشته امید گسسته با ذوق خاموشی ساخته حالا هر معامله که هست
با دل ست و هر ذوقی که تمناست از فیض فراموشی و برکت خاموشی حاصل و فی الواقع تا کسی در
چنین برگریز اهل کمال و خزان بهارستان جمال با دل دیوانه نسازد چرا الصحبت بیگانه پردازد

یک آشنای با مزه یک عالم آشناست

انسان اکبرآبادی درین وادی سخنی دل آویز گفته و نفسی دردانگیز بر آورده است

گه با صنم شفیق می باید زیست — گه تنهائی رفیق می باید زیست
انسان این بزم جای شکر و گله نیست — یک چند بهر طریق می باید زیست

از ینجاست که درین قحط سال مردم مجبوری ضروری سخن دردمندان را همه تن گوش است
و جلوه حرف مستمندان را سراپا چشم خاصه آنانکه مذاق طبع بلند و خاطر آسمان پیوند

شان باذاق این سراپا درد و شوق موافق افتاده است از سلف باشند یا خلف با آنها
دوستی جانی و اتحاد روحانی ست و از گفت و شنود شان اکتساب صد رنگ جمعیت خاطر و دفع
هزار گونه پریشانی در خلوت باد و او این نمکین سخنان دمساز ست و در جلوت با سخنهای موزون
طبعان هم راز نتایج طبع وقاد سوختگان و ثمرات خواطر اساتذهٔ زمان بخاطر شکستهٔ این بال گسسته
چون نقش بر نگین و اشک بر زمین فرو نشسته و زادهای خاطر پر ذوق خداوندان سخن پردهٔ غیرت
بر روی تماشای اداهای بیگانه فرو هشته با این همه زبان همه‌دان اگر حرف نزند چه کار کند و با این
بیان ذوق نشان اگر سخن نراند زندگی مستعار چه قسم بسر برد و درین شیوهٔ ستوده از هم زبانی
شیوا بیانان ناچار ست و درین حیات چند روزه از گفت و شنود هرگونه بی اختیار ست

گه قصهٔ شیخ و شاب باید گفتن	گه شکوهٔ نان و آب باید گفتن
انسان تا مرگ گفتگو لابد ست	افسانه برای خواب باید گفتن

درین نزدیکی که طبع اندوه آرمیده و خاطر درگزیده نظر بر تذکره های شعراء فرس داشت
و بگلگشت بهار سخنهای موزون خاطران می پرداخت و از هر وادی سخن بگوش می خورد و دامن
دل از گلهای مضامین رنگین و اداهای شیرین شاهد سخن گلدسته می بست خواستم که ازین بستان
سراهای فرحت افزا عزم زدا گلدستهٔ چند بر چینم و سموم هموم این سپنجی سرا را که چون آب و باد ریگ
صحرای بی پایان ست بنسیم مطالعهٔ بهار این گلزار بی خار و گلگشت این چمنستان همیشه بهار بزدایم
تا اگر صاحبدلی دیگر را هم گذر وقت بر سر این حدیقهٔ رعنا و روضهٔ غنا افتد و زمانی خاطر افسرده
را بسیر خوبان سبز رنگ این گلزمین بشگفاند دور از حسن اتفاق نیست

از خانه چون ملول شوی سیر باغ کن	در دل در آ تفرج گلهای داغ کن

چون حیات بی بقای این سرا نقش بر آبی و نمایش سرابی بیش نیست و زندگی چند روزهٔ
این خاکدان فنا نمود حبابی و آرایش خوابی بیش نه آنی که بخوشدلی گذرد روزگار بهشت ست
و دمی که بی ذوق بسر آید سراپا زشت سلیم و درین محل چه حرف برجسته گفته و گوهر آبداری از

بحرف ولیع سلیم بدست آورده ؎

حریر شعلهٔ ما را بآب می بافند   کتان ما بشب ماهتاب می بافند

و هرگاه انسان خود این حالت پر ملالت دارد پیداست که آثارش چه قیام و نقوشش را چه ثبات داشته باشد الا اثر سخن و نقش حرف نو و کهن که از آسیب حوادث فنا چندی مصون ست و از دستبرد تاراج حکم قضا اندکی مامون بوجه آنکه روح سخن دو گونه قالب دارد یکی قالب لفظ دیگر پیکر مداد پس اگر قالبی برهم میگردد قالب دیگر مثل او بجایش می نشیند بلکه در هر زمان قالب های بسیار بلکه بیشمار می پذیرد

تا آنکه سخنور بمیرد و سخن نمیرد ؎

گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت   هزار شمع بکشتند و انجمن باقی ست

باین رهگذر بر اوراق دواوین شعر چند نقطهٔ انتخاب زدم و رخسار شاهد سخن را بخال و خط اصلاح آراستم و چون سخن بی ترجمهٔ سخن طرازان خاطر نظارگیان را به تسلی نمی رساند و چشم تماشائیان را نور و روانی نمیداد و لاجرم پیش از ایراد کلام موزون ترجمهٔ شاعران را بلفظ موجز و حرف دلکش رقم کردم و صورت ظاهر را با معنی باطن پیوند مناسب بخشیدم و طاوسان معانی را گلدام مبانی بند ساختم و باین بهانه شادی نشانه برای رفع وحشت خاطر یاران دلدادهٔ زلف سخن و معنی طرازان عشرتکدهٔ حرف نو و کهن رفیقی مهیج و همزبانی بهم رسانیدم پس این گلدستهٔ مبانی تازه برای افسردگی مزاج دل شدگان معجونی دلکشاست و این درج جواهر معانی بی اندازه برای بیمزگی طبع شوریدهٔ جانان مفرحی نشاط افزا هم مشرب سخنواران ست و هم مذهب صومعه داران مطلع دیوان شادی ست و مقطع ایوان آزادی مرهم دلهای ریش ست و یار غمگسار هر بیگانه و خویش سلسله جنبان فنون جنون ست و مجمره گردان شوق درون یک شهر سخن و یک عالم معانی ست و حادی ارواح بسوی بلاد نکته دانی و هر چند حسن عالم آرای شاهد سخن غازهٔ دوگونه جلوه گری بر چهرهٔ زیبای خود کشیده ست گاهی بحلیهٔ نثر رنگین و گاهی با دایای نظم نمکین هوش ربای جهانیان گردیده لیکن چون حرف منثور از حلیهٔ وزن عاری ست

گو بسلاست ربط و تناسب لفظ آراسته باشد بی میانجی نظم چاشنی بخش ارباب ذوق و مزه گذار اصحاب شوق نمی تواند شد لهذا جمعی از موزون طبعان انجمن نکته دانی مثل رضی الدین نیسابوری و ظهیر الدین فاریابی و بهاء الدین بیدق و خسرو دهلوی بترجیح نظم بر نثر پرداخته اند و ادله نمایان درج شایان برین مدعا در معرض بیان جلوه گر ساخته این مختصر گنجایش ایراد آن مقالات ندارد و ذکر آن دلالات را برنمی تابد بناء علیه درین جریده اقتصار بر سخن موزون رفت و از نثر یا اهل سخن تعرض نشد و چون سخن رسا تر از نشئهٔ شراب و سریع تر از پرتو آفتاب ست آرزوی این بی آرزو از یاران برهم حال و نو واردان انجمن استقبال آنکه اگر احیانا ذوقی رو دهد و شوقی برخیزد بدعای خیر پردازند و اگر سهوی و خطائی دریابند بشفاعت صواب محو و منسی سازند و کیف که طبع نیرنگ خامه درین شیوه معذور ست و شیشهٔ بوقلمون نامه در تلون مجبور امید وارم از جناب باری جل اسمه آنست که بعد از تکمیل این نامه شغلی بهتر ازین چامه و چکامه کرامت فرماید و از اذواق فانیه اینجا بلذات باقیهٔ آنجا رساند

نعت

الله نام پاک سخن آفرین ست و سخن یکی از صفات اوست بلکه وی اول کسی ست که سخن کرد و لم یزل و لایزال سخنگو ست همه نامهای آسمانی و صحیفه های ربانی مثل تورات و انجیل و فرقان سخن اوست موسی علیه السلام را بسخن خود نوازش کرد و محمد صلعم را وحی متواتر فرستاد و سخن هیچ آفریده بسخن او نرسد و کیف که سخنش حجت و برهان ست و سخن دیگر اهل سخن رایگان و هر چند او را ناثر و ناظم و شاعر نخوانند اما متکلم یعنی سخن گو و سخنور نامند و خود ش ذات پاک خود را باین وصف قدیم و نعت کریم یاد فرموده و لفظ و عبارت او را که در قرآن کریم ست جمهور مشایخ علم نظم گویند نه نثر و لفظ زیرا که معنی نظم در لغت جمع لولو در سلک باشد و معنی نثر پریشان ساختن و معنی لفظ افگندن ست و اگر چه اطلاق نظم در عرف بر شعر نیز می آید اما درینجا مقصود بدان عبارت سنجیده و الفاظ گزیده ست نه سخن موزون مصطلح علماء عروض و لهذا او اخر آیات کریمه را فواصل نامند نه قوافی با آنکه

علما نظم قدیما و حدیثا جمل قرآنی را بطرز نظم موزون یافته اقتباس ها کرده اند و بعض بلکه اکثر آیات کتاب عزیز را بی ساخته بیت درست و مصراع راست یافته و بنا بر تفریق در نظم قرآن و شعر و الحان در تعریف شعر قید قصد افزوده اند و گفته که شعر کلامی ست موزون و مقفی قصداً تا آیات و احادیث از حد شعر بر آید زیرا که کلام الهی و حدیث ختمی پناهی از شعریت منزه ست لکن عدم قصد الهی در آیات موزون محل تامل ست چه نفی علم الهی از موزونیت آیات گنجایش ندارد و ازینجا توان دریافت که صدور کلام موزون نخست از متکلم قدیم ست تعالی شانه و لهذا گفته اند الشعراء تلامذة الرحمن لکن چون اسماء الهی توقیفی ست اطلاق شاعر بر ذات متعالی نتوان کرد سحر خوش چه حرف خوش گفته گواه صدق این دعوی مصرع برجسته بسم الله الرحمن الرحیم ست که دیباچه طراز و عنوان آرای قرآن ست و بیت بلند ابرو را جای بالای چشمهای خوبرویان و خوش نگاهان انتهی میرزا صائب میگوید ؎

سخن بلند چو افتد بوحی مقرون ست   اتاقهٔ سر مصحف کلام موزون ست

یعنی کلام موزون فوق کلام منثور باشد زیرا که فاتحهٔ قرآن مجید که بسمله باشد منظوم واقع شده لیکن مصراع اول این بیت از تادیهٔ مدعا قاصر افتاده چه معنی وی آنست که هر سخن که بلند افتد بمرتبهٔ وحی میرسد و این عام ست از آنکه نظم باشد یا نثر چه تمام قرآن نثر ست و نظم خال خال واقع شده و لهذا میر آزاد بلگرامی رح اصلاح مصراع مذکور چنین فرموده ع خوش ست نثر ولی شان نظم افزون ست* جمعی از شعرا که بسمله را منظوم یافته اند برای او مصراعهای ثانی بهم رسانیده نظامی گفته ع هست کلید در گنج حکیم * و عرفی گفته ع موج نخست ست ز بحر قدیم * و طاهر وحید گفته ع هست نهالی ز ریاض قدیم * و آزاد گفته ع تیغ سیه تاب رسول کریم * و ناطق گفته ع جمله جهان حادث و ذاتش قدیم * و نیز قید قصد در تعریف شعر اصطلاح جماعهٔ شعرا ست و نزد فضلاء علم منطق این قید ماخوذ نیست بلکه معتبر قبض یا بسط نفس ست که از تالیف چند مقدمه حاصل شود و برین تقدیر اطلاق نظم بر عبارات قرآن و دیگر کلمات فرقان بی تکلف صحیح میشود [illegible]

که میزان علم منطق ست گفته شعر قیاسی مولف از مقدمات ست که منبسط می شود از ان نفس یا منقبض مثلاً اگر گویند که باده مصفی لون و مفرح دل ست خاطر سامع بشگفد و اگر گویند که شهد تلخ و قی آرنده و دهن را بدبو کننده ست دل ازان منقبض گردد و سید شریف در تعریفات گفته شعر در لغت بمعنی دانستن ست و در اصطلاح کلام مقفی موزون بر سبیل قصد و قید اخیر خارج میکند نحو قوله تعالی اَلَّذِیْۤ اَنْقَضَ ظَهْرَكَ وَرَفَعْنَا لَكَ ذِكْرَكَ را از حد شعر زیرا که این کلام اگرچه مقفی موزون ست لیکن شعر نیست چه موزون آوردنش نه بر سبیل قصد ست بلکه بلاقصد موزون واقع شده و شعر در اصطلاح منطقیین قیاسی مولف از مخیلات باشد و غرض ازان انفعال نفس ست بترغیب و تنفیر مثل قول ایشان که خمر یاقوت سیال ست و عسل مر مهوع انتهی غرض که از روی لغت و تعریف منطق اطلاق شعر بر کلام مرغب یا منفر ست نظم باشد یا نثر و از روی اصطلاح اهل عروض اطلاق او بر کلام مقفی موزون بقصد آید چو گذشت که نفی علم الهی از موزونیت آیات محل تامل ست بلکه خود انواع شعر و اصناف بحور نظم را متعمقان این علم از تطورات قرآن کریم استخراج کرده اند و ضوابط ردیف و قافیه را از فرقان عظیم فرا گرفته و استنباط نموده و این غایت جمعیت سخن سخن آفرین ست که هر سخنور ذی بصیرت استفاده فن خود ازان کرده و میکند و هر قادر بقدر استعداد و جوهر ادراک خود ازان استفاضه گرفته و می گیرد و این ست معنی این قول کلام الملوک ملک الکلام اما برعایت مقام ادب عبارت او را شعر نگویند و لفظ نخوانند بلکه بتعبیر نظم می نمایند که شعر بحسن مبانی و لطف معانی و فصاحت تامه و بلاغت عامه ست و امتیاز انسان از دیگر حیوانات نیز بتقدیر سخن آفرین بهمین سخن و حرف شیرین و بیان رنگین باشد و لهذا شعر بسوی آنحضرت صلعم نسبت به بسیاری از کلام محبوب تر بود چنانکه زمخشری بدان اشارت کرده و در حدیث آمده بعض شعر حکمت باشد و بعض بیان سحر و قول فصل درین باب آنست که شعر سخنی موزون ست خوب او خوب و زشت او زشت و ذم شعر و شعرا که در کتاب عزیز و سنت مطهره آمده همه راجع بسوی اقوال اهل بطالت ست و مومنان ستوده کار ازان مستثنی اند چنانکه تفصیل این اجمال عنقریب می آید آدم ابو البشر علیه السلام

نزد ابن اثیر و جم غفیر از مورخین اول کسی ست که جواهر سخن تازی را در میزان نظم کشید و این ره آورد گرانمایه را از خزانهٔ عامرهٔ غیب بقلمرو شهود رسانید میرزا صائب گفته

آنکه اول شعر گفت آدم صفی الله بود طبع موزون حجت فرزندی آدم بود

و خسرو دهلوی فرموده

ما همه در اصل شاعرزاده ایم دل باین حجت نه از خود داده ایم

و برین تقدیر شعری که از آدم آید آدم نوع اشعار باشد لیکن جمعی دیگر انکار این معنی نموده اند و گفته که پیغمبران از گفتن شعر محفوظ اند زمخشری در تفسیر کشاف آورده گویند که آدم نزد کشتن قابیل هابیل را مرثیه در شعر گفت و این کذب بحت ست و نسبت شعر بوی منحول و ملحون و انبیا از آن معصوم اند انتهی ابن عباس گفته آدم این رثا را باسلوب نثر ادا کرده بود چون آن نثر بیعرب رسید از سریانی بعربی ترجمه کرد و موزون ساخت قاسم بن سلام بغدادی گفته موجد شعر عربی یعرب بن قحطان ست و وی اول کسی ست که سخن بزبان تازی موزون کرد والله اعلم و گروهی بر آنست که اشعر بن سبا یمنی را بیشتر کلام موزون بر زبان میگذشت چون نامش اشعر بود سخنهای موزونش را شعر گفتند و هر که بران سیاق سخن می راند نام شاعر بروی اطلاق میکردند از آن باز این حرف رواج پذیرفت و هنوز بر زبانها جاری ست تا آنکه روسای کشور این فن نسق نظم سخن طرازی را بوالا پایهٔ رواج و قبول رسانیدند و هنگامه بزرگی برای شعر و شاعری برپا ساختند و اشعار شعرای عرب و فرس را تدوین نمودند تا آنکه دواوین عظیمه و دفاتر ضخیمه بهم رسید وَكَانَ أَمْرُ اللَّهِ قَدَرًا مَقْدُورًا و اما بدایت شعر فارسی پس اکثر مورخین بر آنند که اول کسیکه شعر فارسی گفت بهرام گور ست و از و مصراعی نقل میکنند و بعضی وجود شعر فارسی پیش از زمان دولت اسلام هم نشان میدهند و چون شعر عربی پیش از اسلام موجود بود اگر شعر فارسی هم موجود باشد عجب چیست زیرا که ملک فرس اقدم ممالک روی زمین ست و سلطنت این قوم اول سلطنتهای عالم اما بعد از بهرام گور اول کسیکه در اسلام شعر فارسی گفت [illegible] ون بر زبان آورد عباس مروی ست که در مدح مامون خلیفه

قصیده پرداخت و صلهٔ جزیل یافت بدایت سلطنت مامون در سنه یکصد و نود و سه هجری ست و نزد بعض ابتدای شعر فارسی از یعقوب بن لیث صفارست که در سنه دوصد و پنجاه و یک بوده و از وی بیتی می آرند و نزد بعض ابتدا او در اسلام از ابو حفص سغدی ست که در سنه سه صد بوده بایّ حال تا حدود سنه سه صد هجری شعر گوئی اندک اندک و بی مزه بوده و کسی بتدوین آن نپرداخته تا آنکه در عهد سلاطین سامانیه اوائل صد چهارم استاد رودکی ظاهر شد و دیوان شعر ترتیب داد و پیش از وی اشعار مدون از هیچ قافیه سنج نشان نمیدهند که لبیس و رازعیا وان قرینه و در زمان رودکی که بدایت نشو و نمای شعر فارسی ست شعر عربی بکمال خود رسیده چه متنبّی کوفی که عمدهٔ موزونان عرب متاخرست آب شمشیر فنا چشید تا مهران فن میدانند که وی سخن تازی را بجا رسانیده اگرچه محاورهٔ او چنانکه باید شاید بنهج عرب عربا کمتر اتفاق افتاده و سخن را بر روش مولدین گذارده چنانکه ابن خلدون در کتاب العبر و دیوان المبتدا و الخبر بدان صراحت کرده و در عهد سلطان محمود غزنوی نشو و نمای شعر فارسی قوت گرفت و مثل فردوسی پهلوان پای تخت سخن بمیدان در آمد و چون تکمیل صناعت بتلاحق افکار و تلاصق انظارست از عهد سلطان محمود تا زمان موجود رتبهٔ شعر فارسی از کجا تا بکجا رسید و این نهال بلند اقبال از نشیب زمین تا بفراز عرش برین سر بالا کشید و بمرور دهور و مضی اعوام و شهور پایهٔ او رسید بجائیکه رسید و از قدرشناسی ملوک و سلاطین و امرا و خواقین دید آنچه دید و بر انواع گوناگون از قصاید و غزلیات و قطعات و مسمطات و مثنویات و مسدسات و مخمسات و رباعیات و مستزادات و مثلثات و ترجیع و ترکیب و معما و لغز و جز آن با وزان مختلفه غیر متجانسه منقسم گردید و علاوهٔ آن صنائع و بدائع که در قدما از خسرو دهلوی و در متاخرین از شیخ حبیب الله اکبرآبادی بر روی کار آمد در قالب گفت در نیاید موقوف بر گلگشت مؤلفات و مجامیع ایشان ست و هر چه ظهورش حواله بر زمان مستقبل ست بر وقت خودش صورت پذیر گردد زیرا که تا وجود ارض و سماست جلوهٔ شاهد هستی بهمین رنگ تلون پذیر باشد

در بند آن مباش که مضمون نمانده ست   صد سال می توان سخن از زلف یار گفت

دیده باشی که موشگافان دقیقه سنج در هر زبان تکلفی دیگر و صنعتی نیکوتر بر روی کار می آرند و هوش از سر تماشائیان کارآگاه می ربایند و حسن چهره شاهد مدعا آب و رنگ تازه و طرز نازک و اداهای رنگین و حرکات شیرین و خیال بندی و معشوق تراشی صفای دیگری بخشند و تا علی مدارج دلفریبی و اکمل معارج جان پروری میرسانند میر آزاد بلگرامی را شنیده باشی که در شعر عربی چه کار کرده و کدام معانی رنگین و مضامین نمکین را از زبان هندی و فارسی بسخن تازی برده و کدام جمال و ملاحت و خال و صباحت بشاهدان عربی ارزانی داشته و این فن دلکش و صنعت جان بخش را بچه مرتبه تکمیل و اکمال رسانیده و در هر سه زبان کوس انا و لا غیری نواخته و درین تذکره که قطره از سحاب و ذره از آفتاب نسبت ذکر جمعی از متقدمین شعرا و متاخرین نظما که غازه اعتبار و اشتهار بر رو کشیده اند و زمره که بمدد طبع رسا بر کاخ بلند آوازگی بر آمده در دلهای سخن شناسان منزلی شایسته بهم رسانیده اند اختیار آمده ضبط جمله شعرای سابق و حال فرس هند چه شمار ایشان بیش از انست که طایر بلند پرواز خامه اعجاز نگار در هوای احصای آن بال پرواز کشاید یا در فضای انحصار آن جماعه والا تبار بیازوی همت بپرد بلکه بایراد شمه از نتایج طبع هر یک سخنور بمقدار فرصت وقت و انتهاض فرصت منت بر سامعه گذاشت و بضیافت طبع شیفتگان شاهد رعنای سخن پرداخت بجهت آنکه کلام موزون و سخن ذوفنون هر چند گواراتر از آبحیات و شیرین تر از جان باشد اما انهماک کلی و سر کار و بارش خوب نیست و صرف تمام زبان دران نامرغوب چه انفاس عزیزه را که فقید البدل و عدیم المثل ست وقف فضول کاری نمودن سرمه چشم بگلو فرستادن ست و عمر گرامی را که کبریت احمر و اکسیر اعظم ست شیانه لاطائل کردن متاع بینائی بنقد کوری فروختن و نیز حرف درازه ملال انگیز خاطر نازک مزاجان ست و طول مقال وحشت خیز طبع آشفته حالان سخن همان خوشتر که در ته دل ناظر نشیند و حرف همان بهتر که منزل در گوشه خاطر سامع گزیند و بالجمله چنانکه در ید بیضا گفته در بعضی تذکرها از جماعه شعرای هم وطن چند شعر فقط ذکر کرده اند و احیاناً تا وکار را حوالی که مصداق لا یسمن و لا یغنی من جوع باشد نیز آورده بواسطه آنکه آن اشعار بغایت مرغوب و نهایت تازه اسلوب بود و نه طبع حریص ضبط آنها با اهمال نداد

واسامی این طائفه نفیسی که یافته شد مسطور افتاد و نیز بتتبع معلوم شد که در صحائف استادان شعر یکی بنام دیگری ماخوذ ست بغایتی که هیچ تذکره ازین حال خالی نیافته شد و درین عجاله اشعار از همان اصل منقول ست اگر آن تفاوت درین کتاب شاید در بعض مواضع بنظر مستحسنان اولوالالباب آید راجع برا وی اصل خواهد بود و ناقل معذورست احمد نام نامی و اسم سامی محمد رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم ست هرچند عالیجنابش شاعر نبوده و شعر دون مراتب علماء امت مرحومهٔ اوست تا بذات مقدس وی چه رسد و لهذا در تنزیل وارد شده که ما او را شعر نیاموختیم و شعرگوئی ادرا نمی زیبد لیکن ارباب سیر اتفاق دارند که در محفل شریفش نسیم سخن موزون می وزید و غنچهٔ لعل مبارک بتبسم آشنا میگردید و هرگاه خاطر ملکوت مناظر از استماع سخن میکشود مخاطب ابخوانندن شعر دیگر پیهم اشاره می فرمود و موزونان پایهٔ تخت رسالت را بهجو مشرکان مامور میساخت و طائفهٔ معنی طرازان را بانعام صلات و اقسام عنایات می نواخت خطاب اهجوا الکفار فانها اشد علیهم من رشق النبل و نصب منبر برای حسان بن ثابت و دعای اللهم ایده بروح القدس و حدیث هجاهم حسان فشفی واستشفی و عطاء سیرین نام جاریه بحسان در وجه صلهٔ شعر و انعام برد مبارک بکعب بن زهیر در جائزهٔ قصیدهٔ بانت سعاد مشهورست و در کتب تواریخ و سیر مسطور و چون نابغهٔ جعدی شعر خود در حضور پرنور خواند فرمود اجدت لا یفضض الله فاک و بیهقی در دلائل بابی مستقل عقد کرده و گفته باب اختیاره صلعم الشعر و حدیثی طویل ازجا برآورده و در حدیث شریف آمده ذکر عند رسول الله صلعم الشعر فقال هو کلام حسنه حسن و قبیحه قبیح و ابن سیرین گفته هل الشعر الا کلام لا یخالف سائر الکلام الا فی القوافی مقصود آنکه شعر فی نفسه مذموم نیست بلکه حسن و قبح او راجع می شود بمدلول و درین امر خود نظم و نثر مساوی ست و معنی قبیح آنست که مخالف شرع باشد مثل هجو و شتم مسلمانی یا کذب و بهتانی که موجب اضرار باشد نه کذبی که محض برای تحسین کلام آرند چه قصیدهٔ بانت سعاد فراوان اغراقات دارد و متضمن تغزل باسعاد و تشبیه رضاب بشراب ست قفال و صیدلانی که از اکابر علماء دین اند گفته اند که کذب شعر

کذب نیست زیرا که قصد کاذب تحقیق قول خود می باشد یعنی دروغ را راست می نماید و قصد شاعر
محض تحسین کلام است ازینجا ثابت شد که تخیلات موزونان برای تزئین اشعار و تحلیهٔ بنات افکار جائز
باشد و آنحضرت صلعم گاهی تمثل بشعر موزون میفرمودی و میگفت راست ترین کلمه که شاعر گفت کلمهٔ لبید است
ع الا کل شیء ما خلا الله باطل ❊ و احیانا تمثل می زد باین مصراع ع ویأتیک بالاخبار
من لم تزوّد ❊ و هر جا در کلام خدا و حدیث مصطفی ذم شعر و شعرا واقع شده باتفاق جمهور ائمه
دین در بارهٔ ازغایان مشرکین ست و نفی تعلیم شعر از جناب رسالت در تنزیل از برای آنست که اگر وی
صلعم و اشعار خود میساخت اینست فطرتان گمان می بردند که تکلم بآیات بینات از جهت سلیقه
زبانی است نه سفارت ربانی و این نکته دلیلی واضح بر براعت این صناعت ست مع هذا احیانا از زبان
حضرتش جامع کلام موزون سر بر میزد از انجمله ست

انا النبي لا كذب　　　انا ابن عبد المطلب

و گاهی اصلاح شعر میفرمود سید محمد برزنجی در بعض رسائل خود آورده اند که کعب درین بیت

ان الرسول لنور يستضاء به　　　مهند من سيوف الله مسلول

سیوف الهند گفته بود حضرت سیوف الله ساخت و وجه اصلاح آنکه لفظ هند بکار نیست چه مهند تیغی را
گویند که از آهن هند ساخته باشد چنانکه جوهری در صحاح گفته المهند السیف المطبوع من حدید الهند
و جمعی قلیل انکار این اصلاح و این شعر کنند و هو الراجح در بخاری آمده ان من الشعر لحکمة
میرزا زاد رحمه الله تعالی در شرح این حدیث گفته مقصود ازین کلام بیان فضیلت شعر ست و حق
عبارت آنست که گفته شود بعض الشعر حکمة اما آنحضرت فرمود ان من الشعر لحکمة و تقدیم لفظی را
بر اصل خود گذاشت برای اهتمام شأن شعر و افادهٔ حصر و اسلوب معنوی را قلب کرد و حکمت را
مخبر عنه ساخت بجهت مبالغه در مدح شعر یعنی ماهیت حکمت بعضی از شعر ست پس لازم آمد که جمیع
افراد حکمت بعضی از شعر باشد و مندرج دران زیرا که اندراج ماهیت مستلزم اندراج جمیع افراد
اوست و نیز آنحضرت از افادهٔ حصر بتقدیم خبر و ایراد کلام باسلوب تاکید چه قدر مراتب مبالغه

افزوده و مدایح تفصیل شعر را تا کجا طی فرمود پس معنی کلام شریف چنین باشد که هر آینه حکمتیست
مگر بعضی از شعر و مبالغه لشعر مناسبت داشت این مناسبت شعری را در کلامیکه برای مدح شعر
آورده رعایت فرموده و دستاویزی برای جواز مبالغه وقتی که مصلحت شرعی باشد افاده نموده و همچنین نیز
حال ان من البیان لسحرا باید فهمید طیبی شارح مشکوة گفته خبر را درینجا مبتدا ساخته و اصل را
فرع و فرع را اصل گردانید بجهت مبالغه و ابن ماجه مرفوعاً روایت کرده کلمة الحکمة ضالة
المؤمن حیثما وجدها فهو احق بها و قید حیثما برای آنست که می باید نظر این کس بقول باشد نه بقائل و این
کلام بطریق ارشاد و تعلیم واقع شده نه بطریق اخبار چه بسا مومن که اصلا التفات ندارد یا بطریق اخبار وارد شده بحمل
مومن بر فرد کامل کذا فی کفایة الحاجة فی شرح سنن ابن ماجه و کلمه حکمت شامل نثر و نظم هر دو ست بجهت عموم لفظ
آنکه اطلاق کلمه بر قصیده هم آمده و در زمان قدیم شعر عرب همین قصیده بود و چون حدیث ان من
الشعر لحکمة را با قطع نظر از مبالغه با حدیث ثانی منضم سازند شکل اول باین طریق حاصل میشود که بعض شعر کلمهٔ
حکمت است و کلمهٔ حکمت ضالهٔ مومن است پس بعض شعر ضالهٔ مومن است و دلیل است برین مدعا آنچه نزد مسلم آمده
مرفوعاً که گفت شرید صحابی ردیف شدم آنحضرت را روزی فرمود آیا هست نزد تو از شعر امیه
بن صلت چیزی گفتم هست فرمود بیار پس خواندم بیتی که خوش آمد آنحضرت را فرمود زیاده کن
تا آنکه صد بیت خواندم و ازینجا مستفاد شد طلب شعر محمود که نتیجهٔ شکل اول است و استحباب طلب زیادت
و استحباب انشاد شعر و استحباب طلب از هر جا که باشد چه امیه کافر بود و آنحضرت صلعم فرمود امن
لسانه و کفر قلبه و در کتب سیر آمده که شعرا مدحت طراز آنحضرت صلعم صد و شصت و اند از رجال
و دوازده از زنان بودند و باستثناء کریمهٔ الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات سر افتخار بآسمان
می سودند و همچنین بسیاری از کبرای امت و فصحای ملت کنوز سربستهٔ عرش را بمفاتیح زبانها گشوده اند
و نفایس معانی را باسلوب شعر ادا نموده رحمهم الله تعالی انتهی حاصله و شک نیست که اشعار آبدار کبرای
دین از علمای متقدمین و متاخرین سرشار بادهٔ حکمت است و سراپا افاضت و هدایت بلکه بیان حکمت
در کلام موزون تاثیری دیگر در دلها دارد که در کلام منثور نباشد و بنای حکمت بر اعتبار است اگر اعتبار

درمیان نبود حکمت باطل گردد و حمل الفاظ و عبارات اشعار بر معانی ظاهره کار صورت پرستان ست
و اهل دل و اصحاب نظر مضمون اشعار را بر معانی دیگر فرود می آرند و از اسباب پی بمسبب می برند و
درضمن آن حکم الهیه و حقائق کونیه ملاحظه میفرمایند و ایمان خود بسخن آفرین تازه می نمایند خصوصاً
اشعاریکه مشتمل بر تمثیل و استعاره می باشد سراپا حکمت و دانش می بود ولیکن ع سخن شناس نه
دلبرا خطا اینجاست * و چون ماجرای سخن موزون مرقوم گردید اکنون توان دریافت که چنانکه قمریان
عرب و بلبلان فرس سامعه ها را بخوشنوائی نواخته اند طوطیان هند هم ذائقه ها را بشکر ریزی خجلی
مستلذ ساخته کسیکه آشنای دقائق السنهٔ ثلثه است بمغز این سخن میرسد اما طالع عرب بلند است که
خاتم نبوت درین قوم مبعوث شد و قرآن مجید که لفظ و معنی او معجز است بزبان عرب نازل شد سبحان الله
لطافتی که زبان عرب دارد هیچ زبان نداشته باشد و حروفیکه مخصوص زبان عرب است پر لطف
و مزه بخش واقع شده مثل ثا و حا و صاد و ضاد و طا و ظا و عین و قاف بخلاف حروف السنهٔ دیگر مثل پا
و ژا و فارسی و ٹا و ڈال هندی که نزد ارباب ذوق مخارج اینها بلطافت مخارج حروف مخصوصهٔ عرب نمی رسد و ادخال
الف و لام و تنوع آن در زبان عرب طرفه چیزی است و در زبان تازی صیغهٔ مذکر علیحده و صیغهٔ مؤنث
علیحده و در فارسی یکی است و تشانی که نثر زبان عربی دارد ظاهراً هیچ زبان نداشته باشد و تغزل شعرای
عربی با زنان است بخلاف شعرای فارسی که اینها بنای تغزل بر نوی ایشان گذاشته اند ظلم صریح و ستم
قبیح که عبارت از وضع شی در غیر موضع اوست اختیار نموده و حروف مخصوصهٔ عرب اخاصیتی ست
که در حروف زبان دیگر نیست یعنی این حروف در لغت هر کدام زبان که بیامیزند آن زبان را حظی
از فصاحت و ست بهم میرسد بخلاف فارسی و هندی که اگر حرفی از حروف این زبانها در لغت عربی
آمیخته شود از وضع خود بیفتد و سخت ناخوش و بی مزه گردد بلکه از صحت تلفظ و اعراب ساقط شود و
بحور عربی و فارسی و هندی اکثر مختلف واقع شده و قلیلی متفق مثل متقارب و رکض الخیل و سریع
که در هر سه زبان است و در هندی صیغهٔ مذکر جدا و مؤنث جدا و فعلش جدا آمده و بعض نحو هندی قافیه در وسط
مصراع آید و خوش آینده باشد و ظاهراً چنین قافیه در هیچ زبان نباشد بسبب تنوع ردیف شعر فارسی

از دائرهٔ انحصار بیرون ست و در شعر عربی ردیف نیست مگر بتبعیت فرس اما لطف تمهید
این گزارش پیرا اراده دارد که چنانکه درین نامه موسوم بشمع انجمن بانتخاب دواوین و تذکرهای
شعرای فرس پرداخته همچنان از اشعار عرب و تراجم علماء ادب مراتع الغزلان نام چراغانی تهیه
داده چشم یاران تازی دوست را گرم تماشا سازد چه من هیچدان با زبان عربی و فارسی و اردو
ریخته آشنایم و از هر سه میکده بقدر حوصله قدحی می پیمایم در عربی و فارسی عمرها مطالعهٔ دواوین
سخن کردم و نورسان معانی آشنا و بیگانه را در آغوش فکر پروردم اما سامعه را از نوای قمریان
عرب حظ وافر ست و ذایقه را از چاشنی شکر فروشان گلزمین فارسی نصیبی متکاثر سخن آفرینان
تازی و پارسی خون از رگ اندیشه چکانیده اند و شیوهٔ نازک خیالی را باعلی مراتب امکانی رسانیده
و افسون خوانان ریخته هم درین وادی پای کمی ندارند بلکه درین زبان نوخیز قدم از سحر سامری پیش
می گذارند کسی که فارسی و ریخته هر دو ورزیده و با سفیدی و سیاهی نیک آشنا گردیده بتصدیق حکم
می پردازد و سجل دعوی مرا بمهر شهادت قرین می سازد موزونان این زبان در الواح دهلی و صوبهٔ
اوده فراوان جلوه نموده اند و داغها را بروایح صندل تر اشعار نو بر شگفتگی افزوده اما اینکه گویند
مضمون نمانده ست مسلم نیست زیرا که فیض مبدء فیاض نامتناهی ست اگر مضامین تمام شود
نقصان این کس سهل ست نقصان افاضهٔ مبدء فیاض لازم می آید و چه قسم متصور می تواند شد
که چنین فیاض مطلق تهیدست شده از فیض رسانی باز ماند بلکه ؎

هنوز آن ابر رحمت درفشان ست | می و میخانه با مهر و نشان ست

و کیفیت که سر مایهٔ میخانهٔ او خم خم بصرف می پرستان در آمد و تا انقراض دور عالم بصرف در آید و هنوز رشحه
ازان کم نشده باشد ؎

در بند آن مباش که مضمون نمانده است | صد سال میتوان سخن از زلف یار گفت

درین جریده که شرذمهٔ قلیل را از شعرای نامدار وقت خود عیان کرده ایم و جمعی را از پیشینیان ثبت
نموده وجه آنست که حیات فانی گریست بر باد چشم بقا ازو نتوان داشت و پیکر جسمانی حبابی ست

بر آب کار این دم بنفس نگر نباید گذاشت

پرتو عمر چراغی ست که در بزم شهود
بنسیم مژه برهم زدنی خاموش ست

در خزانهٔ عامرهٔ خویش مضمونی مناسب این مقام نوشته و گفته پیران پشت خمیده یعنی افلاک بعنایت زندگی جاوید ممتاز اند و کهن سالان جهان دیده یعنی کواکب بمرحمت این دولت عظمی سرفراز اما کم نصیبان عالم سفلی با آنکه نتایج آبای علوی اند اینها را از عمر مستعار حصه کمی رسیده و مایهٔ تنگی که بهیچ نیرزد تسلیم گردید لاسیما نوع انسان که باوصف حسن تقویم و استحقاق تکریم و مظهریت جمال الهی و جامعیت کمالات نامتناهی این طلسم اعظم بفرصت حبابی درهم می شکنند و این چراغ عالم بمهلت شراری چشم بهم میزند چه از آغاز نشو و نما تا هنگام بلوغ که اکثر آن پانزده سال ست بغفلت می گذرد اند و بنا بر عدم حصول تمیز قدر عمر گرامی کمتر میدانند و بعد انقضای اربعین وقت تحلیل قوی و تبدیل آب و هواست پس عمری که آنرا عمر توان گفت بشرطیکه از اجل فرصت و تندرستی و فراغ دستی هم نصیب شود همین بست و پنج سال ست و اگر اوقات خواب که برادر مرگ ست برآید بمقدار مذکور هم نقصان می گراید الانقش سخن انتهی پس دل آرزومند خواهش کرد که در بیت سخن نیز بهمی چیند و جادهٔ این وادی را هم بپای خامه پی سپر کند لاجرم درین نگارین نامه احوال نقش مطلب اصلی را بر کرسی می نشانند و بخدمت موزون طبعان بر ترتیب هجاهی پرداز دو بالله التوفیق

حرف الالف

انوری شیخ اوحد الدین خاوری استاد فن و یکی از رسل ثلثهٔ قلمرو سخن ست مطلع خورشید سخنوری و خورشید سپهر بلاغت گستری بود از مداحان و وظیفه خواران سلطان سنجر سلجوقی بود سلطان دو بار بخانهٔ او را به پرتو قدوم برافروخته در آخر عمر سری بلخ کشید و از مردم آنجا بد سلوکی بسیار دید تا آنکه در سنه خمسمائه هشتاد و پنج بسکونت شهرستان عدم پرداخت دیوانش بمطالعه در آمد مرغوب طبایع مردم این زمانه غزل باشد و شعر قدما بیشتر قصاید ست و آن هم بیزه و در قصیده چهار موضع ست که بکمال زیبائی و رعنائی آراسته می باید یکی مطلع چه اول چیزیکه قرع آذان و مصافحهٔ اذهان می کند او ست اگر در نهایت حسن جلوه گر

طبیعت از آن اهتزاز می آید و سامع حظ بر داشته مشتاق سخن آینده می شود و اگر قضیه بر عکس ست طبیعت رم و سامعه از طور خلاف متوقع بی حظ شده خلشی بهم میرساند گو باقی کلام در نهایت زیبائی و غایت رعنائی باشد و تمهیدیکه در آغاز قصاید آرند مثل ذکر معشوق یا بهار یا خزان نامش تشبیب ست بشین معجمه و آن را نسیب بسین مهمله هم گویند و اول مشتق از شباب ست بمعنی ذکر ایام جوانی و دوم را معنی ذکر نساء ست و اصل تغزل عرب بر زنان ست اکنون اطلاق این هر دو لفظ بر مطلق تمهید کنند خواه ذکر جوانی و زنان باشد یا غیر آن دوم تخلص و آن را گریز خوانند و این موضع مشکلترین مواضع قصائد ست که دو مطلب ناآشنا را با هم ربط می دهند و دو وحشی را با یکدگر الفت می بخشند و گوئی جان قصاید بلکه ایمان اوست سوم حسن طلب که شاعر در استحصال مقصد از ممدوح نوعی از سحر بیانی و افسون کاری بعمل آرد بنوعیکه بخیل را کریم و ممسک را سخی گرداند و بحسن مقال و لطف مثال کار از پیش برد چهارم مقطع که آن را حسن خاتمه هم نامند و آن ختم سخن ست بر وجهی که سامع مستوعب حظ بوده آرام گیرد و تعلقی که باصغاء کلام داشت انتها پذیرد انوری در قصاید خویش این مواضع اربعه را با حسن اسلوب مؤدی ساخته اما ایراد امثلهٔ آن درازی میخواهد درینجا دو شعر از سخنش غازهٔ رخسار ورق نموده می شود

ای کرده خجل نسیم خلقت — در ساحت بوستان صبا را
گر دست بحکم رد کرد — از خانهٔ دیده توتیا را
خاک قدمت بقهر بنشاند — در گوشهٔ فقر کیمیا را
چون نیک نگه کنم نزیبد — جز نام تو زیوری ثنا را

ابوالفضل این قطعهٔ انوری را از تمام دیوانش انتخاب نموده در مکاتبات خود ایراد کرده ست

من و این عهد که با قحبهٔ رعنای جهان — چون خسان عشق نبازم نه بسهو و نه بعمد
قدرت دادن اگر نیست مرا باکی نیست — قوت ناستدن هست و لله الحمد

و له

درآ درآ که زتو کار من بجان آمد — عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد

ولە

ای وی بدست آمده بس زود برفتی — آتش زدی اندر من و چون دود برفتی

ولە

مرا خدنگ تو مهمان خانهٔ بدن ست — کسیکه خانه بمهمان گذاشت جان منست

رباعی

تا کی بغم رخ تو خون شوید دل — آزار جفای تو بجان جوید دل
بخشای کز آسمان نمی بارد جان — رحم آر که از زمین نمی روید دل

ازرقی جامع فضیلت و حکمت و شاعری بود و از ستایشگران طغان شاه سلجوقی والی خراسان بسا نیلوفر که از چشمه سار سخن بدست آورد لهذا ازرقی تخلص گرفت و باین گل آبی رنگ لالهٔ احمر اشکست سلطان دهان اورا بدینار پر ساخته بود زیرا که سلطان وقتی با احمد بدیهی تختهٔ نردی باخت و در آخر بازی سلطان سه مهره و ششگاه داشت و احمد دو مهره در یک گاه و کعبتین در دست سلطان بود و آن را بینداخت تا شش زند سه خالی آمد و سلطان بیدماغ شد وی این رباعی بعرض رسانید

گر شاه شش خواست سه یک نقش فتاد — تا ظن نبری که کعبتین داد نداد
شش چون نگریست حشمت حضرت شاه — از هیبت شاه روی بر خاک نهاد

شاه پانصد دینار صله داد و از خشم بانبساط آمد منه

پیچیدن افعی بکمندت ماند — آتش لبسان دیو بندت ماند
اندیشه برفتن سمندت ماند — خورشید بهمت بلندت ماند

الفیه و شلفیه نام کتابی در آداب صحبت زنان نگاشته که بملاحظه اش خواهش زوال پذیرفته پادشاه عود کرد

آصفی شیرازی سلیمان مملکت سخن طرازی و عنقای سپهر بلند پروازی ست شاگرد جامی بود و بلبل بوستان خوش کلامی وزیر سلطان ابوسعید ایلخانی ست کلیاتش قریب چهارده هزار بیت

بنظر رسیده این چند بیت از وی ست

دل که طومار وفا بود من محزون را ‌ ‌ ‌ پاره کردند بدستۀ بتان مضمون را

قاتل من چشم می بندد و دم بسمل مرا ‌ ‌ ‌ تا بماند حسرت دیدار او در دل مرا

تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی ‌ ‌ ‌ زمانه ایست که هر کس بخود گرفتارست

چندان منیش دهید که بیهوشی آورد ‌ ‌ ‌ شاید که یاد ما بفراموشی آورد

من طور و تجلی چه کنم بر لب بام آی ‌ ‌ ‌ کوی تو مرا طور و جمال تو تجلی ست

ریخت کافر بچه خون مسلمانان را ‌ ‌ ‌ یاد آن روز که من نیز مسلمان بودم

سبب چاک گریبان من خسته مپرس ‌ ‌ ‌ که شب غم با اجل دست و گریبان بودم

آمدم مست بکوی تو و مجنون رفتم ‌ ‌ ‌ خبرم نیست که چون آمدم و چون رفتم

عنبر دیده بسوزم که پری وار مباد ‌ ‌ ‌ بوی مردم شنود یار و رمیدن گیرد

اصغر میرزا اصغر سخن سنج بی تمیز ست و فرزند میر غیاث الدین عزیز بسیار خوش ادا بود و معاصر سلطان حسین میرزا این یک بیت از وست

بمیزان نظر حسن ترا با ماه سنجیدیم ‌ ‌ ‌ میان این و آن فرق از زمین تا آسمان دیدیم

اهلی شیرازی فارس میدان سخن طرازی و مرکز دائرۀ بلند پردازی ست بسیار خوش گو بود کلیاتش دوازده هزار بیت بنظر رسیده این ابیات از وست

دمید صبح نیاسود چشم راحت ما ‌ ‌ ‌ سپیده دم نمکی بود بر جراحت ما

آخر و زعیان شد که نداری سر اهلی ‌ ‌ ‌ بیچاره غلط داشت بمهر تو گمانها

بی تو چو شمع کرده ام گریه و خنده کار خود ‌ ‌ ‌ خنده ام بهر شست تو گریه بروزگار خود

دروغ وعدۀ من خلق در فغان دارد ‌ ‌ ‌ که همچو غنچه دهانی و صد زبان دارد

فریاد که بر جان من این داغ نهانی ‌ ‌ ‌ از دست کسی نیست که فریاد توان کرد

هر چند که از جور تو ام خون رود از دل ‌ ‌ ‌ از دیده چو بر آئی همه بیرون رود از دل

بچه اندیشه‌ام از خاطر ما شاد روی — چه بخاطر گذرانم که تو از یاد روی

از دیده رفت و ز دل پرخون نمی‌رود — در دل چنان نشسته که بیرون نمی‌رود

زاهد به ره کعبه رود کین ره دین است — خوش می‌رود اما ره مقصود نه این است

پرورده هوای گلستان این گلم — تاب نسیم خلد ندارد دماغ ما

خواهم غبار گردم و از کوی او برآیم — تا هر که بیند او را در چشم او درآیم

ای خو بجفا کرده بمرهم چه فریبی — دانم که فرامش نکنی عادت خود را

اهلی مگو که عقل و دل و دین ز دست رفت — فارغ نشین که برده ویران خراج نیست

در دیده چشم فرش آن منزل که سازی جلوه‌گاه آنجا — بهر جا پا نهی خواهم که باشم خاک راه آنجا

بفلک هر شب رسانم برق آه خویش را — تا بسوزم کوکب بخت سیاه خویش را

جفا و جور تو کم شد مگر شدی آگاه — که من بجور و جفا نیز خو شدم از تو

چون لاله بجز داغ وفا هیچ نیابی — گر چاک کنی جامه خونین کفنان را

عجب که شمع شبی در سرای من سوزد — من آن نیم که کسی از برای من سوزد

انیسی

انیسی علی قلی بیگ شاملو از ایران دیار بسیر هند خرامید و بتنها و بسایه قدردانی بجانخانان رسید نکته‌سنج یگانه و انیس معانی بیگانه است در برهان پور در سنه یکهزار و پانزده بگذشت از وی می‌آید

همچو ما غم‌خور هر نفس بخانه خویش — چنانکه مرغ برد خس باشیانه خویش

خبر گل مرسانید بمرغان قفس — کس چراغ مرده و نور بزندان آرد

یادگار از ما درین عالم غم بسیار ماند — رفت اگر آتش نشان دود بر دیوار ماند

ما شیفته وفای خویشیم — ورنه ز که دل نمی‌توان کند

قصه محمود و ایاز را نظم میکرد مرگ قطع سخن کرد و آن نقش نیمکاره و تصویر ناتمام ماند در وصف چشم گوید

بچشمی سرمه گر ناید فشردن — نیارد عکس در وی غوطه خوردن

طی می شود این ره بدرخشیدن برقی　　ما بیخبران منتظر شمع و چراغیم

اسیر میرزا جلال بن میرزا مومن شهرستانی تلمیذ فصیحی هروی و مقتدا را دکند میرزا صائب بود و شاعر ادا بند است و موجد اندازهای پسندیده از سادات صفاهان و چهار شاه عباس بوده و پیوسته سرگرم صحبت اهل کمال بود بعلو همت و سمو فطرت اتصاف داشت اما از فرط گردش جام شرب مدام در عین جوانی بر بستر ناتوانی افتاد و در سنه یکهزار و چهل و نه غبار هستی بر باد فنا داد نقش تازه کمتر طبع پیدا و بوده دیوانش غث و سمینی دارد مع هذا میرزا صائب سخن او را مکرر تضمین میکند و در مقطعی میگوید

خوشا کسی که چو صائب ز صاحبان سخن　　تتبع سخن میرزا جلال کند

وابوطالب کلیم گوید

میرزای ما جلال الدین بس است　　از سخن سنجان طلبکار سخن
راستی طبعش استاد من است　　کج نهم بر فرق دستار سخن

این چند رشحه چکیده خمستان طبع اوست

بامید کسی نگذاشت بیداری دل ما را　　خدا اجری دهد و کشتن ما قاتل ما را
پس از عمری بسویم گر نگاهی کرد جا دارد　　شهید زخم شمشیر تغافل اجرها دارد
اگر چه آن قیمت ندارد دل که پامالت شود　　صرف آتشبازی طفلان بحالت شود
حیرانی بطالع نظاره دیده ام　　دل پیشتر ز دیده خبردار می شود
دل رسیده بصد آفتاب می سوزد　　گهی بصبر گهی ز اضطراب می سوزد
بخواهم آمد و پنهان ز دو آتشی بدلم　　چراغ بخت اسیران بخواب می سوزد
گداخت بر لب حسرت ترانه دل ما　　تبسمی کن و بشکن بهانه دل ما
گشتم غبار و از سر کویت نمی روم　　دیگر چه خاک بر سر طاقت کند کسی
کدام روز که سر مشق انتظارم نیست　　کدام شب که سر گریه در کنارم نیست

خاطرم زیر فلک از جوش دل تنگی گرفت   دامن این خیمه کوتاه را بالا زنید

شکستی کز دل افتادگان خیزد خطر دارد   مبادا شیشهٔ یارب ازین طاق بلند افتد

شش جهت تست شراری شد و پرواز گرفت   برق جولان که در خرمن خاک افتادست

اماني میرزا امان الله خان خلف مهابت خان خانخانان طبع رسا داشت دیوانی رنگین گذاشته ازوست

گر بهم مایل رخسار تو حیرانی چیست   ورنه دارم سر زلف تو پریشانی چیست
در ره عشق صلاح از من رسوا مطلب   کافر عشق چه داند که مسلمانی چیست
هستی جاوید دارم در لباس نیستی   زنده دل مانند اخگر در ته خاکسترم
جان بلب دارد امانی چون چراغ صبحدم   جنبش زان آستین باید که کار آخر شود
ز پای تا بسرش هر کجا که می نگرم   کرشمه دامن دل می کشد که جا اینجاست

انصاف محمد ابراهیم جوانی طالب علم بود طبع سخنوری نیز درست داشت بخدمت موسوی خان شعر می گذرانید و معنی تازه فکر میکرد و در عین جوانی بقضای ربانی ودیعت زندگانی سپرده بعالم جاودانی شتافت ازوست

نساز و غم به بیتاب محبت شادمانی هم   گران باشد برین بیمار هرون زندگانی هم
سوی پستی ست در هر پایهٔ رفعت نهان راهی   بود این کوه را هر تخته سنگی بر سر چاهی
بلای جان بود در دیده خاموشی ست و سازش   خدا صبری دهد بیمار چشم سرمه سایش را
بآن نازی بزیارت میکند خاک شهیدان را   که پنداری گذر بر خاطر پر آرزو دارد
نگاه شرم از پرکاریش انداز میگردد   حیا از سوختن آیینه دار ناز میگردد
ز تنگی آن دهن سازد سخن را از صدا عریان   رسد تا بر لب لعلش تبسم راز میگردد
هوس در دل چو گردد جمع رنگ عشق میگیرد   طپیدن چون فراهم می شود پرواز میگردد

ایجاد میر محمد احسن از نجبای سادات سامانه ست و در خوش خیالی و نازک بندی یگانهٔ زمانه صاحب فکر بلند بود و از علوم متداوله هم بهره مند غزلیات طرح را بقدرت و سامان تمام

میگفت و شعر را بطرز خاص خودش می نگاشت از وست

شب ناله دو زخ شرر هم گرم اثر شد　　خاکستر دل بال و پر افشاند سحر شد

طومار هوا یک قلم از شعله آهم　　چون کاغذ آتش زده افشان شرر شد

حال سنگینی تب ان توان انشا کردم　　سطر در صفحه فرو رفت چو تبخاله آب

استغنا

استغنا میرزا عبد الرسول شعر بطرز قدیم میگفت این بیتها از وست

می توان آورد استغنا سفارشنامه　　چرخ گیرد اگر دامان زیا یانش کیست

آگاهی چیست سیر دنیا کردن　　در مملکت وجود سودا کردن

چون مهر سفر کن که بود کار زنان　　از سر منه سایه دیده بینا کردن

ادائی

ادائی میر محمد مؤمن یزدی در دیار خود متهم بالحاد شده مجال اقامت ندیده رخت بوسعت آباد هند کشید کلامش اداهای خوب دارد و دواندانهای عمر خوب با درسته کمتر از سنی در الکه دکن مرحله زندگی طی کرده بسیارات نظمش از افق بیان چنین طلوع میکند

چاشنی گیر زهر کاسه این خوان گشتم　　خوش نمک تر ز سر انگشت پشیمانی نیست

این عمر بباد نوبهاران ماند　　این عیش بسیل کوهساران ماند

زنهار چنان بزی که بعد از هر دوست　　انگشت گزیدنی بیاران ماند

اوجی

اوجی نطنزی با حسن خان شاملو حاکم هرات بسر می برد و در مدح او قصاید بسیار پرداخت فکر بلندش طرفه اوجی دارد و شعر آبدارش تعجب موجی میرزا صائب سخن او را وجه سخن میرزا التضمین کرده و گفته

این جواب مصرع اوجی که وقتی گفته است　　پادشاهی عالم لطفی ست یا دیوانگی

و اوجی نسبت بمیرزا میگوید

صائب نمود جوهر شعر مرا بمن　　تیغ برهنه ام که بسنگ روا یافته ام

این چند بیت بالتقاط از سفینه سخن او وست

گر شام گه شیب دگر صبح شباب ست — پوشیدن چشم از دو جهان یکمژه خواب ست

نگه گرم عتابم همه صد دیدار کجاست — بوسه پی او هم کنج لب یار کجاست

کی بآرایش دیرانهٔ ما سے آید — آنکه در آئینه یک جلوه بصد ناز کند

با آنکه قتل ما بتحمل حواله کرد — حیف از امان نداد که خاکی بسر کنم

آذری این قطرهٔ خونی که اجل خواهد ریخت — صرفه آنست که در گردن دشمن باشد

کرم گلی ست که در باغ خودنمائی نیست — کرم ساخته بودن کم از گدائی نیست

سپاس ودلی ازان من که می شکنند — هزار شیشهٔ دل از شکستن رنگم

تعظیم بار خاطر یاران کشیدن ست — برخاستن برای کسی اعتبار نیست

صفای روی عرقناک یار را نازم — که صلح داد بهم آفتاب و شبنم را

آذری شیخ جلال ابن حمزه بن عبدالملک طوسی اسفراینی در آذر ماه متولد شده آذری تخلص گرفت

اما آثار آذری بهشت از طبع او نمایان ست

فاضل ست شاعر درویش منش بود شاهرخ سلطان او را خطاب ملک الشعرا داد و حج برادر و بسیر هندوستان رفت و از دهلی بدکن آمد و احمد شاه بهمنی را مدح گرفت و قصائد پرداخت وصله یافت ذکر او در تاریخ فرشته مرقوم ست چون دار الاماره باتمام رسید آذری این دو بیت گفت

حبذا قصر مشید که ز فرط عظمت — آسمان پایهٔ از سدهٔ این درگاه ست

آسمان هم نتوان گفت که ترک ادب ست — قصر سلطان جهان احمد بهمن شاه ست

پادشاه چهل هزار صره روپیه داد وی گفت لا تحمل عطایاکم الا مطایاکم پس بیست هزار روپیه بران افزود و دستور اعظم را فرمان داد که سفینهٔ زر مذکور در ایران فرستاده رسید از خانه اش طلب داشته حوالهٔ آذری کند چنانچه دستور همچنان کرد بهمن نامه بطور شاهنامه در احوال ملوک بهمنیه تا زمان احمد شاه تالیف اوست چهل سال بر سجادهٔ عبادت و قناعت متکی بود و بفقر و فاقه گذرانید ملوک را هم استعدادی بودند از شعرای صوفیه ست آذر در آتشکده ترجمهٔ حافظ او نوشته انجا دیدنی ست

آذری

این چند گهر از خزانهٔ نخش چیده شده

که داند تا قلم چون رفت در رد و قبول ما — همه از انتها ترسند و ما از ابتدا ترسیم
تشنه‌ایم چو پشیمانیان چشم آن داریم — که چو ما جوانان پارسا خشند
آن گروه که از ساغر وفا مستند — ز ما سلام رسانید هر کجا هستند
اگر به پرسش جان امیدوار آئی — من از میان بروم تا تو در کنار آئی
ز هول روز جزا آذری چه می ترسی — تو کیستی که در آن روز در شمار آئی
اگر چه دولت وصلت چو من نمی رسد — درین امید بمیرم که خوش تمنائیست
قیمت دولت وصل تو اگر جان بودی — کار بر عاشق دلسوخته آسان بودی
گر رسیدی بکفم طرهٔ او دست مرا — کی چنین خاطر مجموع پریشان بودی
سوراخ می شود دل ما چون گل حسین — هر جا که ذکر واقعهٔ کربلا رود
جانی که داشت کرد فدای تو آذری — شرمنده از تو گشت که جانی دگر نداشت
غلام همت آن عاشقان با کرمم — که یک صواب ببینند و صد خطا بخشند

امیدی رازی شاگرد علامهٔ دوانی ست و جامع فضیلت و سخندانی چشم تایید از روح الامین داشت لهذا امیدی تخلص کرد و در نزاع عقاری باشارهٔ قوام الدین کشته شد از شعراء عهد امیدی

شاه اسمعیل ماضی صفوی ست از وی می آید شعر

مرا ز نان جو خویش چهره کاهی به — که از شراب حریفان سفله گلناری
اگر کنی ز برای جهود کناسی — دگر کنی ز برای مجوس گلکاری
درین دو فعل شنیع آنقدر شناعت نیست — درین دو کار که بهر آن شاه دشواری
که در سلام فرومایگان صدرنشین — بروی سفله تهی دست و سر فرود آری
کاش گردون از سرم بیرون برد سودای تو — یا مرا صبری دهد چندانکه استغنای تو
تو نترسم مستی من چه ترسم بسمل — کار تو از من آسان کار من از تو مشکل

هستی و میروی پی آزار خلق آه | خود را دگر بر آتش آهی که میزنی
زلفت کمند افگن و چشمت کمین گشای | با لشکری چنین بسپاهی که میزنی

شب قصهٔ هجران جگر سوز کنم | روز آرزوی وصل دل افروز کنم
القصه که دور از تو بصد خون جگر | روزی بشب آرم و شبی روز کنم

ادهم

ادهم کاشی پیشتر در بغداد بسر می برد اگرچه از کاشان بود و بعد سیاحت بسیار پای اقامت در تبریز افشرد و همانجا در ۱۰۶۹ طعمهٔ تیغ فنا گردید سخنش زنجیر پای وحشیان خیال ست و دام گرفتاری آهوان مقال این دو بیت از وی ست

تبسم لب او شهد راحت ست مرا | ملاحتش نمکی بر جراحت ست مرا
خیال اوست که گاهی ز هوش می برم | وگرنه کی خبر از خواب راحت ست مرا

احمدی

احمدی خواجه احمد لکهنوی درویش فانی بود و صدرنشین ایوان سخندانی از کلبهٔ انزوا کمتر پا بیرون می نهاد صاحب دیوان ست از وی می آید

قطع مد نظر از سیر تماشا کردیم | دیده را گنده زسر آبله پا کردیم
از بهر ذکر خطبهٔ عشقش که کس نگفت | منبر ز عرش کن که بلند ست شان عشق
ز بس کشیده براه تو دیده تا نگاه | زمین بصفحهٔ مسطر کشیده می ماند

ابوالحسن

ابوالحسن فراهانی از فصحای عالیقدر و فضلای نامدار عصر بود علم شاعریش سر بثریا فرسوده و وی سر حلقهٔ شاعران زمان شاه عباس ماضی صفوی بوده این ابیات از وست

زندگانی داد عشق از تو دل افسرده را | آری آتش آب حیوان ست شمع مرده را
در حشر که از روی تو بوی بمن آید | برخیزم از ان پیش که جان سوی تن آید

رباعی

حال دل از آن بهانه جو می پرسیم | بدحالی دل از آن نکو می پرسیم
آشفتگیم ببین که دارم دل را | در دامن خویش و حال از و می پرسیم

رباعی

شوخی که گسسته بود پیمان از من | بنشست بهم کشیده دامان از من
چون بوی گلی که با صبا آمیزد | هم با من بود و هم گریزان از من

الفتی
الفتی یزدی در هند آمده یکچند با همایون پادشاه گذرانید بعده با علیقلیخان لبسر می برد خان زمان
در جائزهٔ این مطلع هزار روپیه باو تسلیم کرده

مشت خاشاکیم و داریم آتشی همراه خویش | دور نبود گر بسوزیم از شرار آه خویش

اسدی
اسدی طوسی گویند استاد فردوسی ست مناظرات او در شعراء عصر شهرت دارد و از انجمله یکی مناظرهٔ
روز و شب است که شاه عبد العزیز دهلوی بنا بر لطف سخن در تفسیر خود فتح العزیز بایراد آن پرداخته اول
بشنو از حجت گفتار شب و روز بهم | سر گذشتی که ز دل دور کند حجت غم
هر دو را خاست جدل از سبب بیشی فضل | در میان رفت فراوان سخن از حجت و دم
از منظومات اوست گرشاسپ نامه ده هزار بیت که حد بلاغتش از ان معلوم می شود این ابیات از ان کتاب است

دو م پادشاهان امید ست و بیم | یکی با سموم و یکی با نسیم
مبین نرمی پشت شمشیر تیز | کنارش نگر گاه زخم و ستیز
ز گردسپه خنجر جنگیان | همی تافت چون خندهٔ زنگیان
بگفتار شیرین فریبنده مرد | کند انچه نتوان بشمشیر کرد
مردم چشم بپای قلم افتد هر بار | که مرا نقطهٔ حرفی کج با نامه فرست

اشرف
اشرف ملا محمد سعید پسر محمد صالح مازندرانی ست بعهد عالمگیر پادشاه بهند آمد و معلم زیب النسا مقرر شد و آخر عمر
با شاهزادهٔ عظیم الشان بن شاه عالم بن عالمگیر پادشاه بسر می برد بارادهٔ حج بر آمده در مونگیر از توابع پتنه
رسیده نزول بمنزل کرد و بعالم دیگر رسید فاضل صاحب جودت بود و شاعر والاقدرت طبع چالاکش معانی
تازه بهم میرسانید و گلهای سخن رنگین در جیب و دامن سامعه می افشاند این چند گهر از بحر طبع اوست
اشکی که راز عشق بگوید فشاندنی ست | طفلی که خوش محاوره افتد نشاندنی ست

دایران نیست جز هند آرزوئی روزگار ما — تمام روز باشد حسرت شب روزه داران را
گشت مستغنی ز وصل اشرف بیاد عارضش — همچو آن حافظ که مصحف را تمام از بر نوشت
کاهلان را جز لگدکوب حوادث چاره نیست — میکند مالیدگی سستی اعضا را علاج
غافلان را چرک دنیائی ست زینت در لباس — جامهٔ تصویر از روغن مصفّا تر شود
همچو درویشی که شیرینی بر منعم برد — عاشقان پیش تو اول جانسپاری میکنند
جاهلان اهل جهان را تیر روئی ترکش اند — فرد چون گردید باطل جلد دفتر می شود

رباعی

از آخر کار عالم اندیشه کنید — ای سوزکنان زماتم اندیشه کنید
با قحبهٔ دنیا مکنید آمیزش — از آتشک جهنم اندیشه کنید

نقره چون انگشتری گردید می پیچد بلعل — می شود در وقت پیری حرص دنیا بیشتر
از غم افلاس اوقاتم به بیهوشی گذشت — چون چراغ مفلسان عمرم بخاموشی گذشت
حیات از صحبت افسردگان نابود می گردد — که چون فصل زمستان شد نفسها دود میگردد
مهر خود را از نوای بی مهری خواهم برید — تا جدائی عاشقم چون پیر گردیدی برید
بدنیا چون درآید آدمی بدبخت میگردد — هوا چون در میان مشک آید سخت میگردد
جلوهٔ نازش رسائی داد بیداد مرا — کوه تمکینش دو بالا کرد فریاد مرا
دیوان سر نوشتم چون نسخهای اصلی — هر چند بد نوشت است اما غلط ندارد
تا سحر سیری مهتاب جالش بودم — جامهٔ صبر کتان بود و نسید استم
قریب یک ماه بمیخانه اقامت کردم — اتفاقاً رمضان بود و نسید استم
چو آن آبی که شوید طفل از روی مشقی خود را — هزاران حرف در هر قطرهٔ اشکی نهان دارم
کی شود آزاد از زلف گره گیرش کسی — دانهٔ زنجیر در دام است صیاد مرا
دیدن نامهٔ زمانه بجز حرف جنگ نیست — گویا که از سپاهی لشکر نوشته اند

در جوانی روش حالت پیری دارم — چون گل زرد بهار هم بخزان می ماند

کار خود کن راست چون فواره بی امداد غیر — خود نهال خویش و خود آب روان خویش باش

چو برگ لاله نشینند گرد هم عشاق — بخصم کردن داغ تو در میانه خویش

طفل صاحب حسن را در خانه بودن بهتر است — اشک رنگینم نمایان گر نباشد گو مباش

درد سر بیمار را بسیار دادن خوب نیست — از نگاه ناتوان او چشمک ساختم

همچو چشمی در و ناکی کز فروغ آید بهم — کلبه ام تاریک گردد از چراغ دیگران

کام شیرین نکنم از قی زنبور عسل — سر بزرگی نتوان کرد ز شانه دگری

بوقت عرض مطلب قفل خاموشی بلب دارم — چو آن شخصی که در خمیازه گیرد بر دهان دستی

آفرین لاهوری نامش فقیر الله است شاعریست معنی آفرین و شایسته صد هزار تحسین و آفرین — آفرین
در لاهور متولد شده اصلش از قبیله جویه شعبه قوم گوجر است و هم در آنجا در ۱۱۵۴ وفات یافته
میر آزاد گوید در ۱۱۴۳ در لاهور با او برخوردم بسیار خوش خلق متواضع بود در آن ایام قصه هیر رانجها
نظم میکرد پیش فقیر داستان خواند این بیت از تشبیه بیاد آمده بیت

لب ریان تهی تمنا نورد — که شعیب آمد و جامه گلگون نکرد

مثنوی ابتان صحرفت بخط خودش بطریق یادگار تسلیم فقیر نمود عنوانش این است بیت

ای سخن بوضوی تجدید — صبح شکفتم نماز توحید

صبح یعنی که ظهورش همه جاست — شش جهت سجاده خورشید روا است

دیوانش مشتمل بر قصاید و غزلیات و دیگر جنس شعر است این چند بیت از آنجا فرا گرفته شد بیت

هنوز حسن تو تو مشق جلوه پیرائی ست — هنوز از دل درس کتاب رعنائی ست

هنوز چشمه نوش تو ابری شیر دهد — هنوز لعل لبت غافل از مسیحائی ست

هنوز سرو قدت کو چه گرد آغوش ست — هنوز لعل شکر خا در آستین خائی ست

هنوز دامن حسنت ز صبح پاک تر ست — هنوز ماه تو ایمن ز داغ رسوائی ست

نهال مهر و وفا تا چه بار می بندد — بهار حسن ترا آفرین تماشائی ست

دیوانگی و مستی از بوی تو می خیزد — هر فتنه که می خیزد از کوی تو می خیزد

همه چون شمع درین بزم سرافراخته اند — تا کرا عشق بداغ تو سرافراز کند

ما را نه جنونی و نه سودای بهارست — بوی بدماغ آمد و هوشش ز سر ما برد

بدامن گیریش تا چند گستاخ آفرین دستم — خدا سازد که گاهی نوبت بند قبا آید

خس را محیط تخت روان میشود ز موج — این ست امتیاز بزرگان روزگار

هر تنگ ظرف کجا تاب جفای تو کجا — شیشهٔ ماست که دیوانه بسنگ ست هنوز

نیست جز دامن تر شبنم باغ کرمش — تا ز ابر رحمت او چون نکند عصیانم

تو البتش از وضوی آب کوثر باج میگیرد — تیمم گر بدست آید بخاک پای او کردن

همین آواز در گوش من از دولاب می آید — که باشد سربلندیها بقدر سر فرو کردن

گهر بگوشش تو می گوید از صدف بیزار — که بی وطن بتو بودن به از وطن بی تو

بود کافی ندامت قطع طومار معاصی را — که مقراض ست بر هم سودن دست پشیمانی

ستم پرور زیردستان هر دو سرکش را خطر دارد — فلک را شیوهٔ عاجز کشی زیر و زبر دارد

شب سیاه تغافل پی صف آرائی ست — نقیب ناله صدائی و اشک چهرائی ست

بقدر تاب طاقت مگذر از تسکین محتاجان — نداری قوت دست کرم دست دعا باشی

حسن را در اضطراب آرد شکوه عجز عشق — شمع میلرزد بخود از شوخی پروانها

هر دو حق محکوم نادان گر شود بیقد نیست — عزت مصحف ز دست انداز طفلان کم نشد

تجرد حجت قاطع بود صاحب کمالی را — قبائی بیضه بر تن میدرد هر گه که کامل شد

حجاب شتم نداد رخصت سوال بوسی از لب تو ما را — ز تو نمی آید این مروت ز من نمی آید این تقاضا

خط را تراشش کم نخواهد گشتن — این سبزه ز آب تیغ می بالد بیش

آصف تخلص نواب آصف جاه جد مادری او سعد الله خان وزیر شاهجهان بود و جد پدری او

عابدخان از اکابر سمرقند از احفاد شیخ شهاب الدین سهروردی و نام او میر قمر الدین در سنه ۱۰۸۲
متولد شد و در سال اول جلوس محمد فرخ سیر مخاطب بنظام الملک بهادر فتح جنگ شد و منصب هفت هزاری
و صوبه داری دکن یافت و در سنه ۱۱۳۳ مخلع بخلعت وزارت گردید و در سنه ۱۱۳۶ مخاطب بآصفجاه گشت
نادرشاه در زمان او آمد در سنه ۱۱۶۱ وفات یافت و در روضه که قریب قلعه دولت آباد است مدفون شد
و همدرین سال محمد شاه پادشاه و وزیر او اعتماد الدوله قمر الدین خان آنجهانی شدند آثار بسیار مثل
حصار شهر برهان پور و شهر پناه حیدر آباد و نهر که در وسط اورنگ آباد می آید و آبادی نظام آباد با مسجد
و کاروان سرا و پل از وی باقی ست رَبِّ اجْعَلْ هٰذَا بَلَدًا آمِنًا مطابق ۱۱۴۱ تاریخ احداث
این آبادی ست سی سال بحکومت شش صوبه دکن که قلمرو چندین ملوک بود پرداخت و فقرا و علما
و صلحا و اهل استحقاق را از عرب و ما وراء النهر و خراسان و عراق و عجم و اطراف هند مشمول عواطف بی حد و عد
کرد ریاست حیدرآباد هنوز در دودمان اوست سخن هم موزون می کرد دیوانی ضخیم دارد نتیجه طبع او چنین ابیات است

طرح کاشانه ما ریخته رنگ فناست | عرق آلوده رود سیل ز ویرانه ما
ز شور بحر گرفتم نصیحت حبابش را | بسامان فنای خود مهیا شو جوابش را
در طلب بیدست و پایم همتی ای درد دل | تا برد سیلاب اشکم آشنا بآسانی مرا
سیر گلزار ندامت هم بهاری دیگرست | می برد در عالم دیگر پشیمانی مرا
رفت آن عهد که نیکی رسد از کس بکسی | این زمان ترک ضرر هر که کند احسان است
پی دل بردن مردم تملق را سبب کردم | بدشمن نیز خوشخویم بدان گرمی که تب کردم
قطره‌ام بودم و دریا شدنم هیچ در اسید | عقده در کار من افتاد گهر گردیدم

اسید قزلباش خان همدانی محمد رضا نام از نجبای اصفهان است آشنای میرزا طاهر وحید است و در
عهد عالمگیر بهندوستان رسید و رفته رفته بآصفجاه پیوست و حج بیت الله بر آورد چون آصفجاه
در سنه ۱۱۵۵ بدهلی رفت اسید همرکابش بود و در سفر تیرته پال نیز ملازم رکاب ماند با آزاد ملاقات داشت
خوش خلق رنگین صحبت بود وفاتش در دهلی در شهور سنه ۱۱۶۱ هجری اتفاق افتاد این چند گل از

از گلستان طبع اوست

روشن شود به پیش تو چون شمع سوز من | یک شب اگر تو هم‌نشینی بروز من
خوشا وقتی که می بالید از جانان بر دوشم | برنگ ماه نو هر شام پر گشت آغوشم
سرگشتگی ز بالایم هست | بر گرد سر تو چرا نگردم
خدا نا کرده اندوه ست چرا از دوستان باشد | شنیدم کلفتی داری نصیب دشمنان باشد
لبا کشاد که در بستگی شود ظاهر | کلید روزی استاد قفل گر قفل ست
گشت ره گرد آن زبس آبادی از ویرانه ام | چون کمان حلقه بیرون شد درون خانه ام
منم آن آهوی وحشت زده دشت جنون | که نیاورده بدام الفت صیاد مرا
برنگ سرمه که در چشم کور بیقدر ست | کسی بهیچ نگیرد درین دیار مرا
ز آب دیده ز بس پای در گل ست مرا | سفر ز کوی تو بسیار مشکل ست مرا
پاس دلهای جگر خون شده چون خواهد داشت | چشم مخمور تو خود از همه بیمار تر ست

رباعی

هر درگه دوست هر گناهی بخشند | صد ساله گنه بیک آهی بخشند
عفو گنهم بنا توانی کردند | زینجاست که کوه را بکاهی بخشند

فاضل

افضلی تخلص شیخ محمد ناصر برادر شیخ محمد فاخر زائر الهآبادی ست در ریعان جوانی آن شجر سایه افگن از پا افتاد و این حادثه در سنه ۱۱۶۳ ۱۲ جمادی الاولی روز چهارشنبه بود و ذکا و ذهن بدرجهٔ کمال داشت و شعر بسرعت تمام میگفت صاحب دیوان ست میگوید

صفای خاطر روشن دلان همین سخن ست | چو صبح صافی آیینه ام ز دم زدن ست
لب گزیدهٔ اغیار را چه بوسه زنم | عقیق کنده نامم دگر چه کار آید
زاهد از خلوت نشینی فکر صید عام کرد | چون نگین در حلقه خود را از برای نام کرد
مخمور چون بمیرد شعر او مشهور تر گردد | که صافی تر کند گردیدن آب گوهر را

خیال لعل لب او بچشم داغ من است — فتیله از رگ یاقوت در چراغ من است

آگاه محمد کاظم سخن سنج نیکو دستگاه بود شاعر پرشعور بوده و فیروزهٔ کان نیشاپور این بیت ازوست

گیرد بغل تنگ ترا هر که بخواهد — از بسکه تو چون شیشهٔ می پنبه دهانی

اهلی خراسانی دیوانش قریب بیست هزار بیت دیده شد ازوست

در کشور عشاق دل شاد نیابند — یک خانه ز تاراج غم آزاد نیابند

گره شد در دلم صد آرزو از رشک نخچیرش — که او از زخم پیکان هر دو من از حسرت تیرش

منکه چون لاله کفن غرقه بخون آمده ام — از دل چاک بعشق تو برون آمده ام

اقدس میر رضی شوستری در ۱۱۲۵ متولد شد پدرش منصب شیخ الاسلامی آن دیار داشت عراق عرب و عجم را بقدم سیاحت پیموده نطاق عزم بگلگشت هندوستان بربست و در ۱۱۴۹ از بندر بصره به بندر سورت فرود آمد و براه دریا سری به بنگاله کشید و در سایهٔ عاطفت نواب شجاع الدوله ناظم بنگاله مدتی بمصاحبت گذرانید و بعد انتقالش همراه نواب مرشد قلیخان بدکن آمد و ملازم خدمت آصفجاه گردید و آخر الامر دست از مصاحبت او کشیده گوشهٔ انزوا گرفت میر در زمان خود بی نظیر زمان بود و در طلاقت لسان و صنوف فضائل ممتاز اقران

صریر کلک اقدس سامعه می افروزد

ظالم از ضربهٔ بار ستم خویش کشد — عقرب از کجروشی بر سر خود نیش کشد

نباشد خودنمائی مردم افتاده از پا را — که رنگینی نباشد سایهٔ گلهای رعنا را

عمر بهیچ میرود در سر جفای یار کو — وصل سبک عنان چه شد هجر گران وقار کو

نرم شو گر سخت رویان کار صورت گیر نیست — خامهٔ فولاد هرگز لایق تصویر نیست

رفته رفته ظلم گردون بیشتر از عدل شد — این کمان از بسکه یکجا ماند آخر خانه زه

ریاضت در جهاد نفس باشد حربهٔ مردان — خوش آن پهلو که ترکش بند [illegible] باشد

سخت رویان فارغ اند از کاوش اهل جهان — در زمین سخت رسم کندن بنیاد نیست
دولت بی رنجگان سرمایهٔ سنگین دلیست — خاک چون یاقوت گردد سنگ خارا می شود
تا چند بار خاطر دلها توان شدن — یک چند سیر کشور نسیانم آرزوست

ایجاد میرزا علی نقی از قوم قاچار است پدرش از زمهران بود از سرکار آصفجاه بخدمت دیوانی حیدرآباد امتیاز داشت جوهر قابلیت سرمایهٔ اوست و زیور تهذیب اخلاق پیرایهٔ او این چند بیت از دیوانش فراچیده شده ایجاد

بدست یار سپردند اختیار مرا — توان ز رنگ حنا یافت رنگ کار مرا
دلم تو بردی و من انتظار ها دارم — بیا به پهلوی من با تو کارها دارم
ای مصور از لباس یار به دامانش بکش — بهر تفهیم دست گر یابی گریبانش بکش
خطاست اینکه بگوییم بجبهه چین داری — خدا نکرده مگر در گره همین داری
گفته دلشکنان به که فراموش کنی — این گهر قیمت ندارد که تو در گوش کنی
بروی مشهد پروانه شمع را دیدم — که چادری ز گل داغ می کشید امشب
با امید بود پر خود آخر خراب شد — چشم حباب کور شود این سزای اوست
دلم از دست میخواهی بهر من پیشکش کردم — بهر صورت ترا آیینه در کار است میدانم
اول ابروی تو دیدیم ز معمورهٔ حسن — یا درین شهر مبارک شب ما آمده ایم
پرسند هر چه از تو بگفتن شتاب کن — خود را مثال آیینه حاضر جواب کن
خط پشت لب حرف تو در دل کرد تأثیر — بقربانت روم ظالم چه تحریری چه تقریری
بی خورده دل لاله برد داغ ز گلشن — آرام متاعیست که بی زر نتوان یافت
دارد همیشه در بر پیراهن معطر — ما را ز گل خوش آمد این وضع سیرزائی
سرگشتی و هو سهای جوانانه بجاست — صبح روشن شد و تاریکی این خانه بجاست

افتخار عبد الوهاب بخاری سلسلهٔ نسبش از طرفین بمخدوم جهانیان منتهی می شود در احمدنگر افتخار

نظام شاهیه متولد شده و در دولت آباد طرح اقامت ریخت از معاصران میر آزاد بلگرامی ست
از وی می آید ؎

چو سیر غنچه کردم اعتبار این چمن دیدم — زند بر هم نسیمی منصب صاحب کلاهی را
حیرت افزای بهارست گل رخسارت — شمع افروز تماشاست سر دیدارت
مستکنی جلوه بصد رنگ چو آئی بخرام — گردش خامه نقاشش بود رفتارت
تا چشم باز کرده حسن او دیده دور — اول به بیند آئینه آئینه ساز را
سنگین دل ست آن بت و من آبگینه دل — دل را بدل رهی ست الهی تو خیر کن
آبروی دیگران نرسد ابروی ترا — هر ماه نو مقدمه عیش شنبه ایست
بد روی هم ترا بدین نظرها هست سیه اختم — که چشم دوربین نزدیک بیند دور بینا را
سینه را از غیر یزدان رفت و روبی کرده ایم — جای اهرمن نباشد در الله آباد ما
در پناه آهنین حصن ندامت می زیم — واعظ از برگشتن سنگ ملامت غافل ست
دل گرفتی وز خود کرده بمن دادی باز — یافتم کاین همه احسان تو بی چیزی نیست
چشم حیران و دلی خالی از اندیشه گواه — خانه بر یاد کسی رفتم و در وا کردم

امداد شیخ غلام حسین هاشمی برهان پوری کسب اوائل درسی کتاب نموده و نقش او با مشق تخن
درست نشسته از وی می آید ؎

از تو پنهان می کند آئینه روی خویش را — هر کسی منظور دارد آبروی خویش را
گل کند از باطن صاحبدلان بی قصد سیر — در گره بستن بنازد غنچه بوی خویش را
چون سپند از کس سخن بیهوده کم شنو — از حرف سبک نیست الم گوش گران را
حسن دلی ز نیک بختی اگر سر گردان دارد — در ره هم گرد سر ما تمنا گردد
بداغ هجر تو ای وای سوختند مرا — به سهو کی که نباید فروختند مرا
چسان کشم مژه را و البهوی روی بتان — نگه چو جوهر آئینه دوختند مرا

دل ز دستم رفت و من هم رفتم ای قاتل بیا — گر برای من نمی آئی برای دل بیا

سیر کتاب عبرت ازین باغ می کنم — از داغ دل چو لاله ورق داغ می کنم

همچو آن طائر که بیخود پر زند در باد تند — با کمال اختیار خویش مجبوریم ما

ادهم میرزا ابراهیم بن میر رضی از سادات ارتیمان من توابع همدان ست ادهم بیانی خوش دارد و زبانی دلکش میرزا صائب سخن او را تضمین میکند و میگوید ؎

این جواب آن غزل صائب که ادهم گفته ست — گر منش دامن نگیرم خون من خود مرده نیست

در عهد شاهجهانی قصد گلگشت هندوستان کرد و باریاب محفل خلافت گردید لکن از بسکه به رندی و بیباکی مجبول بود و سودائی ساخته نیز در سر داشت با اعیان شوخیها کرد آخر تقرب خان او را به حبس فرستاد در سنه ۱۰۶۰ در شاهجهان آباد زندان هستی را پدرود نمود بهار سخنش چنین جوش میزند ؎

رسائی بین که چون برخیزد از جا قد رعنایش — فتد گیسوی او چون سایهٔ شمشاد در پایش

در سینه دلم گم شده تهمت بکه بندم — غیر از تو درین خانه کسی راه ندارد

چمن جو پای وصل کیست کز خود رفته با شد — سراسر می رود چاک گریبان تا بدامانش

الهی میر عماد الدین محمود از سادات همدان ست در صفاهان بسیار بوده و با حکیم شفائی و آقا رضی همنشین مانده آخر نیز بتکدهٔ هندشتافت و در سلک ملازمان جهانگیر پادشاه انتظام یافت و در سنه ۱۰۶۴ درگذشت کلامش لطافت و عذوبت دارد دیوانش پنجهزار بیت دیده شد تیغ کلکش جوهر سخن باین خوبی عرض میکند ؎

زمانه بسکه مرا خاکسار عدم کرد — ز آب دیدهٔ من میتوان تیمم کرد

رباعی

از دور بنای تازه گل باغ مراد — چون غنچه چیده خنده ام رفته زیاد

گریان چو پیاله پرم در کف مست — نالان چو سبوی خالیم در ره باد

دو عالم گرچه بر روی نگار ما حجاب آید — ز بیدای جمالش در نظر پیش از نقاب آید

ز بهر انتقام آن کشا اکنون ز من که داشت	آسوده چند روز به پشت پدر مرا
ز بس طراوت رویش نمیتوان دانست	که شبنم است بگل یا گره به پیشانی

رباعی

رخسار تو آب در رخ گل نگذاشت	زلف تو شکن بجعد سنبل نگذاشت

تا همچو بهار از گلستان رفتی	گل نوبت فریاد به بلبل نگذاشت

دل خود بروزگار جوانی کباب بود	موی سفید شد نمکی بر کباب ما

عیب و هنر چه می آگهی ز کفر و دین	عاشق بحالت خود و ما رضا بدین خویش

اثر شفیعای شیرازی پدرش از موضع پیگلت از اعمال شیراز بود وی در شیراز متولد شد در خردسالی چشمش از آبله بی نور گشت اما چراغ بصیرتش روشنی کامل داشت بینندگانش میگویند بسیار کریه منظر بود اما هنگام نطق مجلسیان را شیفته حسن کلام خود میساخت بعد [illegible] بمرد این

چند بیت منتخب از دیوان اوست

رشته طول امل تار جهان طنبور است	چه قدر بی سر این کاسه خالی شور است

ز آب گلستان آموخت شوقم جانفشانی را	بپای نونهالان صرف کردم زندگانی را

خط کرد ظاهر آن دهن غنچه رنگ را	در کار بود حاشیه این متن تنگ را

دوستانرا کسوت تجرید می پوشد خدا	شاه می بخشد بخاصان خلعت پوشیده را

ز خلوت خانه خود گوشه درویش محزون را	چنان باشد که گیرد پادشاهی ربع مسکون را

جدا سازد حق شناسان را ز قید زیور دنیا	ز انگشت شهادت دست کوتاه است خاتم را

اثر آخر بزلف پرفن او نقد جان دادم	امانتدار خود کردم ز نادانی پریشان را

آرزو سراج الدین علیخان اکبرآبادی سراج شعرا و طراز فصحا است در تماشای خوبان معانی تمام آرزوست و در کسب لطائف مبانی سراپا جستجو پنجاه سال در گلستان سخن عندلیبی کرده عمری دراز بدستیاری لقبان خامه بازار سحر سامریان شکسته در سنه [illegible] متولد شده هنگامه سخنوری

گرم داشت صاحب فراوان تصانیف ست مثل رسالهٔ موهبت عظمی در فن معانی و رسالهٔ عطیهٔ کبری در فن بیان هر دو بزبان فارسی مثل مفتاح و تلخیص ست و فرهنگ سراج اللغة بطور برهان قاطع و چراغ هدایت در بیان لغات و اصطلاحات شعرای جدید که در کتب سابقه نیست و نوادر الالفاظ مشتمل بر لغات هندیه که فارسی و عربی آن در هند غیر مشهور ست و خیابان شرح گلستان وغیره و تذکرهٔ مجمع النفائس تالیف اوست در جمع اشعار آبدار و انتخاب دواوین شعرا از نامدارا اهتمام عظیم بکار برده گوئی فتاوای اشعار متقدمین و متاخرین ست مؤتمن الدوله اسحق خان شوستری و پسرش نجم الدوله یکصد و پنجاه روپیه ماهوارش میدادند بعده در سرکار اوده بدرماههٔ سه صد روپیه ملازم شجاع الدوله گردید در سنه ۱۱۶۹ در بلدهٔ لکنؤ بجوار رحمت حق پیوست نعش او را بشاهجهان آباد برده دفن کردند کلیاتش نظماً و نثراً قریب سی هزار بیت باشد این اشعار او ملتقط از مجمع النفائس وغیره ست

کند از منت دام و قفس آزاد مرا	بال و پر بسته دهد هر که بصیاد مرا
عقل مست سراسیمه تر از عاصی محشر	کز عشق توام شور قیامت بسر افتاد
عندلیب نوحه گر چون من کجاست	آشیان بر نخل ماتم بسته ام
ز تو چشم مهربانی دگر ای فلک ندارم	شب هجر بود ممکن که سحر کنی نکردی
مگو که چارهٔ دل از کسی نمی آید	کدام کار که از دست او نمی آید
چند چشم دوستی زین ساده لوحان داشتن	چشم حفظ الغیب از آئینه نتوان داشتن
محض معدومیم و در عالم هویدائیم ما	خوب اگر فهمد کسی تصویر عنقائیم ما
دفع غفلت زندگی افزای انسان میشود	عمر از شب زنده داریها دو چندان میشود
دلبران باهم آشنا نشوید	مبتلائیم ما شما نشوید
عرض بیطاقتی خود بچه انداز دهم	بشکنم شیشهٔ دل تا بتو آواز دهم
اگر از ناز بتان اذن تماشا گیرند	از کف آئینه گذارند و دل ما گیرند
گلرخان تنگ دلم خاطر من شاد کنید	چون شود بند قبا باز مرا یاد کنید

بجوش خون دل من که خوش نمکی دارد
شراب سیکده ام لذت گزک دارد

ندارد یاد ایام جدائی چشم مست او
حسابی نیست در پیش فرنگی سال هجرت را

وحشت آموز غزالان من
شهر او ستاد بیا با غم من

شنیدم از ره دور آمد آن شوخ فریبنده
شود ای کاش شمع محفل من ماه آینده

گرفت آن مه هندی مه دگر در بر +
دگر مپرس حکایت که چند در چند است

نیست خالی از تناسب عضو عضو آن پری
ساق سیمین دستهٔ آیینهٔ زانوی اوست

نمی فهمم زبان ترکی چشم سخنگویت
اشارتهای ابرو شاید اینجا ترجمان باشد

آرزو بیجاست سعیت در تمنائی وصال
عالمی گر جان دهد آن شوخ کی تن می دهد

کین دل ما آخر از آن شوخ کشیدی
ای آیینه ما قدر تو نشناخته بودیم

پامال کرد خون من تیره روز را
زانوی سمند سواری که دیده ام

نصیب اهل کمال است از جهان تعذیب
که در شکنجه فتد چون شود کتاب تمام

ربود از دل عشاق صبوری را
غبار خط تو خاک شفاست پندار

زنار و قشقه مالی سبحه نباشد
چون شمع جمع کردیم رندی و پارسائی

شود چو بازوی من ناز بالش خوابت
تو خود بگو که مرا آن زمان چه باید کرد

شکسته پا بنشین آرزو بگوشهٔ صبر
که شاه مملکت فقر چون شه لنگ است

هر که خود تربیت خود نکند حیوان است
آدم آنست که او را پدر و مادر نیست

تغافل این همه رسم کجاست جان کسی
بخلف وعده دلم خیز شمار تو نیست

گر صحبت عذار تو افتد بدست من
ختم نمی شود بیک بوسه کردنت

فریب خوش پسران خوردن آرزو هم است
ز روی تجربه گفت این چنین پدر ما را

امیدوارند آسمان را بهر کار خاکیان
از بزرگیها بود گر بی وفا هم کرده اند

دیده باشی گل شبنم آلود
گریه را هم دل خوش می باید

خطاست اخذ معانی ز فکر همراهان	زمین شعر کجا حق شفعه داشته است
آن دو گیسوی سیه بر روی خوبان آرزو	شعر هندی بوده است از میرزا روشن ضمیر

رباعی

زلفت که از و نظم جهان حسن است | نازل شده سورهٔ لیل بشان حسن است
خطت که برو شده است خوبی همه ختم | پیغمبر آخر الزمان حسن است

آزاد میر غلام علی بن سید نوح بلگرامی رح از نسل زید شهید است تولد او در سنه ۱۱۱۶ اتفاق افتاد جامع فضیلت و سخندانی است و فارس میدان مبانی و معانی سلطان اصحاب فصاحت و برهان ارباب بلاغت است زادهٔ طبعش شور در جهان کلام دارد بلکه مرتبهٔ الهام با وجود بسیار گوئی رنگینی که او سخن را در قالب نفیس ریخته و عبارات بدیع و خیالات عجیب برانگیخته از دیگری معلوم نیست سخنان شورانگیزش نمک مجالس ارباب دانش است و کلمات سحر آمیزش حیرت دیدهٔ اصحاب بینش طبع گهربارش ابر نیسان است و سواد اشعارش آب حیوان معدن علوم بی نهایت و مخزن فنون لا نهایت صاحب تالیفات نفیسه و تصانیف کثیره است دواوین عربی و فارسی دارد و عربی سه هزار بیت باشد و سخن تازی را بطرز خاص ادا می کند و بازار افسون خوانان بابل می شکند ملقب بحسان الهند است زیرا که قصاید بی شمار در مدیح جناب نبوت صلعم پرداخته و مخالص غریبه برشتهٔ ابداع کشیده و طوطی هند است با قمریان عرب و همساز نغمه سنج یثرب است با خوش نوایان حجاز هم آواز معلوم نیست که در کشور هند از ابتدای فتح اسلام عندلیبی باین خوش نوائی برخاسته باشد و فاضلی باین جمعیت و دستگاه در نظم بلیغ و نثر فصیح در اقران و اقطار نام بشهرت و قبول برآورده دیوان عربی و فارسی ایشان هر دو نامه نگار را موجود است و دلربائی خوبان طبائع مشکل پسند است ترجمهٔ حافلش را در اتحاف النبلاء نوشته ایم و حالا الان سخن تازی و پارسی او را در میدان صفحه بجولان آورده برخی منظومات از دیوان او در اینجا ثبت می افتد

شعر

برآر از نیام بسم الله تیغ خوش مقالی را | مسخر کن سواد اعظم نازک خیالی را

نگاهی هست چشم یار را با چشم گریانم — که مستان دوست میدارند ابر بنگالی را
دل ویرانهٔ آزاد را آباد کن یارب — پری زادی کرم فرمای این مینای خالی را
الهی نالهٔ گرمی دل دیوانهٔ ما را — کرامت کن نهال آتشینی دانهٔ ما را
مده در دست زنگار هوس آیینهٔ دل را — بحسن خویش کن آباد حیرت خانهٔ ما را
کریمان را نظر بر نیستی مهمان نمی باشد — مبر از باغ بیرون سبزهٔ بیگانهٔ ما را
بی فنای خود میسر نیست دیدار شما — میفروشم خویش را اول خریدار شما
منکه باشم تا شوم در بزم والا باریاب — میکنم سر را فدای پای دیوار شما
آخر ترا کند اثر عشق رام ما — گیراتر است از سر زلف تو دام ما
چندین هزار میکده را وقف میکنم — روزی که جام چشم تو گردد بکام ما
رها کن از گره دام عنبرین دل را — بعلم شانه شکن این طلسم مشکل را
چرا ز حلقهٔ احباب میروی بیرون — مکن برای خدا بی چراغ محفل را
می داد چشم یار دل زخم دیده را — داند که نافع است جراحت رسیده را
پیری رسید پرور طاعت مقیم شو — ضایع مساز حلقهٔ قد خمیده را
ای معالج دیدهٔ گر نرگس یار مرا — بر طبیعت هیچ او بگذار بیمار مرا
سوخت از پرتو خورشید جبینی دل ما — آتشی شیشه بود چشم تماشای ما
ای وای رنگ و بوی چمن کرد غارتت — کم فرصتی ز زندگی مستعار ما
آخر شود کمند غزال رسیدهٔ — آزاد رشتهٔ نگه انتظار ما
همان آغاز باشد انتهای سیر کامل را — تمنا می کند باز دگر غواص ساحل را
دهانش جستم و آخر نشستم باز نخندانش — لب چاهی غنیمت می شود گم کرده منزل را
سر شوریدهٔ من طرفه اوجی داشت در طالع — که در وقت جدا کردن بپا افتاد قاتل را
بهار این چمن آزاد آخر رنگ می بازد — چو شبنم از جهان رنگ و بو بربند محمل را

ای نمک بر زخم دل از لعل خندان شما — صبح محشر داغ از شور نمکدان شما
تشنهٔ ما را بآسانی توان سیراب کرد — بوسهٔ کافی ست از چاه زنخدان شما
اگر بخاطر عاطر بود شهادت ما — ز دست و تیغ تو بردن بهی سعادت ما
بشهد خنده برآمیخت ترشی دشنام — انار صحبت او بیش کرد رغبت ما
بر خاطر وحشت زده حقی ست الم را — صیادی و شبانی کند آهوی حرم را
رفت ز وعده سالها چند کنم حساب را — وعدهٔ سال بیش نیست دورهٔ آفتاب را
حالت خویش گفتمش از سر ناز گفت بس — گو ندهد مرا و من بنده ام این جواب را
شد جاده به حضرت گل دادرس ما — آویخته صیاد ز گلبن قفس ما
آزاد نداریم سر شکوهٔ خاری — چون غنچهٔ گل پاک برآید نفس ما
بیا که چون گهرم بیتو چشم تر باقی ست — تمام خشک شدم لیکن اینقدر باقی ست
جدا ز بزم تو هر چند کرد خاموشم — توان نواختنم آه در جگر باقی ست
دل با علو همت خود از جهان گذشت — بر پشت این براق ز نه آسمان گذشت
با من نسیم صبح حدیث صحیح گفت — بیمار شد کسیکه برین گلستان گذشت
حرفی که آشنای سخن شد جهان گرفت — این طفل نی سوار زمین و زمان گرفت
روز بد حاجت اشراف بدونان افتد — تکیه گاه سر لبریز تفکر زانو ست
در دلم یاد تو از چار طرف می آید — راه آن خانه که افتاده ز پا از هر سو ست
دلی که آینهٔ مهر احمد عربی ست — درون خانه چراغی و شیشهٔ حلبی ست
گر نداری نظر رحم بمن بر خود کن — مشکن ای جان و دل آباد که این خانهٔ تست
من از تفرج این گلستان نظر بستم — کرا دماغ که ممنون باغبان باشد
عجب که با قدم خدمتی که دارم گفت — چرا بجا شدهٔ بزم من فلان باشد
مقیم وحشت جنون پاسبان نمی خواهد — که آهوان حرم را حرم شبان باشد

واحسرتا دلی که عشق تمنای او کند — آتش بجانب کرم خویش رو کند
اگر چه طرف کلاه تو جز ستم نکند — خدا تسلط این سرفراز کم نکند
ترا ز پرتو رخسار خود گریبان سرخ — مرا ز دیده تر آستین و دامان سرخ
فتاده دست بزنجیر آتشین کارم — که زلف او شده از چهره درخشان سرخ
روزیکه قضا فرصت عمر شررم داد — تا چشم کنم باز نوید سفرم داد
نقشی است عجب دایره هندسی خطش — کز سایه خورشید جمالش خبرم داد
والله که من قابل پرواز نبودم — دلگرمی آن شمع و قا بال و پرم داد
دوشش صد دست دعا بر خم موی تو بود — لیلة القدری که یک شب گیسوی تو بود
شب ز با آوازه پا و دیدنت سودی نداشت — نکهت گل ناقش از خاک سر کوی تو بود
نقش حسن روز افزون ترا مانی کشید — ساعتی نگذشت تا دیدم پشیمانی کشید
خط بر رخ زیبا نه پسندید بجا کرد — این صفحه [illegible] بجا کرد
دل در بر من چسان نشیند — او پهلوی دلستان نشیند
هر آزاد وضع پرتو خورشید خوش آید — سحر که بزمینی می نشیند شام برخیزد
زمانه جلوه کند هر نفس بحال دگر — پیاله نوش شد و کشد انتظار سال دگر
قد تو نشو و نما کرد در دل خوبان — چو آن نهال که [illegible] سال دگر
بقدر پاست روم پای تو بوسم حیای دل — کرم آید ز سر لیلة المعراج گیسویش
زدم بر دست او گر بوسه گستاخ مشو دم — مرا تعلیم شوخی میدهد تعوید بازویش
چه می پرسی ز حال نسخه دل چیست تحریرش — کتابی در بغل دارم که قرآن است تفسیرش
سواد تمند بیند زلف مشکین تو در رویا — که چون در خواب آید اژدها گنجیست تعبیرش
هلاک حیرتم از شوخی ناز آفرین طفلی — که صد رنگ بازی میزند در صفحه تصویرش
سرت گردم شنو از قاصد آن زلف پیغامی — چه مضمونها که [illegible] تقریرش

اشک بتنها هم کند در دیده صبح و شام رقص
میکند این طفل نادان برکنار بام رقص

گرد باد هم کار من دیوانگی آشفتگی ست
میکنم یکدست از آغاز تا انجام رقص

کسی چگونه شود آشنای نشئهٔ تاک
غذای دوزخیان ست آب آتش ناک

کمر بکوشش دنیا مبند چون جاروب
که نیست حاصل روی زمین ترا جز خاک

روز قیامت هر کسی در دست گیرد نامهٔ
من نیز حاضر میشوم تصویر جانان در بغل

از دست موج اولین بیطاقتیها می کنی
دارد حباب آسمان بسیار طوفان در بغل

رباعی

هر چند نه برگی نه نوائی دارم
در زاویهٔ خمول جائی دارم

اما ز محبت رسول الثقلین
در سینه بهشت دلکشائی دارم

کشیده‌اند ز رنگ نیاز تصویرم
خط شکسته از خویش نویس تقدیرم

دامان وحشتی ز جهان بر کمر زدم
چون بوی گل شکسته قفس بال و پر زدم

تا آمدم چو غنچهٔ نرگس درین چمن
چشمی گشادم و گل حیرت بسر زدم

بیاد چشم او در انجمن دیوانه گردیدم
ز جا برخاستم گرد سر پیمانه گردیدم

به پیش غیر با من نامناسب دید آمیزش
ز انداز نگاهی آشنا بیگانه گردیدم

کجا در بزم من آن شمع بی پروا قد افرازد
خیالش در نظر آوردم و پروانه گردیدم

چو سایه در قدم سرو سرفراز توام
مرید سلسلهٔ گیسوی دراز توام

نگاه تست که آزاد بیش از دگران
غلام معتقد حسن امتیاز توام

شبی که گم شده آن آفتاب از نظرم
ز اشک ریزی مژگان ستاره می شمرم

ز من جدا شده دل رفت در پی خویش
ازین مسافر بیراه هم نشد خبرم

تو آفتابی و من ماه بی نصیب محاق
بیا درین دو سه شب تیره داغ شد جگرم

یار را دیدن من در عرق شرم نشاند
از نگاه غلط خویش پشیمان گشتم

حقوق بندهٔ صاحب وفا رعایت کن   تصدق سر خود بوسهٔ عنایت کن
امیدوار گرفتاریم درین صحرا   ز دام جذبهٔ خود حلقهٔ کرامت کن
گره ز ابروی خود وا نکرد قاتل من   شهید این دو کمان مهره ست بسمل من
حباب جوش منشم میزییم بوضع صفا   ز آب صرف بنا کرده اند منزل من
چو شیشهٔ که دران نرگس از هنر سازند   خیال چشم کسی جا گرفت در دل من
بحال مجلسیان طرفه گرم دلسوزی ست   خدا دراز کند عمر شمع محفل من
رسید موسم گل راه گلستان سر کن   چو گل ز ریزه ترابست صرف ساغر کن
غنیمت ست اگر قطرهٔ رسد از حق   به رنگ برگ گل از شبنمی زبان تر کن
نگردد محو از لوح جهان حرف ثبات من   که باشد در دم تیغ قلم آب حیات من
میسر گر شود آزاد این مطلب چه خوش باشد   دمی با گل نشستن در بروی باغبان بودن
دل هر شمع بر بیتابی پروانه می سوزد   چه باشد گر برای ما تو هم آتش بجان باشی
دل که شد واقف اسرار میان من و تو   نیست وسواس که او هست ازان هیچ و تو
کشته را گرد سر قاتل او گردانند   خلق حیرت زدهٔ رسم زبان من و تو
من هم آخر دردمند چشم بیمار توام   ای بقربانت روم و فکر درمان کن
خاطرت آزاد دارد سخت بی جمعیتی   خیر باشد والله زلف پریشان کن
الهی تا زنم در هر خم گیسوی او دستی   کرامت کن مرا چون شاخ سنبل موبمو دستی
تهیستی در عالم ایجاد از طاوس کم   گلستان یابی اگر خود را تماشا میکنی
بشود دلهای محبان چه خرابی دارد   شهرها می شود آباد اگر می آید
آئینه وار لقمهٔ گر آرزو کنی   دل را ز آب دیدهٔ خود شست و شو کنی
آزاد پیر میکده ارشاد می کند   دریاب خم نشینی و می در سبو کنی
تو از کشیدن گردن همیشه در خطری   بتیغ داد شمع را ز یاده سری

فرنگ هوش ربا طرفه کافرستان است | قدم فشار بدار الامان بیخبری
نمود جلوهٔ اعجاز شمع مطلبی | نماند شوخی چشم شرار بولهبی
فدای خاصیت وادی عقیق شوم | که گرد ریگ روانش علاج تشنه لبی
زیارت تو کند آفتاب هر شب نذر | رود صباح جلوریز جانب غربی
زبسکه ذوق شکست تو داشت ساغر ماه | گرفت رنگ نزاکت ز شیشهٔ حلبی
خوش است حسن تقاضا ز باغبان کریم | نصیب ذائقه ام کن حلاوت رطبی
بآفتاب نبوت رسانده ایم نسب | توان ز ذرهٔ ما دید نور خوش نسبی
بملک هند چو من نیست طوطی آزاد | که کرد تربیت من شکر لب عربی

ابوالقاسم شیخ گاذرونی فاضلی کامل سخن بود دیوانش قریب دوازده هزار بیت بنظر رسیده بر اقسام شعر محتوی است از انجمله است

بر لوح دل چو تختهٔ تعلیم کودکان | هر حرف آرزو که نوشتم خراب شد
زبان شکوه ندارم وگرنه می گفتم | که دوستی تو ما را بکام دشمن کرد
ز معجزهای عشق است اینکه یار ابر سر کویش | نگاه بام و در را لذت دیدار می باشد

احمد خان پادشاه گیلان از اجلهٔ سادات حسینی بود در … بلبل روحش گلشن بقا پرواز کرد در مراتب نظم طبع خوشی داشت اشعارش تخمینا چهار صد بیت دیده شد از وست

شام فراق کار من زار مشکل است | صبح وصال گر نه دمد کار مشکل است
جان دادنم به پیش تو آسان بود ولی | محروم ز دولت دیدار مشکل است
ناصح بگو که قطع نظر چون کنم ازو | حسنش همان و عشق همان و دل همان که بود

رباعی

اغیار بروزگار حیرانی ما | دل شاد شدند از پریشانی ما
سهل است اگرچه ما پریشان باشیم | جمعی شادند از پریشانی ما

سوزان ز آتش دل انسان بمحشر آییم
که سوز دل گریزد روز قیامت از من

بدگمانی بین که با هر کس حکایت می کنم
او تصور میکند کز وی شکایت میکنم

ترا ای همنشین بر گریهٔ من خنده می آید
چو من کارت به بیرحمی نیفتاد است پنداری

مسافری نرسید از عدم که وا پرسم
که پیر چرخ کجا برد نوجوان مرا

رباعی

ایام شباب رفت و خیل حشمش
تلخ ست می پیری و من می چشمش
خم گشته قدم ز پیری و من ز عصا
زه کرده ام این کمان و خوش میکشمش

[ابوالحسن] ابوالحسن کاشانی ولد ملا احمد فاضل سخندان بود و صاحب تصانیف عالیست از وست

سوزم چو بمن گرم در آئی که مبادا
این مهر و وفا با دگری داشته باشی

[اختری] اختری یزدی هزار بیت از اشعارش دیده شد خوش گو و معنی جو ست از وست

روز محشر گر بود دستی شهیدان ترا
کار خواهد بود مشکل طرف دامان ترا

ز آن دم که چشیده ام نمک خوان تمنا
هر چیز که خوردم مزهٔ خون جگر داشت

حکم عشق ست که در کوی تو افغان نکنم
تا ترا از ستم کرده پشیمان نکنم

از دوریش برد مرا سیل سرشک آخر کار
اختری چون گله از دیدهٔ گریان نکنم

بالکم میکند در عشقبازی رشک پروانه
که گاهی رخصت برگرد سر گردیدنی دارد

ترسم که نامه ام نرساند صبا بیار
بر گرد جان که همره باد صبا نرفت

[اسیری] اسیری مشهدی از متفنّنان عهد بوده از وی می آید

در عمر خویش مرحله پیمای عشق باش
چندان امان نبود که خاری ز پا کشد

[اسیری] اسیری طهرانی نامش امیر قاضی بود خلف قاضی مسعود سیفی حسینی در وی بهند آمده در بنگاله اکبری انحطاط یافت و آخر عمر متوجه دیار خود گردید و در شوشتر در گوشهٔ فنا منزل گزید از وی می آید

خوش آن مستی که از مینا نه در بازار هم اندازد
یکی گیرد گریبان دیگری دستار هم اندازد

از غیر کنم شکوه چو آن سیمتن آید | شاید بهواداری او در سخن آید

احمدی سید لطف الله بلگرامی سیدی بود پاک نژاد دست بدامن صلاح و تقوی زده چاشنی گیر لذت فقر و فنا گشته میل برباعی داشت زیاده بر چهارصد رباعی گفته در سنه ۱۱۶۱ انتقال فرمود

از وی می آید رباعی

آنکس که گنه نکرد پیدا نبود | او خود خلف آدم و حوا نبود
حق ست اگر خطا ز انسان نشود | عیب ست اگر عفو خدا را نبود

آزره راستی خدنگ تو آمد بجان نشست | آری براستی همه جا می توان نشست

ایجا بندگی سید محمد حسن بلگرامی گل سرسبد چمن استعداد بود و نهال سربلند قابلیت خداداد صنعت ازل برای او حسن صورت را باحسن سیرت آمیخته و رنگ حیرت در دیده تماشائیان ریخته حافظ مصحف بود و جامع فنون عربی و فارسی و هندی شعله آوازش دل سنگ میگداخت و حسن القرا ایمان سامعه را تازه می ساخت در سنه ۱۱۶۱ برحمت حق پیوست إِنَّمَا أَشْكُو بَثِّي وَحُزْنِي إِلَى اللَّهِ

تاریخ رحلت اوست که میر عبد الجلیل بلگرامی یافته این چند بیت از ایجاست ❊ سنه

کشاد کارم از جمعیت خاطر نمی آید | نشد چون غنچه بی چاک گریبان فتح بابِ من
جمالش بسکه در بزم تخیل جلوه پیرا شد | سویدای دلم چون مردمک محو تماشا شد
وصف تو اگر بلب دریا گذر آرد | از گوش صدف پنبه گوهر بدر آرد
اگر در یاد ماه من ز بلبل ناله میخیزد | که بر شاخ گلها در چمن چون ناله میخیزد
رسید قاصد و واشد گره ز غنچهٔ دل | هوای بال کبوتر نسیم باغ من ست
زتمکین نوای نالهٔ فغانم خموشی دارد | سکوت گل زند ناخن دل مسکین بلبل را
نیاز و ناز را با یکدگر جوش جلوه می بخشد | در از بیهای دست من از و دامن کشیدنها

آگاه سید علی رضا فرزند میر عبد الواحد ذوقی هم عمر و یار دلپذیر میر آزاد بود به دقائق شعر خوب میرسید و خود هم فکر میکرد از وی می آید سه

باُمید یکه آید یار من سست حالم ⁂ نه پیوند دهم دیگر لب زخم کهن سالم
گر آرزوی جمال تو نیست در دل او ⁂ بپشت آینه سیماب و کیمیا نگریست
غرض چو متحد آمد مخالفان جمع اند ⁂ بر آشنائی ارباب دهر غره مباش
شکر احسان تو قاتل چون توانم شرح داد ⁂ سرخ کردی جامهٔ عریانی آگاه را
وا نشد آن فتنه چو پا از سر ابرو گره ⁂ باز نتواند نمود از شاخ خود آهو گره
آیینهٔ من هزار بار بشکست ⁂ از سنگ جفا ضرر ندیدیم

احسن میرزا احسن الله مخاطب بظفر خان بن خواجه ابوالحسن تربتی در عهد اکبر پادشاه وارد هند شد و بوزارت شاهزادهٔ دانیال و دیوانی دکن اختصاص یافت چون جهانگیر پادشاه سریر آرا شد بتفویض وزارت اعلی و منصب پنجهزاری ممتاز ساخت و در سنهٔ ۱۰۳۳ حکومت کابل ضمیمهٔ وزارت گردید چون خواجه ودیعت حیات سپرد ظفر خان را صوبهٔ کشمیر مفوض گردید و منصب سه هزاری و علم و نقاره مرحمت شد صاحب جوهر و جوهر شناس بود و سری بصحبت و تربیت ارباب کمال داشت افتخارش همین بس ست که مثل میرزا صائب مداح آستان اوست ظفر خان چند جا در مقاطع غزل میرزا را یاد میکند از آنجمله این ست

طرز یاران پیش احسن بعد ازین مقبول نیست ⁂ تازه گوئی های او از فیض طبع صائب ست

دیوان مختصری از ظفر خان بمطالعه افتاده این چند گوهر شاهوار از خزینهٔ طبع اوست

دلم بکوی تو امیدوار می آید ⁂ نگاه دار که روزی بکار می آید
در گوشهٔ میخانه همین گفت و شنید ست ⁂ یاران برسانید که ماهی شب عید ست
شادم بدل شکستگی خود که پیش من ⁂ قدر دل شکسته چو زلف شکسته ست
گوشهٔ چشمی اگر ساقی بما دارد بجاست ⁂ عمرها در گوشهٔ میخانه خدمت کرده ایم
به تیغ بی نیازی ناتوانی قطع هستی کن ⁂ فلک تا افگند از پا ترا خود پیش دستی کن
بهر کجا زدیم بوصف دوستان گوییم ⁂ برای بادفروشی دکان سنگ باید

ز بهر مستیم کی کار با جام و شراب افتد — مرا از گفتگوئی باده سرخوش میتوان کردن
بسکه بر خاک درش ناصیه سودیم احسن — آیهٔ سجده توان خواند ز پیشانی ما

آشنا میرزا محمد طاهر مخاطب بعنایت خان بن ظفر خان مذکور در عهد شاهجهانی منصب هزار و پانصدی داشت بعد جلوس خلد مکان در کشمیر زاویهٔ عزلت گزید و در سنه ۱۰۸۱ رخت بنهانخانهٔ عدم کشید دیوانش محتوی بر انواع سخن ست و ساقی نامهٔ خود گفته * ؎

حکیمانه ساقی بمجلس نشست — چراغش مینا نگیرد بدست

این چند بیت زادهٔ طبع بلند اوست ؎

الفت میانهٔ دو ستمگر نمی‌شود — دندان مار قبضهٔ خنجر نمی‌شود
بسکه در راه فنا با خاک یکسان شد تنم — میتوان همچون غبار افشاند از پیراهنم
از حوادث گوهر مردانگی کمتر نشد — تیغ اگر در آب و آتش رفت بی جوهر نشد
هر دم نوید لطف دگر میدهد مرا — دل می برد ز دست و جگر میدهد مرا
گر پیر گشتم چه نافه کشد آسمان بجاست — مو شد سفید و تیرگی دل همان بجاست
کدام چیز عزیزان ز یکدگر گیرند — بغیر این که از احوال هم خبر گیرند
بیاد روی تو شبها کنم نظارهٔ ماه — ز بس سفید بود از برای روز سیاه
تا بزندان غمت خو با نشستن کرده‌ایم — گاه گاهی ناله برخیزد از زنجیر ما
لقمهٔ چرب خوشامد نکند رام مرا — دل من از سگ کوی تو وفادارتر ست
از بسکه دست من ز تعلق بریده است — رنگ گرفته را بحنا باز میدهد
سامان دل ز قطع تعلق شود زیاد — گل بیشتر دهد چو کنی شاخ را قلم
عقل ناچار کشد زحمت آلایش نفس — دایه پرهیز کند طفل چو بیمار شود
تا درون پر بود از تفرقه دل وا نشود — چون پر آشوب بود شهر دکان نگشایند
چشمم بسان آینه در عیب خلق نیست — پیوسته همچو عکس خودم در کمین خویش

نیست نازک طینتان را طاقت سیمای خویش ‌ ‌ ‌ دیدهٔ نرگس ندارد تاب سیمای چراغ

چند چون رشتهٔ تسبیح شوی سرگردان ‌ ‌ ‌ نتوان کرد سر رشته ز تقدیر برون

انسی — انسی محمد شاه قندهاری از ارباب زادهای قندهارست همراه بابر پادشاه در هند آمده و تنها واقعه نویس بوده بعده در عهد همایون پادشاه نیز بمناصب ارجمند سرفراز گشت و در لاهور در سنه ۹۶۳ درگذشت از وی می آید

سر شکم رفته رفته بی تو دریا شد تماشا کن ‌ ‌ ‌ بیا در کشتی چشمم نشین و سیر دریا کن

خنجر بمیان تیغ بکف چین بجبین باش ‌ ‌ ‌ خونریز جفا پیشه کن و بر سر کین باش

از اهل وفا بیخبری را چه کند کس ‌ ‌ ‌ مائل بجفا سیمبری را چه کند کس

استیاز — استیاز زعفرانی اصفهانی زعفران فروختی و آزادگی فطری داشتی بغایت شگفته رو و بذله گو بود در شعر ماهر و صحبتش کیفیت خوشی داشت اشعار خود را بمیرزا صائب خوانده و با آنکه سواد خط نداشت دیوانش بیست هزار بیت باشد هرگز در قوافی و استعمال لفظ بموقع خود غلط نکردی آخر ترک شهر خود کرده ساکن مشهد شد از وست

رنجیده ز من هست تا مهربان من ‌ ‌ ‌ حرفی شنیده تو مگر از زبان من

خونم حلال باد بدشمن اگر کند ‌ ‌ ‌ یکبار در حضور تو اظهار شان من

چون سیاهی مرا ز داغ افتد ‌ ‌ ‌ چشم پروانه بر چراغ افتد

آفتابی کند طلوع از ماه ‌ ‌ ‌ عکس رویش چو در ایاغ افتد

اسحق خان — اسحق خان شوشتری مخاطب بمؤتمن الدوله میر صاحب جوهر بود پدرش از شوشتر بهند آمده در شاهجهان آباد متوطن گردید اسحق خان در هند پیدا شد و بکسب کمال پرداخت و از مستعدان عصر برآمد خوش فهم و دقیقه سنج بود و در نثر و نظم عربی و فارسی دستی بالا داشت و در سلطنت با اعتبار زیست و در سنه ۱۱۵۰ وفات یافت از وست

زبسکه در دل تنگم خیال آن گل بود ‌ ‌ ‌ قفس بخواب من امشب [illegible] بلبل بود

اسیری صاحب فضائل و کمالات بود چند سال پیش حکیم الملک تلمذ کرد از خوش طبعان روزگار بوده آب و هوای هند با و سازوار نیامد بولایت رفته در بلدهٔ ری که وطن آباء او بود از محنت دنیا بیاسود این اشعار آثار فکر بلاغت شعار اوست ه

قاصد رقیب بوده و من غافل از فریب   بیدرد مدعای خود اندر میانه ساخت

دی که بر حال من دلشده خندیدن داشت   اضطراب من و خندیدن او دیدن داشت

دل خسته ام ز ناوک طفلی که روزگار   در دست او نداده ببازی کمان هنوز

امید وصل تو نگذاشت تا دهم جان را   وگرنه روز فراق تو مردن آسان بود

امانی میر شریف اصفهانی سلیقهٔ شعر دلاویز داشت بست سال در هند اوقاتش بتجرید گذشت
این چند بیت ریختهٔ کلک معنی نگار اوست ه

دو دیده سیل سرشکم بسوی خانهٔ او   که گرد غیر بشوید ز آستانهٔ او

بلعلت که آب زندگی از وی نشان دهد   کو خضر تا به بیند و از ذوق جان دهد

تا تیغت چو امانی سر خود در بازم   جان سپر ساخته و صف سپاه آمده ام

احمد قاضی احمد غفاری قزوینی فاضل و منشی و مورخ و خوش طبع بی بدل بود کتاب نگارستان و جهان آرا بسیار خوب نوشته در آخر حال دست از وزارت شاهزادگان عراق باز داشت و متوجه حرمین کریمین شد و آن سعادت را در یافته بهندوستان می آمد ناگاه دست قضا در رخت هستی آن بی بدل خلل انداخته در سنه ۹۶۵ بعالم بقا کشید این بیت ازوست ه

پس از عمری نشیند گر دمی در چشم آن بدخو   طپید دل در برم ترسم که ناگه زود برخیزد

آگهی یزدی دیوانش چهار هزار بیت بنظر رسیده بیشتر در هزل با هجو میر میران یزدی گفتست ازوست

عهد بستم که ازین پس غم عالم نخورم   توبه کردم که دگر باده خورم غم نخورم

نه من شیوه های دلبری را بد نمی داند   ولی دلداری آن نوعیکه می باید نمی داند

اسمی یوسفی بیگ شاملو از شجاعان مشهور و سخن سرایان معروف است دیوانش تخمیناً هفت هزار

بیت مشتمل بر اقسام سخن ست ازوست

نیاز بوالهوس را گر محبت نام خواهی کرد	وفا را هست پیمان آرزو را خام خواهی کرد
دستی که در آغوش تو آورد میانی	دستی ست که در گردن غمهای تو دارد
چو مرغ نیم بسمل می طپید تا حشر از شادی	مجنون غلطید که شمشیر او مردان نصیب اند

رباعی

وصل تو کجا و جان مهجور کجا	خفاش کجا و پرتو نور کجا
هر چند ز سوختن نترسد آخر	پروانه کجا و آتش طور کجا
آن شراب غم تو کردیم صد شیشه نه را	ساقی ما تنهان پرسیده پیمانه را +

رباعی

من مست تجسم شرابم نه بست	در آتش افگند و آبم نه بست
گر شکوه کنم و گر عتاب آغازم	با اوست حدیث من جوابم نه بست

اشکی قمی در شعر خیالات خوش دارد و تتبع آصفی میکند و اگر رخت رحلت بر باد پای اجل بست در مرض موت دواوین خود را بمیر حیدر ای ترمذی سپرده بود که مربوط سازد میر مذکور آنچه بکار آید بود بنام خود کرده باقی را در آب انداخت منظومات او دو دیوان غزل و یک دیوان قصائد و یک دیوان

که مجموع از دوازده هزار بیت تجاوز نمود و از وی ست

همی سنگ از محبت بر سر پیکان تنگ خواهم زد	اگر دستم برود انگار سر بر سنگ خواهم زد
تشنه کشتگان تو هر سو فتاده اند	تیغ ترا مگر که نه آب داده اند
بسکه تن یکه اخت بی او آتش سودا مرا	گر نهی بر جبهه گردون شود سیما مرا

ایجری بدخشی اسم او ابو بخشی چند از فتوحات مکی و فصوص الحکم یاد گرفته در ایام فرعون

عشقیکه داران جهت نام او کیل فرعون نهاده بود و این مطلع ازوست

گفتی وفا کنیم با حباب یا جفا	ای شوخ بندهٔ تو ما و هم ما

اشکی قمی

ایجری

الفتی قلیچ خان بفضائل علمی وحکمی آراسته بود ومنصب پنجهزاری داشت وبدارائی کابل ممتاز می زیست طبع نظم شعر هم داشت ازوست

کشته آن نرگس مستم که در عین خمار — عالمی را کشته وخود را بخواب انداخته
دو ترک مست تو آشوب عقل ودین من اند — کمان کشیده زهر گوشه در کمین من اند
نیست در دل غنچهٔ پیکان آن قاتل مرا — بی لبش خونی که خوردم شد گره در دل مرا

ارشاد میر دوربان علی بلگرامی سلیقهٔ نظم داشت وشعر مناسب میگفت ازوست

نمیدانم سر جنگ که دارد ترک چشم او — که باشد از نگاه خویشتن شمشیر بر دوشی
کدامی جنگ جو تیغ نگه را تیز می سازد — که شد زهر نگه آیینه از جوهر زره پوشی

احسان میر احسان علی بلگرامی شاعر خوشگو بود این بیت از اوست

شرط است اضطراب نکردن قتیل را — آخر رسید فدیه ذبیح خلیل را

ابو الفضل برادر فیضی در سنه ۹۵۸ بوجود آمده در کمتر مدت بجودت طبع ورسائی فهم علوم جمله فن کسب فضائل نموده وحید عصر گردیده در مزاج اکبر پادشاه چون آب در گل سرایت کرده ودر انشا صاحب ید بیضا بود باتفاق فصحا روشی که او اختیار کرده عدیم المثال است با آنکه تکلفات منشیانه هیچ ندارد لیکن متانت کلام وسلاست سخن واستخوان بندی الفاظ وترکیب عجیبه بوضعی افتاده که دیگری را تتبع آن دشوار تا آنکه نصیر همدانی در بعض منشآت خود قسم خورده وگفته بساده نویسی ابو الفضل بیندی باجمله قوت ناطقه او در اکبرنامه باید دید که جوهر قابلیتش تا چقدر در جوش است آثار موزونی طبع از وی پیدا نیست مگر بعض مورخان این رباعی بنام او نوشته اند

رباعی

نفسی دارم که هر نفس به گردد — گویم که ز پاکیش وهم به گردد
هر چند بجهد لاغرش میدارم — از یک سخن فضول فربه گردد

در آخر عمر منصب پنجهزاری ونظم ممالک دکن مامور بود پادشاه او را جریده از دکن باگره طلب حضور

نمود چون بسر حد راجه پرسنگه بوندیله رسید باشاره شاهزاده سلیم در سنه کشته شد چون از
دین اسلام انحراف داشت مورخی بتعمیه اسقاط دو عدد چنین تاریخ یافت تیغ اعجاز نبی الله
سر باغی برید و این بدان ماند که تاریخ وفات برادرش فیضی فیاضی فصیح چنین گفته ع

فیضی بیدین چو مرد سال وفاتش فصیح　　گفت سگی از جهان رفت بحال قبیح

آقائی گویند زنی شاعره بود در ایام سلطان حسین در بلدهٔ هرات بسر می برد و نزد بعضی دختر
مهتر قرائی خراسانی ست که از محمد خان ترکمان منصب عزت داشت والله اعلم این مطلع از وست

ز هشیاران عالم هر که را دیدم غمی دارد　　دلا دیوانه شو دیوانگی هم عالمی دارد

انتخابی وردی بیگ منتخب روزگار بود و سادهٔ پرکار اصلش از خراسان ست و در هند
نشو و نما یافته در عین جوانی بهار عمرش از صرصر اجل خزان گردید از وی می آید ع

دود دل کرده غبار دل افلاک مرا　　این چه گرد است که برخاسته از خاک مرا
میکند ساقی ما باده بجام از سر زلف　　خون دل میدهد از شیشه رگ تاک مرا
عصمت آن روز که شد پرده نشین قسمت کرد　　حسن را دامن پاک و نظر پاک مرا
تو کمندی چون دام پیچ و تابم کرده است　　نو خطی استاد عشق اضطرابم کرده است
داغم از دل تشنگی این مصرع صائب گفت　　گرمی خوی آتشین روئی کبابم کرده است
شکایت نامهٔ ما را بپروانه می باید　　که او کلک ما چون شمع آتش بر زبان دارد

اعجاز شیخ محمد سعید بلوری مولدش آگره است بخدمت شیخ عبدالعزیز عزت کسب علوم نموده و با میر عبدالجلیل
بلگرامی اخلاص و ارتباط تمام داشت و بسرکار نواب کریم خان ناظم صوبه پتنا هر چهار رباب حاجت بود و فنون کلامش
مارگزیدهای فراق را سحر حلال عقده کشائی طلسم معانی ناخن فکر دقت آئینان مجال این چند بیت از اعجاز ست ع

نمک هی ریزد از صبح طرب در جام اقبالم　　بپست آسمان ساغر بیاد گردش حالم
چو آتش ریخت ذوق سوختن در سینه تنگم　　چراغ کشته روشن میشود از جستن رنگم
چو بوی غنچه لتنگی نفس را در گره دارد　　شکست خاطرم از پرده بیرون نیست آهنگم

خموشی آئینه پروانه جوهر هوش ست | چراغ انجمن دل زبان خاموش ست
بغیر نرگس دنباله دار یار که دید | ز خود رمیده غزالی که دام بر دوش ست
بهار جام گل و شیشهای غنچه شکست | شراب ناله بلبل هنوز در جوش ست
خیال تباهی من وفا بیادش داد | بجای شمع دل یار بر مزارم سوخت
کشیده‌ام ز جنون ساغری که هوش نماند | دگر معامله با پیر می فروش نماند
ز یک نگاه که با او آشفته‌ام در وحشت بیابانی | بود سرگشتگی غیر از دشت غبار من
شبی که بی رخ تو گلشن غنچه دلتنگ بود | شعله آواز بلبل آتشی در سنگ بود

ابراهیم بن عبد الزاهد گیلانی عم شیخ علی حزین ست تحصیل بسیار او در تذکره حسینی قوم ست
این ابیات بنام وی نوشته و ذکر تخلص نکرده ست

با چراغ مه و خورشید چه کار ست مرا | نفس سوخته شمع شب تار ست مرا
سیر تمام صحبت چو تصویر پرده گفت و شنود | خاطرم شاد که در بزم تو بار ست مرا
اشکی که از دل تو نشوید غبار من | خاکش بسر اگرچه جگر گوشه دل ست
تا چند اضطراب کند دل بسینه‌ام | این مرغ را ز تنگ قفس آزاد می کنم

ازل مشهدی از جودت طبع و استقامت سلیقه اش بکمال و در شاعری قدوه امثال بود از فرط علو همت و تقوی هرگز بمشاغل دنیا آلوده نشد بوضع گوشه نشینان معاش می نمود در سنه ۱۱۳۵
بالارتحال اتصال جست این دو سه شعر از ان والا گهر ست

از هیچ دلی که غم جاودان نشست | یکدم برای خاطر ما می توان نشست
چون تیر پا بوادی آوارگی گذار | در خانه تا بچند توان چون کمان نشست
گر خرابم کنی ای عشق چنان کن باری | که نباید دگرم منت تعمیر کشید
شب که در بزم حدیث رخ گل رنگ تو بود | میتوان گفت گلاب از گل تصویر کشید
دل ز چنگ مژه آن خال سیه فام گرفت | دانه را مور بزور از دهن مار کشید

هر نشاطی که دل از عشق جوانان اندوخت　　انتقامش همه از من فلک پیر کشید
پیش تشریف رسائی کرم دوست ازل　　خجالت از کوتهی قامت تقصیر کشید

ابراهیم میرزا همدانی طبع موزون داشت شیخ علی حزین او را دیده ازوست

چه گزندست بدل سردی افلاک مرا　　نگه گرم تو برداشته از خاک مرا
در آتشی که بیتو دل داغدار سوخت　　میسوخت آن چنانکه دل روزگار سوخت
هر یک در آتشی من و پروانه سوختیم　　او را وصال شمع مرا هجر یار سوخت

اشرف میرزا ابن میرزا عبد الحبیب نواسه میر باقر داماد بوده صاحب استعداد و کاهی التفات بگفتن شعر میفرمود اشعار سنجیده دارد از انجمله این چند بیت که زیب این مجموعه میشود

هرگز نیست زندگانی در زیر پای تیشت　　کوهکن را ز تیشه آب بقا خورد ابد
سوختن سهل ست ازین غم که در روز جزا　　بر همانی تو هم داغ محبت شود
پروانه وار میزند آتش بجان ز رشک　　چون شمع هر که سوختن آغاز می‌کند
چون شمع صبحدم نفسی ماند از حیات　　وقتست اگر بیائی و یک دم بسر کنی
صعب مشکل گذر از وادی خونخوار جهان　　گر ز خود ترک تعلق کنی آسان گذری

اشرف خان مشهور بمیر منشی نامش محمد اصغر بوده از سادات حسینی مشهد مقدس ست در خوشنویسی انگشت نمای اهل قلم بوده مدتها بدرگاه اکبری بمناصب شایان خطاب اشرف خانی سرفرازی داشته و هم در هند وفات یافته ازوست

رباعی

یارب تو بآتش قهر مسوز　　در خانه دل چراغ ایمان افروز
این خلعت بندگی که شد پاره ز جرم　　از راه کرم بچشمه عفو بدوز

ارسلان تخلص قاسم ارسلان مشهدی ست که در سلک ملازمان اکبری بوده در شعر [illegible] و خوشنویسی و خط‌شناسی و دیگر صنایع مشار الیه بی‌نظیر بوده [illegible]

گریان چو بسر منزلِ احباب گذشتیم	صد مرتبه در هر قدم از آب گذشتیم

الهی از امرای الوس چغتائی و نخلبند بوستان سخن آرائی ست ندیم شاه غریب مرزا بود و مرد عشق پیشه اشعار او نیز برین مدعا دلالت دارد در ۹۳۷ جادهٔ آخرت پی سپر کرده از وست **ع**

فسانه ام بتو معلوم چون شود که ترا	هنوز حرفی ازان ناشنیده خواب گرفت

نشسته ام در طلب او و نمی پرسیدم	خبری او ز کسی تا که نگوید دیدم

خسته بودم آمدی و ز لطف پرسیدی مرا	گر نمی دیدی مرا دیگر نمی دیدی مرا

روز هجرت گفت بنمایم غم جانسوز را	دارم امید یکه ننماید چنداں آن روز را

سگم گر چه چو شد خاک بکوی تو رقیب	تا سبیل مژه ام از سر کوی تو رود

شدم سرشک فشان چون برخ نقاب گرفت	شود ستاره نمایان چو آفتاب گرفت

آثم شیخ حفیظ الله اکبرآبادی حافظ قوانین سخن ایجادی ست از خویشان خان آرزو بوده در ۱۱۵۶ چشم از تماشای عالم فانی دوخته از وست **ع**

صبح و پرده شب طرفه تماشا دارد	دیده ام از سر زلف تو بناگوش ترا

کس ز دشنام لب لعل تو آزرده نشد	در جهان هیچکس از آتش یاقوت نسوخت

اختر قاضی محمد صادق خان از قاضی زادگان هوگلی نواح کلکته ست در مستعدان زمانه معدود بود صبح صادق و نور الانشاء و محامد حیدریه و نقود الحکم و دیوان فارسی و اردوی ریخته تالیف اوست عمری در لکهنو زیر سایهٔ عنایت غازی الدین حیدر پادشاه بسر برد و بخطاب ملک الشعرا سربلند گشته از شعرای معاصرین ما ست برادر مرحومم او را دیده بود و محرر سطور بر بعض تو الیفش آگاه شده سلیقهٔ انشا و فارسی و شعر اردو نیکو داشت در لکهنو بعد زمانهٔ غدر هندوستان سفر آخرت گزید از کلام اوست **ع**

بیابان هاد است از یاد خود دامن جنون را	جنون می خیزد امروز از گریبانی که من دارم

به پیرایش اشعار خسته اش پروانه جی می سازد	ندارد هیچ محفل شمع تابانی که من دارم

شگفتن غنچهٔ دل را بود از شعلهٔ آهم   ز آتش آب می‌یابد گلستانی که من دارم
چو ماه بدر سرشار است اختر ساغر هوشم   تجلی شد محیط چشم حیرانی که من دارم
تماشای عرق افشانی او میکنم خسته   ندارد هیچکس سیر چراغانی که من دارم

ابن یمین نامش امیر محمود خلف امیرالدین طغرائی ست از فضلاء عصر بود و صاحب اخلاق حمیده و اوصاف گزیده تحصیل معاش از دهقانی میکرد و تخم معانی در گلزمین بیانی میکاشت معاصر سربداران بود و این چند قطعات از دیوان اوست

دو قرص نان اگر از گندم است یا از جو   دو تای جامه اگر کهنه است یا از نو
چهار گوشهٔ دیوار خود بخاطر جمع   که کس نگوید از اینجا بخیز و آنجا رو
هزار بار نکوتر بنزد ابن یمین   ز فر مملکت کیقباد و کیخسرو

رباعی

هنگام که دل ابن یمین پر خون شد   هنگام که از این سرای فانی چو برون شد
مصروف بلطف و چشم پر دو دیست   با پیک اجل خنده زنان بیرون شد
سر رشته‌ای دیده هر دم اشک غماز مرا   تا قصهٔ دو فاش پیش مردمان راز مرا
عشق تا در دل آدم ندر آمد نشود   باده پر شور نشد تا که بستان نرسید

ابو یزید پسر سلطان آل مظفر برادر شاه شجاع بود حالش زیاده برین دریافت نشد از وست

رباعی

از واقعهٔ ترا خبر خواهم کرد   آن را بدو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک نهان خواهم شد   با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد

اقدسی گویند مرد خودپسند و ناسازگار بود و باین علت اکثر اوقات بیکس و بی‌یار میزیست با شاعر عالی ضمیر خوش تقریر بیست شاه عباس ماضی چند بیت او خوش کرده بود تا او نیز بعتبهٔ شاهی رسید و بمراحم شاهانه ممتاز گردید از وست

بپای ناقه خروشان دل شکسته کیست | که این صدا بصدای جرس نمی ماند
ز غمت جهان چنان شد که صبا نمی تواند | به تبسم نهانی لب غنچه باز کردن
سر قاتلی بنازم که ز کثرت ملایک | بجنازهٔ شهیدش نتوان نماز کردن
دل جدا از گلشن کویت گل پژمرده ست | دیده بی نظارهٔ رویت چراغ مرده ست

آفتابی از مردم ساوه ست طبع نظمی داشت از وست بگفته

بیماری من چون سبب پرسش یار است | نمیرم ازین غم که چرا بهترم امروز

اسمعیل میر محمود دقی از سادات بلوک جاسب است این دو شعر از و نوشته میشود

نیاز عاشقان معشوق را بر ناز میدارد | تو سرتاپا وفاداری ترا من بیوفا کردم
گویند دل بآن بت نامهربان مده | دل آن زمان بود که نامهربان نبود

لطف علی بیگ اصفهانی در سنه ۱۱۳۴ در اصفهان متولد شده واواخر مائه ثانی عشر مرحلهٔ زندگانی طی نموده و صحبت جمعی از افاضل علما و اکابر شعرا کسب کمالات نمود و شاگرد سید علی مشتاق است و صاحب تذکره موسوم بآتشکدهٔ عجم از اشعار خود درین تذکره ابیات مثنوی یوسف زلیخا بسیار نوشته خوشگوست ترکیب وتشبیب دو سه تازه کمتر وارد وست

بستی بپای چون رشتهٔ تیغ ستم را | نشناختی از صید دگر صید حرم را
مشکل توان یافت که بر صفحهٔ تقدیر | نام تو نوشتند و شکستند قلم را
قوت پرواز ای صیاد چون سوی تو نیست | آنقدر نالم که سوی آشیان آرم ترا
بمن که در قفس افتاده ام نمیدانی | چگونه می گذرد وای هم آشیان تنها
شد آشکار ز کم ظرفی حریفان راز | وگرنه پیر مغان هر چه گفت پنهان گفت
مترس ز آه شهیدان که ساکنان سپهر | گشاده دست تو درهای آسمان بستند
شب که گذشت چو رسد نالهٔ مرغان اسیر | نالهٔ بی اثر مرغ گرفتار من است

افضل الدین محمد کاشانی عنوان صحیفهٔ فضائل و دیباچهٔ مجموعهٔ افاضل بوده و نصیر طوسی

بفضل وی معروف بوده سلطان محمود غزنوی نزد عزلیت ایران او را بقرب خویش گردانید
تالیفات نافعه دارد از اقسام نظم بانشاد رباعی بیشتر پرداخته ازوست +

رباعی

با طبع لطیف از ره لطف درآ — با طبع کثیف از ره جور و جفا
در هیچ گل تاملی کن که قضا — آنرا بچه بشگافت این را بچها

رباعی

باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ — گر کافر و گبر و بت پرستی باز آ
این درگه ما درگه نومیدی نیست — صد بار اگر توبه شکستی باز آ

رباعی

این کبر و منی ز سر بدر باید کرد — انگاه بکوی او گذر باید کرد
دنیا داری و عاقبت می طلبی — این ناز بخانهٔ پدر باید کرد

ابوالفرج

ابوالفرج بن مسعود رونی رون قصبه ایست از مضافات لاهور ست وی از زبدهٔ شعرای هند و بلبل خوش الحان این بوستان ست باتفاق اساتذه در متانت عبارت و لطافت اشارت درجهٔ علیا و مرتبهٔ قصوی داشته مسعود سعد سلمان و انوری و فیضی مداح او بوده اند نزد سلطان ابراهیم بن مسعود بن سلطان محمود منزلتی عظیم داشته در سنه ۴۹۲ از زندان دنیا بنزهتستان باقی شتافت دیوانش مشهور ست ازوست +

رباعی

بادی که در آئی بتنم هیچ نفس — ناری که بسوزی دل عالم بهوس
آبی که بتو زنده توان بودن و بس — خاکی که بتست بازگشت همه کس

ابوالعلا

ابوالعلاء گنجوی همگنان استادی او را مقبول میداشتند و در فرامین سلاطین لقبش استاد الشعراء می نگاشتند دختر خود بخاقانی داد چون سلوک خود اندو ندیده با او را نا خوش است

نمری بچشم خویشتن از عین صرصری	جا کرده مش که باشد از اغنیا نتا پدید
چون طفل اشک عاقبت آن شوخ بی وفا	از چشم ما بر آمد و بر روی ما دوید *

اثیر اخسیکی از فصحاء قدما بوده در آخر عمر از صحبت خلق دامن کشیده در موضع خلخال قدم فقر و طاعت و عبادت را زیور خود گردانیده در سنه رو در نقاب عدم کشید میان وی و خاقانی مناظرات و معارضات اتفاق افتاده که در کتب مبسوطه مذکورست منه

امشب منم و وصال آن سرو بلند	کز لعل لبش چاشنی یافته قند
ای شب اگرت هزار کارست مرو	ای صبح گرت هزار شادیست مخند

اوحدی اصفهانی عارف ربانی و مرید شیخ اوحد الدین کرمانی ست و از ینجا اوحدی تخلص کرده سخنانش در شیرینی نبات ست و نظم روانش در لطافت آب حیات مثنوی جام جم و دیوانش محتوی اقسام نظم دستور اصحاب توحید و منظور ارباب مواجید ست در سنه ۷۳۸ فوت شده از وست

بسکه بعد از تو خزانی و بهاری باشد	شام و صبح آید و لیلی و نهاری باشد
خاکساران جهان را بحقارت منگر	تو چه دانی که درین گرد سواری باشد
بیا در روی تو هر بامداد دیدن من *	ستاره در قدمم آفتاب می ریزد
امروز چون بدست تو داده شد تیغ فتح	کاری بکن که پیش تو فردا اسیر شود
حیفم آید که ترا جای کنم در دل تنگ	یوسفی چون تو سزاوار چنین زندان نیست

رباعی

ای آمده گریان تو و خندان همه کس	وز آمدن تو گشته شادان همه کس
امروز چنان باش که فردا چو روی	خندان تو بیرون روی و گریان همه کس

آصفی هروی قریب شصت سال در کشمیر گذرانیده و خالی از جوهر قابلیت نبوده منه

عرق نشسته ز بیندم رخ نکوی ترا	ز من مرنج که میخواهم آبروی ترا

اسد بیگ قزوینی بهند آمده سالها بدرگاه اکبر پادشاه و جهانگیر پادشاه بسر برده و در آخر

حال به شیروخان خطاب یافته منه

در جهان هر چه که می باید هست | سخن است اینکه چنین بایستی
ور نهم پای فضولی بمیان | همه عالم به ازین بایستی

اسیفی

اسیفی تربتی صاحب ذهن سلیم و طبع مستقیم بوده و با شائق واقدی و نظیر مشهدی مشق سخن کرده این بیت از وی گوش کرده ام

جان رفت و عمرهاست که در انتظار تو | در دیده مانده ام بانفس واپسین خویش

اسیفا

اسیفا نجفی پدرش با محمود کلب دار در دشت علوی بوده از وست

دوری ز درت نمی توانم | چون گرد مقیم آستانم
فریب نکهت گل خورده ام و مانده است | که هر نفس شامی است هم آغوشی
فرصتم کی شد که گیرم دامن وصلی بکف | از گریبان دست گیرد داشتم پیش نزدم

رباعی

زاهد بهوای خلد سرگردان است | در دوزخ خشک تجربه مردان است
گویند که در دوزخ نباشد بهشت | معلوم نشد که جای بیدردان است

الفت

الفت شوستری نامش ملا داود است میگوید

بیا و جلوه اش چون گرد باد از جا برد ما را | طپیدنهای دل صحرا به صحرا می برد ما را

ایما

ایما چهرانی نامش شاه میرست منه

چون جرس ناله کنان از پی محمل رفتم | تنگ چون سینه زنان از طپش دل رفتم

احمد بیگ

احمد بیگ وطنش تبریز و تخلص لاوی است منه

شاهد غنچه یاران چمن بود گذشت | بوی گل گرد سواران چمن بود گذشت

ابوالفتح

ابوالفتح از ملک زادگان سیستان بوده منه

جذبه توفیق میخواهم که از خویشم برد | آنقدر کز کاروان پس مانده ام پیشم برد

انسی حسن بیگ نام مردی خوش خلق بوده و در شاعری قدرتی بر کمال داشت منه

من خفته و آه گرم بیدار — چون شمع که بر مزار سوزد

آصف قمی نامش محمد قلی بوده از اتراک ست در عهد شاهجهانی بهند آمده میگذرانید میگوید

عمر دو روزه قابل سوز و گداز نیست — این رشته را مسوز که چندان دراز نیست

می مالم از خجالت عصیان بخاک رو — مطلب مرا ز ناصیه سائی نماز نیست

احمد جام مست جام توحید و سرخوش بادهٔ تفرید بود در ۵۳۶ وفات کرده از کلمات

طیبات اوست

تا یکسر موی در تو هستی باقی ست — آئین دکان خود پرستی باقی ست

گفتی بت پندار شکستم رفتم — آن بت که ز پندار شکستی باقی ست

آگاه مولوی محمد باقر نایطی مدراسی صدر دیوان سخن شناسی ست اصلش از بیجاپور بوده و در ویلور متولد گشته در خیابان کرناتک هیچ او نهالی سر بالا نکرده و از گلزمین مدراس مثل او گلی خوش رنگ ندمیده صاحب تصانیف گزیده و کمالات حمیده بود در ۱۲۲۰ وفات یافت

طبع نظم داشت این ابیات ازوست

غم فراق تو از بسکه کاست جان مرا — عصا ز آه بود جسم ناتوان مرا

بستم بطرهٔ تو دل زار خویش را — آخر فگنده ام بسرت بار خویش را

شیخ در میخانه با هر مست یاری میکند — ظاهرا با دختر رز خواستگاری میکند

انشاء میر انشاء الله خان در لکهنؤ با سعادت علیخان بسر می برد و در زبان فارسی و عربی دستگاه داشت دیوانش مرتب ست غث و سمین بسیار دارد و هزل او بیشتر از جد بوده مذهب تشیع

داشت این چند بیت از دیوان فارسیش برچیده شد

مشرب رندانه میداریم و مینجوشیم ما — با شمیم تندمی چون خم هم آغوشیم ما

وه چه خوش باشد اگر آن مست صهبای غرور — خود بگوید دیگر امشب باده می نوشیم ما

تا صدای آید از بانگ ستایی کاروان — هیچو گل از فرق تا پا جملگی گوشیم ما

غلطیدن من بر در میخانه ضرورست — بر شکستهٔ لغزش مستانه ضرورست

از آن فروغ که شد نور آفتاب درست — نمود پیر مغان نشئهٔ شراب درست

زندگانی صبح و شامی بیش نیست — ما حصل از عمر نامی بیش نیست

هیچ کیفیت ندارد بزم خلق — خوب دیدیم از دو جامی بیش نیست

نگه شستهٔ کیفی و مدهوشی کشان اگر به — چرا امین تو این همه بوی شراب چیست

ضعف آنچنان که ضبط فغانم نمی‌شود — این هم نمی‌شود زمن آن هم نمی‌شود

آن اختلاط گرمی صحبت کجا که او — اکنون بسوی من نگران هم نمی‌شود

آمین بود راحله و ادی ایمن — صد قافله را عشق درین رهگذر زد

افتاد نگاه تو چنان گرم که آتش — پنداشت بدل صاعقه بر شاخ شجر زد

لباس اطلس و دیباچه تحفگی دارد — که سالکان طریقت پلاس می‌پوشند

ببین نظارهٔ افلاک انجم و مه و مهر — چه دیده اند درآنجا که جمله خاموش اند

بهار پی تو برنگ پریده می‌ماند — گل شگفته بسیب رسیده می‌ماند

تو و جدای تو ای شیخ راست خواهی گفت — شمائل تو بهیچ آفریده می‌ماند

کج رو اگر نشستنش نگرید — وضع شمشیر بستنش نگرید

پای کوبان بوجد رفت ار شاد — اندرین حال جستنش نگرید

نگاهت رنگ مستی بر در میخانه می‌ریزد — باندازی که صهبا از لب پیمانه می‌ریزد

صیاد یک نفس قفس اندر چمن گذار — با عندلیب زمزمه گاهی نکرده ایم

تعظیم ما اگر نکنی خاک بر سرت — خود سیدیم و عالم و مداح عالمیم

آزرده تخلص مفتی صدر الدین خان بهادر دهلوی ست استاد مخصوص بود و شاگرد شاه عبد العزیز و شاه رفیع الدین دهلوی و مولوی فضل امام والد مولوی فضل حق خیرآبادی

افضل فضلا، واکرم علماست ذکر محامد ایشان درین جریده آوردن نمی شاید لیکن این نامه بی نام نامی ایشان در نظر اهل بصیرت و خبرت قبول نیابد دودهٔ ایشان خاندان علم و اعتبارست در دهلی مولد و منشا یافت و صدر الصدور آنجا از طرف حکام فرنگ مقرر شد خلق مجسم بود و لطف مصور در فنون ادبیه ثانی اعشی و جریرست و در فنون حکمیه ثالث باقر و نصیر باین فضیلت شاعری از ایران سر نکشید و باین عظمت ساحری از بابل نرسید آزرده معاصران و یاران غالب و مومن و حسرتی بود در هر سه زبان تازی و فارسی و ریخته دستگاه بلند داشت و در سحر بیانی و سحر نگاری

پایهٔ ارجمند این چند بیت از سفینهٔ طبع اوست ؎

آزرده ز من حال شب وصل چه پرسی — نی دل خبرم داشت نه از دل خبرم بود

تو خود انصاف کن ای آشنا دشمن روا باشد — مرا در دل تو در پهلو ترا بیگانه در پهلو

باین تقوی درون میکده آزرده را دیدم — صراحی در بغل ساغر بکف پیمانه در پهلو

کو عشق تا به پیشکش آریم گنج علم — آسان دهیم آنچه بمشکل گرفته ایم

زاهد بیا و موت شهیدان عشق بین — کین موت را به زندگی جاودان رسد

طوبی لک از ملائک رحمت خورد بگوش — هر دم ندای ارجعی از آسمان رسد

عالمی کشته شد و چشم تو در ناز همان — صد قیامت شد و حسن تو در آغاز همان

آتش عشق فلک در دل و در جانم سوخت — زانکه از داغ دگر دید که نتوانم سوخت

روز هجران تو میسوخت مرا حسرت وصل — در شب وصل تو اندیشهٔ هجرانم سوخت

هیچ گه هیچ جفا پیشه نمیساخت بمن — شکر ایزد که ز آه شرر افشانم سوخت

زحمت از بهر عذابم مکش ای نار جحیم — که سراپای مرا خجلت عصیانم سوخت

شرر دوزخ جانتاب بسی بود بلند — چون مقابل شده با سینهٔ سوزانم سوخت

برگ جمعیت دیوان جزا بر هم خورد — جنت از حسن تو و دوزخ از افغانم سوخت

باز آن بستر خارست و همان بالش سنگ — سر شوریده که من زانوی یارانم سوخت

بزم افروز شبستان نشدم آن شمعم | بخت خوابیده سر خاک شهیدانم سوخت
دل پرورده بخوناب جگر سوخت مرا | آنکه یک عمر باو ساخته‌ام آنم سوخت
هر نگه کان بت ترسا بچه در کارم کرد | آتشی بود که در خرمن ایمانم سوخت
کو نسیمی که ز یثرب وزد و سبز کند | خاست از هند سمومی که گلستانم سوخت
گر ز آتش سخنی هیچ کمالم نفزود | لیکن آزرده ازو جان حسودانم سوخت
حسن کی راه زن کافر و دیندار نبود | آفت سبحه بلای بت و زنار نبود
یا در روزی که جز او هیچ پدیدار نبود | پرده دیده مرا مانع دیدار نبود +
هر دری بر رخم از روضه رضوان بود | خواهشش بوی گل از رخنه دیوار نبود
این شر و شور که در صحبت رندان بود | جامه بدست و می خوش صله پیدا نبود
رب ارنی ز لب مستی من سر می زد | لن ترانی ادب آموز طلبگار نبود
مست در گوشه میخانه وحدت بودیم | کار ما باده کشی بود و دگر کار نبود
عشق بی پرده تماشای جمالش میکرد | هیچ جز روز وعده دیدار نبود +
بود سر رشته کارم بسر زلف سیاه | قصه کشمکش سبحه و زنار نبود +
شکر لله چو بطوف حرمم آوردند | روی دل جز بطرب خانه خمار نبود
دست تا بند نقابش برسانم مردم | سعی خوش بود ولی بخت مددگار نبود
صحبتی بود عجب دوش میان من و یار | صد شکایت بلب و رخصت اظهار نبود
دل خون گشته مدد کرد وگرنه صد حیف | خرج یکروزه این چشم تلف کار نبود
گرد غم جز دل ناشاد محلی نگزید | ورنه آئینه ما قابل زنگار نبود
سهل و آسان شده امروز بعهد تو چنین | ورنه دشوار تر از ترک وفا کار نبود
از کسادی هنرست این که بهیچم نخرند | جنس ما بود گران ناز خست پیدا نبود
لطف ساقی بنگر دور من آخر کرد | چون مرا حوصله ساغر سرشار نبود

در دلم آن مژه صد خنجر الماس شکست | زهر چشم تو بآن گریه مددگار نبود
از علاج دل بیمار چه او دست کشید | گر مسیحا تمنای تو بیمار نبود *
خواهم دم دعا بدعا نا گریستن | شد بسکه بی اثر بدعا ها گریستن
دل قطره قطره خون شده از چشم چکید | تاراج داد مشعلهٔ ما گریستن *
پیشش بضبط گریه بکوشم ز رشک غیر | بر رحم تا نیاورد او را گریستن *
از اشک ریزئی مژه خالی نشد دلم | خواهم چو زخم از همه اجزا گریستن
بی عندلیب خوش نبود ناله در چمن | خواهم به خزان تماشا گریستن
واحسرتا اگر بسیا وقتی گریه تا رود است | باز از چه روست از پی طولی گریستن
ای چشم و جله ریز ادب را نگاهدار | این سست در مدینه و بطحا گریستن
رسوا شدن چو برق بود با تپیدنم | ای ابر با گریستن ما گریستن *
دل را همیشه خندهٔ من خون کند چو گل | بشگافدم جگر قلم آسا گریستن
ای دل غمین مباش بالفت که شمع وار | با خنده همعنان بود اینجا گریستن
یارب نگاه بوالهوسم ده که شد مرا | در بزم او بجای تماشا گریستن

امیر

امیر نواب سید محمد امیر علیخان بهادر وزیر سلطان محمد گورنمنٹ رفیع الشان نزیل دار الامارهٔ کلکته ابن سید الدین احمد معروف بشیخ احمد علی بن سید وارث علی اجداد امجاد ایشان از سادات کرام کرمان بوده اند نخستین کسیکه از انها از دار السلام بغداد برخاسته بگلگشت گلزمین هندوستان امید قاضی سید نوح موسوی که با فرزند خود سید ابوبکر قدم بدهلی افشرده از حضور سلطان ملقب بشاه معنون بشیخ المشایخ و ممتاز بعطای نمول و جوه بهاگشت که هنوز بعضی از ان اقطاع باقیست ایشان نیز بحکم الولد سر لابیه تقیدی بابائه الغر وارث کمالات علمی و عملی آبا کرام خود اند و باوصاف مرضیه متصف و بلطف طبع و حسن صحبت و تهذیب مجلس و سست خلق و جوهر مردم شناسی موصوف بمزید اعتبار در سرکار عالیه انگلشیه و شاه اوده واجد علی شاه لکهنوی متوطن مٹیا برج کلکته فقیر محرر سطور چون بتقریب شرکت دربار رئیسی شاهزاده ویلز ولیعهد بهادر انگلستان بجاه

ذیقعده سنه ۱۲۹۲ هجری نزول بمنزل کلکته کردند و رخت سفر بکوتهی عطیه گورنر جنرل بکشادند و با جناب ایشان اولاً بمکان لشفت صاحب بهادر لارد پادریان لقاء یکدیگر دست بهم داد و خرمیها حاصل شد تحسین برخوردند دیگر بمسکن امارت مخزن لطافت موطن ایشان اتفاق افتاد بعده به فرودگاه مهر سطور قدم رنجه کردند در صحبت و مجلس متن متین اخلاق را شرح بسیط نمودند قبا تامل لطف محمل معانی الفاظ تهذیب پرداختند ترجمه حافظ ایشان در اسیر نامه مولفه خود شان مرقوم است و پروستگاه نام ایشان و رانشاء فارسی و املاء نظم از قصاید و غزلیات و زیرنامه شاید علوم این

چند بیت مشتی نمونه از خروار است و گلی تازه از گلزار اشعار آبدار است

نخل بنیان انتظار کام دل آورد بار
در چمن روزگار دم زده فصل بهار

فصل بهاری که داد برگ و بر دی بباد
خار بن از پا فتاد ملک خزان تار و مار

کهنه درخت امید سبز شد و قد کشید
گوش جهان را رسید مژده فصل بهار

زهره بکرسی نشست بربط شادی بدست
بوقلمون نقش بست نادره روزگار

زخم زبون را دهن تا نشود خنده زن
خشک کند خون تن آهوی مشک تتار

برق نگه بر عدو پاک بسوزد چو مو
طرفه که در عهد او نور کند کار نار

بلای عشق را آسان نگیرید
اگر اندک وگر بسیار باشد

چه پرسی حال دور افتاده از یار
که با غم سازد و ناچار باشد

بود آسان ترا ز جان در گذشتن
ز جانان در گذشتن دشوار باشد

زهی فکر است امیر امروز آزاد
که صید دام زلف یار باشد

اخگر حکیم اصغر حسین بن منشی غلام غوث فرخ آبادی سلمهم الله تعالی ولادت ایشان روز شنبه سیزدهم محرم سنه ۱۲۳۴ هجری بوده کسب علوم متداوله و فنون رسمیه از هر نوع بخدمت مولوی سراج الدین و مولوی مردان علی و دیگر علما فراغ کردند و در اندک فرصت وقت باستعداد ذهن و قوت فکر پایه علم ایشان بلندی گرفت و در فن طبابت دستگاهی تام بهم رسید

مشق سخن بخدمت مولوی عبدالله خان علوی کرده اند درین حین بسلک ملازمان معززنه ریاست بهوپال منتظم اند و بماهوار یسه صد روپیه وتعلق محکمهٔ اپیل و مشوره ممتاز نثر ونظم ایشان بغایت شیرین ونهایت نمکین می باشد از احباب مکرم نامه نگار اند این چند ابیات ریختهٔ خامهٔ بلاغت جامهٔ ایشان ست

بهاران ست پر کن ساقیا مینائی خالی را — بود کیفیت دیگر هوائی برشکالے را

مگر بوئی ز مشکین طرهٔ ات دزدیده می آید — نباشد این همه جان پروری باد شمالی را

پس از خون ریختن ظالم حنائی پای خود کردی — بنازم سرفرازی را بنازم پایمالی را

نگاه التفاتی کن بفریاد و فغان من — که چشم سرمه سا داند دوائی زارنالی را

خوش آسودیم زیر سایهٔ سرو سرافرازش — نگهدارد خدا بر فرق من این ظل عالے را

هوائی در سرم پیچیده از زلف پریشانی — صلائی خیر مقدمها ز من آشفته حالے را

کیم انگر که آرد در حسابم داور محشر — که می پرسد دران هنگامه رند لاابالے را

ساقی پیالهٔ که کند بیخبر مرا — در بیخودی بعالم دیگر برد مرا

جز نفس پروری نکنم روز و شب عمل — نازم بر همتش که چنین پرورد مرا

از دست برد ضعف بدستم نمانده است — آن مایه قوتی که گریبان درد مرا

اخگر هوائی دلبر یکتایم آرزوست — نقش دوئی ز صفحهٔ دل بسترد مرا

اشک کل کرد دشت و هامون را — آب دادیم خاک مجنون را

آنقدر شهره گشته ام در عشق — که نگیرند نام مجنون را

چه نویسیم بنامه های نیاز — یاد از دل ربود مضمون را

ساقیا ساغری که از رشکش — خون بساغر کنیم گردون را

بین سیل اشک تا بسر ما رسیده است — این شوخ دیده طفل بسی سر کشیده است

وه بیش او بهای نگاهی چه آورم — کو عالمی به نیم نگاهے خریده است

چرا روحم ز کویش بوادی مجنون ‌‌ هنوز چون هوس سنگ کودکان باقیست
سراغ از دل دیوانه نیست در پهلو ‌‌ تلاش او بکوی طرهٔ بتان باقیست
اگرچه آن سیه‌گوشته مهربان بر من ‌‌ ولی بدل خطر از کین آسمان باقیست
هزار سینه هدف کردی ای کمان ابرو ‌‌ بیا بسوی من اکنون که این نشان باقیست
خوش ست سیر چمن موسم بهار ولی ‌‌ بسینه خار ز اندیشهٔ خزان باقیست
هر آنکه حضرت نواب کام دل بخشد ‌‌ جهان بکام دلش باد تا جهان باقیست

[illegible]

آنکه جانم بلب از دوری وی می آید ‌‌ سر بالین من غمزده کی مے آید
بلبلان صحبت رنگین چمن مغتنم ست ‌‌ فصل گل میرود و موسم دی می آید

گاه گاهی نگه ناگاهی * ‌‌ خوش نگاهان ز شما می خواهم
اوج تاثیر بلندست اخگر ‌‌ ناله زور رسا میخواهم

ای شمع رخان ز ما نگهیر ‌‌ پروانهٔ محفل شمائیم
در دهر نمی خرند ما را ‌‌ الله چه جنس بی بهائیم

اشکی گرمی و آه سردی ‌‌ حالی زاری و رنگ زردی
زین رنگ شناختم که در دل ‌‌ از عشق مگر تو داری دردی

احمد منشی احمد علی ولد محمد اسمعیل متوطن سرونج که از بهوپال سی کروه جانب شمال واقع شده ست خودش در حیدرآباد دکن متولد شده الحال نزیل بهوپال ست اصلش از قوم بوهره بوده با محرر سطور رابطهٔ محبت مستحکم دارد جامع مروت و خلق و سخنوری ست خصوصاً در تاریخ گوئی ممتاز از اقران ست تواریخ طبع و تالیف مصنفات این بی‌بضاعت بسیار نظم کرده و گوی سبقت از اقران برده چنانچه اکثری ازان در اواخر کتب مطبوعه زیب ارتسام یافته طبع موزونش بیشتر در نظم قصاید مدحیهٔ نواب شاهجهان بیگم صاحبه فرمانروای ریاست بهوپال و این مسافر گذرگاه هستی صرف وقت میشود و نظم غزل کمتر اتفاق می افتد این دو سه بیت ۹۶

بحث ضابطه در هجا ثبت افتاده

نکشد رنج دست برد خزان   سرو را راستی حمایت کرد

پیش ازین دانش بسی آموختیم   کار آمد این زمان دیوانگی

هرچند لباس شرع دارم   اوقات بگر قلندرانه

شیخ زین اعتکاف حاصل چیست   خود بخلوت و انجمن در دل ✽

من ندیدم یک بنای محکم چون قصر یار   اتفاق رفتنم اندر بهشت افتاده ست

نمی ترسم من از روز قیامت   که میدانم شب ما را سحر نیست

روی پرنور ترا دیوانه ام   من چراغ ماه را پروانه ام

تیری که ز شست او گشاید   جز دل نخورد بجای دیگر

هزار حیله کشیدم ولی نشد زائل   حرارتی که درین مشت استخوان باقیست

کس از نهاد خودش هیچگه نه برگردد   خلاف حق نروم تا بجسم جان باقی ست

شگفت نیست اگر ره برم بمنزل خویش   برین زمین اثر پای خفتگان باقی ست

امیر ملک سلیمان شکوه والا جاه   درین دیار ز آل نبی نشان باقی ست

مدام بهر دلایش هر دلی ثابت ✽   همیشه بهر ثنایش هر زبان باقی ست

غنیمت ست که احمد چراغ میسوزد   بکار سوی سخن یک همین دکان باقی ست

حرف الباء

بدر بیاجرمی بدری ست طلوع با نوار کمال بلکه مهری تابه سپهر بدایع مقال مداح خواجه بهاء الدین بود و شاگرد مجد همگر فارسی ست در اصفهان می ماند محسنات علم بدیع بسیار برشته نظم کشیده و قصیده عربی ابو الفتح بستی را ترجمه موزون مستعدانه کرده و دولتشاه در تذکره خود این

غزل بنام او آورده

با عقیق لب و لعل بدخشان کم گیر   با گل عارض او لاله نعمان کم گیر

سخن سرکشی سرو سهی پیش مگو ؛ | قد یارم نگر و سرو خرامان کم گیر
با وجود لب لعل و خط مشک افشانش | یاد ظلمت مکن و چشمهٔ حیوان کم گیر
وصل آن حور پری چهره گرت دست دهد | نام جنت مبر و ملک سلیمان کم گیر

لیکن این غزل در دیوان خواجو کرمانی هم بنظر آمد خدا داند تخلص شعر شاعر بیگانه را با نخل خود پیوند کرده یا ابو الفضولی شعاع غیر را پیرایه زانی داشته یا توارد و خاطر به یک معنی صورت گرفته
با میر ظهیر الدین پادشاه جلال الدین اکبر عهده سلاطین هند بود و از غایت شهرت محتاج تحریر نیست

واز نتایج نظم دلکشش این بیت از وست

هلاک میکند هم فرقت تو دانستم | و گرنه طاقت این کوه کنی میتوانستم

بساطی سمرقندی بساط شاعری بر صفهٔ بلندی گسترده تلاش معانی تازه میکرد مولوی جامی فرموده که اشعارش خالی از لطافت نیست اما از فضائل نکته دانی عاری بوده در عهد سلطان خلیل بن میران شاه گورگانی در خطه سمرقند ظاهر گردید بوریا باف بود و با کمال خجند معارضه آغاز نهاد و

شیخ کمال او را آفرین کرد همانوقت بمرد از وی است ابیات

از آستان دل تنگم من اگر هم حسابش برسد | که بسی حق نمک بر جگر من دارد
چون نیست بصدر خانه جایم | رخساره بر آستان بسایم
آخر بغیر کسی چون نمیرسم از غیرت | که کشته تو شود دیگری و من زنده
خیل خیالش آمد و من در خجالتم | کز جوش اشک خانهٔ چشمم چکیده است
گفتم بنشین یک نفسی ای عمر من آخر | گفتا چکنم عمر گرامی بشتاب است
تسلیم فرم چشمهٔ خضر و وفای او | در روزگار تیرهٔ چشم آفتاب نیست
دل شیشه و چشمان تو هر گوشه بر سنگش | مستند مبادا که بیکبار شکنندش

سلطان خلیل برین بیت او را هزار دینار صله داد

بنائی هروی معمار طبیعت او بنای سخن بلند ساخته و مهندس اندیشهٔ او طرح معنی پسندیده انداخته

بساطی

بنائی

بالای شعرا و شاعر بالایان ست مداح علی شیر و سلطان احمد میرزا است در سنه ۹۲۸ بنای حیاتش
منهدم گردید طرح سخن چنین می اندازد

ترا به تکمهٔ لعل است بر لباس حریر　　شده است قطرهٔ خون منت گریبان گیر
سخنی سازم و در جانب گوشش فگنم　　تا به تقریب سخن چشم بر رویش فگنم
در چمن گریه کنان بی گل رویت بودم　　ماند در سینه چو گل ناخن خون آلودم

باقیا نائینی در عهد جهانگیری وارد هند شد و بنارس اقامت گاه ساخت و روزگاری
بتماشای پری طلعتان گذرانید و در موسیقی ساز بمهارت می نواخت در سنه ۱۰۳۱ بعهد شاهجهانی
بدهلی آمد و شعر بطبیعت روان داشت و سخن فارسیش از آمیزش لغات هندی تاثیر فراوان
در آخر عمر احرام حج بربست و از انجا بایران دیار برگشت و همانجا تتمهٔ ایام حیات بانجام رسانید
نقش سخن چنین می بندد

کی توان در گل مصنوع بیخ پیوند دید　　معنی از لفظ توان یافت ولی نتوان دید
چون غنچه لب بسته ام در هوس گفتگوی تو　　لیکن چو گل شگفته ام از نکهت بوی تو
همه را نسبت خاصی است بنیرنگ وجود　　هیچکس نیست که خود را از کسی کم داند

شاه صدر الدین رشتی از علما و نامور بود و در بلدهٔ رشت از قید هستی برست عمرش بهشتاد
رسیده بود و از وست

دو صد روز وصل سحر را از تو باور داشتم　　چشم بر راه تماشایت چو اختر داشتم
قطع پیوند ز زلفت بمحال است مرا　　عمرها شد که باین سلسله محشور شده ام
چراغ مرا و سینه با مردان شیدا اند　　گل داغ جنون عشق چو مردان شیدا اند

باقی مرخوبی از مصاحبان همایون پادشاه بود و از وست

بهر دو زلفم عشوه گری لب شکری چیست　　غنچه دهنی سرو قدی سیمبری چیست
دیریست ز بیداد بتان دل بنشستم　　باقی چه سراید ز حد انجمنی چیست

بقائی خوارزمی حزین ذکر او کرده از وست

نمیخواهم که دل در بند آن زلف دوتا افتد ... چرا از پهلوی من دردمندی در بلا افتد

بسمل نامش میرزا محمد ست از شعرا قم بوده منه

از خویش رفته اند و بهم گرم الفت اند ... کیفیتی بصحبت مستان نمی رسد

باقر میرزا اصفهانی عمدة العلما و زبدة الحکما بود در عشر سبعین بعد الالف مراحل این جهان فانی را بپدرود کرد از وست

بگذار لب و حسرت خموشی بدهانم ... پیداست چو آیینه ز دل راز نهانم

آواره گیم منزل مقصود ندارد ... چون تیر هوائی بهدف نیست نشانم

شپسند ز دیدار تو حسرت زدهم با نه ... از دیده بیا آبله دامن نگاهم

روشنش میکند احوال دلم در پیش یار ... هر کجا چون پروانه یک شب شود دهان شمع

ذبیحم هیچگه از اختلاط دوستان طرفی ... برنگ برشته گل شد پامال عزیزانم

جان در تنم برقص روانست از نشاط ... گویا تو یاد این دل مهجور میکنی

ز شوق آن روز لذت میتوان برد ... که داغی را نمکدان کرده باشی

بالغ خلف میرزا طاهر نصیرآبادی صاحب تذکره مشهور تربیت یافته پدر بهرورست پدر ترجمهٔ پسر در تذکره نوشته عاشق سخن بوده و خود را از خدمت خوبان معانی معاف نمیداشت و مشق تاریخ گوئی را بجائی رسانیده که محاسب اندیشه از احصار حدش عاجز میگرداند ملک الشعرائی پایتخت ایران رسیده و از هفتاد سالگی گذشته در سنه ۱۱۳۰ راه عالم عقبی گرفت نقش سخن را چنین بکرسی می نشاند

دارم دلی که دارد هر خرده اش هوائی ... چون خرقهٔ گدایان هر پاره از جائی

کشته زهر تغافل تا ابد بی نشه نیست ... چون گل تریاک تلخی در کفن داریم ما

میکند بیدار احسان دولت خوابیده را ... عطسه بیدار و باب مغز گران گردیده را

خط مشکین نیست گرد عارض گلنار تو ... هست رحل آبنوس مصحف رخسار تو

بیضا میرزا ابوتراب همراه ذوالفقار خان خلف اسد خان وزیر اعظم خلد مکان بسر می برد
روزی امیر این مصراع نزد قهوه خوردن گفت ع عرق داغ لاله قهوهٔ ماست * میرزا بدیهه
رسانید ع نور چشم پیاله قهوهٔ ماست * امیر پنجهزار روپیه صله داد

باذل رفیع خان بن میرزا محمود مشهدی نسب او بخواجه حافظ صاحب دیوان میرسد
در دهلی متولد شد و بحکومت بانس بریلی سرفرازی داشت و در ۱۱۲۳ مرد خیلی قوت بیانی دارد
و با قتضای تخلص خود فراوان گوهر آبدار بمثال می نماید حمله حیدری او قریب لو د هزار بیت مشهور
عالم است نقشی از کلامش در نگین فهم می نشیند ه

امشب چه شمع ریخته زهر تار موی ما
هر گریه که بود گره در گلوی ما

ما مست جام نیمشب و مینای گردنیم
بر دوش میکشند نکویان سبوی ما

چه نشاط باده بخشد بمن خراب بی تو
بدلم گرفته ماند قدح شراب بی تو

تو چنان رسیدی از من که بخواب هم نیائی
بکدام امیدواری بروم بخواب بی تو

عشق را با هر دلی نسبت بقدر جوهر است
قطره بر گل شبنم و در قعر دریا گوهر است

بسکه شرح غم دل مضطرب احوال دهم
بکبوتر چو دهم نامه پر و بال دهم

بقائی از ولایت خود سری بدیار دکن کشید و با ملک قمی می بود و از انجا در گجرات رسیده
با میرزا نظام الدین احمد بسر می برد شعرا و حالتی دارد و چون وضع او هموار است از وست ه

خنجر یار که تا چشم زدم تیر خیالش
در دیده فرو رفت و سر از دل بدر آورد

بجای اشک از چشم دل افگار می بارد
همه خون جگر زین ابر آتشبار می بارد

مرغ دل با صید چشم او شکار انداز بود
هر سر مو بر سرم چون مرغ در پرواز بود

بقائی میرزا ابوالبقا نام از سادات تفرش است بزیور قابلیت و استعداد متحلی بود و تذکرهٔ منظم
آورده که ردهٔ شعرای عهد شاه عباس ماضی را جمع ساخته منه

بسکه اشک دارد شمع دارد
در خانه اگر بود چراغ دلی ما بود

بیکسی غزنوی بوفور فضائل و صنوف کمالات اتصاف داشت بزیارت حرمین شریفین رسیده بهند آمد علم حدیث خوانده بود بکبر سن متوجه وطن شد در ۹۸۲ در منزل پشاور زندای ارجعی از پیک اجل شنیده بجوار رحمت ایزدی پیوست از وی می آید

در دیر و کعبه جز بتو مائل نبوده ام | هر جا که بوده ام ز تو غافل نبوده ام
فلک از ستم بمهری نه در دوران ما بوده | که دوران فلک تا بوده بی مهر و وفا بوده

باقی کولابی از شعرای عهد اکبر پادشاه بود طبع شعری داشت از وست

ز فرقت تو گرفتار صد الم شده ام | تو شاد باش که من مبتلای غم شده ام
خوبان اگر نه اند امروز قدر ما را | دانند قدر ما را فردا که ما نباشیم
بچشم گاه خون دل گهی خون جگر بسته | من غمدیده را بیروی او راه نظر بسته
نگردد هیچ سرو آزاد در باغ جهان هرگز | چو نرگس هر کرا چشم طمع در سیم و زر بسته

بیدل میرزا عبد القادر عظیم آبادی در پتنه از شبستان عدم بصحکدهٔ هستی رسیده و در بنگاله نشو و نما یافت بیشتر در بنگاله بسر می برد در آغاز شباب نوکر شاهزاده محمد اعظم بود وی خود است که بیدل بمدح او بپرداز و بران ترک تعلق کرده بدهلی آمد و لقیهٔ عمر درینجا بپایان رسانید پیر میکدهٔ سخندانی و افلاطون خم نشین یونان معانی ست کرا توانائی که بطرز تراشی او توانند رسید و کرا یارا که کمان بازوی او تواند کشید عمدهٔ سخن طرازان و شهرهٔ سحر پردازان ست در اقسام نظم پایهٔ بلند و در اسالیب نثر رتبهٔ ارجمند دارد و طبع دراکش چه قدر معانی تازه بهم رسانیده و کدام ثمرهای نورس که از نهال قلم نیفشانده خلاصهٔ کلامش شراب میخانهٔ هوشیاران و طلای دستمایهٔ کامل عیاران ست از آغاز شعور تا دم آخر چشم بسیمای معنی دوخته و چراغ تجلی برفراز خود افروخته می فرماید

مدعی درگذر از دعوی طرز بیدل | سحر مشکل که بکیفیت اعجاز رسد

میر آزاد گفته

رساند پایهٔ معنی بآسمان هم   بلند طبع شناسد کلام بیدل را

نشئه فقر و فنا چند دماغش بود و فروغ روشن دلی نور چراغش اصلش از قوم برلاس است سوم صفر سنه ۱۱۳۳ بعالم قدس خرامید میرزا معنی آفرین بی نظیر است اما انشاء بطرز خود دارد و در زبان فارسی چیزهای غریب اختراع نموده که اهل محاوره سر بقبولش فرو نمی آرند و اشعار او بطور جدید رنگین فراوان است اگر صاحب استعدادی از کلیاتش آن اشعار را انتخاب کند نسخهٔ اعجاز دست بهم دهد و خط نسخ بر نسخهٔ سحر سامری کشد غزل و مثنوی و رباعی و قصیده همه دارد کلیاتش مابین نود و صد هزار بیت خواهد بود میرزا را بحر کامل مرغوب تر افتاده درین بحر شناوری کرده خالی از عذوبتی نیست از مطالع او درین بحر است

من سنگدل چه اثر برم ز حضور ذکر دوام او   چو نگین نشد که فرو روم بخود از خجالت نام او
نه دماغ دیده گشودنی نه سر فسانه شنودنی   همه را ربوده غنودنی بکنار رحمت عام او

این چند گهر از محیط طبع روان اوست

مست عرفان از شراب دیگری درکار نیست   جز طواف خویش دور ساغری درکار نیست
عجزی کو تا لب از هذیان بهم دوزد مرا   خنده ها بسیار کردم گریه آموزد مرا
کافرم گر مخمل و سنجاب می باید مرا   سایهٔ بیدی برای خواب می باید مرا
پرزدنی ما چو صبح ز رنگی شکسته ست   گردی ز دامن تپش دل نشسته ست
مالاف همت از مدد عجز میزنیم   پرواز ما چو رنگ ببال شکسته ست
ستم است اگر هوست کشد که بگشت سرو و سمن درآ   تو ز غنچه کم ندمیده‌ای در دلگشا بچمن درآ
پی نافه‌های رمیده بو مپسند زحمت جستجو   بخیال حلقهٔ زلف او گره‌ای خورد و بختن درآ
غم انتظار تو برده‌ام بخیال تو مرده‌ام   قدمی بپرسش من کشا نفسی چو جان به بدن درآ
نه نوای اوج نه نسبتی نه خروش هوش قیامتی   چو سحر چه حاصل هستیت نفسی شو و بسخن درآ
بکدام آینه مایلی که ز فرصت این همه غافلی   تو نگاه دیدهٔ بسملی مژه وا کن و بکفن درآ

نی نقش چمن نه حسن فرنگ آفرین است / بهزادی تو دست ز دنیا کشیدن است
شکوه و فقر ما کسب بی‌نیازی کرد تسلیم / با قبا لیکه دل برخاست از دنیا به تعظیم
جمع گشتن دل ما را به تسلی نرساند / از گهر کیست برد شیوهٔ غلطاندن را
چه وجود و چه عدم بسته گشاد مژه است / چون شرر سیر دو جهان را نگاهی در پاست
دل سخت گره شد به تخم امید نازش / در طاق تغافل همه نقاشی چین است
کیفیت صبح [illegible] رنگ نشئه و نما / فارغ از جوش بهار است زمینی که نم است
حسن بی‌عشق تامل نگذشت از دل ما / صفحهٔ حیرت آیینه عجب خوش قلم است
کس نرفتی به عدم هستی اگر جا می‌داشت / خلقی از تنگی این خانه به صحرا زده است
کاش [illegible] [illegible] / شمع [illegible] [illegible] گل داشت
[illegible] یک [illegible] / آنکه شناس [illegible] [illegible]
آیین نتوان بود نه هموار نه ظالم / در هستی افسردگی زخم است شان را
نداشم از اثر کوشش کدام دل است / که می‌کشند به پابوس یار گیسو را
ز غصه چاره ندارد دلی که آگاه است / فروغ گوهر بینش چو شمع جانکاه است
جهدی که ز کلفت کده جسم برآیی / هر دانه که از خاک برون جست نهال است
آنقدر نیست درین عرصه نمایان گشتن / سر بعضی اگر از خویش برآیی علم است
سوختن چون شرر از اشک پریشان کیست / ناله دل سخت بسمل مژگان کیست
رشته امواج را عقده نگردد حباب / آبلهٔ در راه شوق مانع جولان کیست

رباعی

تا در کف هستی عنان ما نم داده‌اند / از کشاکش جهان ما تم داده‌اند
چون شمع مقام راستی می‌جستیم / زیر قدم خویش نشانم داده‌اند
چون سبحه یکی در رگ با هم گشته‌ایم / از یکدگر گسسته فراهم نشسته‌ایم

هرچند درین مرحله بیتاب و توانم … چون آبله سر رفته هم راهروانم

چو زخم صبح ندارم لب شکایت غیر … همان تبسم خود میکند نمک سودم

شکوهٔ اسباب تا کی زندگانی مفت نیست … تا سری داریم باید درد سر برداشتن

گر شد دل از نشاط و لب از خنده بی نصیب … یارب ز چشم ما نشود کم گریستن

شیرازهٔ موافقت آخر گسستنی ست … باید دو روز چون مژه با هم گریستن

گویند بهشت ست همان راحت جاوید … جائی که دماغی نرسد دل چه مقام ست

مرده هم فکر قیامت دارد … آرمیدن چقدر دشوار ست

پیکاران عجز زیر دهر کمین غالب اند … آنکه از مردان نبردی باج میگیر و زن ست

خواری دیوان دهر عزت ما بیش کرد … فرد چو باطل شود سر ورق دفتر ست

بنگاه آب سیر رنگ این چمن کردم … گل داغ ست بیدل آنکه بوی از وفا دارد

یکتا الم بیحاصل از بیداد چرخ … خواب من آواز این دولاب برد

چه گرد دهر نیچ از احتیاط خود مشو غافل … سلامت سخت می لرزد بران سنگی که مینا شد

ز دل حقیقت آرزو قبول پرسیدم … بخنده گفت بیا یا برو که می پرسد

اگر مردی ز تخفیف اسباب تعلق زن … که انگشت دگر انگشتری بند کم دارد

هیچ ادا با یار بابت مطالب سر کن … راستی بر دل این قوم شان می باشد

دهر لبریز مکافات ست اما کو تمیز … کم کسی اینجا بحال خود ترحم میکند

هرچند کار فردا ست امروز مفت خود گیر … شاید دماغ طاقت وقت دگر نباشد

سایه از جلوهٔ خورشید چه اظهار کند … رفتم از خویش ندانم بچه آئین آمد

ای ساغر تبخاله ازین تشنه سلامی … خوش خیمه بران چشمهٔ کوثر زدهٔ باز

وضع فقیری ما نا ساز هیچکس نیست … ویرانه ایم اما بسیار خوش هوائیم

چندانکه ز خود میروم آن جلوه به پیش ست … رنگی نه شکستم که برنگی نرسیدم

نشئه تحقیق ما را شعله جواله کرد — گرد خود گشتیم چندانیکه خود را سوختیم

بیدل همه تن خاک شدی لیک چه حاصل — در خاک نشستی و پران در نه نشستی

گویند بهشت جای خوبی ست — آنجا هم اگر دماغ باشد

بیرون چو گرد ز دامان اعتبار نشین — سرت اگر بفلک سود خاکسار نشین

درین بساط گران خیز همچو سنگ مباش — سبک چو رنگ شو و بر رخ بهار نشین

تمام خانه چشمی ست این تماشاگاه — بهر کجا که نشینی نگاه دار نشین

کم از غبار نه‌ای بجو رسد می مشتاق — ز خود برآ بسر و چشم روزگار نشین

کم ظرفیم از غفلت خویش ست وگرنه — دریاست می ریخته از جام حبابیم

در وصل ز تحیر وحی و پیدا سر سید — آیینه نفهمید که من پاکه و چارم

طپیدم ناله کردم آب گشتم خاک گردیدم — تکلف بیش ازین نتوان بعرض مدعا کردن

چه پروازم بعرض مطلب دل سخت حیرانم — تو هم آخر زبان حیرت آیینه میدانی

رباعی

هر صبح که درهای فلک باز کنند — مردم قانون جستجو ساز کنند

قوال فلک بدست گیرد دف مهر — دنیاطلبیان پا زدن آغاز کنند

بیدل بلخی درست گو بوده از وست

می برد هر کس به پیش یار از جان تحفه — ما تهیدستان بیدل شرمساری میبریم

بی بی بیدلی چنین ذکر او کرده خواهر شیخ عبدالله دیوانه بوده در هرات بسر میبرد این بیت از وست

روم بباغ و ز نرگس دو دیده وام کنم — که تا نظاره آن سرو خوش خرام کنم

بنائی ملا کمال الدین نامش شیر علی بود در فضل و هنر اعجوبه وقت میر علی شیر از نکته گیریهای

او اندیشه ناک می ماند و همچنین ملا جامی از دخلهای بیجائی او آزوست

زان میخورم شراب که بیهوشی آورد — وز هر چه غیر اوست فراموشی آورد

بعاشق گفتگوی او از آن نیست — که عاشق راز بان او در دهان نیست
پیکان تیر آن مه کاغشته شد بخونم — شمعی ست گشته روشن از آتش درونم

باقر محمد باقر کاشی سخنور خوشگو راست گفتار بود از وست ❊ ❊ ❊

روزیکه چرخ خاک وجودم دهد بباد — سرگشته گرد کوی تو گردد غبار من
کدام غم که نورزید با دلم عشقت — روم بناز که مسعود روزگار منم

بانی بانی مبانی سخندانی ست جان جان معانی از معاصران حکیم شفائی بوده از وست

رباعی

عمریست که تیر فقر را آماجم — برتارک افلاس و فلاکت تاجم
یکشمه ز حال خویش ظاهر سازم — چندانکه خدا غنی ست من محتاجم

بدیع الزمان بن قاضی شمس الدین محمد اردستانی صفاهانی دیوانش قریب بده هزار بیت دیده شد و با وجود نهایت فضل و تقوی در صحبت محمد تقی پسر آقا ملک معروف اصفهانی عمر گذرانیده شعر بسیار رفته و سفته میگوید از وست

رباعی

هجران تو چشم عقل را میل کشد — دز جور تو چرخ جامه در نیل کشد
آن غمزه چو حکم جان سپردن فرمود — جان رخت ز کالبد بتعجیل کشد

ز تغافلت نرنجم که فریب غمزهٔ تو — دهدم چنان تسلی که ترا خبر نباشد
دوشم اندیشهٔ مرگ آمد و هشیار شدم — یاد آن خواب گران کردم و بیدار شدم
خلد را از کف بمینای شرابی میدهم — گر بنانی داد آدم من بآبی میدهم

برهمی اصلش کرهی و در شیراز نشو و نما یافته حزین این ابیات بنام او آورده

ز تاب عشق تو زنگلو نه دوش تن میسوخت — که هر نفس ز تف سینه پیرهن میسوخت
شبی بعشق تو تا شب بخواب میدیدم — که همچو شعلهٔ فانوس در کفن میسوخت

زآه نیم شب و نالهٔ سحرگاهی — ستاره بر فلک و غنچه در چمن میسوخت
درون سینهٔ من در گرفت آتش عشق — که آه در جگر و ناله در دهن میسوخت

بهرام میرزا بن خاقان سلیمان حزین این رباعی را بوی منسوب ساخته (بهرام)

رباعی

بهرام درین خرابهٔ پر شر و شور — تا کی بچنین حیات باشی مغرور
گر دست درین خرابه صیاد اجل — در هر چمنی هزار بهرام بگور

برقی خواجه غیاث الدین طبعی شوخ داشت باین وجه را استرآباد کشته شد این رباعی ازوست بگفته (برقی)

رباعی

جانا بچنین نگاه می باید داشت — فکر دل بیگناه می باید داشت
دل از کف عاشقان بردن آورد — سهل ست دلی نگاه می باید داشت

بازاری خواجه علی حالش ازین تخلص توان دریافت این رباعی ازوست (بازاری)

رباعی

با دل گفتم که ای دل احوال تو چیست — دل دیده پر آب کرد و بسیار گریست
گفتا که چگونه باشد احوال کسی — کو را بمراد دیگری باید زیست

بیچو ملا بیچو نامدار خان جامی صاحب طبع و دیوان بوده در تاریخ یابی کار هادی دست بسته میکرد (بیچو)

آزوست رباعی

هر کس که دل از دار دنیا بر داشت — عبرت ز شمار کار دنیا بر داشت
گویند زمین بر سر گاو ست بلی — گاو ست کسیکه بار دنیا بر داشت

بیخبر میر عظمت الله بن سید لطف الله احمدی معروف بشاه لدها بلگرامی از شعرای صوفیه صافیه و بند کشائی نقاب حقائق و معارف دافیه کافیه طرز کلامش بنگینی ادای خوبان آمد از بیانش بدلنشینی عشوهٔ محبوبان نکهت خلقش سرمایهٔ غنچها و رنگینی حرفش ساز و برگ چمنها بیخبر تخلص بجا میکرد (بیخبر)

زیراکه باخبر بیخبر بود تذکره دارد مسمی بسفینهٔ بیخبر دران مجلس خود را با میرزا بیدل ذکر کرده کلیاتش قریب هفت هزار بیت است میر آزاد در سفری رفیق او بود سخنش نامه نگار را بسیار خوش می آید و از چاشنی درد و مشرب شوق و مذهب فقر و فنا لذت خاص لطف می کند در شاهجهان آباد در سنه ۱۲۴۲ به بستان قدس خرامید ساغر عرفان چنین میگرداند

سخت نادانی ست هستی ای ز خود غافل بر آ — میشوی پابند آخر بیشتر زین گل بر آ
ما غریبان از بر خاک هم نگذاشتند — صبح محشر میکند فریاد کز منزل بر آ
تا توان لیلی شدن حیف ست آهنگ جنون — این چنین کز خویش برمی آیی از محمل بر آ
تا کی نهی برای صبوحی بباغ پا — چشم کسی ببین و بزن بر ایاغ پا
صد کاروان به پشت نشینم راه می روند — در تیرگی ست گرچه مرا چون چراغ پا
آنرا که زیر خاک کند چرخ مرده نیست — چندی دراز کرد بکنج فراغ پا
عشرت درین زمانه همین غفلت ست و بس — می نیست گر بکام تو بشنو فسانه را
هیچ دیدم ز سر هستی خود میگذرد — یاد هم آید که خاطر سفری بود مرا
تا کی داری چنین حیران و سرگردان مرا — یکدم ای ظالم بگیر و خویشتن گردان مرا
کی بود بازیچه شادی و غم آئین ما — گردش احوال قربان هست بر تمکین ما
صحبت یاران موزون سرو و گل از یاد برد — غیرت گلزار باشد مجلس رنگین ما
تا کجا بر چیده بندی زلف را از روی خویش — در چمن بگذار تا رقصند این طاؤس ها
زیاران لباسی کی نماز عاشقان آید — وضو بسیار دشوار ست این تنگ آستینان را
گوی رضا گزین ز غم خیر و شر بر آ — تسلیم کن سر خود و از دردسر بر آ
تا کی اسیر هستی موهوم بودنت — دستی بجو فشانده چو آه از جگر بر آ
نمیگویم بلندی برگزین یا سیر پستی کن — بلند و پست عالم دیده هموار کن خود را
اینقدر بهرزه چپ و راست دویدن عبث ست — چاک کن سینهٔ خود را سر راهی دریاب

بادهٔ گل رنگ و چمن سبز و هوا دریابار　لذت این همه زاهد بگناهی دریاب
بیخبر بهر چه از خانه برون می آیی　باش فرش در خود و مسند جاهی دریاب
این جهان و آن جهان تبدیل حالی بیش نیست　آنچه پنداری بقا آخر بتغییری فناست
گرچه شب در خواب و روزم در قدح نوشی گذشت　اینقدر شادم که عمر من به بیهوشی گذشت
خواهش ملک سلیمان ابلهی ست　دولت پاینده در دست تهی ست
قد خمیدهٔ پیران بعجز میگوید　که عمر بار گران گشت و بر سر افتادست
هرگز بسیه خانهٔ لیلی نکند میل　در سایهٔ دیوار خود آنکس که غنودست
طفلی که بر احوال شهیدان نظرش نیست　هر دم که از شوخی خود دهم خبرش نیست
هرگز فروتنی نگزیدست پیکرت　خاک ره کسی نشدی خاک بر سرت
همچو آن شامی که روشن گردد از رنگ شفق　کاکلت از تاب رخسار تو زنجیر طلاست
کس نشان دل گم گشتهٔ من هیچ نداد　آه در زلف شکن در شکنش چیزی هست
ستم رسیدهٔ غمهای دهر می داند　که ماه نو بکف چرخ تیغ عریان ست
این سروها که سر بگلستان کشیده اند　شمشیر بازی قد او را ندیده اند
هرچند حسن از پس صد پرده رو نمود　ناموس پرده ایست که رندان دریده اند
جمعی که طوف کعبه گزیدند بیخبر　بیت المقدس دل خود را ندیده اند
کیست تا از دست بر حسن صورت بگذرد　معنی بیگانه باید کز عبارت بگذرد
هر قدم مژگان گیرائی ست خار این طریق　مردمی باید کزین میدان سلامت بگذرد
بیخبر زین حلقهٔ احباب می باید رسید　بگذرد عمر عزیز و در اطاعت بگذرد
قیامتی ست ز جائی بلند افتادن　ز بیم روز بدی حسب جاه نتوان کرد
ز داغ جبههٔ زاهد گرفته ام عبرت　که در نماز ریا رو سیاه نتوان کرد
کنون که پیر شدی از خود ای فلان بگذر　ز قد خم شده چون تیر از کمان بگذر

کسی ز هر دو جهان کسی ز خویش رود
نیروی تو اگر اینچنین چنان بلند

کار دنیا در گرفتاری بود همرنگ زلف
وا کنی گر عقده بند دگر پیدا کند

خوشا جهان تهیدستی و غریبانش
زوال نیست در اقبال بی‌نصیبانش

فلک تمام شفق پوش شد چه شام ست این
پرید رنگ مگر از رخ غریبانش

دماغ نازک قدرم ملامت برنمی‌تابد
همان واکرده دستار از برای درد سر هستم

گرد ملال کز دل صد چاک بیختیم
برداشتیم بر سر مقصود ریختیم

بودیم پای سعی ولی از نهیب خار
چون سایه در حمایت دامن گریختیم

تا آمده ست فرد حقیقت بدست ما
سر رشته حساب دو عالم گسیختیم

ندا بدار ز چشم بتان روغن بادام طلب
سر خشک ما تو سفالی ست که من میدانم

بارها از سخن خویش بوجد آمده ام
قال را رتبه حالی ست که من میدانم

در دلم زین ره و رسمی که جهان میدارد
بیخبر سخت ملالی ست که من میدانم

آخر ز راه و رسم جهان بیخبر شدم
رنگ زمانه دیده برنگ دگر شدم

فیض سخن ست این که بهر بزم رسیدم
از بال هر مصرع برجسته پریدم

بهر تحقیق خود از پیش خدا می آیم
فکر بسیار بلندم ز کجا می آیم

دوشش تا رتبه منصور رهم میدادند
بر سر و بر دل کم حوصله خم میکردم

نیم شبنم که گه در باغ و گه در راغ بنشینم
تو گل هر کجا رخصت دهی چون داغ بنشینم

مرا بر مسند جم می نشانند
الهی بر سر آن کو نشینم

زبس صحرای امکان وحشت انگیز ست در چشمم
در اول دیدنی هیچ نگاه واپسین جستم

ز بسکه تنگ شدم در میان هر دو جهان
رهی نماند که در خود دگر گنجیدم رفتم

بی‌نیازی همتی دارد کریمان واقف اند
ما هم از دست ره خود چیزها کشیده ایم

کجا تاب رخ خورشید دارد دیده شبنم
تو در بزم آمدی من خویش را سنجیدم و رفتم

عاقبت دل زین جهان پرخطر بر داشتم ‌ ‌ دیدم افتادست در خاک این گهر بر داشتم
از خجالت دیده ز نرگه آهی نکشیدم ‌ ‌ امروز عرق کردم و چون اشک چکیدیم
از صف مژگان خونریزش نگاه آید برون ‌ ‌ چون سواری یکه تازی کز سپاه آید برون
رند سیداند که بیرون آمدن از خویش چیست ‌ ‌ زاهد ار جرأت کند از خانقاه آید برون
عالمی از بسکه غمگین رفت در زیر زمین ‌ ‌ وقت آن آمد که جای سبزه آه آید برون
از دو چشم او نگه مستانه می آید برون ‌ ‌ همچو مدهوشی که از میخانه می آید برون
کی شود یارب که در بزم وصال آن پری ‌ ‌ من ز خود آیم برون او از نقاب آید برون
شبنمی با ناتوانی سیل صحرائی شوی ‌ ‌ قطرهٔ خود را بجوش آور که دریائی شوی
عقل را در بارگاه حسن هرگز دخل نیست ‌ ‌ انتظارت می کشد دلبر که شیدائی شوی
تا توانی بیخبر تنها نشین و شاد باش ‌ ‌ نیست غیر از درد سر گر محفل آرائی شوی
لغزشی در همت والای من خواهد رقیب ‌ ‌ آن بود کز قامت دلبر کمر جوید کسی
دلت پر می طپد بر اختلاط صحبت دنیا ‌ ‌ مبادا بیخبر پیدا کنی زین شعبه سوز اسی

برهمن

برهمن چندربهان زنار دار ساکن اکبر آباد خالی از وارستگی نبود در سرکار دارا شکوه عنوان منشی گری داشت بعد قتل وی ترک نوکری نموده بشهر بنارس رفت و در آنجا براه و رسم خویش مشغول بوده تا آنکه در سنه ... در آتشکدهٔ فنا خاکستر گردید شیر خان در مرآة الخیال این غزل از تمام دیوانش انتخاب زده

کنم ز ساده دلی بند دیده مژگان را ‌ ‌ بمشت خس نتوان بست راه طوفان را
همیشه زلف ترا اضطراب در کارست ‌ ‌ چگونه جمع کند خاطر پریشان را
شبی خیال تو آمد بخواب و آسوده‌ایم ‌ ‌ دگر ز هم نگشادیم چشم گریان را
برهمن از تو سخن بی دلیل میخواهیم ‌ ‌ که اعتبار نباشد دلیل و برهان را
هرگز کسی نکرد نگاهی بروی ما ‌ ‌ کس گرم تر ز اشک نیامد بروی ما

چشم تا برهم زدم انجام شد آغاز عمر — طی شد این ره آنچنان کاواز پای برنخاست
آتشکده سینهٔ ما پر جوش ست — خونین مژه پر دیدهٔ ما شعله فروش ست
از مرهم راحت نشنیدست نداغی — عمریست که داغ دل ما پنبه بگوش ست
خیال روی کسی جلوه کرد چون خورشید — غرور ظلمت شبهای انتظار شکست

حرف بای فارسی

پروانه شاه ضیاء الدین برهانپوری از وست

دل سنگین او را نرم کرد آهی چنین باشد — تکلف برطرف دل را بدل راهی چنین باشد

پیردل میرزا محمد تقی اندجانی جوان خوش چهره شگفته پیشانی بود بنا بر کمال دلاوری پیردل تخلص میکرد و تلاش تازه گوئی بسیار دارد از وی می آید

با خیال سر زلف تو بغلگیر شدیم — سوختیم آنقدر از شوق که اکسیر شدیم
ای بسا سنگ که خوردیم چو مجنون بسر — رایگان نیست که شایستهٔ زنجیر شدیم
قصر تن راست چو ویران شدن آخر ز رش پا — پیردلا بهر چه وابستهٔ تعمیر شدیم
بی نشئهٔ دیوانگی او نتوان خواند — مضمون جنون از ورق سادهٔ صحرا
مجنون چو سفر کرد مرا داد خلافت — یعنی که توئی صاحب سجادهٔ صحرا

پیامی شیخ عبد السلام از ولایت خود بسیر هندوستان شتافت و بخدمت نظام شاه درجهٔ امارت یافت و در بعض معارک جرعهٔ شهادت چشید این بیت از وست

بزمی که در روی سخن جانب ما نیست — ای دل گلهٔ از ماست که بسیار نشستیم

پیروی پیر خواجه آصفی ست در تصویر کشی دستی چابک داشت و از راه صورت پی بمعنی برده رسالهٔ صورت معنی نوشته از وی می آید

بیدرد را شراب محبت کجا دهند — کیفیت هست عشق بتان تا کرا دهند
در دیده چون نگاه بآن نازنین کنم — چون بنگرد ز شرم نگه بر زمین کنم

طفل اشکم بره یار سر خویش نهاد — خوش بتیبانه درین ره قدمی پیش نهاد

ناز پرورده چو تاب ستم عشق نداشت — یار را نام جفا پیشه و بدکیش نهاد

پیری درویش علی نام داشت چون لبنی و صدسال رسید باین لقب اظهار یافت طبابت و تصوف هردو میکرد از وست

منمای بغیر من رخ ای سیم ذقن — کز غایت غیرتم رود جان از تن

خواهم که شوم مردمک دیدهٔ خلق — تا روی تو هیچکس نه بیند جز من

پیام شرف الدین علی نام اصلش از اکبرآباد است در فنون شعر مهارت شایسته و در نغز گوئی لیاقت بایسته داشت شاگرد خان آرزوست دیوان هفت هزار بیت فراهم کرده در عشرهٔ اوسط خامس بعد مائة والف پیام اجلش در رسید و رهگرای عالم بقا شد از وست

چه آن نسیم که با غنچه میشود گستاخ — بزور بوسه کشایم دهان تنگ ترا

ناله سیر قصد مگر گوشش بفریاد من ست — می طپد دل شاید آن بیرحم در یاد من ست

چمن از جلوهٔ رنگین تو انداز آموخت — نکهت گل ز خرامت سبق ناز آموخت

آتشک گرم که رهش دوش بمژگان افتاد — آتشی بوده که ناگه بنیستان افتاد

هر آنچه از غم هردم بدل گرانی بود — که خصم جانم اگر بود زندگانی بود

ایام زندگی همه با این و آن گذشت — عمر عزیز ما چه قدر رایگان گذشت

حرف التاء

ترابی ملا بلخی خاک پای نازنینان معانی بود و تراب اقدام نوآیینان خوش بیانی قصیدهٔ وی که بوسیلهٔ آن بزر کشیده شد و عدد ابیاتش چهل و نه باشد مطلعش این ست

گزیدم عمرها چون برهمن کنج کلیسا — دگر آن به که سازم در حریم کعبه ماوای

از وی می آید

بسنگ خسته شدم بس گریستم بی تو — ز سنگ سخت ترم من که زیستم بی تو

تراب میرزا ابو تراب بن میرزا محمد طاهر التفات خان ست و آرزو گفته پسر میرزا محمد علی ست و این راجح ست زیرا که آرزو با وی بسیار مربوط و هم صحبت بود و در معرکهٔ مبارز الملک در سنه ۱۱۴۳ جرعهٔ شهادت چشید پیشتر غبار تخلص میکرد چنانکه در جواب رباعی هجو جعفر میگوید

رباعی

گویند که هجو کرد مارا جعفر
شیرین و لطیف همچو شیر و شکر
صد شکر که آنچه عیب ما بود غبار
امروز برای دیگری گشته هنر

این چند شعر از وی آمده

طفل بدخوی سر شک من نمی گیرد قرار
خواب آسایش مگر در دامن محشر کند

نکهت گل رساند پیامی
بید باغی نداد هیچ جواب

تشبیهی کاشی پدرش گازری میکرد و او دو سه مرتبه بهندوستان آمده و رفته دعوت اتحاد می نمود در لاهور سر و پا برهنه اوقات بسر می برد و اشعار بسیار دارد چنانچه سه دیوان و مثنوی ذره و خورشید از وی دیده شد این دو سه بیت از وست

یکی بر خود ببالد ای خاک گورستان ز شادانی
که چون من کشته زان دست و خنجر در لحد دارد

تو هر رنگی که خواهی جامه می پوش
که من آن جلوهٔ قد می شناسم

هست آنچنان خوش ست که گوید بروز حشر
من کیستم شما چه کسانید این چه جاست

شد از شهر عراق آواره تشبیهی خدا داند
سیاهان دکن کشتند یا سبزان کشمیرش

کف پا هر زمینی که رسد تو نازنین را
بلب خیال بوسم همه عمر آن زمین را

ز بس حرارت دل خون نم از دماغ چکد
بسان روغن پر شعله کز چراغ چکد

تجلی ملا علی رضا اردکانی بعد تحصیل علوم درسیه بهند آمده معلم فرزند امیر الامرا علی مردان خان گردید باز هوای وطن اصلی او را در حرکت آورد و بصفاهان معاودت نمود و از شاه عباس ثانی قریه از مضافات اردکان و سیورغال عنایت شد بعده در سنه ۱۰۸۳ مصاحب شاه سلیمان

صفوی گردید و بحضور مجلس او مختص شد و بر جادهٔ ذکر علم و تالیف در صفاهان مقیم ماند تا آنکه بمنزل خاموشان شتافت شاعر خوش خیال معنی یاب و بطالع شهرت کامیاب ست دیوان غزل و قصاید دارد و مثنوی معراج الخیال او مشهورست این چند بیت از وی بتحریر رسید

خیالش چون شود خمیازه فرمائی بر و دوشم | لبالب میشود چون هاله از مهتاب آغوشم
گل شگفته بآواز بلند میگوید | که ناخن گرهِ دل لب خموشش آید
در رهِ محمل نشینان وفا واپس مباش | تا توانی بوی گل گردید خار و خس مباش
هر چه آید در نظر آیینه دار ناز اوست | کفر و ایمان چون دو چشم از یک ادا درگردشست
نفس بد اگر رسد فیضی نصیب دیگرست | آنچه با زنبور می ماند همین نیش ست و بس
رفت ست از بیداد تو جور فلک از یاد | مرهم شده داغ نو تو داغ کهن را
گر در سر کوی تو نشانم عجبی نیست | در جائی خطرناک بهبندند جرس را
تو کشتی باده و تجلّی آ ده | آتش انجا بلند و دود اینجا
تسکین چه میدهم بوعده بسی اضطراب را | مانند تشنه که بهبیند سراب را
چنان بکن که هم آغوش لب کنم گله را | براه باد گذارم چراغ حوصله را
چه شد که هیچ نمودی و دین و دل بردی | بروی سینه حریفان زنند قافله را
هجر جانسوز تو چه یکروزه چه یکساله یکیست | نقطه و دایره و شعله جواله یکیست

تجلی کاشانی از پروردگان و تربیت یافتگان ملا نظیری نیشابوریست در اوایل شباب رحلت نمود نظیری از فرط محبت اشعار او را که قریب یکهزار بیت ست بعد نظر تدوین نموده و در یک مجلد قرار داده از وست

دو دانه نهاد گوش بر آرد فغان ما | افگار بجای نغمه برین تار بسته ام
بر مزار ما شهیدان نی چراغی نی گلی | هر طرف پروانه در طوف و هر سو بلبلی

تجلی لاهیجی در هند نشو و نما یافته و در آخر حال بجانب ایران شتافته

دل زنده تر از پیر خرابات کسی نیست | جز شیشهٔ خضر مسیحا نفسی نیست

یک خاطر آسوده در آفاق ندیدم ٭ دیگر تر از گنبد گردون قفسی نیست
تا ندا از گریه بسیار در دل آنقدر خونم ٭ که گر خواهم بهم داد خواهان جبین عالم

ترکمان میرزا نجم قلی شیرازی الاصل در هندوستان متولد شده جوانی خوش رو خوش خو بود و در نظم و نثر خوش‌گو و را و اغرباً به وادی عشق آنجا فانی شد این ابیات از وی ست

دل غم گرفته‌ها ز نشاط کی گشاید ٭ نه هوای باغ سازد نه فضای کشت ما را
گفته بنویسم نامهٔ من به دل ٭ این سخن در دل جانان خواهم نوشت
گوهر و لعلی که چشمم بی تو ریخت ٭ حاصل دریا و کان خواهم نوشت
باده نوش از جام وصل یاری باید شدن ٭ مست از کیفیت دیداری باید شدن
هر چه هست از خویش می‌باید بجام باده داد ٭ چند در بند سر و دستاری باید شدن
گر دلت نگشوده ست از خانقاه و مدرسه ٭ بعد از این خاک در خماری باید شدن
ترکمان گفتی جواب آنکه صائب گفته ست ٭ صبح چون روشن شود بیداری باید شدن
نمی‌گنجد بظرف جذبهٔ دل اضطراب من ٭ برون از شیشه باشد موج زن جوش شراب من
نگارین شاهد هستی در آغوش طلب باشد ٭ اگر از جلوهٔ برق فنا سوزد حجاب من
کشته‌ام صید نگاه دلربای تازه ٭ فتنه انگیزی خرد سوزی بلای تازه
کرده با عشق آشنا و از خرد بیگانه‌ام ٭ شورش الفت دشمنی رم آشنائی تازه
بسته‌ام دل را بزلف سنگدل عاشق کشی ٭ دیده‌ام صد رو دیگر بی‌وفای تازه
دل تا نیافت نشئهٔ عشق تو وا نشد ٭ نشگفت غنچه تا به نسیم آشنا نشد

ثابت اصلش از هرات ست اما در بخارا نشو و نما یافته از وست

وا ز بن غفلت بپیری که هر موئی سفید ٭ بر کتان لقمهٔ من کار صد مهتاب کرد

محمد سعید اصفهانی باسش شریف و شعرش لطیف است

از بس نشست گرد یتیمی بگوهرم ٭ مانند سایه در ته دریا نمانده‌ام

تنها میرزا عبداللطیف خان شاعر دلپذیر بود و خواهرزاده میرزا جلال اسیر دیوانی صوبه پنجاب داشت در اواخر مائه حادی عشر راه آخرت پیمود از وی می آید

میتوان از ضعف تن فهمید احوال مرا | میکشد این خامه مو صورت حال مرا
یارم بکنج عشکده تنها نشاند و رفت | گفتم که من غبار توام دامن فشاند و رفت
خشکی زاهد شود از گریه سودا بیشتر | میشود از بارش دی جوش سرما بیشتر
آنچنان همدم با ناله گفتگو دارم | نگاه حسرتم و گریه در گلو دارم
هر گه به بزم آن بت بیکیش میروم | از خود همیشه یکدو قدم پیش میروم

تأثیر محمد محسن بمنصب وزارت حاکم اصفهان سرفراز بود از هر نوع شعر بسیار گفته فکرش بدقائق سخن رسا و بلفظ و معنی آشناست این ابیات از وی خوشش آمده

مهربانانه بمن آن بت محجوب گذشت | لله الحمد که این ماه بمن خوب گذشت
گرچه از پیکان تنم خود را به پیکان بسته ام | در ریاض آفرینش رشته گلدسته ام
بشکست چو دل چاره و تدبیر ندارد | چون شیشه شود آینه تعمیر ندارد
با بخت تیره پرسش دل یار کی کند | در شب کسی عیادت بیمار کی کند
از بسکه گرم میگذرد کاروان عمر | هر جا نشسته بر سر آتش نشسته ایم
از بس گداخت عشق تن ناتوان مرا | شد صرف طفل اشک چو شیر استخوان مرا
در هر نظاره مطلب عاشق روا نداشت | هر عضو او ز عضو دگر دلرباتر است

تقی اصفهانی شاعر صاف‌گو معنی‌جو هرگز دانش نکو بیانی بود از وست

گه خوشه چین زلفم گه دانه دزد خال | چون مور قحط دیده بخرمن فتاده ام
دستت نمیرسد بخانه خرابی داری | از سر کوچه ما بگذری خوش باشد

تقطائی قمی از تلامذه میرزا صائب بود و بسیر هند قدم فرسوده و در اواخر صدی یازدهم جاده آخرت پیموده از وی می آید

دلم از جوش حسرت بسکه دم در خویشتن دزدد
برنگ آهوی تصویر رم در خویشتن دزدد

در آغوش خطر دارد شکم جسم خاکی را
شکست افتد بدیواری که نم در خویشتن دزدد

تقی حکیم محمد تقی شیرازی از حذاق اطبا و همدم مسیحا بود چندین او را در شیراز دریافته میگوید
در شاعری و سخن فهمی رسائی و با عرائس معانی آشنائی داشت از وست

دوش در بزم تو ذوق گریه‌ام بیتاب کرد
آنچه آتش میکند با شمع با من آب کرد

خون دل از پرده‌های دیده‌ام گردید صاف
آتش حل کرده را چشمم شراب ناب کرد

در باغ دهر گر ز مکافات آگهی
مشکن نهال ظلم که افغان شود بلند

توفیق مولوی محمد توفیق کشمیری در نظم طبعی داشت و در عمر هشتاد و نه سالگی اواخر صده دوازدهم
رو بعالم بقا گذاشت ه

تیرها از سینهٔ من شمرده آید بیرون
همچو آنکس که ز ماتمکده آید بیرون

تسلیم خراسانی نامش شاه رضاست عمری در ولایت بوده و در هند میگذرانید

زبال افشانی پروانهٔ رنگ خود از آن شادم
که گاهی از شکست شیشهٔ دل میدهد یادم

تعظیم ملا محمد تقی مازندرانی در جوانی باصفهان آمده بتحصیل علوم مشغول شد و در صحبت شیخ علی حزین
بعض مقامات علمی و مراتب شعری بتحقیق نمود سخنش خالی از لطف و معانی نبوده است میگوید

مرا سرگشته دارد تا بکی در حسرت کوئی
الهی آتش آهی بجان آسمان افتد

عشق را در سینهٔ اهل هوس نبود قرار
کی گذارد شیر در هر بیشه پهلو بر زمین

تمنا ابوالحسن میرزا از سادات شیراز بود و با نوا سخنان رسا از وست

باز چشم ناتوانی برده از هر گوشه‌ام نور
کرده دست آینهٔ رخسار تو نی چشم بنور

در لباس تنگی راحت نمی‌یابم که چیست
این قبای تنگ را تشریف تو چشم برود

بسته کرده‌ام تو اهم در کوی دلدار دگر
با قفس رفتم ازین گلشن بگلزار دگر

میکشم از خود تمنا انتقام خویشتن
کرده‌ام وقف گریبان دست آهنگیر را

توسنی تخلص رای منوهر ولد لونکرن رایه سانبهر ست صاحب حسن غریب و ذهن عجیب بود هندو نژادی ست که چون آب حیوان ظاهرش لباس ظلمت پوشیده و باطنش بهوای مشرب ایمان جوشیده اکبر پادشاه او را خطاب میرزا منوهر داد همیشه با شعرای اسلام مختلط بوده و طبع نظم داشته اشعارش مدون ست

رباعی

شمع آمد و گفت جان من می بُرند | وز من همه دوستان من می برند
ناگفتنی نگفته ام در همه عمر | پس از چه سبب زبان من می برند

تمنّا مولوی محمد حسین مرادآبادی سلمه الله تعالی سعی یاب سخن آفرین و گلدسته بند افکار رنگین ست جواهر آبدار سخنش در نهایت تابانی و کواکب منظوماتش در غایت درخشانی از شرفای بلدهٔ مرادآباد ست و صاحب ذهن و فکر خداداد از عمری دراز زلف سخن را شانه میکشید و رخ زیبای عرائس مبانی و معانی را غازهٔ تازه می مالد شاگرد شیخ مهدی علی زکی ست که در اواخر عهد شاه اوده مشغل او شاعری برخاسته و نیز زانوی استفاده بخدمت میرزا اسدالله خان غالب دهلوی ته کرده میرزا پیشین شعرای نامدار هند ست و استاد بهادرشاه پادشاه دهلی چند سال گذشت که از وطن مالوف بسوی دیار دکن خرامید و بحیدرآباد رخت اقامت کشید چون زمانه دشمن هنرمندان ست و اهل زمانه حسد چندان صحبت اهالی و موالی آن الکه گیر انفتاد و حسب دلخواه تعلقی بآن ریاست دست بهم نداد ناچار مراجعت بوطن کرده در بلدهٔ بهوپال که سرحد مالوه و دکن ست گذر فرمود نگارندهٔ سطور در الوقت نزیل این بلده و متوسل این ریاست بود ملاقات مکرر دست داد چاشنی درد و مذاق شکستگی به وجه اتم دارد و سراپایش بحسن اخلاق و جلائل اوصاف و مکارم خصال آراسته و پیراسته الحال در مرادآباد بدار الامن انزوا بسر می برد و با مردم دنیا کم اختلاط می باشد در حین تحریر این جریده خطی بطلب بعض نتائج فکرش فرستادم این چند گل از گلستان طبع خود ارمغان محفل تحریر فرمود ــ

غمخوار کجا و طلبش آبله پا را
آتش کند آن گرمی رفتار حنا را

گر هست چنین پیرهن جوهر طپیدن
وحشی نگهان وام کنند آینه ها را

نشنیده گرفتاد وش هما سایه ستانش را
هم او در دام باشد سایهٔ زلف کمانش را

هر کجا سودای حسن او لطافت گستر است
میتوان در شیشه کردن چون پری دیوانه را

بفریاد او فتادم قطع شد صحرا ز دویدن
بکار آمد جستم در رسیدن آرمیدن را

گردش چشمش نماید سحر تسخیر ما
اندرین صحرا رم آهو بود زنجیر ما

ذره ذره جنون بر سر کار است اینجا
صد پری شیشه بهر مشت غبار است اینجا

موجهٔ ریگ روان نیست بخاک عشاق
جوش خمیازهٔ آغوش وکنار است اینجا

چو برق شوخیش دیوانگان را مجلس افروزد
پری رقصان بگرد شمع چون پروانه برخیزد

بگرد و نقش هم تحریر نقش شوخی نازش
طلسم حیرت مانی بود بیرنگ پردازش

چه گوئی حالت زاهد که بیهوشانه می آید
پری هم از سر کوئی کسی دیوانه می آید

سویدای دل عاشق نگر باشد سپند آنجا
که دود خونچکان از محفل جانانه می آید

سوید غم هر نفس طوفان فریادم کند
ماتمی دارم که هرگه ناگهان شادم کند

در جهان چون ره پستی هیچکس سمویم
خانهٔ عشقم خرابی غم آبادم کند

کند راه گلو از بیخودی گم بسکه آوازم
نهان در پرده های ساز مانند نغمه رازم

ز موج دود آهم گردباد می خیزد
بیاد شوخی چشمی بصحرا بسکه می تازم

نباشد دور گر دل برد و ضبط فغان من
ز جوش نغمه نزدیکست کز هم بشکند سازم

شور یار بهای من نشست در بزم صنم
از خود اغافل نیم هر چند در بتخانه ام

تخته مشق جور طفل سخت نادانی شدم
جمع شد مضمون غم چندانکه دیوانی شدم

جفا کن جور کن ظلم و ستم کن کج ادائی کن
بخاطر هرچه داری کن نه ترک آشنائی کن

تعلق از من دیوانه خود بیکقلم مگسل
وفا گر نیست جانان بیا و بیوفائی کن

آشفته‌ام ز زلفم پروای شور قیامت | هنگامه مکن جمع که در پیچ و خم من بود
از شوق بی‌روی او از بسکه میگرود صفا هر شی | بدست بیخودی آئینه میگیرد غبار من
مستوان شوخ بود و تو هم بیداد هم پی جوشش یکی | شب در آغوش کسی بود در آغوش یکی

حرف الثاء المثلثه

ثنائی خواجه حسین مشهدی از پهلوانان عرصهٔ سخنوری ست و دلیران معرکهٔ معنی پدرش از مشهد بسیر هند خرامیده و با فیضی و عرفی هنگامهٔ مشاعره گرم کرده دیوانش پنجهزار بیت دارد این چند بیت از انجاست

روزیکه وقف روی تو کردم نظاره را | دیدم بدامن این جگر پاره پاره را
خوشا خجالت آن عاشقی که در شب هجر | بخوابش آئی و او شمع بسالین نه نشیند
نام قیامت میبرد رفت ز محشر بگو | گر دوش بالین من در شب هجران او
زمان بی‌مهر گیتی و دشمن و دلدار مستغنی | مرا بر آرزو های ثنائی خنده می‌آید
خوش آنکه سوی من از ناز یک نظر دیدی | باین بهانه که نقشا خنهم دگر دیدی

ثاقب میر مفاخر حسین عم میر محمد زمان راسخ بود و طبع معنی یاب و ذهن سلیم داشت ساکن سرهند بود و همانجا بگذشته و ست

راه رو را رهنما افتادگیها میشود | هر کجا پائی بلغزد جاده پیدا میشود
ز دستگیری غربت بپاست جلوهٔ من | چو موج ریگ روان گرد راه خویشتنم
اشک چشم سر آلودم درین سرگشتگی | شام غربت را نی بینم با خویش بیرجا بیرون

ثابت میر محمد افضل الٰه آبادی از احفاد میر ضیاء الدین حسین مخاطب به اسلام خان است اول متخلص بوالا است ثابت نیر آسمان والا فطرتی و سیاره فلک بلند فکری ست پایهٔ معنی یابی در فنها محکم داشت و گفت و قصیده شعر و زبان دانی فن استادی سلم کاملان دهلی میر سید اقسام سخن را تسلط تام میگوید و بتر زبانی کلک نسخهٔ سحر ساحری را می‌شوید همانا شعر او با قصیده الیضائی

متین صفاهانی معروفست وی در پایان عمر آستین استغنا بر زخارف دنیا افشاند منقطعاً بسر می‌برد تا آنکه دامن از غبار هستی برچید و در سنه ۱۰۵۱ بمرد این ابیات از منتخب دیوانش چیده شد

کشد چو صبح وصال تو شمع جان مرا ¦ ببر بشهد پروانه استخوان مرا

نسیم زلف تو از داغ دل برآورده ¦ چو بوی نافهٔ چین سوکشان فغان مرا

طفل پیری که می‌بندد بپر پروانه را ¦ گرم صحبت کی کند با خود دل دیوانه را

دشنه حاجت نیست خونریز دل بیتاب را ¦ کار با خنجر نباشد کشتن سیماب را

نشد محشر صدا ز چشم تمنا جگر ما ¦ ز شور تو آورد قیامت بسر ما

شفا از لعل جان بخش تو خواهد چشم بیمارت ¦ فرنگی لایق کار خدائی دیده عیسی را

تا حنا بر پنجه بستی ریخت خون دیده‌ام ¦ در فشار دل ید بیضاست این گلدسته را

دل بستهٔ معنی نشود عاشق صورت ¦ از خامهٔ مو سلسله بر پای سخن نیست

دور از تو زبس دیدهٔ ما خاک بسر کرد ¦ مژگان ما الف خط غبار است

مردم حلقهٔ زنجیر جنون شیون کرد ¦ شور عشقم اثری در جگر آهن کرد

انار باغ بهشت است روی خندانش ¦ کسی که کرد قناعت به آب و دانهٔ خویش

مرد هر دم قطع اسباب معیشت میکند ¦ هرچه می‌افتد بدست تیغ قسمت میکند

قسم بمصحف گل عندلیب باغ توام ¦ بمرگ شمع که پروانهٔ چراغ توام

صد بار اگر توانی ناخن بجستن ¦ صورت نمی‌پذیرد از دست خلق رستن

بگاه نه نشستم بغیر خانهٔ خویش ¦ شدم چو نقش نگین سنگ آستانهٔ خویش

شمع چو آتش سوزان همیشه حیرانم ¦ عذاب میکشد از پهلوی خزانهٔ خویش

شمع افروخته را کس نظر و شد تا ¦ داغم و گریه‌ای یار ندارم چه کنم

خواب دیدیم که آئینه مثال تو شد ¦ میکند صورت این واقعه حیران ما را

چشم بیمار ترا حاجت تعویذ نیست ¦ هیکل ناخن شیر است صف مژگانت

بیست چون سبحه بهم ربط عزیزان جهان ‌‌ نه یکی ماند ازین سلسله برجا نه صدی ۴

همچو گردی که بلند از اثر قافله شد ‌‌ داد بر باد فنا رفتن یاران ما را

ثبات شاه سیر محمد عظیم خلف محمد افضل ثابت با شیوه سخن سنجی سخن فهمی را آشنا ساخت اصل او ثابت و فرع سخنوری او در سما در عین جوانی از جهان فانی درگذشت دیوان خود را که قریب چهار هزار بیت باشد برای اصلاح پیش آرزو فرستاده بود لیکن قهرمان تقدیر مهلت اثبات آن نداد الحمد لله نکردیاره از اشعار او درینجا نوشته می آید

چون شمع تا فتاده بیرست گذر مرا ۴ ‌‌ در اشک و آه زندگی آید بسر مرا

چون دانه عنب که بپیچد بهرگ تاک ‌‌ از کف نمیدهم من بیباک شیشه را

با آنکه همه عمر نرفتم ز در او ۴ ‌‌ پرسد ز من امروز ترا خانه کدام است

دیگر چگونه خاطر من وا شود که یار ‌‌ چون بیندم ز دو ره گره بر جبین زند

جز محفل تصویر درین باغ ندیدم ‌‌ بزمی که کسی را بکسی کار نباشد

میکشد خمیازه مانند کمان بی اختیار ‌‌ یاد می آرد چو زخمم لذت تیر ترا ۴

ثمین شیخ غلام حسین بلگرامی جوان خوش طبیعت بود گاهی فکر شعر میکرد از وست

از بسکه سوده ام از سر افسوس کف بهم ‌‌ دستم رسانده آبلها چون صدف بهم

ز سنگهای جفا مشکن ای پری پیکر ‌‌ ترحمی که مرا منزل است شیشه دل

ثاقب ابو الحسن اصفهانی نیز شاعر خوشگو بود به هند آمده در عین جوانی در نخشه گرفتار با ذم اللذات گردید از وی می آید

چو آدمی بجهان نیست دل بهر که نهم ‌‌ کسی ز صفحه خالی چه انتخاب نماید

شاهد بی نمکت من که شرابش نام است ‌‌ گر نمی صحبت او کرد کبابم چکنم

حرف الجیم

جامی مولانا عبد الرحمن اصلش از اصفهان است و مولدش قریه جام نسبتش با امام محمد شیبانی

شاگرد امام ابوحنیفهٔ کوفی میرسد در ۸۱۷ متولد شد عالمی از کیفِ کلامش مدهوش و جهانی عطشی غاشیهٔ اعتقادش بر دوش استاذ اساتذهٔ این فن و امام ائمهٔ سخن است سلطان حسین و میر علی شیر از معتقدان وی بودند تصانیفش در عربی و فارسی مثل شرح کافیه و سلسلة الذهب و سبحة الابرار و یوسف زلیخا متداول است گویند مجموع تعداد تالیفاتش به پنجاه و چهار کتاب میرسد شهرت اسم و رسم وی از بیان حالش مغنی است نام او درین جریده تبرکاً و تیمناً بر زبان خامه آورده شد کاشفِ سر آله تاریخ وفات است پیش ازین کلیات وی نزد محرر سطور موجود بود قدرت الله خان گوپاموی در نتایج الافکار اشعار بسیار بر نام وی نوشته این چند بیت حسب ضابطه نوشته می آید

جامی آن به که درین مرحله اندیشه کنی　　که زمرگِ دگران مرگِ خود اندیشه کنی
بندهٔ عشق شدی ترک نسب کن جامی　　که درین راه فلان ابن فلان چیزی نیست
جانِ تنِ فرسوده را با غمِ هجران گذاشت　　طاقتِ مهمان نداشت خانه بمهمان گذاشت
آه ازان شوخ که بر هر سر راهی که روم　　بهر محرومیِ من از رهِ دیگر گذرد
بر من از جورِ تو هر چند که بیداد رود　　چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود
شب دل سوخته آهی ز سر درد کشید　　صبح بشنید و همان دم نفسِ سرد کشید
مرا بکوی تو خواهم که خانهٔ باشد　　برای آمدن آنجا بهانهٔ باشد
هر چه اسباب کمال ست رخ خوب ترا　　همه بر وجه کمال ست کمالاتِ تخفی
گهی تو سهم بستی پای خم گه دست پیمانه　　کنم دریوزهٔ فیض از بزرگ و خرد میخانه
دل بآن غمزهٔ خونریز کشد جامی را　　صید را چون اجل آید سوی صیاد رود
مریضِ عشق بکوی تو تا غبار نشد　　ز ضعفِ تن نتوانست کز زمین خیزد

اکبرشاه

جلال الدین اکبر پادشاه بن همایون درگاهش مجمع مستعدان هفت اقلیم بود و در الحاد و کفر گویی سبقت از اهل جاهلیت برده ترجمهٔ او در منتخب التواریخ بدایونی دیدنی ست و عبرت گرفتنی طبع نظم هم داشت این ابیات از وست.

شبنم مگو که بر ورق گل فتاده ست | کان قطره‌ها ز دیدهٔ بلبل فتاده ست
دوشینه بکوی می فروشان | پیمانهٔ می بزر خریدم
اکنون ز خمار سرگرانم | زر دادم و دردسر خریدم
من بنگ نمیخورم می آرید | من چنگ نمیزنم نی آرید

جهانگیر

جهانگیر نور الدین بن اکبر پادشاه از غایت شهرت محتاج ترجمه نیست میل بسوی نظم سخن داشت این رباعی از و آمده

رباعی

ای آنکه غم زمانه پاکت خورده | اندوه دل وسوسهٔ تاکت خورده
مانندهٔ قطرهای شبنم بزمین | جا گرم نکرده که خاکت خورده

رباعی

هر کس بضمیر خود صفا خواهد داد | آیینهٔ خویش را جلا خواهد داد
هر جا که شکسته بود دستش گیر | بشنو که همین کاسه صدا خواهد داد
دل بد مکن که عمر نماند بهیچ کس | این یک نفس که خوش گذرد و بس غنیمت است
تا نامه ببرگ گل نوشتیم | شاید که صبا باو رساند
جام می را به بیخ گلزار می باید کشید | ابر بسیار است می بسیار می باید کشید

جمالی

جمالی دهلوی جمال باکمال و زبان خوش مقال دارد نامش شیخ فضل الله یا جمال خان است واصلش از قوم کنبو جمالی در عهد سلطان حسین میرزا بخراسان رفت و جامی و دوانی واکابر دیگر را دریافت و بهند مراجعت نمود و بزیارت حرمین شریفین سعادت اندوخت و در ۹۴۲ متوجه ملک بقا گشت قصاید او بهتر از غزل و مثنوی ست در نعت گفته

موسی ز هوش رفت بیک پرتو صفات | تو عین ذات می نگری در تبسمی

زمین سخن را چنین طی میکند

یاد لب تو در دل غمگین بود مرا   جان کندن از فراق تو شیرین بود مرا
آن جفاکار دل‌آزار جگرخوار جهان   گرچه کافر نتوان گفت مسلمان هم نیست
میکنم فکری که آن زلف دراز آید بدست   دست کوته دارم اما میکنم فکری دراز
زلف نگار و توبهٔ ما و سر رقیب   این هر سه را که نام شنیدی شکسته به
هر کس که بیند آن لب مانند قند او   چون نیشکر شکسته شود بند بند او
گویند زنده میشود اندر نماز دل   محراب ابروی تو مرا در نماز کشت
بگفتمش که بعشاق رحم کن نه جفا   بخنده گفت لکو دینکو ولی دین
عشق راطی لسانی ست که صد ساله سخن   دوست با دوست بیک چشم زدن میگوید
چون غنچه کند پیش دهان تو تبسم   خاکش ز کف باد صبا در دهن افتد

جرأت میر محمد هاشم مخاطب بموسوی خان بن میر محمد شفیع در رکاب امیر الامرا حسین علیخان بسیر هند شتافت و صحبت اصحاب کمال مثل میرزا بیدل و میر عبد الجلیل بلگرامی دریافت از سرکار آصفجاه بمنصب دو هزار و پنجصدی و خدمت دار الانشا سرفرازی داشت بعده بخطاب معز الدوله و منصب چار هزاری بلند گردید میر آزاد رح او را دریافته و باهم مجالس ستوفی اتفاق افتاده نسیم سخنش گره کشای غنچهٔ دلهاست و گل‌ریزی حرفش رنگ افروز چهرهٔ مدعا این چند بیت از دیوانش

فراگرفته شد

پاس دل گر میتوانی داشت سلطان میشوی   این نگین را گر بدست آری سلیمان میشوی
نه بهر آنکه منزل دور و پا لنگ ست می‌نالم   دلم را چون جرس جای تپش تنگ ست می‌نالم
در دیده ام خیال رخ خوب یار ماند   این نقش بر جریدهٔ لیل و نهار ماند
فارغ از هر دو جهان بندهٔ احسان توام   سرو آزادم و پابند گلستان توام
بسملم کردی و بیرحمی تیغم آزرده مشو   میکنم رقص که در ذیل شهیدان توام
بی بهار خلق شهرت با هنر دمساز نیست   نکهت گل بی شگفتن قابل پرواز نیست

منتهای کار عاشق از بدایت روشن است ‌ ‌ ‌ شمع را آیینهٔ انجام جز آغاز نیست
شد صرف سود عشق بیانی که یافتم ‌ ‌ ‌ مانند شمع سوخت زبانی که یافتم
منظور از نظارهٔ حسنت شهادت است ‌ ‌ ‌ از قتل بدتر است امانی که یافتم
راز جانان نیز معشوق است باید پاس داشت ‌ ‌ ‌ بهر این لیلی نباشد بهتر از دل محملی
ناتوانی همعنان بوی گل دارد مرا ‌ ‌ ‌ از نسیم صبح میجویم سراغ خویش را
از جلوهات آباد شود کشور دلها ‌ ‌ ‌ از بهر خدا جانب ما هم گذری کن
لذت همه در مناسبتهاست ‌ ‌ ‌ از شیر دل شکر گشاید
هوس با زخم مهتاب تجلی دارم ‌ ‌ ‌ کاش عریانی من رنگ کتانی میداشت
تو آن خدنگ نگاه بسوی ما افگند ‌ ‌ ‌ هنوز با تن مجروح نیم جانی هست
آمد اندیشهٔ دنیا بطلبگاری دل ‌ ‌ ‌ گفتم آن شیفتهٔ بی سر و پا حاضر نیست
بخاک میکده رندان مست محترم اند ‌ ‌ ‌ سبوی می چو مرا دید دست بر سر شد
تا دو رفتند از پی روزی بیکدگر ‌ ‌ ‌ صف بسته اهل حرص چو دندان نشسته اند

جدائی

جدائی میر سید علی ترمذی عمدهٔ مصوران همایون بود و در عهد اکبر پادشاه سعادت اندوز زیارت بیت الله گشته این مطلع از وست

حسن بتان کعبه است عشق بیابان او ‌ ‌ ‌ سرزنش ناکسان خار مغیلان او

جنونی

جنونی قندهاری شیفتهٔ شاهد گهر نثاری است بعراق عجم رفته و معاودت بوطن کرده پای سفر شکسته این یک شعر از وست

حلقهٔ ماتم و هنگامهٔ شیون صد بار ‌ ‌ ‌ به ز بزمی که درو انجمن آرای دلی نیست

جانی

جانی مقلد بخاری جسم جان سخن سرائی است و استاد معنی پیرائی از ولایت خود بسند آمد و وطن گزید نغمهٔ سخن چنین سراید

چون گردباد جائی هرگز گذر نکردم ‌ ‌ ‌ کز دست فرقت تو خاکی بسر نکردم

جعفری ساوجی ذوالفقارخان نام داردشاعرخوشگومعنی جوست این ابیات از وی است

دل رفته وجانم هدف ناوک نازست　　اینها همه ازشوخی اظهار نیازست

گر دل بی تحملم پیش تو پرده درشود　　شکوه بی نهایتم باعث دردسر شود

غمزه دوباره باید وطاقت بی نهایتی　　تا دل دور مانده را یکشب غم سحر شود

حرف دشمن مشنو تیغ مکش دوست مکش　　ظلم از حد مبر امروز که فردائی هست

چاکری شیرازی بدلالی مشغول بود شعر بسیار دارد گاهی ابیات عالی از طبعش سرمیزد از وست

هر تیر کزان شوخ بود در دل چاکم　　سروی شود و سایه کند بر سر خاکم

تو می بینی مه عید و من ابروی تو می بینم　　هلال عید را ایماه در روی تو می بینم

جسمی همدانی دیوانش قریب سی هزار بیت بنظر رسیده از وست

بگریه زادم و با گریه از جهان رفتم　　درین دیار چنان کآمدم چنان رفتم

هر آنگذاشته زینسان منازبر سر تیر　　اگر مراد تو جان ست نیم جانی هست

جاوید زنده اند شهیدان غمزه ات　　تیغ تو جای عیسی مریم گرفته ست

از دست غم نیستی لاف محبت مزن　　منصب ابطالستی رخت بدریا مکش

کوشش تدبیر با مانع تقدیر نیست　　چون شد نمیشود زحمت بیجا مکش

جعفر مشهدی درعهد شاه عباس باصفهان تحصیل بسیاری کرده از افاضل دوران گردیده مرد

صاحب سخن بود با میرزا محمد وزیر بسر می برد از وی است

من از وصال تو هیچ ندیدم بغیر رشک　　بیهوده هجر و حسد و انتقام شد

اگر بروز قیامت کشید وصل چه شد　　وصال یار بانتظار می ارزد

عجب نبود اگر عاشق زچشم یار می افتد　　طبیب مهربان از دیده بیمار می افتد

دلت گر با تو هم آشنا نبود عجب نبود　　بهم بیگانگان را گاه گاهی کار می افتد

چون من کسی بدوری جانان نزیسته　　با مرگ خویش دست و گریبان نزیسته

معذورم از فراق تو با سینه پر درد ام | خو کرده وصال تو هجران بلاییست
سوزنده تر از عادت دوزخ شده ام من | این شعله مگر عادت خوی تو گرفتست

جاهی

جاهی ابو الفتح ابراهیم میرزا بن بهرام بن شاه اسمعیل صفوی در بصیرت و هوشمندی و فطانت و جامعیت علم و هنر یگانه روزگار بود و هیچ علمی و هنری و صنعتی نبوده که وی را در آن مهارت تام نباشد شعر را در لطافت و پختگی بدرجه کمال رسانیده دیوانش از هزار بیت افزون است در عهد اسمعیل میرزا او را در آخر ماه عاشورا شهادت فائز گردید از وی می آید

ای ترا غمزه بخونریز نهانی مشتاق | دل بوصل تو بصد دل نگرانی مشتاق
مریض عشق دوائی بغیر صبر نداشت | ولی کشنده تر از درد بود درمانش
آن حسن دلرباست که هنگام دیدنش | بی دست و پا شود دل و بی اختیار چشم
بعد از هزار شب که بوصلش رسیده | جاهی غنیمت است ازو بر مدار چشم
در کنج هجر تا کی هر شب ز آتش دل | بی یاد عارض تو سوزم چو شمع محفل
دور از نهال قدش هر شب چو ناامیدان | از غصه دست بر سر و ز گریه پای در گل
حاجی رود بکعبه جاهی بکوی جانان | هر کس کند ز جائی مقصود خویش حاصل
تا آنکه دولت بدشمنی تیغ افراخت | دل دامن دوستیت از کف نگذاشت
این دوستی دگر که هر دشمن را | از بهر دل تو دوست می باید داشت
شنیده ام که چشم تو وا دگر نشدی | همانا که افتاد بر در و بستر شدی +
گفتی که چرا جاهی مسکین شده خاموش | رو پرس که شاید سخنی داشته باشد

جذبی

جذبی خلف شاه قلیخان اصلش از اکراد حوالی بغداد است در هندوستان آمده شهرت بشجاعت یافته طبع خوشی داشته از وی می آید

من آن نیم که بقاصد دهم نشانه خویش | که سازدش ز پی مدعا بهانه خویش

جذوی

جذوی اصلش از الوس چغتائی است در اصفهان نشو و نما یافته و همانجا در [illegible] درگذشت

از وست

عاشق و بدنام اگر گشتم دلم باری خوش ست | عاشقی بدنامئی وارد ولی کاری خوش ست

جعفر بیگ از اکابر اوبماق بیگدلی برادر موسی خان وزیر اعلی بود جد مادری لطف علی

آذر ست از وست

هر نگاهت خرابهٔ دهنی ست | که بمعمورهٔ جهان خندد

جدائی از مردم ساوه ست در آتشکده این ابیات بر نام او نوشته

گیرم که تو به از می گلگون کند کسی | با آن دو لعل تو به شکن چون کند کسی

به پیش شمع گر پروانه سوزد نیست دشوارش | چه باک از سوختن او را که بر بالین بود یارش

جعفر میرزا آصف خان خلف میرزا بدیع الزمان قزوینی ست در زمان اکبر پادشاه بهند رسیده

سرور و عنایات فراوان گشت و در اواخر عهدش بدرجهٔ علیای وزارت ترقی گرفت و در زمان

جهانگیر پادشاه بمهم دکن مامور گردیده همانجا در سنه ۱۰۲۱ رخت بدار البقا کشید از وست

جعفر ره کوی یار دانست | مشکل که دگر ز پا نشیند

بنگاهی همه احوال نهان مے داند | چشم بد دور ز چشمی که زبان میداند

آماده گشته ام دگر امشب نظاره را | پیوند کرده ام جگر پاره پاره را

بهتر میانه تیر آه من که چون شد گرم تا بیدن | دل دیوانهٔ من دوست از دشمن نمیداند

ز بدگمانی او یافتم که عاشق را | ز جور تا نکشد ترک امتحان نکند

یا باد صبا بوی کسی هست که یعقوب | چشمی که ندارد و بره قافله دارد ❊

بلبلی وقت سحر گشت هم آواز بمن | ناله کرد که نگذاشت مرا باز بمن ❊

جودت غلام حسین بن محمد یار خان از مردم مدراس ست جودت طبع و ذکاء ذهن داشت

در سنه ۱۲۱۲ درگذشت از وست

بسکه از نازک مزاجی بیدماغم کرده اند | می برد از خویش موج چین پیشانی مرا

از پی درمان نشد منت‌کش نازِ طبیب / هر نفس ممنون استغنای آزار خودم

تا الم فاخته سرو قبا پوشش کسی / داغ دل آیینهٔ حسرت آغوشش کسی

تا الهامی اثر در جسم بدلها کمت / چه رسد آه بفریاد کسی گوشش کسی

جودت از شوخی تقریر خجالت دارم / نکته یافته ام از لب خاموشش کسی

جودت میرزا محمد ایوب بدخشانی بعد کسب حیثیات در ریعان شباب بسمت وکن شتافته و (جودت)
در سلک منصبداران عالمگیر پادشاه داخل گردیده در ۱۱۲۳ ندای ارجعی شنیده شاعر خوش طبیعت

پاکیزه روش بوده از وست

بود حلاوت تن پروران ز طول امل / ثبات هستی شان پای بند این تار ست

ز رجعت بیشتر باشد صلابت خاکساری را / ز بالا سوی پستی هر که می بیند هراس آید (جامع)

جامع خواجه مسعود کشمیری شاگرد عبدالغنی قبول ست منه

سخن سازی نه آسان ست عمری باید و جهدی / چو شد مویم سفید اشعار رنگینم بیاضی شد

حرف الحاء

حسن غزنوی حسن الاخلاق و نخبهٔ الانفس و آفاق بود مسامع روحانیان را بلآلی ناطقهٔ آمود (حسن)
در وعظ در وانگیز میگفت قصیدهٔ افتخاریهٔ او مشهور ست که سخن سنجان بسیار بجواب آن پرداخته‌اند
و تا زمان حال سلسلهٔ جواب برپاست اوله

داند جهان که قرة عین پیمبرم / شایسته میوهٔ دل زهرا و حیدرم

وفاتش در ۵۶۵ بوده دیوانش ده بیت است اما اول بحث انتخاب نگرایید این دو قطعه باقی از وی

نوشته شد رباعی

هر شب که بیخ سپهر گلشن گردد / عالم تاریک چون دل من گردد

صد آه برآورم ز آیینهٔ دل / کآیینهٔ دل ز آه روشن گردد

رباعی

در خدمت کسی که نه هم پشت بخم | شاید که ز من روی نگرداند هم
چون من سر خود فنداده ام از بیقرضی | پای دگری چه گیرم از بهر درم
گفتم رسد بگوش تو پیغام چو گوشوار | آری رسیده است ولی حلقه در رست

حسن دهلوی معاصر امیر خسرو ست گویا هر دو در سخنوری توامان اند و مصداق ان هذان لساحران در مکارم اخلاق و استقامت عقل و روش صوفیه و تجرید و تفرید و خوش گذرانیدن بی اسباب دنیاوی مثل او کمتر دیده و شنیده شده مرید شیخ نظام الدین اولیاست در شکسته فالش اتفاق افتاده قبرش در دولت آباد دکن ست چند شعر از وی درینجا صورت ارتسام می پذیرد

کاری که بود با تو مرا بیشتر ز رفت | سر رفت در هوای تو این درد سر نرفت
مرا از زلف او موئی بسندست | فضولی میکنم بوئی بسندست
چه لشکر میکشی بر قلب عشاق | صف مغلوب را هوئی بسندست
گشتم ز فرق تا بقدم حلقه چون رکاب | آن شهسوار بین قدم از من دریغ داشت
رسوا روند از سر کوی تو زاهدان | بر سر سبوی باده بجای عصا
تو آفتابی و من صبح میتوان دانست | که بی تو من نتوانم نفس بر آوردن
از خویش برون روز و به دوست در رو آی | تا گم نشوی گم شده خویش نیابی
نیست چو رویت بگلستان دگر | روی دگر باشد و بستان دگر
یار چه سخت ست دل کافرت | سخت دگر باشد و سندان دگر
از تف عشقت جگرم پخته شد | پخته دگر باشد و بریان دگر
غمزه خونخوار تو خونم بریخت | غمزه دگر باشد و پیکان دگر
گفت اگر عاشق مائی بمیر | عشق دگر باشد و قربان دگر
چشم حسن بین و در و موج خون | موج دگر باشد و طوفان دگر
من بوده ام و کنجی و حریفی و سرودی | غم را که نشان داد بما را که خبر کرد

مشکل سروکاری ست که بر وعدهٔ معشوق | صبا بر نتوان بود و تقاضا نتوان کرد
حسن دعای تو گر مستجاب نیست مرنج | ترا زبان دگر و دل دگر دعا چکند
یکسر مو دولت سفید نشد | گرچه موئی بتن سیاه نماند
ای حسن توبه انگهی کردی | که ترا طاقت گناه نماند

حافظ

حافظ شیرازی از خواص سکاری ست و بر خال هندولیش بخشندهٔ سمرقند و بخارا درسی از میخانهٔ عرفان کشاده و صلای ادر کاسا و ناولها داده در عهد سلطان محمود شاه بهمنی عزم سفر دکن شد و تا هرمز رسیده برگشت شاه ماجرا دریافته هزار تنکه طلا را مستعد هنا خریده برای خواجه بشیراز فرستاد و چون غزل وی

شکرشکن شوند همه طوطیان هند | زین قند پارسی که به بنگاله میرود

بسلطان غیاث الدین والی بنگاله رسید خدمت شایسته بتقدیم رسانید در ۷۹۲ه در شیراز بخاک مصلی مدفون شد و خلف خواجه شاه نعمان بهند آمد و در برهانپور وفات یافت قبرش نزدیک قلعهٔ آسیر ست اشعار خواجه ورد مناجاتیان و زمزمهٔ خراباتیان ست و تمام دیوانش گویا انتخاب ست حاجت چیدن ندارد و تیمنا این چند بیت حوالهٔ زبان خامه میشود

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها | که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هائل | کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم | جرس فریاد میدارد که بربندید محملها
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف ست | با دوستان تلطف با دشمنان مدارا
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند | گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را
ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم | ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق | ثبت ست بر جریدهٔ عالم دوام ما
چه نسبت ست برندی صلاح و تقوی را | سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس / کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد / چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی ست / به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی / جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخا را
راز درون پرده ز رندان مست پرس / کین حال نیست صوفی عالی مقام را
عنقا شکار کس نشود دام باز چین + / کانجا همیشه باد بدست ست دام را
ترسم آن قوم که بر دردکشان میخندند / در سر کار خرابات کنند ایمان را
ملک آزادگی و کنج قناعت گنجی ست / که بشمشیر میسر نشود سلطان را +
بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر / بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را +
ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست / سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب / که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را
دردمندیم و خبر رسیده از سوز درون / دهن خشک و لب تشنه و چشم تر ما
لب بست گر همه عالم بسرم بخروشند / نتوان برد هوای تو برون از سر ما
گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند / خبر نداری ز احوال زاهدان خراب
به شمع رفت از گذر آتش دل دوش / آن دود که از سوز جگر بر سر یار رفت
ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه / زان پیش که گویند که از دار فنا رفت
باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبرست / شمشاد سایه پرور من از که کمترست
از آستان پیر مغان سر چرا کشم / دولت درین سرا و گشایش درین درست
یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب / از هر کسی که می‌شنوم نامکررست +
فرق ست ز آب خضر که ظلمات جای اوست / تا آب ما که منبعش الله اکبرست
در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست / می‌بینمت عیان و دعا میفرستمت

در ره روی خود تفرج صنع خدای کن　　آیینه خدای نما میفرستمت

خونم بریز و ز غم هجران خلاص کن　　منت پذیر غمزهٔ خنجر گذارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست　　فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق　　حوالتم بخرابات کرد روز نخست

سرشک من که ز طوفان نوح دست ببرد　　ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

معنی آب زندگی و روضهٔ ارم　　جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

پیوند عمر بسته بموئیست هوشدار　　غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

سهو و خطای بنده چه گیرند اعتبار　　معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست　　تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

تا گشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد　　ناله کن بلبل که گلبانگ دل افگاران خوشست

از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش　　کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست

خواب این نرگس فتان تو بی چیزی نیست　　تاب این زلف پریشان تو بی چیزی نیست

دوش باد از سر کویت بگلستان بگذشت　　ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند　　پنهان خورید باده که تکفیر میکنند

گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید　　مشکل حکایتیست که تقریر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب　　چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند　　گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم　　چون ره آدم خاکی بیکی دانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه　　چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

ایمن مشو ز عشوهٔ دنیا که این عجوز　　مکاره می نشیند و محتاله میرود

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد　　ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب / بازی چرخ ازین یک دو سه کاری بکند
غلام نرگس مست تو تاجدارانند / خراب باده لعل تو هوشیارانند
بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن / مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند
حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد / زمره دیگر بعشق از غیب سر برمیکنند
دهان یار که درمان درد حافظ داشت / فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود
شراب لعل کش و روی مه جبینان بین / خلاف مذهب آنان جمال اینان بین
بزیر دلق مرقع کمندها دارند * / دراز دستی این کوته آستینان بین
بخرمن دو جهان سر فرو نمی آرند / دماغ کبر گدایان خوشه چینان بین *
اسیر عشق شدن چاره خلاص منست / ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین
غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق * / صفای نیت پاکان و پاک دینان بین
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب / ما را ز جام باده گلگون خراب کن *
ما بخت خویش و خوی ترا آزموده ایم / با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن
ای پیر خانقه بخرابات شو دمی / غسلی بر آب توبه هفتاد ساله کن *
به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات / بخواست جام می و گفت باده نوشیدن
عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس / که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن
بفکن بر صف رندان نظری بهتر ازین / بدر میکده میکن گذری بهتر ازین
ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق / گفتم ای خواجه عاقل هنری بهتر ازین
گر بگویم که قدح گیر و لب ساغر بوس / بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین
باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو / اعتبار سخن عام چه خواهد بودن *
مطبوع تر ز روی تو صورت نبست هیچ / طغرا نویس ابروی مشکین مثال تو
خوشتر ز فرش بوریا و گدائی و خواب امن / کاین عیش نیست در خور اورنگ خسروی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر | کای نور چشم من بجز از کشته ندروی
دو یار زیرک و از باده کهن دومنی | فراغتی و کتابی و گوشه چمنی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم | اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود | ز زهد همچو توئی یا ز فسق همچو منی
بگوشه بنشین سرخوش و تماشا کن | ز حادثات زمانی رخ مشکر دهنی
حق صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند | بعذر نیمشبی کوش و ناله سحری
ببوی زلف و رخت می روند و می آیند | صبا بغالیه سائی و گل بجلوه گری
ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم | نه در برابر چشمی نه غائب از نظری
هزار جان گرامی بسوخت زین غیرت | که هر صباح و مسا شمع محفل دگری
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت | بر در میکده با دف و نی ترسائی
گر مسلمانی همین ست که حافظ دارد | وای اگر در پی امروز بود فردائی

حیاتی

حیاتی بخاری از جمله حیاتی تخلصان که از توران و هرات و خجند بوده اند اشعر ست دیوانش
شش چهار هزار بیت بنظر رسیده از وست

ای تیر محنت را دل عشاق نشانه | خلقی بتو مشغول و تو غائب ز میانه
هر کس بزبانی صفت حمد تو گوید | عاشق بسرود غم و مطرب بترانه
حاجی بره کعبه و من طالب دیدار | او خانه همی جوید و من صاحب خانه
گیسو برید و شد فزون حسنش من گمراه را | گر کرد ره دراز بلی قدر شب کوتاه را
خاک ره است اشکم اگر با خون بیامیزد مرنج | گریم بچشم خویشتن تا پاک سازد راه را
هنوزم دست بر سر باشد از شوق می لعلت | اگر بعد از اجل دوران ز خاک من سبو سازد

حسابی

حسابی میرزا سلیمان از مستعدان اصفهان و ارباب کمال و عرفان بوده خاصه در فن
موسیقی که نادر الدهر بوده شعر در نهایت خوبی میگفته و در دیگر فنون هم دخل داشته اما

بتکمیل هیچ فن چنانکه باید نپرداخته ظرفا او را دکان پس کوچه میگفتند خود را بقزوین رسانید و روزگار خود را بعشق گلرخان می گذرانید دیوانش قریب چهار هزار بیت بنظر رسیده از وست

زین بزم بدوان رفت و نگو رفت حسابی — کازرده دل آزرده کند انجمنی را
امشب کسی بحال من ناتوان نبود — زاحوال دل مپرس ولی درمیان نبود
شبهای هجر را گذرانیدیم و زنده ایم — ما را بسخت جانی خود این گمان نبود
ز فریب وعده امشب نزدیم چشم بر هم — که شب امید واری در خانه باز باشد
حسابی یار می آید بآیینه که میدانی — ترا دیدار ارزانی که من از خویشتن رفتم
بر من شبی نمیگذرد کز هجوم رشک — د صد جنگ و آشتی بخیالت نمیکنم
این امتیاز از دگران بس که وقت خشم — بر من بود قصاص گناه نبوده را
بیتابیت ای دل همه بهر نگهی بود — اکنون که نگه کرد چرا تاب نداری
من ای همدم دل شمشیر غیرت خورده دارم — مکن با من حکایت خاطر افسرده دارم
شب او بوده مست و غیر و صحبت های خلوت خانی — من این تحقیق حال از پی الصحبت برده دارم
اگر ویرانه برش به خاتم معذور داریم — که پای عشق بر بنیاد جان افسرده دارم
حسابی رفت و با خود برد این حسرت که او گوید — بحسرت رفته در خاک حسرت مرده دارم
بخشانداشتن و هم و اینچ گفتم بهانه خویش — که مست بودم و کردم خیال خانهٔ خویش

حسین صراف اصفهانی محک طلای تازه بیانیست عیار سخن چنین میگیرد

قاتل خون هر ار یخت که در روز جزا — نظر از ناز بهنگامهٔ محشر نکند
آلوده گرد پی زپی صید که گشتی — غرق عرقی از دل گرم که گذشتی

حاصلی تبریزی نرده میساخت و شعر خوب میگفت این مطلع و فرشیه از وست

سوسن ماتم زده لالهٔ خونین کفن — سرخ و سیه گشته اند بهر حسین و حسن

حافظ حافظ علی شاعر خوشگو مستعی جوست این رباعی از وی می آید

رباعی

هنگام سحر که نرگس و لاله شکفت | مرغ سحری بناله و آه بگفت
می نوش که بی نشه بسی خواهی بود | برخیز که در خاک بسی خواهی خفت

حضوری

حضوری قمی عزیز الله نام دارد و از استادان سخن و موزخان کهن بود و بشرف حضوری شاه طهماسپ صفوی بهره مند گردیده در اواخر سنه [illegible] در نجف بمرد دیوانش قریب بسه هزار بیت دیده شد این ابیات از وی ست

براه عشق بتان شام بینوائی ما | دل شکسته بود کاسهٔ گدائی ما
بی یار زنده بودن غیرت نمیگذارد | بر مرگ دل نهادن حسرت نمیگذارد
چو شب در فکر آن لبهای میگون افگنم خود را | ز حسرت آنقدر گریم که در خون افگنم خود را
با تو در خواب دلم عرض تمنا می کرد | در گلو گریه گره بود چو بیدار شدم
حضوری میرود با چشم گریان از سر کویت | بغیر از ناامیدی حسرت بسیار هم دارد
تمنائی که دارد دل امیدوار من | تکلف نیست می ارزد بدرد انتظار من
سر حضوری و فتراک خون چکان ببینید | هوائی دیدن چابک سوار من نکنید
بامید یکه شاید غیر هم برخیزد از مجلس | پس از عمری که در بزمش نشینم زود برخیزم
بجرم آنکه نمردم ز ذوق روز وصال | فراق آنچه بمن میکند سزای من ست

حیرتی

حیرتی تونی حیرت افزای دیده وران ست و مهر برلب گذار زبان آوران و بذله سنج حاضر جواب هزال معرکه آرا بود و شعر بسیار در کمال روانی دارد و بعضی گفته اند از کاشان ست و نزد بعضی از ماورا النهر مذهب تشیع داشت چنین گفته اند بحق تعصب او در تشیع نهایتی نداشت شب و روز در تجرع باده بود تا آنکه در گذشت از وی می آید

پرسید کسی بتو ز من قصهٔ یعقوب | گفتم پدری بود فراق پسری داشت
بخاک رفتم و از هر چه بود در دل من | بغیر حسرت آن خاک آستانه نماند

میان خلق ستم بر من آشکار مکن — با لطف خود همه کس را امیدوار مکن

چو سر نوشت مرا کاتب کردگار نوشت — خط غلامی خوبان روزگار نوشت

گل بهر حرف جهان به که نشنیده گوش — ورنه درد دل مرغان چمن بسیارست

نظر مکن سوی من در میان خلق مباد — که من ز هوش روم دیگران نظاره کنند

ماند در زلف تو دل وای بر آن صید اسیر — که بدام افتد و از خاطر صیاد رود

چه شبهائی دراز هجر دیدم — باین ده روزه عمر کوته خویش

چاره ده ساله هوی گر بکف افتد عمری ست — ورنه از بودن صد ساله بقا فائده نیست

جز من که رند و عاشق از سر گذشته ام — آن ترک مست را که تواند عنان گرفت

محنت روز قیامت که عذابی ست الیم — کافرم گر چو بلای غم هجران باشد

حیرتی ناله درد دل خود چندان کرد — که دل یار بدرد آمد و اغیار گریست

حرفی اصفهانی نشو و نما در مشهد یافته حرف موزون میگفت و لآلی آبداری سفت در عروض و قافیه و خط و انشا دستگاه داشت گیلانیان بنا بر طعن در مذهب زیدیه زبان او را قطع کردند با وجود آن چون قلم طاقت لسانش همچنان بحال بود در سنه ۹۸۹ در مشهد فوت کرد زبان آوری این مقطوع اللسان باید دید

بهر طرف ز تو آزرده بهر یاد دست — هزار داد ز دست تو این چه بیداد است

آنکه ستم میکنی از عشق رخسار ش ببین — آنکه میگوئی هر دو از راه رفتارش ببین

دوشینه گر رفتی ز بزم یار که بود — می با که زدی شمع شب تار که بودی

یار برافراخته قامت رسید — فتنه زار باب سلامت رسید

میرسد آن شوخ شهیدان عشق — مژده شما را که قیامت رسید

نشسته پیش من گر غم خاطر شود شادش — اجل بشتاب تا یار از سر من شاد برخیزد

حیدری تبریزی شاعر خوب و مادح جائزه رو بست شرف زیارت حرمین شریفین

دریافت و دو بار سیر هند کرده بولایت خود برگشت مدح اکبر پادشاه و امرای اکبری کرده وصلها گرفته شیخ عبدالقادر بدایونی گوید دیوانش مشتمل چهارده هزار بیت بنظر آمده اما قماش نیک دران بغایت اندک دیده شد شاعر گوثر سخن چنین میگرداند ٭

چو ریزم اشک از دل آه درد آلود میخیزد ‌ ‌ بلی چون آب بر آتش بریزد دود میخیزد
منم که تیر جفای ترا نشان شده ام ‌ ‌ جدا ازان سگ کوشت استخوان شده ام
در آتش ست ز عشقت تن بلاکش من ‌ ‌ بآب تیغ تو خواهم نشیند آتش من
گر هجو مرا بدشمنی گفت کسی ٭ ‌ ‌ من مرثیه اش بدوستی خواهم گفت

میان حیدری و وحشی یزدی مهاجات رکیکه بوقوع آمده چه او را بسبب سرمایهٔ جمعیتی که از هند بهم رسانده رفته بود بر وحشی مزیتی می داد تا حالا انکه حیدری در اوائل تاج دوزی میکرد حیدری در اشعار خود مذمت هند کرده میر آزاد درین مقام میفرماید اهل ولایت ایران و توران قاطبة با آنکه بهند آمده از حالت گدائی بمرتبهٔ امیری میرسند و از نکبت قلندری به آمده بدولت سکندری فائز میشوند پاس حقوق اصلا بخاطر نمیگذارند و زبان خود را که غرباً نمکها از خوان الوان هند خورده بانواع مذمت می آلایند اگر هند مطابق اعتقاد ایشان ست چرا از خود بی طلب کسی تصدیع میکشند و خود را بشیوهٔ حق ناشناسی عیب جوئی انگشت نما میسازند طرفه آنکه ولائیتان هم هندی الاصل اند زیرا که آدم از بهشت در هند نازل شده چنانکه از اخبار و آثار صحیحه ثابت گردیده چون اولاد او بحد کثرت رسیده از هند منتشر شده رفته رفته اقالیم سبعه را آباد ساختند پس وطن اصلی همه بنی آدم هند ست انتهی

حسینی میرزا سلطان حسین مالک ملک معانی ست و ناظم کشور شیوا بیانی جماعهٔ عظیم را از علما و شعرا مثل جامی رح تربیت کرده خود هم طبع نظم داشت این مطلع از وست ٭

از غم عشقت مرا نی تن نه جانی مانده ست ‌ ‌ این خیالی گشته و آن یک گمانی مانده ست

حسن قندهاری شاعر مصور بود تصویر سخن چنین میکشد ٭

چون نالم که درین سینهٔ دل زاری هست   راحتی نیست دران خانه که بیماری هست

حسینی مشهدی سخندان بلند دستگاه بود و نوکر شاهجهان پادشاه این مطلع ازوست

هیچ دل نیست که سرگرم دل افروزی نیست   رنگ خاکستری فاخته بی سوزی نیست

حزنی تقی الدین محمد اصفهانی شمع شبستان روشن بیانی ست و انجمن افروز کاشانهٔ سخندانی

از ولایت خود بعهد اکبر پادشاه بگلگشت گلزمین هند خرامید و در اثنای راه بخطهٔ لاهور حرف

فنا از صفحهٔ عالم برخواند آز وی می آید

زگرمی جگرم دوش چشم تر می سوخت   چراغ دیده براه تو تا سحر می سوخت

نماند روغن بادام چشم میدیدم   که پارهٔ دل و پرکالهٔ جگر میسوخت

حزنی ساده دل امروز دگر چون هر روز   بسخنهای دروغ تو تسلی شد و رفت

گرد دل گردم و بینم که در و جائی هست   غم معاذ الله اگر نیست تمنائی هست

در چمن بود زلیخا و بحسرت میگفت   یاد زندان که درو انجمن آرائی هست

نا امیدم ز تو اما محبت چه کنم   که میان من و او رسم تقاضائی هست

مدعی حاضر و این روز جزا یان ای دل   سینه الی بکسی گفت که دعوائی هست

آسوده ز درد دل فرسوده نگشتم   تا خون نگر فتم بغم آسوده نگشتم

این پاکدلی بین که ز هجران تو صد بار   در خون جگر گشتم و آلوده نگشتم

بزمین نگهم دار که دل بر سر نازست   گنجشک مرا رشتهٔ پرواز درازست

نیست یکدم که نه سر حد شهیدان فراق   بسر کوی تو صد قافلهٔ جان نرسد

دوش در بزم تو آزردهٔ ناشاد که بود   من بودم هدف ناوک بیداد که بود

مرا بر ساده لوحیهای حزنی خنده می آید   که عاشق گشت و چشم مرحمت از یار میدارد

حجت میرزا مهدی مشهدی سخنور نامی و صاحب دیوان گرامی ست میگوید

دولتی بهتر ازین نیست که از پهلوی او   غنچه چون گره از بند قبا نخیزد

حیاتی گیلانی نفس روح پرورش چو حیات است و نوای اهتزاز آوریش مفرح ذات با موزونان
کاشان جاده شاعری می پیمود وقتی در گیلان میلی شاعر در حالت مستی شمشیری بر دستش
زد چون آن حرکت مستانه بود با وجود قدرت از قصاص درگذشت و انتقام نگرفت و از آنجا
بکاشان رفته بدار النعیم هند رو آورد و نزد اکبر پادشاه اعتباری بهم رسانیده سرمایه جمعیت اندوخت و
در پایان عمر دامن دولت خانخانان گرفت شیخ معروف بکری در ذخیرة الخوانین گفته خانخانان
ملا حیاتی را در خزانه برده هر قدر اشرفی که توانست بر داشت وفاتش در ۱۰۲۸ واقع شد آب حیات

سخن از ظلمات دوات چنین می برآرد

بهر سخن که کنی خویش را نگهبان باش — ز گفتنی که دلی بشکند پشیمان باش
چو بال مرغ که گر شغل روزگار این است — ز بند هم قفس و دام کن گریزان باش
تا کی بغیر یار و بمن سرگران بود — با دوست این چنین و بدشمن چنان بود
ای دل اگر ندید بسویت مرنج ازو — شاید که یار در صدد امتحان بود
چون رسد رقیب خندان کشم طپیدن دل — که مباد دیده باشد نظر عنایتی از تو
بعد مردن بتو معلوم شود رنج حیات — رهرو آن لحظه بنالد که بمنزل برسد
آید از خاک مزارم بعد مردن بوی درد — بسکه در هجران او گلهای غم بو کرده ام
ترا هرگز گریبانی نشد چاک — چه دانی لذت دیوانگی را
از بسکه رفو زدیم و شد چاک — این سینه همه بدوختن رفت
در میان کافران هم بوده ام — یک میان شایسته زنار نیست

حیاتی کاشی شاعر شیرین ابیات است و سیراب چشمه آب حیات در آغاز حال سقائی تخلص میکرد
و نقد هوش در عشق صراف پسری باخته همراه او از کاشان بقزوین رفت در علم نقطه مرکز دائره
نقطویان بود آخر نقطه را از لوح خاطر شسته سر بخط دین نبوی گذاشت و بدکن آمده در
احمدنگر بسر می برد جهانگیر پادشاه بتکمیل مبحث مفقود تغلق نامه خسرو دهلوی او را بنظم

وسیاه بجید آرزو را در مجمع النفائس در حیاتی گیلانی و حیاتی کاشی غلط افتاده این

چند بیت از انفاس روح پرور حیاتی ست

فغان که رنجش جانان بآن مقام رسید   که هر که کرد گله از من انتقام کشید

در دل من درد افزودی و مگوی مثال   آتشی در جانم افگندی و مگو لی سوز

خاک کوی تو ز سیل مژه پر نم کردیم   تا غباری بتو از رهگذر ما نرسد

سینه ام شاد خود را گرچه می میرم ز جور   تا نیاید رحم در خاطر چه شد کار مرا

بهر شوخی که ندانند دوستی در اصل جبلت   خلق را با خود حیاتی از چه دشمن کرده

بی لعل تو گر خون رود از چشم تر من   شادم که نیاید دگری در نظر من

ترسم که شود یار غمین غیر شود شاد   ای باد مکن جانب آن کو خبر من

رباعی

بر صفحهٔ آرزو خط نسیان کش   نی وصل طلب محنت هجران کش

خواهی که کس انگشت بحرفت ننهد   بنشین و چو نقطه پای در دامان کش

خسروی تبریزی در عباس آباد اصفهان ساکن بود و مبلغی از سرکار وظیفه داشت چون منقطع شد رباعی بمیرزا حبیب الله صدر فرستاد و باو بسرعی پروسی تومان در جائزه وظیفه او مقرر گردید رباعی این ست

رباعی

از قطع وظیفه گر کنم شکوه خطاست   آنکس که دهد وظیفه رزق خداست

جان سند گر ده رو تنی و رازق ضامن   دارم گرو و ضامن من پا برجاست

حالتی نام او یادگار ست از طائفه چغته بود در سلک ملازمان اکبری انتظام داشت صاحب دیوان ست از وست

نماند آنقدر از گریه آب در جگرم   که مرغ تیر تو منقار تر تواند کرد

بجای رشتهٔ پیراهنت ای کاش من باشم ‌‌ — ‌‌ باین تقریب شاید با تو در یک پیرهن باشم

در نالهٔ زرعنائی آن گل شده‌ام باز ‌‌ — ‌‌ گل دیده‌ام امروز که بلبل شده‌ام باز

صبحی عجبی سر زده زان چاک گریبان ‌‌ — ‌‌ بیدار شو ای گوشه‌نشین وقت نماز است

گر ز درد دل نریزد آب چشمم دور نیست ‌‌ — ‌‌ زانکه دود خانهٔ ویران سوی روزن نرفت

حلوائی

حلوائی ملا صادق سمرقندی رتبهٔ او از آن عالی‌تر است که در شمار شعرا در آورده شود بهند آمده پنج رفت و ورگشته بوطن برگشت در شعر سلیقهٔ خوب و فطرت عالی داشت صاحب دیوان است

این بیت از وست

دل گم شده و نمیدهم کس نشان از و ‌‌ — ‌‌ در خنده‌ست لعل تو دارم گمان از و

حاتم

حاتم کاشی از مشاهیر شعرای کاشان است پدرش معمار بود و او نیز در اوائل همین شغل اکتساب معیشت میکرد بسیار سبز چهره و سیاه لون بوده ظرفا او را هندو میگفتند دیوانش قریب هفت هزار بیت بنظر رسیده از وست

پیکان ترا آب خور از چشم تر ماست ‌‌ — ‌‌ آرایش تیغ تو ز خون جگر ماست

بر گردن خورشید نهد تاج لطافت ‌‌ — ‌‌ این دست که امروز طراز کمر ماست

بخاک گشتهٔ خود رخش اگر برانگیزی ‌‌ — ‌‌ چو گرد خیزد و چون باد در عنان بدود

برگ بهای مستی این شب سبوی من ‌‌ — ‌‌ خندید آنقدر که شکم بر زمین نهاد

حدیثی

حدیثی اصفهانی علی حزین گفته کم سخن پاکیزه گوست از وست

رباعی

شوخی که ز جور چشم مستش ‌‌ — ‌‌ هر گوشه چو من هزار کشته هستش

ترسم که بحشر نیز دادم ندهند ‌‌ — ‌‌ هر چند که فریاد کنم از دستش

دی آمدی کرشمه کنان همره رقیب ‌‌ — ‌‌ دستی بسر نهادم و دستی بدیده هم

رباعی

حکمت قمی از شعرای خدیطهٔ جواهر میرزا جانجان ست از وست

رم میکند از بسکه تمثال خود آن شوخ	از عکس رخش تا برخش راه دو ماه ست

حسن بیگ شیدا علی مقیمی دیوانش بخط او تخمیناً یکهزار بیت دیده شد و سه در قته پیش خانخانان

عبدالرحیم فوت شد از وست

بر سر کوی تو جمعیت اغیارم سوخت	چه شد آیا فلک تفرقه انداز کجا ست

گره بگشا ز زلف از قید جان آزاد کن ما را	علم کن تیغ کین یا خاطر غم شاد کن ما را

قرار مرگ با خود داده رفتم از سر کویت	بحسرت مردهٔ هر جا که بینی یاد کن ما را

حقی خوانساری عارف دانشمند و شاعر ارجمند بود و شعر او شاد ست از وست

امشب دل را ز هجر نالان دیدم	جان را با جل دست و گریبان دیدم

قربان سرت دمی بکه همره بودی	کامشب همه شب خواب پریشان دیدم

حاذق حکیم حاذق بن حکیم همام گیلانی واقف فن ست و نبض شناس سخن میرزا صائب گوید

جواب آن غزل حاذق ست این صائب	بهار دیدم و گل دیدم و خزان دیدم

مولد حاذق فتح پور سیکری ست شاهجهان بادشاه او را بسفارت نزد امام قلیخان والی توران رخصت نمود و بعد مراجعت بمنصب سه هزاری و خدمت عرض مکرر امتیاز بخشید در پایان عمر دست از کار کشیده انزوا گرفت و وظیفهٔ سالیانه او چهل هزار رسید و بسنهٔ اثر بت فنا چشید لو هم خامه با این روش

جولان سید بدست

ز گردش فلک اسرار محرو مه شد فاش	بیک کلاه دو سر مشکل ست پوشیدن

شد دشمن من کمال بسیار	چون بر رخ خوب خال بسیار

نا قدر جوانی چه شناسیم که اول	نقد همه بر کشان قامت ما پیر شدند

بقول من نرسیده ست فعل من هرگز	خوشا کسی که ره راست از زبان و دستش

نمود فاش بد انسان که گوشها نشنید	سکوت من سخن نا رسیده بر لب را

حبیب اصفهانی در عقلیات مشهور زمان بود و نتایج افکار حکما را با معارف اصحاب شهود تطبیق می‌نمود در عباس آباد اصفهان بجوار رحمت الهی آسود از دست اوست

درآ در بزم رندان تا ببینی عالمی دیگر بهشتی دیگر و ابلیس دیگر آدمی دیگر

مسجد خراب کردم بتخانه ساختم تسبیح را شکستم و پیمانه ساختم

بدل ز حسن نمایان از تو دارم چه پنهانها که بر جان از تو دارم

حالتی ترکمان قاسم بیگ نام از مشاهیر قزلباش است در بلده طهران نشو و نما یافته در عهد شاه طهماسب در قزوین بالا مشهور شد طبع سلیمی در شعر داشته دیوانش قریب بده هزار بیت دیده شده

از دست او

آمد خبر وصل و ز خود بیخبرم ساخت فریاد که یکتا شب تو مشتاق ترم ساخت

آه در شهر یکی فتنه خوابیده نماند که سر از زده مژگان تو بیدار نکرد

هر جا حدیث جور و جفای بتان گذشت بی اختیار نام تو ام بر زبان گذشت

خطا بر دمید و لعل لبت جانفزا هنوز جان میتوان بجور تو کردن فدا هنوز

رفت آنکه غصه بر دل تنگم گذر نداشت عاشق نبودم و دلم از خود خبر نداشت

نی صبر کرد و رستم عشق و نه سفر این درد غیر مرگ علاجی دگر نداشت

روزی اگر شب رساند عجب نبود حالتی هرگز گمان صبر بخود اینقدر نداشت

آواره که بهر تو از خانمان گذشت از غیر بهر خاطر او میتوان گذشت

از دشمنان مپرس که در دوستی روا است آنها که از جفای تو بر دوستان گذشت

صبر از من و وفا ز تو این بود حرف بگو عهدی که روز هجر و وفا در میان گذشت

پی گم شده ز راه روان طریق عشق با آنکه کاروان ز پی کاروان گذشت

غم تو میکشم بر رقیب تهمت نه که بهر کشتن او هم بهانه می باید

افتادگان چو تکیه بدست دعا کنند صد در ز در بابتلای اشکی دوا کنند

در آتشم ز شرم گنه وای بر دلم — گر در عذاب من همین اکتفا کنند

ز الطاف نهان او شدم اکنون بدین راضی — که گر لطفی کند با دیگران از من نهان دارد

پس از هزار جفا یک دروغ عذر آمیز — بس است از تو برای امیدواری ما

نهانم میکشی تا هر که میخواهی نهی منت — وگرنه من که باشم آشکارم میتوان کشتن

بقاصد جان ندادم حالتی از مژده وصلش — بجرم این ز دور انتظارم میتوان کشتن

در عاشقی ز هجر ننالم که بر دلم — هجران نکرد آنچه امید وصال کرد

از تو وفای وعده بنا شد هوس مرا — شادی وعدهای وفای تو بس مرا

حالتی سوخت دل خلق دگر ناله مکن — یا چنین کن که کسی نشنود آواز ترا

تو کی بوعده وفا کرده ولی چه کند — بخویش اگر ندهد دل قرار آمدنت

قاصدا وقت سخن گفتن بسیار کجاست — تا کجا همره یار آمده یار کجاست

من روز جدائی وعدها کردی و می ترسم — که آنرا برده باشد امتداد هجر از یادت

بهر یک سخن گر با من آن نامهربان گوید — نشیند با رقیبان عذرها از بهر آن گوید

حقیری اگرچه خود را بشیوه صلاح و فروتنی و تواضع حقیری نمود لیکن برتبه شاعری و سلیقه نظم درست عزیز جهان بود و طریق عاشقی را براستی و درستی می پیمود از وست

دوش در مجلس حدیث آن لب میگون گذشت — من ز خود رفتم ندانستم که آخر چون گذشت

تا گرفتارم بدرد عشق وقت من خوش است — وقت آنکس خوش که بنیاد گرفتاری نهاد

کسی که از تو شکار ستم هوس نکند — بخویشتن ستمی میکند که کس نکند

صد نگه جائی که او باشد بهر سو میکنم — تا بتقریب نگاهی جانب او میکنم

نوید وصل فرستاد زبان زمان و نیاید — که تا بحسرت بسیار ز انتظار بمیرم

آید هم پیش تو هر لحظه پیام دگران — گو بیست تا سخن خویش بنام دگران

باوجود بی وفائیهای او — سوخت جانم ز آشنائیهای او

حسن

حسن میرزا ابوالحسن اصلش از فراهان ست ولیکن پس با خط نستعلیق آشنا و هزار بیت یا بیشتر اکثر غزلیات تخلص ذکر نمیکند این اشعار از وست

خوشم بسنگدلیهای او که درد مرا ✿ دل از سنگ بود و طاقت شنیدن نیست

نمیخواهم کسی جز من بیار من سخن گوید ✿ اگرچه قاصد من باشد و پیغام من گوید

نا امیدم گرچه دارد گوش بر فریاد من ✿ زانکه میدانم نمیداند که فریاد من ست

تو مرا سوزی و من سوزم ازین غم که مباد ✿ باد بیرون برد از کوی تو خاکستر من

حیرانی

حیرانی در اصل قمی ست و در همدان کتخدا شده چندی در کاشان دل بهوائی داده بود و قاضی آنجا حکم باخراجش داده صاحب مثنویات و قصاید است و تا آنش در سنه اتفاق افتاده از وست

دوش آتشی که بر سر کویت بلند بود ✿ آتش نبود آه من مستمند بود

بجرم عشق خواهم روز محشر دست خود بسته ✿ که ترسم غافل از من دامن آن نازنین گیرد

صباح عید گر من دست آن نازک بدن بوسم ✿ ز شادی تا بشب آن روز دست خویشتن بوسم

حشمتی

حشمتی میر حشمتی با شیدا صحبت داشته دیوانی بطرز قدیم دارد یک بیت او اندک با مزه است

موی سر کردم سفید و هیچ کارم سر نشد ✿ دست و پائی میزنم اکنون که آب از سر گذشت

حیران

حیران شیخ محمود در تحریر خط نستعلیق و ثلث دستی عالی داشته و در تعلیم خطوط اعلم الیبابکم بوده سرخوش گوید میخواست که تقلید ناصر علی راه رود راه اصلی خود را هم گم کرد حیران بیت

آهو شنیده ایم ندیدیم جز رمی ✿ نقش جهان بگردش چشم که بسته اند

به نیرنگی دل صد داغ من گردیده پامالش ✿ که رقصد صد چمن طاوس از نقش پا بنیالش

آن نهال شعله پرورم که ذوق سوختن ✿ چون رگ یاقوت در آتش دواند ریشه ام

حزین

حزین شیخ محمد علی اصفهانی سلسله نسبش بشیخ زاهد گیلانی می پیوندد و در هنگامه نادرشاه از اصفهان رخت بدیار هند کشید و از راه بهکر و ملتان بدهلی رسید و چهارده سال در آنجا منزوی ماند بعده از انجا بر آمده چندی در آگره وقفه نمود و از آگره بشهر بنارس شتافت

در علوم عقلی و نقلی پایهٔ بلند داشت و در شاعری و سخنوری مرتبهٔ ارجمند تبیان او از انشا پیدا صفا با آب زلال میماند و کلام او از نهایت آبداری نسب بسلک لآلی میرساند شاگرد محمد مسیح فسائی ست در سنه ۱۱۴۶ هجری بهند رفت محمد شاه پادشاه برای او سیورغالی مقرر کرد و لیس بآن داده توکل فارغ البال آسوده حال میگذرانید میر آزاد بلگرامی او را دیده ست میگوید بنارس اول بنا توطن ساخت انتقال در انجا عافیت خانه ترتیب داده چشم براه داعی حق ست آرزو بر تن دو پا افشرده کرده انتهی میر آزاد در آن جا که فرموده و هم حسین دوست در تذکرهٔ خود ذکر بعض اعتراضات مع سند آورده و قول فیصل درین باب از مولوی امام بخش صهبائی دهلوی ست دیوان حزین مشتمل بر اقسام سخن ست قریب بیست هزار بیت اشعار عربیه هم دارد اما بپایهٔ شعر فارسی نیست بلکه هر بیت او محل نظر است در سنه ۱۱۸۰ دامن از خارزار جهان برچید و در گورستانی که در بنارس برای خود مهیا ساخته بود بخواب راحت غنود برگزیده برخی را از نتایج طبع او

درین انجمن بتکلیف مرور داده میشود

هر جلوهٔ گل جانب گلزار برد ما را / نی پرواز که مرغان گرفتار رها راه

مجنون چه برم کرد شکنج قفس او / نگذاشت بدل حسرت بی بال و پری را

کوتاهی پرواز بود لازم هستی / پیچیده به بال و پر ما تار نفسها

در دل تنگ است بود جلوهٔ جانان ما را / یوسفی هست درین گوشهٔ زندان ما را

هلاک گوشهٔ دامان بی نیازی تو / بشمع کشتهٔ من منت صبا نگذاشت

نبود لایق حسن این همه بی پروائی / داد دل گر نتوان داد مدارائی هست

به پیکان آمدن خون جگر را شتاب سازد / جوان را که هم اندوه غریبی پیر سازد

شمع را شعله بسلسل ز دل آید بیرون / آه دلبستگان متصل آید بیرون

زلف مشکین تو هر جا که شود غالیه سا / نکهت از نافهٔ چین منفعل آید بیرون

نیم بهجر تو تنها و همنشین دارم / دل شکسته یکی چون بیقرار سینه

رباعی

ساقی قدحی که دور گلزار گذشت — مطرب غزلی که وقت گفتار گذشت
ای همنفس از بهر دل زار بگو — افسانهٔ آن شبی که با یار گذشت

آه تو فاش میکند عشق نهفته را عزیز من — دود دلیل میشود آتش ناپدید را
تو خود به پیش من لعل جانفزا بگشا — که قفل خامشی عشق بر زبان منست
مژه بر هم نزدم آینه سان در همه عمر — بسکه در دیدهٔ من ذوق تماشای تو بود
باشد بچمن هر رگ گل دام هوسها — رشکست بآزادی مرغان قفسها
آهی و وای بر اسیری کز یاد رفته باشد — در دام مانده باشد صیاد رفته باشد
شادم که از رقیبان دامن کشان گذشتی — گو مشت خاک ما هم بر باد رفته باشد
دلم ز وعده بر آتش فگندی و رفتی — بیا که سوختن این کباب نزدیکست
ز جوش اشک رنگین خامهٔ تصویر را مانم — که هر مو بر تنم مژگان خونبارست پنداری
ادب مغلوب مستی بود آن ساعت که میگفتم — شمیم گل غبار کوچهٔ یارست پنداری
ز غیرت می تپد دل در برم شیون کنان امشب — سپندی را با آتش پاره کاریست پنداری

رباعی

لبی ضامن رزق عام می بایست — عنقا ما را بدام می بایست
دندان که معطل ست در کام هست — تا نیکه صباح و شام می بایست

حسام محمد اصلش از قصبهٔ خواف من اعمال قهستان ست مستقیم جادهٔ قناعت بود و طبع موزون و خاطر سخن فهم داشت در سنه انتقال کرد از وست

ای عزه بدین مسکن و دروزه خاکی — بگذار که پیش از تو مقام دگری بود
از هر که خبر جستم ازین راز نهانی — فریاد که او نیز چو من بیخبری بود

حاکم حکیم بیگ خان لاهوری پدرش شادمان خان منصب هفتصدی از فلان ... داشت

و از ... سپاه و نوبت و نقاره و علم رایت امتیاز افراخته و آخر دامن دولت فقر
آخر وقت حکیم بیگ خان کشمیر و دهلی را سیر کرده احرام حرمین شریفین بربست و با نور العین اقامت
... دکن کرده در اورنگ آباد وقت آمد و شد با میر آزاد برخورد و تحفة المجالس نام تذکره
از وی است سخنورانی را که دیده و در آن درج کرده آزاد نامش مردم دیده نهاد و پسند کرده
همین نام مقرر کرده و چون بلباس فقر درآمد بشاه عبد الحکیم ملقب گشت حاکم شاگرد شاه آفرین
لاهوری است آرزو در مجمع النفائس حاکم را و حاکم آرزو را مردم دیده بخوبی یاد کرده

این چند بیت ملتقط از دیوان اوست

حال دلم نه پرسد و زلف خوایش گاهی
زان رو که شب نپرسد احوال خستگان را

گر شوم پیر همه عیش شباب است مرا
چون شود چشم قدیم جام شراب است مرا

بس بود سیر رزق زین بحر ما را چون حباب
آرزوی دولت بسیار کم داریم ما +

فلک باین تن کاهیده اشک بارم ساخت
هزار شکر که تسبیح ذکر یارم ساخت +

حاکم برنگ غنچه بگلزار روزگار +
تنگی ز دل بخنده برون کرده ایم ما

حیرت زده ام غیر خموشی سخنم نیست
یعنی که چو تصویر زبان در دهنم نیست

ز ابلهی کن اشعار را وسیلهٔ رزق
بهین زمین سخن قابل زراعت نیست

کی باین گوشهٔ زلفت برسد
نافهٔ چین دهن بو دارست

کسی بعجز من زار بر زمین ننشست
نشست نقش قدم لیکه این چنین ننشست

حشمت ز دزدی دل اگر بندم آخر
شهره گرامی نکرم نام ترا میگرد

حشمت میرزا امام قلی مخاطب بعماد الدین خان از امرای محمد شاه پادشاه بود گاهی سخن موزون
میکرد از وست

ما جورکشان نام نگیریم وفا را
پرورده دردیم نخواهیم دوا را

از آن در پهلوی خود میکشم دل را نگهداری
که بر گرد سر آن کاکل مشکین بگردانم

حسرتی نواب مصطفی خان ابن عظیم الدوله سرفراز الملک نواب مرتضی خان بهادر مظفر جنگ ۱۵
رئیس جهانگیرآباد من توابع دهلی از اوان صبا باین شغل منوط بوده اکثر عمر در مشق فن سخن بسر برده
ودر مراتب نظم و نثر ادای خاص داشت و با پارسی و ریخته طبع او چنان مناسب افتاده که شهره
سخن خوش و حرف دلکش میگذارد اگر مجموعه منثور و منظوم او به بینی این معنی را مسلم داری شاگرد
مومن خان دهلوی ست و در ریخته شیفته تخلص میکرد و محرر سطور در زمانه قیام شاهجهان آباد که
که قریب دو سال خواهد بود بتقریب طلب علم در دولت کده ایشان پای اقامت افشرده تا نصیب
حیات بود بخط و کتابت یاد و شاد میفرمود و ترغیب السالک الی احسن المسالک و تذکره گلشن بیخار
و دیوان شعر فارسی از تالیفات ایشان باقی ست سنه مذکور در سنه ۱۲۸۴ از دهلی هدیةً نزد کاتب
حروف فرستاده در سنه ۱۲۷۳ بزمانه برگشتگی افواج هند هرگاه بتهمت غدر مبتلا شده بحبس افتاد
محرر سطور بواسطه بعض حکام سعی موفور در اخلاص بکار برد و حق تعالی او را از آن عقوبت نجات
بخشید خطی بمحرر سطور تحریر کرده که عبارتش بلفظه این ست خط سامی که در زمان مبتلا بودن بمخاصمه حیله
بلا بنام صدر الصدور صاحب بهادر رسیده بود بر طبق آن صاحب ممدوح آنچنان مساعی جمیله و
کوششهای نبیله فرمودند که صورت نجات مخلص بظهور رسید آری مقتضای محبت های سامی همین
بود و این احسان فراموش شدنی نیست اکنون نجات صوری رو داد لیکن نجات معنوی باقی ست
یعنی جائداد و غیره وجوه معاش هنوز معلق و واگذاشت نشده این مقدمه هم باجلاس صدر الصدور
موصوف رسید لیس ضرورت افتاد که بآنجناب اطلاع کنم تا بنام شان خط سفارش چنانکه سابق
نوشته اند ترقیم فرمایند و تقریر این حق السعی بظهور این امر شکر گزار سامی خواهم شد فضول ست که میان
ما و شما گنجایش هیچ امر نیست که باز از بیگانگیها امید بود ظاهر ست که بار این منت بس عظیم خواهد بود
مورخه یکم شعبان سنه ۱۲۷۵ هجری انتهی چون این خط آمد خطی دیگر بنام مومن علیخان صدر الصدور
ساکن سندیله نوشته شد و غیره معاش بعد کوشش بسیار واگذاشت شد و لله الحمد توفی
رحمه الله تعالی فی سنه ست و ثمانین و مأتین و الف الهجریه درینوقت از اشعار او چیزی

دست بهم نداد این چند ابیات که در خزانهٔ خیال افتاده بود با قطعه نامه فارسی موسومه بمفتی محمد صدر الدین خان بهادر صدر الصدور دهلی که وقت مراجعت از حرمین شریفین تحریرش اتفاق افتاده اینجا نوشته شده

ای از نفسِ خامهٔ مشکین رقم تو | افسون کده در جیب و بغل باد صبا را
بوی تو به از نفخهٔ گل عندلیب را | کوی تو خوشتر از وطنِ خود غریب را
پاسخش این جنون که تو بینی تحمل ست | ناصح ملامتی مکن این ناشکیب را
بر حال خستگانِ تو جائی ترحم ست | بیمار میک[illegible]ی طبیب را +
این مایه کین بما عبیا هم نداده اند + | هرگز عد[illegible] پیش نخواهم رقیب را
لطفش ببزم دلکش او حسرتی کشید | چون بو[illegible] برد عندلیب را
خنده چه خوش شیوه ست از پس خشم و عتاب | لذت دیگر بود زخم نمک سود را
بر طرهٔ پر شکن چه نازی | آخر ز دلم شکسته تر نیست
آغاز محبت ست ای چشم | هنگام تراوش جگر نیست
افزون ز زلف کشد خط سبز تو دل را | بر دیده بیش خلد سبزه که نوخیز ست
جانی رحم ست بران سنبل مشکین که هنوز | نیم جانی به تنش باشد و قاتل هر دو
آسمان تو هوسناک فرستاد پیغام | بکمند تو سلام از دل آزاد رسید
آنکه تلخ از سخنِ تلخ تو شد عیش مرا | میتوانی که تلافی بشکر خند کنی
حسرتی مرد اگر فائده است چیست جز این | که دل غیر باین واقعه خرسند کنی
دم جان پرور تو هر چه که دارد دانیم | از ادب گرچه نگوئیم که اعجاز همی هست
خواجه را شوق نظر بازی و من هیچ سرم | که درین جمع حریفی قدر اندازی هست
ظلمت شب برقرار و صبح ناپیدا هنوز | حسرتی بیجا سر از خواب عدم برداشتم
مرا بخشید وگاهی چند بدی نکی ندید از تو | نمیدانم کدامین جرم ایزد برگزید از من

ای فرض احترام تو از کعبه سوی هند   نامه   دانی که بازگشت چرا کرده ایم ما
زان مشرق لوامع قدس از چه روی باز   اندیشه صرف تیره سرا کرده ایم ما
بهر طواف کوی تو ای مهر اوج فضل   رو جانب زمین ز سما کرده ایم ما
ای حج و عمره را ز تو دانیم رکن و شرط   زین راه طی مرحلها کرده ایم ما
ای آنکه از تفنن الفت چه دور اگر   از قبله رو بقبله نما کرده ایم ما
شیخ الرئیس را بتو همسر نوشته ایم   پر سے اگر صواب خطا کرده ایم ما
پور قباد را بتو همپایه گفته ایم   انصاف سید اهیم جفا کرده ایم ما
آن مظهر شیون صفائی که اکتساب   از شیوهٔ تو رسم وفا کرده ایم ما
آنی که دل بشیوهٔ شیرین ربوده   آسے که جان بذوق فدا کرده ایم ما
هر آه دل بهجر چو زنگ الم گرفت   از یاد عارض تو جلا کرده ایم ما
جان از فشار درد جدائی چو تنگ شد   از وعدهٔ وصال دوا کرده ایم ما
زان پاره آتشی که ولش هجر آمده   آتش غبار و آب هوا کرده ایم ما
بر ما مگیر نامه اگر کم نوشته ایم   واسے که اعتنا و صبا کرده ایم ما
در نامه نانوشتن تو از تو پیش خود   صد گونه عذرها بسزا کرده ایم ما
وین نامه گرچه بعد دو سالی نوشته ایم   اما هزار ناز بجا کرده ایم ما
هم در طواف کعبه ترا یاد کرده ایم   هم آرزوی تو بمنا کرده ایم ما
در کعبه داستان مدیح تو خوانده ایم   و ندر مدینه بر تو ثنا کرده ایم ما
هم بهر تو بمروه تمنا نموده ایم   هم بر صفا دعا بصفا کرده ایم ما
هر جای کان محل اجابت شمرده اند   حق وفا و مهر ادا کرده ایم ما
در ختم نامه عرض دعا گر نکرده ایم   ای حسرتے عذر ز پا کرده ایم ما
وانگه دعا بصبح دیگر چه حاجت ست   چون بار ها بکعبه دعا کرده ایم ما

حرف الخاء المعجمة

ناجیه خاقانی حکیم افضل الدین شروانی حسان عجم و افتخار لوح و قلمست ثنا گستر شروان شاه بود بر هر قصیدهٔ مدحیه هزار دینار صله یافتی جامی او را در سلک اولیا منتظم ساخته گویند در سنه ۵۹۲ ه بمرد و از حبیب السیر معلوم میشود که تا ۵۸۹ ه زنده بود و در عربیت نیز قدرتی داشت قصیدهٔ غرّا بمدح شروان شاه گفته صاحب ید بیضا در ترجمهٔ وی اطالت بسیار کرده و حاج بودن او نوشته از وی می آید

نقش امید چون تو انبست	قلبی کز دلم شکسته ترست
تا چشم تو ریخت خون عشاق	زلف تو گرفت رنگ ماتم
پند و میگون لب پسته دهنت	بنده بوس خوش فندق شکنت
بحر پر تن و دیبای رخت	به ترنج بر و سیب ذقنت
افروغ رخ زهره صفتت	بفریب دل هاروت فنت
به نیاز دل من در طلبت	بگداز تن من در حزنت
که مرا تا دل و جان هست بجای	جای باشد بدل و جان منت
تو بجان و سر که خاقانی را	دل نماندست ز دیدار فنت
از بسکه شنید یارب من چرخ	از یارب من بیارب آمد
همسایه شنید نالهام گفت	خاقانی را دگر شب آمد

نایاب خسرو دهلوی خسرو قلمرو معانی است و صاحبقران سواد اعظم سخندانی نمک کلامش شور افگن انجمنها و شیرینی سلیقهٔ او آتش زن خرمنها خسرزادهٔ عماد الملک بود و از ملوک غلام و امرا کرام و اعزاز فوق الحد عزت یافت و دست ارادت بدامن شیخ نظام الدین دهلوی زد و هفت بادشاه را خدمت کرد و در زبان عرب و عجم و هند سخن گفته و اشعارش به پنج لک شعر رسید سخن آفرینی باین قدرت و سرمایگی در ایران و یا هم نخاسته در سنه ۷۲۵ ه بسرای سرور خرامید مزارش پایان قبر شیخ

اوست ترجمه حافظ او در بدیهاست این چند که هر یک بها از خزانهٔ عامرهٔ خسرو است

که ره نمود ندانم قبای تنگ ترا — که میکشد ببر آن سرو لاله رنگ ترا
ز کشته پر شده شهر و کشنده پیدا نیست — دهان تنگ تو پنهان شدست چیزی هست
گفتم آنجا مرو ای دل که گرفتار شوی — عاقبت رفت و همان گفتهٔ من پیش آمد
نیست آن دولت که بوسم پای الایت ولی — پای آن بوسم که در کوی تو گاهی بگذرد
مست آن ذوقم که شب در کوی خوشتیم دید و گفت — کیست این گفتند مسکینی گدائی میکند +
بیچاره خسرو خسته را خون ریختن فرموده است — خلقی بمنت یکطرف آن شوخ تنها یکطرف
نی مجال آنکه او را از دل خود بر کشم — نی دلی خالی که در وی دلبر دیگر کشم
بمحشر گر ترا پرسند خسرو را چرا کشتی — سرت گردم چه خواهی گفت تا من هم همان گویم
ذوق جفای ناز تو بر من حرام باد — گر من بجز دعای تو کار دگر کنم
تنگ نبات چون بود لب بگشا که همچنین — آب حیات چون رود خیز و بیا که همچنین
من کجا خسپم که از فریاد من + — شب نمی خسپد کسی در کوی تو
ملالتی بجز این نیست آشنایان را — که آشنائی و بیگانه وار میگذری
گذشتی که عشق دارد نگذاردت بدینسان — بجنازه گر نیائی بمزار خواهی آمد
تو شبینه مینائی ببر که بودی امشب — که هنوز چشم مستت اثر خمار دارد
دل بستمت بزلف و ندانستم اینقدر — کز وی چنین دراز شود گفتگوی دل
زین غم که با کس نمیتوان گفت — تنهاست که غمگسار خویشم
خسرو غریبست و گدا افتاده در شهر شما — باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری

رباعی

آن روز که روح پاک آدم ببدن — گفتند درآ نمی شد از ترس بتن +
خواندند ملائکان بلحن داود + — در تن در تن در آ در آ در تن در تن

از مخالص امیر خسرو ست که بعد تمهید ابر و بهار میگوید

برآمد ابر و بخشش اگر زان پایه در غلطد — نگیرد هیچکس دستش مگر شاه جهان گیرد

ایضا بعد ذکر محبوب

ندارد روی آن نازک زگرما هیچ آسیبی — مگر در سایهٔ رایات شاه کامگار آمد

خواجو کرمانی نخلبند اهل شعرا ست و سربلند فحول فصحا و در رسم ختان علی سهل بن شاه ابو اسحق شیرازی قصیده گفته طبقی پر زر باو بخشید خواجو مجرد مشاهدهٔ آن شادی مرگ شد مضجع او در تل الله اکبر شیراز ست فوت او در سنه ۷۵۳ بوده اول کسیکه خمسهٔ نظامی را جواب گفت امیر خسرو و خواجو ست کلیاتش قریب بست هزار بیت باشد و مثنوی همای همایون بسیار بصفا قایل مرحبا گفته نخل سخن چنین می بندد

آنکه یک لحظه فراموش نگشت از یادم — غلط است آنکه هرگز نکند یاد مرا
آن دو هندوی سیه کار که کمند انداز ند — همچو دزدان بسته و در آفتاب انداخته
بدین صفت که بر زد و دستان مگذر — اگرچه عمر عزیزی و عمر در گذر ست
سرشک من که بلوح زمین نوشته خطوط — محقق ست که او ابن مقلهٔ ثانی ست
کی بر کنم دل از رخ جانان که مهر او — با شیر در دل آمد و با جان بدر شود
بقصد مرغ دل خستگان میفگن دام — که طائران هوایت کبوتر حرم اند
چشم تو نمی شکیبد از خواب — بیمار همیشه خواب خواهد
چون خاک درت مقام خواجو ست — دوری ز تو از چه باب خواهد
از آن مرا ز دهان تو هیچ قسمت نیست — که نیست نقطهٔ موهوم قابل تقسیم
تو مرا عمر عزیزی و یقین میدانم — که چو رفتی نتوانی که دگر باز آئی
خواهد که کند منزل بر خاک درت خواجو — لیکن نبود جنت ماوای گنهگاران هم

خسرو خواهر زاده میرزا قاسم جنابذی ست از سفر حجاز بهندوستان رسیده ملازم شاهزاده

بزرگ شد بچیزی نبود نتیجهٔ طبع اوست

زنور عشق باشد خسروی را دل چنان روشن — که شمع هر قدر او سلیمان کرد استخوانش را

نیالایند شیران حرم سر پنجه از خونم — سگان دیر را ای همنشین زین طعمه مهمان کن

خورشید

خورشید میر خورشید علی بلگرامی شاعر معنی یابست و در زمرهٔ سخنوران انتخاب سلیقهٔ شعر نیکو داشت و صیاد خیال را الصید معانی بری گماشت صحبت شیخ علی حزین دریافته از وست

طفل ست و در عشق نفهمد هیچ طرز — ای وای بر دل بچه بون کنیم غرض

بس کینه جو ست ترک ستمگر بعاشقان — آن به که حال خویش دگرگون کنیم عرض

دل من مائل طفلی ست که خواند — درس دیوانگی استاد از و

آگه ز بد معاملگی تو بوده ام — روزیکه دل بدست تو دادم گریستم

چون نکهت گل زین چمن آهسته گذشتیم — آگاه نگردید کسی از اثر ما

خاکسار

خاکسار نواب شکر الله خان امارت را با فضیلت جمع داشت و جواهر زواهر حقائق انفس و آفاق در رشتهٔ نثر و نظم می سفت این چند بیت از وی ست

آن چشم خون فشان تیغ کشیده گفتم — وز زخم آن بهر دل مرهم رسیده گفتم

از حال دل چه پرسی چون زلف ابتر او — صد رخنه ها شکافته ...

در وادی محبت هر خار غم که آمد — در پای طالع من آن را ...

تلافی همه بیرحمی جفای شما — بیک نگاه اداشد زهی ادای شما

جزای خیر دهد پیر عشق را که ز صدق — دلم سپرده بزلف گره گشای شما

گر یا نشی بدیدهٔ خونبار ناز لطف — رنگین کنیم پای ترا از حنای اشک

تیغ تغافلت همه خون سرشک ریخت — برگردن تغافل تو خون بهای اشک

اشکم نماند بسکه براه تو ریختم — آید بجای اشک دلم بر قفای اشک

گلی از خیال زلف چون زنجیر جستیم — دماغ آشفته ام بوی از گل ...

خالص

ز بس مضمون عالی بود در آیات حسن او   نبردم پی بمعنی از خطش تفسیر هیچ هیچم

خالص سید حسین مخاطب بامتیاز خان صفاهانی حاجی حرم و زائر مدینه بود و بدیوانی صوبهٔ عظیم آباد از طرف خلد مکان مامور و بعهد شاه عالم عازم دیار ایران شد و اموال لک لک از نقد و جواهر و اقمشه با خود می برد خدا یار خان مرزبان سند چشم طمع بر مال او انداخت و کسان خود را فرستاد تا شبی کار او تمام کردند این حادثه در ۱۱۲۲ واقع شد میر عبد الجلیل آه آه امتیاز خان تاریخ یافته دیوانش بمطالعه افتاد و صفا گوست تلاشها هم دارد این چند بیت از وی بزبان خامه روایت میشود

بسائل انچه برآید ترا ز دست بده   نگاه دار زبان را و هرچه هست بده

رسید فصل بهار و زمانه گلچین ست   سپند آتش می شو چه جای تمکین ست

تیره روزی مانع عرض کمالات دل ست   روز شب چون میشود آیینه فرد باطل ست

تو تا از دیده رفتی با نمی بینیم خود را هم   جدائی از تو چون آیینه تنها میکند یارا

تا نخندد انجمن مشو سبز بهر اشگفتن   که نباشد چمن قسمت گل خود رو را

باخویش قاصدی بفرست بیدردان نامه را   همه مکتوب صیاد بدین دادم دل خود را

تابی کاکلش بیچو رشته تسبیح تار نظر   دل گر بلا گسسته شود گسستنی ست

که بشهر آمده کند دیدهٔ حیران امروز   هر طرف می نگرم آینه بازاری هست

رقیبا من نمیگویم گل و باغ و بهار از من   بهار از تو گل از تو هر دو عالم از تو یار از من

با خستی که لازم ارباب دولت ست   دشنام سید هند بسائل غنیمت ست

نیست بی لطفی جواب نامه گر ننوشت دوست   از زبان خامه ما را یاد نتوانست کرد

دیوانه براهی رود و طفل براهی   یاران مگر این شهر شما سنگ ندارد

همت هرکس بقدر وسعت احوال اوست   آب چندین چشمه از یک چشمهٔ دل میرود

لطف حق را گر دهد با ظلمت عصیان شب   آب دریا را شب تاریک آتش میکند

ساقی بیا که فصل خزان نزد و بیرسد — ای می تو هم برس که سفر میکند بهار
جناغی را که با خیال من بخواه می بندی — اگر منظور دل بردن بود من هم دلی دارم

خلیل میرزا محمد خلیل همدانی رشید آبادی زلال فکرش آتش نمرود منشان دار الملک حسد را گلزار ابراهیم سازد و موج طبع فیاضش درماندگان بحار غفلت را از بین السطور کوچه سلامت بر د معانی بیگانه را با خواطر چنان آشنائی میدهد که ابر نیسان قطره را با صدف و مصراع را با بیت آنچنان پیوستگی می بخشد که دست مشاطهٔ قدرت بیت ابروی خوبان را با جبین پرشرف در گنجینه بخدمت عمده سرکار پادشاهی قیام داشت از نتایج طبع اوست ٭ ه

چشم از گلشن دیدار کسی گلچین ست — که ز ته جرعهٔ جامش همه گل رنگین ست
گر گره شود چشم ز گرانباری عشق — بار درد و غم یاقوت لبان سنگین ست
بوی زلف تو کند تازه کهن زخم مرا — رشتهٔ دوختن چاک دلم مشکین ست
گل گلزار محبت جگر صد لخت ست — غنچهٔ نورس این باغ دل خونین ست
بدام افتاد نی در طالع من هست پنداری — تپیدنهای دل را دیده ام پرخود سکون دارم
رسیدن تا شنها و نگاه او از من نمی آید — که پیش ره ز سیل اشک صد دریای خون دارم

خضری لاری از شعرای پایه تخت امام قلیخان والی فارس بود در سنه ۱۰۴۱ راه فنا پیمود از وی ست ٭

تا زغم لبهات می برد صبر دل ناشاد را — یاد وصت عمارت میکند جان خراب آباد را
بختم آمد دلیم خون جگر تا در دوست — مژه بر هم مزن ای دیده که خواهم نبرد
بنده ام آن می پرستی را که در باغ وجود — شد چو نرگس سبز ترک جام نتوانست کرد
تا بوت من آهسته از ان کو گذرانید — چون نیست امیدی که بیایم دگر آنجا
میرم از هجر و نخواهم که بمن رام شوی — ترسم از عشق من سوخته بدنام شوی
امشب که جا در انجمن یار داشتم ٭ — از شرم گریه روی بدیوار داشتم
در بزم او کسی به بدی هم نبرد نام ٭ — هر چند گوش در پس دیوار داشتم

خواری تبریزی از شعرای مشهور عهد شاه طهماسپ ست شاگرد لسانی شیرازی بود هم
در آنجا در سنه ۹۴۲ هجری وفات یافت اشعارش متفرق بنظر رسیده از وست

حسرت دیدار جانان میکشد آخر مرا   آه ازین حسرت که هجران میکشد آخر مرا
بخت آنم کو که خواب آلوده برخیزی شبی   ناله ام نشناسی و گوشی بفریادم نهی
من که انگشت نما بودم ازان کو رفتم   تا دگر تیر بلا را که نشان خواهد بود
از گریه بهر جا که گذشتیم چمن شد   وز ضعف بهر جا که نشستیم وطن شد

خاکی ناظم خوش ادا بود معاصر سلطان حسین میرزا این بیت از وی ست

آتش عشق پس از مرگ نگردد خاموش   این چراغی ست کزین خانه بآن خانه برند

خصمی اصفهانی مالک معموره معانی ست و عامر بلاد مبانی وضع درویشانه داشت بسیر هند
شتافت و بوطن برگشت این مطلع از وست

ساقی بده آن باده که از هوش خود افتم   من بار خودم یکنفس از دوش خود افتم

خیال میرزا غیاث الدین اصفهانی در تقوی و حسن اخلاق یگانه زمان بود به توفیق طبع از
بدایت عمر بشعر و شاعری رغبت نموده غزل و رباعی سنجیده دارد این چند بیت از نازک
خیال ست

هر که زیبائی جهان ست ز زیبائی تست   حسن هر جا که رود در پی تماشائی تست
شمع میداند بها صحبت پروانه را   قدر عاشق را کسی داند که داغش بر دل ست

خضری قزوینی از مشاهیر اهل سخن ست طبعی خوش داشته از وست

سر کوی یار خضری بحریم کعبه ماند   که بهر طرف کنی رو بتوان نماز کردن
تا بد زمن گناهی و شرمنده ام ز تو   پر میل جنگ داری و حیف بهانه نیست

خضری خوانساری پسر ملا تاجر بود میگوید

بر هم نزنم اگر بمیرم   چشمی که در انتظار یار ست

تا کی ز بیم خوی تو آب گهر دهم | با نیش عنان بتابم و سر در جگر دهم

خالقی محمد یوسف طهرانی صاف گو بود از وست

بصد نیاز بروی تو جان برافشانم | چو زلف را تو بصد تاب در براندازی

خازن قاسم نام داره واین بیت از وی بگوش خورده

نگاهم را بدام افتاده عکس شعله پردازی | خموش ای هم‌نفس یکدم که در صید پر وبازم

خلاصی از مصاحبان ملا محتشم بود دیوانش تخمیناً هزار بیت بنظر آمد از وست

بمحشر چون خلاصی سر برآرد از کفن گوید | خدایا شام هجران دیدهام دیگر مسوزانم

خلقی ششتری ترانهٔ سخن چنین می سراید

گر کشته بستی بهوس دین نکنم | ور خار دهی حدیث نسرین نکنم

ور تیر طلب کنی ز پا ننشینم | تا دست بخون وصل رنگین نکنم

خوشدل مولوی مصطفی علیخان گوپاموی نسبتش بعمر بن خطاب رضی الله عنه میرسد اصلش بلدهٔ قنوج ست که وطن محرر سطور باشد از احفاد قاضی مبارک شارح سلم منطق ست پس کسب علوم و جمع حیثیات بعهد نواب والاجاه که از بنی اعمام او بود بمدراس آمده و مدرس مدرسه گردید بعده بانقضا دوار ریاست ترچناپلی مامور شده پس قاضی القضاة حکومت مدراس گشت وفاتش در ۱۲۶۶ بوده خوشدل مرحوم تاریخ انتقال ست ترجمهٔ حافلهاش در نتایج الافکار مرقوم ست

این ابیات از دیوان اوست

بوسم من بی برگ و نوا برگ حنا را | تا بوسه به پیغام دهم آن کف پا را

چون نیشکر ز رستی خویش نگذریم | خوبان جدا کنند اگر بند بند ما

چگونه روز حساب از تو داد بستانم | خدنگهای تو در سینه بحساب شکست

دمی نشین بسر من که خواب نزدیک ست | شکستن نفسم چون حباب نزدیک ست

قضا چو خواست پریشان کند مرا خوشدل | فسون عشق بگوشم دمید و هیچ نگفت

خالقی

خازن

خلاصی

خلقی

خوشدل

من کشتهٔ آنم که قضا را نشناسد
زان بت بفغانم که خدا را نشناسد

گرفته خاصیت سرمه جوهر تیغت ❊
که کشتگان تو از آه و ناله خاموش اند

کاشش از حال دل غمزدهٔ من پرسی
پیشش از آن روز که پرسیم زبانی نبود

ز گریه‌ام همه آفاق عالم آبست
یکی بیا بتماشای اشکباری دل

فلک آسوده بکنج لحدم هم نگذاشت
آسمان زیر زمین بود نمیدانستم

عمر بوحشت گذرانده‌م تمام
منفعل از نسبت انسانیم

لیل و نهارم گذرد در سفر
دانهٔ تسبیح سلیمانیم

خوشنود محمد ارتضا علیخان خلف خوشدل مرحوم ست کتب درسیه خوانده و دستگاه علمی بهم رسانیده و در ۱۲۳۱ نوکر نواب عظیم الدوله بهادر شده خدمت افتای محکمهٔ عالیه داشت بعده قاضی بجنور شد بعده بجای پدر قاضی القضاة حکومت مدراس گردید طبع نظم داشت صاف گوست این رباعی از وی خوش کردم ❊

رباعی

برخیز ز خواب بیرو د عمر ز دست
برگیر حساب بیرو د عمر ز دست

خوشنود دمی بنیوگواری بنشین
با چشم پر آب بیرو د عمر ز دست

خاطری کاشانی در هند بسر می برد و همین جا بملک فنا شتافته منه ❊ ۵

با گریه زان خوشیم که آوازه میکند
از آشیان دیدهٔ ما مرغ خواب را

خلیل کاشی نامش محمد باقر است شاعر ماهر بوده دیوانی قریب چهارده هزار بیت فراهم آورده منه

یک ناله جستجو کرده‌ام از روی اشتیاق
از شش جهت هنوز صدا میتوان شنید

گلزار دهر وسعت آرام ما نداشت
بنیاد آشیان بپریدن گذاشتیم

خلیفه سلطان نبیرهٔ اسدالله خلیفه است وزیر شاه عباس ماضی بود و بعز مصاهرت شاه اختصاص داشته و بعد شاه صفی از منصب وزارت معزول گشته رباعی بشیر میگفت منه

رباعی

افسوس که عمر گشت بیهوده تلف — دنیا بلعب گذشت و دین رفت ز کف
بنده خدا و خلق راضی نشدند — ضائع کردیم پارهٔ آب و علف

خواجه علی برادرزادهٔ حاجی محمد خان قدسی ست در مشهد پیش نماز بوده در آن باب گفته

این پیش نمازیم نه از روی ریاست — حق میداند که از ریا مستغنی ست
اینک خوشم اقتدا کرد در وقت نماز — پشتم بخلائق ست و رویم بخدا ست

خازن نامش محمد امین ست از سخن سنجان تبریز و گنجینه دار معانی دل آویز ست منه

بود ز تنگی دل غنچه سان دل جمعم — چو گل شگفتگیم باعث پریشانی ست
گلشن فردوس اگر خواهی مرنجان خلق را — سد راهی چون غبار خاطر احباب نیست

خصالی هروی نامش حیدر ست بهند آمده آخر حال خود را در سلک ملازمان شاهجهان پادشاه منخرط گردانید و بخدمت دیوانی صوبهٔ کشمیر سعادت پذیر گردید منه

چنانکه کاه ربا برگ کاه را برچید — برهنه پای من خار راه را برچید
دل تسلی ز وصال تو نگردد بخیال — عکس گل بوی ز آیینه نبخشد بمشام

خسرو از شعرای جونپور ست اشعار بسیار دارد از وست منه

دیوانهٔ عشق ترا هر رنج راحت میشود — سنگی که آید بر سرش سنگ جراحت میشود

حرف الدال المهمله

دانش میر رضی مشهدی پسر میر ابوتراب شاعر عالیجناب ست و معنی تازه یاب زلال فکرش بکمال صفا و نسیم نهال بیانش در نهایت تازگی و دلنشینی در زمرهٔ سخنوران عمدهٔ اشخاص ست و صاحب طرز خاص انتخاب نتائج افکارش بحد الانشاد و خوبان معانیش در خور قرأت وان بیاد احرام خانهٔ خدا بست و مناسک زیارت تقدیم رسانید و در عهد شاهجهان پادشاه با والد خود بهند آمده در اشتیاق هند گفته منه

راه دو رویه هند پا بست وطن دارد مرا
چون حنا شب در میان رفتن بهندستان خوش است

قصیدهٔ مدح بعرض پایهٔ خلافت رسانید دو هزار روپیه جائزه یافت بیتی ازان قصیده این است

بخوان بلند که تفسیر آیت کرم است
خطی که از کف دست مبارکش پیداست

و چندی با دارا شکوه بسر برده بالطاف خاص نوازش یافت شاهزاده را این بیت او بسیار خوش آمده و لک روپیه بهای آن مرحمت نمود بیت این است

تاک را سرسبز کن ای ابر نیسان در بهار
قطره تا می میتواند شد چرا گوهر شود

بعده دانش در دکن آمده نزد قطب شاه اعتبار تمام بهم رسانید این رباعی در فراق پدر خود گفته که بر لوح مزارش نقش است

رباعی

دانش مکن اعتماد بر عمر دراز
کاید بزبان کم بسر عمر دراز
گیرم که چو عیسی بفلک برشده
آید بچه کار بی پدر عمر دراز

و در سنه ۱۰۷۲ بمشهد رفت و دوازده تومان تبریزی بطور سالیانه از سرکار باو میرسید و در سنه ۱۰۷۶ در زاویهٔ خاک آرمید از وی می آید

نشد که بوسه ببائی هدف چو تیر دهیم
گذشت عمر بخمیازهٔ کمان ما را

بوی گل شد فیض بخش ای هوش وقت بیخودیست
یکنفس بگذار در سیر چمن تنها مرا

گر ز ابرو چین گشاید در دم بسمل بس است
خون بهای کشته با خندهٔ قاتل بس است

مردم ز رنج هجر ار و ز تب وصل
گریهٔ شادی عرق صحبت است

هر جا که خندهٔ گل سر بدر و سحر آرد
دماغ گریهٔ بلبل درین بهار کجاست

آبروی دودمان تاک هم بر باد رفت
دختر رز را عسس صد بار با مستان گرفت

ما و بلبل عرض چاک سینه میکردیم دوش
ناز پرورد گلستان زخم خاری هم نداشت

چه سان از قید این صیاد آزادی هوس باشد
که پرواز بلندم تا لب بام قفس باشد

چگونه بار بمنزل برد مسافر اشک — که رهزنی بکمین همچو آستین باشد

نمیدانم چه صیادی که زیر تیغ تا بردا — چو چشم دلبران در زیر ابرو خواب می آید

هر دو دانا بهنر بده اقران گردد ✤ — میوه رنگین چو شد از برگ نمایان گردد

دگر زلف سیاهش در پی تاراج ایمان شد — بفکر رهزنی افتد سپاهی چون پریشان شد

گر آه ندارم بجگر شکر که از من — بر دامن آیینه غباری ننشیند

پس از وفات که یاد کند بجز غم خویش — چو خون مرده سیه پوش شو بماتم خویش

صبح دیدم شبنمی بر برگ گل غلطان بناز — یادم آمد طفلی و دامان مادر سوختم

غم و شادی مساوی دان و با گردون مدارا کن — نه کم از قدح عادت بدرد و صاف مینا کن

درین رنگین چمن چون لاله زرد ✤ — غریبم در میان همنشینان ✤

نمک شناس اسیران گر از قفس رستند — بنخل خانهٔ صیاد آشیان بستند

روی ماه نو بروی بادهٔ گلگون ببین — آب عمر افزا بنوش و حسن روز افزون ببین

در بزم کنم سیر که جایی دگرم نیست — از حلقه برون چون قدح می سفرم نیست

بنارسازی درین بزم نسبتی داریم — خوشند اهل نشاط از ضعیف نالیها

پرحذر از آفت همصحبت دیرینه باش — کاش از اول نبودی شیشه با سنگ آشنا

صفحهٔ دشت با مدد رفیقان طی کن ✤ — چون قلم بی دو سه یاری بسفر نتوان رفت

مشتاب رخ نفسی تا بجای خود باشیم — چو عکس آینه باز ندو از نگاه تو ایم ✤

بگذار تا بعکس تو عکس آشنا کنیم ✤ — گلگشت باغ آینه تنها چه میکنی ✤

شب عید است و بینم قدح در دست رنگینش — شبستان حنا امشب چراغ روشنی دارد

درگاه قلیخان ترکمانی از سرکار آصفجاه اول بخطاب موتمن الدوله و منصب شش هزاری سربلند شد سپس بخطاب موتمن الملک و منصب هفت هزاری و ماهی و مراتب ممتاز گردید و در شعر و انشا و تاریخ دانی حیثیات دیگر ممتاز بود و در لطیفه گویی و مجلس افروزی بی انباز میرزا آزاد را

با او ملاقاتها دست بهم داده میگوید چشم بد دور اکثر بمجالست و موانست یکدیگر اوقات خوش میکنیم و بگلگشت بساتین و تماشای ریاحین دماغ شگفتگی آموده می باشد در سنه ۱۱ بمرض سرسام ودیعت حیات سپرد قبرش در اورنگ آباد است این چند شعر ترا وبدۀ نهاسه فصاحت جامهٔ اوست

شرک محض ست گمان من و تو — من و تو نیست میان من و تو

بعاشرانه سوالی ز دوستان داریم — برای بادشما این هوا چه میخواهد

دانا میرزا محمد علی بن ملا محمد سعید مازندرانی هروی فاضل و شاعر بود در مرشد آباد فوت کرد چند ورق اشعار بخط خودش بنظر در آمد از انجا فرا گرفته شد

تا سینهٔ ما نیست رسا ناوک نازت — کوته نظری حیف ز مژگان دراز ت

دل ز تن رم کرده در ابروی جانان مانده است — یاد من کی میکند در طاق نسیان مانده است

زان دل از کشمکش هند پریشان مانده است — که ز هر سو چو سر رشته ما خوابانده است

حسرت چه بد شود با دلم چه خواهد کرد — هلال یکشبه ابروی تو تمام سوخت

دوری نامش سلطان بایزید بود و خطاب کاتب الملک خط نستعلیق را در هندوستان شاید کسی بهتر ازو نوشته باشد سلیقهٔ شعر او در نهایت مناسبت افتاده آخر عمر توفیق زیارت حج اسلام یافت از وست

گه درون جانی گه درون دل خزینه — از شوخی که داری یکجا نمی نشینی

تا از نظر آن یار پسندیده برفت — خون دلم از دیدهٔ غمدیده برفت

رفت از نظر و ز دل نرفت این غلط است — کز دل برود هر آنچه از دیده برفت

دوانی حکیم عین الملک از طرف مادر از نسل جلال دوانی ست بلطف خصائل و حسن شمائل مخصوص و منتاز بود طبع نظم داشت و در کمالی کار مسیحا میکرد از وست

در شب نه امشب سیاهش خواب هرگز در ربود — بو العجب خوابی پریشانی که تعبیری نداشت

درکنارم ننشیند هرگز   طفل اشکم که دویدن فن اوست

نکند میل روائی به بهشت   چون گل از باغ تو چیدن نسبت داست

دردی — دردی از جماعت افشارست زیاده برین حالش معلوم نشد از وست

توئی و قوت یکناله و گر دردی   نعوذ بالله اگر در دلش اثر نکند

درد — درد دهلوی خواجه میر محمدی بن خواجه محمد ناصر از احفاد خواجه سید بهاء الدین نقشبند بود شناور دریای حقیقت و توحید و شاه کشور تفرید و تجرید ست در تصوف رسائل بسیار بزبان حقیقت دارد مثل نالهٔ درد و آه سرد و درد دل و شمع محفل در فارسی و اردو و ریخته صاحب دیوان ست در اواخر مائهٔ ثانی عشر هنگامهٔ شعرسانی گرم داشت گوشه گزین صاحب فقر و قناعت و صبر و تسلیم و تمکین بود در سنه ۱۱۹۹ العمر شصت و شش سال انتقال فرمود وصل خواجه میر درد تاریخ ست این چند ابیات از وست

لازم نبود دوست زما رو نهفتن ☩   آیینه وار باب صفا بوده ایم ما ☩

از خود رفتن بها یه طرفه دارد تماشا کن   که مثل تیغ باشد هر نفس رنگ دگر اینجا

از گردش زمانه نیاسوده ام که هست   مثل فلک مدام سفر در وطن مرا ☩

آمد خبر ز آمدن او ☩   من لیک خبر نماند مارا

زندگانی بود از بس باعث آزار ما   در نظرها گشته آسان مردن دشوار ما

رباعی

گردیم تماشا چو جهان من و ما   گشتیم درین بادیه مانند صبا

بر هر که نهاد دل بعرفان گنجی   پر بود چو نقاره ز شور دعوی

یا دست ز نالهٔ دل گم گشته رسید   هر جا رسد بگوش صدائی جرس مرا

هر کس دو چار شد بمن خود نظر کشاد   گاهی ندید آیینه سان هیچکس مرا

بر سر کوئی تو ام یکبار می باید گریست   ابر تا داند که این مقدار می باید گریست

نی دوائی راست می آید جان هم میرود   درد بر حال من بیمار می باید گریست

او دل آزار و دل گرفتار ست　　قصه کوتاه ماجرا این ست بس
چنان جان و دل شد در حق خود در دیا قسمت　　نه بهر جان دلی سوز و نه جان بهر تن افشاند
اینجا گل زیست چیده باشم شاید　　رباعی　　بوئیش نفسی شنیده باشم شاید
گویند مرا تو خواب دنیا دیدی　　از یادم رفت دیده باشم شاید

رباعی

این اهل زمانه دردناکم کردند　　بی هیچ عبث عبث هلاکم کردند
از چار طرف غبار دلها چندان　　برخاست که زنده زیر خاکم کردند
امروز اگر اشک تو شوید کاغذ　　رباعی　　فردا از تو هیچکس نجوید کاغذ
خود گو با خود حقیقت نامهٔ خویش　　زان پیشتر ای درد که گوید کاغذ

رباعی

در دل باید همیشه داری اخلاص　　پیوسته میان سینه کاری اخلاص
از شرک و نفاق سخت پرهیز نما　　مخلص نشوی تا که نیاری اخلاص

رباعی

سرسبز نگشت هیچگه دانهٔ حرص　　آباد نگردید گهی خانهٔ حرص
چون ظرف شکسته باز خالی گردد　　هر چند که پر کنند پیمانهٔ حرص

رباعی

کردی و شب و روز کامرانی بالفرض　　دیدی همه خیر این جهانی بالفرض
مرگ و پیری دوچار گردد آخر　　صد سال اگر زنده بمانی بالفرض

یاد ایامی که با بلبل و نهانی داشتیم　　با رخ و زلف کسی خوش کار و باری داشتیم
این همه از خویش رفتی در پی کار کسی　　ای دل گم گشته ما هم با تو کاری داشتیم
اتفاقاً آمدی امروز و ما از مدتی　　گوش بر آواز و چشم انتظاری داشتیم

آمدی و جدا از دل رفت ای بنده نواز / پیش از این البته در خاطر غباری داشتیم

بدل خیال دهانی که داشتم دارم / بسینه راز نهانی که داشتم دارم

نشد که سوزش دل کم کند بیان مرا / بسان شمع زبانی که داشتم دارم

یقین که او ز جفا دست بر نمیدارد / من از وفاش گمانی که داشتم دارم

صدای شهرهٔ واعظ اگرچه بس بلند شدست / هنوز گوش گرانی که داشتم دارم

نبینم چهره در بزم حسرت نصیب را / به پیشش چو آئینه بدل ساده میروم

خواهم شنید حرف تو واعظ معاف دار / من شیشه در بغل زپی باده میروم

بر واعظ عبث چندان مترسان اهل بیان را / که می‌بخشد گنه بی توبه هم آمرزگار من

گل ره یا بجهد با اینجا که بر هم داشتی / خاطر اغیار را بر ما مقدم داشتی

در ره اصلاح سخن سالی نمی‌آید مگر / خودبخود یاد آیدت ربطی که با هم داشتی

بخاطر نگذرد هر شخص را هر وقت یاد او / مگر از بهر آن شوخ است خاطرها گذرگاهی

چگویم شب چسان در انتظار او بسر بردم / گهی گوشی بر آوازی نگاهی سوی در گاهی

رباعی

چندانکه نه خود برده قضا ما را / اسباب بقا گشته مهیا ما را

طاوس بهار آن جهان گردید / رنگی که ز رخ پریده اینجا ما را

آئی در دنیا برای خدا جلوه گر شدیم / دیگر همه آنچه هست از برای ماست

بجلوه گاه تو غفلت خرامست ما را / برنگ نقش قدم چشم غافل افتادست

آئی در دیدهٔ تحقیق دو هر یک مطلب را / چون چشم نگاهی بر سر چشم دیگران بینند

از ما حجاب نیست چو خورشید روی ما / چون سایه جای خود پس دیوار ساختیم

ناسازی مزاج با کس ساختن نداد / چندی بخویش این همه ناچار ساختیم

خود را میان حکمت جبر و اختیار / مجبور بوده‌ایم که مختار ساختیم

گویند رحمت است طلبگار بخششی
خود را باین امید گنهگار ساختیم

درد آخر زندگی هم چند روزی کردنست
دل نمی باید ز دنیا اینقدر برداشتن

بیک تغافل از آشفته خاطری رم کن
مژه بهم زن و این بزم جمله برهم کن

سیاه عذر شود بدتر از گناه ترا +
خطا چه پیش ز حد است عذر آن کم کن

بهیچ کار کتب خوانیت نمی آید
ز جمع خاطر خود نسخه فراهم کن

اگر نریخته اشک ندامت از چشمت
بشرم غرق شو و از عرق جبین نم کن

جراحتی بدلت گر رسیده است ای درد
تو از گداختن خویش فکر مرهم کن

نیستم ای باغبان مشتاق گلگشت چمن
در بغل از داغهای دل بود گلدسته ام

بر شادی دو روزه گل خنده می زند
داغ جگر خراش و غم جاودان ما

سیر چمن بکلبهٔ احزان خود کنیم
گل زد بسر ز داغ بهار خزان ما

از داغ الفت است دل و سینه گلفروش
غیر از متاع درد ندارد دکان ما +

رستم کجا بزور ضعیفی ما رسد +
کوه غم است و کاه تن ناتوان ما +

مائیم و کنج وحدت و آسودگی دل
ای درد گوشه گیر بدار الامان ما

ز دست گردش افلاک درد از پا نمی افتم
مقابل کی شود پیر فلک بخت جوانم را

برو بمجلس غم پیشگان و شادی کن
ز چاک سینه بر آسودگی بخند اینجا

اسیر سلسلهٔ زلف آنکسم که بود +
فتاده چرخ بیک حلقهٔ کمند اینجا

بتیغ عشق توسل گرفتن آسان نیست
که میکنند جدا بند را ز بند اینجا

حیف است نظر باین و آن بگشودن
شعله زن آتش هوسها بودن

ای شمع درین بزم ز خود چشم بپوش
تا کی کف افسوس ز مژگان سودن

رباعی

بر هستی خود نه اعتمادی میکن
نی بهر کسی قصد فسادی میکن

چندی اگرت زمانه ایجاد دارد خاکی شو و انتظار بادی میکن

رباعی

گر گل نشدی ز داغ دل لاله بشو ور ماه نه برای خود هاله بشو
ای قطره درین جا گرهی سخت مبند گرد نتوان گشت بروز ژاله بشو

رباعی

کو عقل و کجا فهم و کرا آتش هوش کوران و کران بهم نمایند خروش
چون شمع درین بزم عبث میسوزی ای روشنی طبع تو هم شو خاموش

داعی غواص محیط حقیقت و مجاز بود و از سخنوران نکته سنج شیراز معاصر و مستفیض خدمت شاه نعمت الله ولی ست این ابیات از وست داعی

می بنوش که رنگ نگار ما دارد گلی ببوی که بوی زیار ما دارد
چو باد خاک تو خواهد بهر طرف بردن مهل که از تو نشیند بخاطری گردی
صدره گرم چو شمع سر از تن جدا کنی از ذوق خنجرت سر دیگر بر آورم
بجای دوستی چندانکه کردی دشمنی با من چو بید روان بخاطر نداد نا امیدیها

دلی محمد درویش نه سخن را محک بود و ساکن محله دهک که در قزوین است چون الاغی همگرد و گل خشت می پخت و دیوان خود را بمیان بسته میداشت و نزد اشکال در محاوره با اصطلاح از دیوان خود سند پیش می نمود تا دلپو د سخن شیرین می باید دلی

بستی چاک کردی پیرهن در بزم میخواران دری بگشودی از فردوس بر روی گنهکاران
دهن بخنده گشود و میان ز لطف گشاد بناز گفت مرا [illegible] از تو پنهان نیست
بر مثال صورت دیوار حیران مانده‌ام پشت بر دیوار و روی تو حیران مانده‌ام
دل نگردد خوش مرا از دوستان دیگران چون تو اندر زنده بودن کس بجای دیگران
هر روز اختیار جهان پیش دیگری است دولت گدا است که هر روز بر در کسی است

دوست دوست سخن بود و آشنای معنی بود که از معاصر سلطان حسین میرزا است و شاعر رنگین خوش ادا این بیت از وست

بلاست از تو بدل هر زمان جفای دگر | جفا که بر دگری میکنی بلای دگر

درکی قمی از قم برخاسته باصفهان رفت و از آنجا برگشته بقم نشست بست هزار بیت دارد این از وست

چون توان جستن که زلفش گشته دامنگیر ما | پاسبان در زیر سر دارد سر زنجیر ما

تار ابریشم ربابی صنعت الفتی ست | ورنه بودیم تا قفس میتوان شکست

جنون زده روز ازل بودیم لیکن | با آنکه دیر رسیدیم لقب مجنون شد

زنده در عالم تصویر همین نقاش ست | همه را خواب عدم برده و بیداری کی ست

دیری محمد ابراهیم حسینی از مردم کابل بود و شاعر قابل در سنه مرحله حیات طی نمود این بیت از وست

لب شد همیشه مصحف رو را ز چشم مست | زانسان که رو نما بر زنار کتاب را

همیشه نعمت شایان جمشید دام شورست | نمک بقاعده در شوربای درویشی ست

داود میرزا داود بن میرزا عبدالله مستوفی منصب تولیت روضه رضویه داشته بمراتب دودمان صفویه ممتاز بود در شاعری و نکته‌گاهی و مرتبه علیا حاصل داد و در سنه و انتقال کرد این ابیات از جمله اشعار لطافت شعار اوست

روشنی از خویش می باشد دل پرنور را | شعله شمع از رگ سنگ ست کوه طور را

جام گل کاسه دریوزه بلبل گردد | بچمن آید اگر باد صبا بوی ترا

جزو لا یتجزی کند حکیم اثبات | به یقین از تکلم دهان تنگ ترا

فرصت از مرتبه صرفی انداخته مرا | بسکه این راه گران بود و سبکتاز مرا

اگر صاحب سخن کامل شود خاموش میگردد | گره چون از زبان غنچه وا شد گوش میگردد

زخط پیدا شتم حسنت زاول بیش میگردد　　چه دانستم که این جدوار آخر نیش میگردد

داعی داعی همدانی در اقسام شعر ماهر بود دیوانش قریب به هزار بیت بنظر رسیده آز وست

عمر ابد نتیجه وصل نگار ماست　　آب حیات جام می خوشگوار ماست

پیکان جو رتا بد نتوان کشید　　زین پاره جگر که کنون درکنار ماست

ضمیری داعی لیسر ضمیری اصفهانی ست و　بزم آرای سخندانی این بیت از وست

آمدی رفت ز دل صبر و قرارم بنشین　　بنشین تا بخود آید دل زارم بنشین

دانا دانا ملا دانا در معنی یابی تلاش بسیار داشت بعنوان منشی گری در سرکار امیر خان عالمگیری

منسلک بود و نظم هندی بسیار خوب موزون می نمود از وست آید

در عشق ابابی ست بتقلید گفتگو　　این راه را چو سایه بپای کسان مپو

بر بند سنگ بر شکم از فاقه چون گهر　　مفروش خویش را و مگیر آبروی

درویش درویش کاهن تبریزی بوسعت مشرب موصوف بود و سلیقهٔ شعر ملایم داشته

رباعی

ای دل اگرت بود شعور و ادراک　　چشمی بگشا چو مهر بر عالم خاک

هر لاله نشان ساغری بر لب جوست　　هر سایه سیاه مستی افتاده بخاک

دانش دانش مازندرانی نامش ملا علی بود و در اوائل جاوید تخلص میکرد از وست

به پیش ما چه زنی لاف زور بازو را　　که میکشد همه کس این کمان ابرو را

ما بذوق گریهٔ مستی باین بزم آمدیم　　می بده ساقی بقدری آنکه چشمی تر شود

گذشتن از لب میگون بوقت سبزهٔ خط　　چنان بود که کسی در بهار توبه کند

دوستاق دوستاق گرجی نامش بهزاد بیگ ست از جمله سنقسبان آستانه شاه عباس ماضی بوده و سلیقه اش

بشعر ملایمت تمام داشته از وست

برآرد گردش دوران اگر گرد این چنین از من　　باندک روزگاری آسمان گردد زمین از من

بی تکلف چون چراغ روزن در بزم جهان　　　　گیرم از هجرت نمردم کو دماغ زندگی

دستور میرزا حسن علی نام داشته شاعری مشهور بود و در شیرین گوئی دستور منه

زجنون آنچه آید در وجود از ما نمی آید　　　　دویدن شیوهٔ سیل ست از دریا نمی آید

دولت هوائی مردم بمغز می کند　　　　آخر کلاه بحر نصیب حباب شد

تو آن که گوش بحرف نمکینی در ند　　　　زکوه با همه تمکین جواب می شنوم

دستور نامش میر رفیع بوده اصلش از ولایت ایران ست در علم حکمت دستگاهی داشته

از دیار خود بهند آمده میگذرانید با میر عظمت الله بیخبر ملاقی شده طبعش بنظم رباعی میل تمام

داشته از وست

درگلشن عشق کز گلش ننگ بود　　　　صوت همه مرغان بیک آهنگ بود

در سوختگی تفاوتی نتوان یافت　　　　خاکستر هر چیز بیک رنگ بود

دیده نواب اعز خان ترکمانی در عهد عالمگیری بمنصب چهار هزاری افتخار اندوخت و در زمان

محمد شاه بمنصب پنجهزاری و خطاب ترک جنگ سر عزت افراخت و چندی بنظامت صوبهٔ

کشمیر هم پرداخت متین کشمیری تذکرهٔ حیات الشعرا بنام وی نگاشته در اواسط سنه ۱۱۲۰ دیده

تماشای آخرت کشاد این ابیات از وی دیده شد

شیشهٔ دل از اثر ناله شکست　　　　از نسیمی ورق لاله شکست

گر تو ساقی شوی ای عهد شکن　　　　میتوان توبهٔ صد ساله شکست

فریاد من از چشم سیاهت بفلک رفت　　　　این طرفه که از سرمه شد آواز رسا تر

تا چشم تو زه کرد کمانی بکمینی　　　　یک صید نیاسود ز ناوک به زمینی

در دمند از توابع محمد آباد سید بود بدهلی آمد میرزا مظهر او را در سایهٔ شفقت خود گرفته

و بهمین عنایت و تربیت ایشان مجموعهٔ کمالات شد و در فن سخن رتبهٔ شایسته بهم رسانید

میرزا در حق او میفرماید

مطهر بیاض خاقانی با شاخ اقبال در رسیده	لعلی بستان کنج دگر در روزگار نیست

از وی می آید

بیرون شسم خویش از ان کوه کن بمکر پیوست	که شور خندهٔ شیرین بکام پرویز بست
تا کوی میفروشش نیامد آبرو مرا	لب تشنگی فروخت بدست سبو مرا
جان بیکبار دادم و شادم که عمرها	بوده ست بر مراد تو مرگ آرزو مرا

رباعی

یکچند عتاب و ناز ظاهر کردی	وین عمر دو روزه با خاطر کردی
بعد از مردن رسیت بخاکم افتاد	اول بایست انچه آخر کردی

حرف الذال

ذوالفقار شروانی سید فصیح اللقاء و شمشیر جوهردار است فضیلت را با شاعری جمع داشت و دبیر فلک را طفل ابجدخوان می پنداشت قصیدهٔ رائیه در مدح وزیر شروان گفته و هفت خروار ابریشم در وجه صله یافته شعر او در رنگ جوهر ذوالفقار عزیز روزگار است

چندی ازان درینجا اثبات نموده شد

زهی جناب شریعت خلاصهٔ ایجاد	ز بندگی تو گیرد سعادت استعداد
شکفته روی جلالت ز دیدهٔ اوهام	گذشته پایهٔ نوالت ز منزل اعداد
ز لطف و عنف تو گیرد وجود نفع و ضرر	ز مهر و کین تو باشد اساس کون و فساد
خرد که عارف اسرار کلی و جزئی ست	هم از قبول تو دارد قبول استعداد
دلت ز پیر تو معنی نفوس قدسی را	بسوی عالم تحقیق میکند ارشاد
نهاده روز نگر و شبان نظر و شب	اگر ز رای تو یابد ستاره استمداد
حریم شبرنگ آن خورشید روشن صبحدم	در فضای تیره روز آورد شکسته از رنگ
از تو من دو دوست شامی نزدیک تیره شب	دیدهٔ معنی ازین بهتر نباشد در دو بین

نکهت گیسوی عنبر بیز مشک افشان اوست   شمه از خاک پائی شهریار آستین

ذوقی سمرقندی ذوق سخن فراوان داشت و شوق وصال خوبان معانی بی پایان در ایام قل احمد خان ترقی بسیار کرد و بملک الشعرائی سر برآورد و کتاب ناز و نیاز را بنام پادشاه مسجل کرد و انعام وافی یافت جمعی او باش بطمع آن نقود او را شهید کردند وی پیش از قتل غزلی گفته بود از آن است

ما از ازل بشیوهٔ منصور بوده ایم   قاتل بیا که لب به انا الحق گشوده ایم
ما مرهم جراحت هر دشمنیم و دوست   اما بزخم خویشتن الماس سوده ایم
مکن تغافل ازین بیشتر که می ترسم   گمان برند که این بنده بی خداوند است
آخر مهر و محبت نه همین سوختن است   تا چها بر سر خاکستر پروانه رود
بتو شب تنهائی زین ذوق که می آئی   تا کی من سودائی برخیزم و بنشینم

ذهنی ملا حیدر اصفهانی قلعه کشای خیبر سخندانی است و یکتاز میدان بیان و معانی از نوازش یافته های عادلشاه والی بیجاپور بود و شاعر صاحب مقدور آن وی است

بجرم عشق توام میکشند و غوغائی است   تو نیز بر سر بام آ که خوش تماشائی است
غمم چو شد سایه فگن سایه نشین من بودم   هر کجا پای ستم رفت زمین من بودم
بعد از وفات بر قلم استخوان ما   سربسته نامه ایست بنا مهربان ما

ذوقی محمد امین اصلش از ترکمان است اما در کاشان بسر می برد در مراتب علمی شاگرد میرزا جان شیرازی است چندی در خراسان و فارس و عراق سیاحت کرد آخر در قصبهٔ لاهیجان بعالم بقا شتافته خوش سخن است و شمع افروز انجمن میگوید

همنشینم بخیال تو و آسوده دلم   کین وصال است که در وی غم هجرانش نیست
از تو در فکر جدائی من مضطر شده ام   چکنم در نظرت سخت مکرر شده ام
خاک عالم بسرم کز تو شوم سرگردان   گرچه با خاک سیه از تو برابر شده ام

چه آفتی تو ندانم که در جهان امروز　　محبت تو دو کس با هم آشنا نگذاشت

بیاد ایامی که بهر خاطر من با رقیب　　بود او را سرگرانیها که اکنون با من است

آنچنان بیخود به بزم از جام حسرت نیستم　　کان تغافلهای پی در پی خبردارم کند

بطور دیگر امروزم نصیحت میکند ناصح　　همانا دل ز دستش برده باشد دلستان من

پس از عمری که بهر پرسش من یار می‌آید　　غم دل با که گویم همره اغیار می‌آید

گناهم انتهائی باید از دوزخ فزون ترسم　　که سوزندم بداغ هجر فردای قیامت هم

ذوقی اردستانی شاعر مشهور از معاصران حکیم شفائی ست در بدایت عمر کشتی گیری آخر ترک آن پیشه نمود اشعار نمکین دارد و سخن شیرین دیوانش پانزده هزار بیت ست از کلام اوست

انگشت مزن بر لب پر حوصلهٔ ما　　بگذار که بسته بماند گلهٔ ما

هر دو بهم زن هنگامهٔ عیش و طرب اند　　که شب جمعه بمرگ رمضان بنشینند

چو خواهم از سر کوی بتان کناره کنم　　بدانهای سرشک خود استخاره کنم

نه شگوفه ام نه برگم نه ثمر نه سایه دارم　　همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت ما را

تا داغ تو در کلبهٔ جانم وطنی کرد　　عمری بهمین مایه دلم تحفتشی کرد

چندان بالم خوی گرفتیم که آخر　　با حوصله طاقت اندوه کمی کرد

هرگز نظرت بر من غمناک نیفتد　　تیری ست نگاه تو که بر خاک نیفتد

رسید ترک من و خنجر از نیام کشید　　امیدوارم از حسرت انتقام کشید

ذهنی تبریزی در تبریز حکمه بزی میکرد و شعر خوب میگفت از وست

شب روم بر بام آن مه گوش بر روزن نهم　　پنبه بردارم ز بالینش بدیده روشن نهم

ذره محمد شیخ اکبرآبادی مدتی در لکهنو ملازم شجاع الدوله بهادر بود و شاگرد شمس الدین فقیر است در علم طب دستگاه داشت بآخر عمر بکربلا رفته متوطن شد و همانجا در اوائل سنه ۱۲۰۰ درگذشت

این رباعی از وست رباعی

گر ما بگذشت واین دل زار بهمان   سر ما بگذشت واین دل زار بهمان
القصه هزار گرم و سرد عالم   بر ما بگذشت واین دل زار بهمان

ذوقی میر عبد الواحد بلگرامی سخن شیرینش بگلو سوزی نبات ست و شعر آبدارش بگوارائی آب حیات از یاران میر عظمت الله بیخبر بود و او را نسخه ایست مسمی بشکرستان خیال مشتمل بر نظم و نثر در وصف حلویات درین نسخه بمناسبت شیرینی ذوقی تخلص میکند ورنه تخلص اصلی او واحد ست چنانکه در حرف واو بیاید ازوی می آید

آنانکه پرده از رخ لوزینه وا کنند   آیا بود تواضع صحنی با کنند
نان از تنور بهر مربا جدا شده ست   لازم بود که حق غریبی ادا کنند
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست   اهمال در تناول فرنی چرا کنند
انجیر را ز شاخ درخت ار جدا کنید   پنهان ز چشم بد بلبش آشنا کنید
هنگام آن شده که اسیران انبه را   بر کام دل ز محنت زندان رها کنید
آورده ام برای شما شربت انار   نوشش کنید و مخلص خود را دعا کنید

ببین بسوی چپاتی بدیده انصاف   که بی وصال شکر حالت نزاران چیست
غرض ز موسم برسات اوله و بوندی ست   وگرنه این همه تمهید برق و باران چیست
در تمنای ملاقات شکر ای ذوقی   آب گردید دل شیر بالفت سوگند
بوندی و گشته قنوج بیاد م آمد   شب بچرخ انجم و مه را چو تماشا کردم

ذکا میر اولاد محمد بن میر غلام امام برادر اعیانی میر غلام علی آزاد بلگرامی ست میر خیر اندیش عالم را بخواهش او از سراپرده قوت بجلوه گاه فعل آورد و مشق سخن بر عم نامدار خود کرد و سلیقه مناسب دارد و صفا فکر معنی جوست

کشید آخر مرا هم جذبه گل جانب گلشن   صبا این مژده دل خواه سوی عندلیبان بر
تا بسوز دکشته خود را بداغ تازه   بر مزار عنبر افروزد چراغ تازه

گر رسی تیغ بکف از سر جان برخیزم　　پیش پای تو نشینم ز جهان برخیزم
تا نبینی که بریزد گرد بر بالای خود فیلی　　سپیست جنون با خاک رهش سر کند باز
چو قفل بسته کز نوک سوزن باز میگردد　　کشاد کار دل از نشتر فصاد میخواهم
حریف وحشتم چون گرد باد دامن صحرا　　غبار رهستی بو بو م را بر باد میخواهم
برگرفت دل من رعشه گرفتست ترا　　طفلی و کوزهٔ بسته خدا خیر کند
خواست از شیوهٔ بیداد و بدیاد مرا　　خبر قتل کسی گفته فرستاد مرا
سری ست که از بست و کشاد مژهٔ خود　　در چشم زدن صبح جهان شام توان کرد

ذوالفقار سید ذوالفقار علی بن سید فرزند علی از قاضی زادگان قصبهٔ نیوتنی ست در بانگرمؤ متولد شده و در بلگرام سکونت دارد صاحب ذهن رسا و طبع ذی ذکا ست در مدح نامهٔ گار ور ریشهٔ عالیهٔ بهوپال نواب شاهجهان بیگم قصائد متعدد پرداخته دیوان مختصری غیر مرتب دارد عمرش در حین تحریر این جریده قریب بشصت سال رسیده این چند بیت از وست

هر جگر را تیغ ابروی شما پهلو شگافت　　در بیبهر دل خلیده تیر مژگان شما
ز حسن خویش تا آراستی بازار عالم را　　گران کردی متاع درد و هم سرمایهٔ غم را
تامل میکنم بسیار در نظارهٔ رویت　　مگر در مصحف روی تو یابم اسم اعظم را
ای گل بتو این رنگ دل افروز که دادست　　بلبل بتو این نالهٔ جانسوز که دادست
جانان بتو شمشیر که دادست ز ابرو　　وز موی مژه ناوک دلدوز که دادست
این حاشیه بر مصحف عارض که نوشتست　　این نقطه بخورشید نگه سوز که دادست
چو مجنون هر سحر خورشید در صحرا گذر دارد　　مگر از خال رخسار صنم سودا بسر دارد
بیا در پردهٔ چشم من ای نور نظر باری　　که مژگان من از بهر تو در دامن گهر دارد
دل من شوق روی او دارد　　ذره خورشید آرزو دارد
ای اجل چند روز امانم ده　　کشت من خوشه در گلو دارد

ذوالفقار

بر آید از قفس تن چو طایر روحم　　بشوق می‌فکند آشیان لب بام تا که

در بر تو شیری چو ایجان در تکلم آمدی　　میوه بستان حسن خویش تخوش کرده

گر در چمن گذر فتد آن گلعذار را　　حسن دگر دهد بتماشا بهار را

دوش در کوچهٔ جانانه شدم　　من ندانم که شدم یا نشدم

بر در کعبه نشستم یکدم　　سالها با سگ بتخانه شدم

حرف الراء المهمله

رودکی سمرقندی کاروان سالار شعراست و مقدمة الجیش عساکر فصحا اول کسیکه بتدوین سخن فارسی پرداخت و گلهای ابوقلمون را گلدسته ساخت اوست احوالش تذکره نویسان مفصل بضبط آورده اند و در ید بیضا ترجمه حافلانه او نوشته این رباعی در مرثیهٔ ابوالحسن مرادی شاعر بخارا گفته و گوهر بیها سفته

مرد مرادی نه همانا که مرد　　مرگ چنان خواجه نه کاریست خرد

جان گرامی به پدر باز داد　　کالبد تیره بمادر سپرد

رباعی

چون کار دلم ز زلف او ماند گره　　بر هر رگ جان ز آرزو ماند گره

امید ز گریه بود افسوس افسوس　　کان هم شب وصل در گلو ماند گره

رباعی

رو دیده دریای حسن لعلت مرجان　　زلفت عنبر صدفت دهن گوهر دندان

ابرو کشتی و چین پیشانی موج　　گرداب بلا غبغب و چشمت طوفان

رشیدی سمرقندی شاعر صاحب شعار عظیم و متدین طریق مستقیم بود از سلطان خضر ابن ابراهیم خاقان سید الشعراء خطاب داشت در ید بیضا ترجمه حافلانه وی نوشته [illegible] او آورده اشعار غزل ایراد نکرده این قطعه از ویست

توزیری و من ترا مداح　　　دست من بی عطا روا هیچ

تو وزارت بمن سپار و مرا　　　مدحتی گوی تا عطا ببینی

رفیعی میر حیدر معمائی کاشی در شعر بی بدل بود و در معما و تاریخ ضرب المثل از شعراء دولت اکبری ست برای تفسیر مهمل فیضی سورهٔ اخلاص بی بسم الله تاریخ برآورده بود در اواخر مائه حادی عشر بدار آخرت شتافت این چند شعر رفیع پایه و بیت گرانمایه از وی است

عزم سفر کرد یار ما ز میان می رویم　　　او اگر از شهر رفت ما ز جهان می رویم

این صید زبون کیست رفیعی که در این دام　　　نزدیک بمردن شد و صیاد نیامد

مسخر ساز ای دل ملک عشق و پادشاهی کن　　　برو بر تخت رسوائی نشین و هر چه خواهی کن

صف محشر خورد بر هم که آیا کیست این قاتل　　　که میخواهد شهید تیغ او عذر گناه او

دی وعده داد و نامدی وعده آمد امروز　　　هم سوخت ز انتظارم هم ساخت شرمسارم

چون شنیدی کز سر کویت رفیعی شد بخاک　　　هیچ رفتی گریه کردی عزای داشتی

مبادا مست من در خانهٔ بیگانه افتی　　　همان در خانهٔ من به اگر در خانه افتی

من بتابوت رفیعی رشکها بردم که تو　　　همرهش گریان تر از اهل عزای آمدی

نازک دلم ای شوخ علاجم چه توان کرد　　　من عاشق معشوق مزاجم چه توان کرد

غم بهر جا که رسد سر زده آید بدلم　　　چکنم خانهٔ من بر سر ره افتاده ست

رفیع میرزا حسن بیگ قزوینی شاعر رفیع الدرجات و منشی خوش عبارات و ناظم رفیع القدر و ناثر کامل الاعتبار ست منازل علوم رسمی طی کرده و دستمایهٔ فنون بهم رسانده در سنه ۱۰۵۴ بهند آمد و بمنصب چنجهدی چهرهٔ اعتبار برافروخت و صلهای گران در بدل مدح شاهجهان پادشاه بیندوخت و در عصر عالمگیر بعد رکبر سن از نوکری استعفا خواست و در دهلی گوشه انزوا گرفت و از سرکار پادشاهی وظیفه تعین یافت تا آنکه از وظیفهٔ حیات مستعفی شد پریزادان معانی تازه تسخیر میکند و لآلی مبانی را در رشتهٔ غزل منظوم میسازد آرزو در تذکرهٔ مجمع النفایس

انتخاب غزلیات او مستوفی کرده این چند بیت سوای آن از دیوانش برچیده شد

ای فلک دیگر برآر از تنگ عریانی مرا
عیب دانا نیستم تا کی بپوشانی مرا

چون نگین با خویش نام خانه داریم و بس
هیچکس فیضی نبرد از سایهٔ دیوار ما

در موسم گل گر بگلستان برسیدیم
از دست ندادیم تماشای خزان را

لرزید دل و داد نشان زان خم ابرو
یعنی ست طپیدن نفسی قبله نما را

افتادگیم ساخته از حادثه ایمن
هرگز نرسد تاب کسی پنجهٔ ما را

قد خم گشتهٔ ما را بنظر کی آرد
چشم مستت که ندارد خبر از ابروها

چو خار بر سر دیوار گلستان منشین
که آتشی نشود از تو بهره مند آنجا

با قوت پرواز نداریم و گرنه
عمریست که صیاد شکسته ست قفس را

پروانه را چراغ و مرا داغ شد پسند
هر کس بقدر طبع کند انتخاب را

زینتی دارد اگر دنیا نصیب دیگریست
میفروشد باغبان گلهای باغ خویش را

هنوز در کفنم از عمر رفته تاری هست
بدستم از سر زلف تو یادگاری هست

مرا که بیتو بگلشن شراب خون دل ست
چه سود ازین که چو نرگس پیاله داری هست

دست ارباب طلب را نیش زد
دامن ارباب دولت خار داشت

بی همتی نگر که باین رتبه آفتاب
تا شد بلند در پی تاراج شبنم ست

نمی کنم سخن از هیچکس چو مردم چشم
مرا چه باک که عالم پر از سخن چین ست

نه همچو سرو و گلم ذوق گلشن آرائی ست
چو نخل بادیه کارم همیشه تنهائی ست

داغ حرمان تو هرگز نرود از دل ما
این وطن سوخته را حب وطن ایمان ست

خانهٔ پرشیشه را ماند جهان بیدار
جمله یکجا میشود دلها را بدلها راه نیست

باغبان از سیر باغت منتی بر من منه
گل بدست آمد مرا اما دماغ از دست رفت

دیگری آورد مرا بیرون مگر از بزم یار
ورنه در پا همچو شمعم قوت رفتار نیست

بر من از قهقهه شیشه می ظاهر شد | گر پی خنده کم گریه بسیاری هست
خواستم سبزه صفت در قدم گل باشم | باغبان آمد و خار بسر دیوارم کرد
تو گر روی ز چمن بلبلان تمام روند | گمان مبر که یکی از هزار می ماند
با من اگر سپهر بود سرگران چه باک | چون پیر گشت بار پدر میتوان کشید
من کفیل از طرف بلبل گلزار که او | گر در آید بقفس یاد گلستان نکند
دل آسمان شود خون ز حسد اگر ببیند | که چو برگ لاله یکجا دو سه آشنا نشسته
آنها که خواب راحت بر خود حرام کردند | چون شمع کار خود را یک شب تمام کردند
دل بسته بر الفت دشمن که تا گرم ست آب | گر چه هیچو شد با آتش لیک با او دشمن ست
خار را آتش توان زد تا نگیرد دامنی | من نمیدانم علاج خاک دامنگیر چیست
نیم بسمل شده مرغی بکف آرم که مرا | در خور حالت خود نامه بری در کارست
بدام زلف تو عالم تمام دربند ست | کسیکه باز بود دیده تماشائی ست
قفای آینه را به ز روی آینه دان | که رو برو نشود با کسی که خودبین ست

رازی

رازی شیرازی شیفته شاهد حقیقی و مجازی ست سام میرزا این ابیات بنام او نگاشته

نشان خون شهیدان عشق میجویند | حذر کن ای سمن سیمای دست رنگین را
خوش آنکه شب کشی و روز بر سرش آئی | که آه این چه کس ست و که کشته ست این را

رشکی

رشکی همدانی غواص بحر معانی ست معاصر شاه طهماسب بود و شعر دلجو دارد و خوش ادا ست میگوید

تو ای غافل ز آهم خانه رشکی چه می پرسی | ببین از دور تا دود از کدامین خانه میخیزد
پدر چو طالع من دید بر سرم زد و گفت | سرت مباد که رسوای خاندان منی
رفتیم از کوی تو ای خوب جفا کرده بگو | صرف اوقات بآزار که خواهی کردن
رفتیم و داغ هجران ترا بردم بخاک | تا به بینم بی تو حال خفتگان خاک چیست

چه حالتست که شبها ترا بخواب کند   فغان من که کسی را بخواب نگذارد

شاید بدعای تو گویم حکایتی   یکبار عرض حال مرا میتوان شنید

رونق یونانی آب و رنگ گلستان روشن بیانیست نامش میر رونق بود اول منعم تخلص میکرد آخر همان نام خود را تخلص قرار داد ازوست

نمیگویم که چون گل سینه بر باد صبا بکشا   نزاکت سوخت در پیراهنت بند قبا بکشا

رسا میرزا ایزدبخش اکبرآبادی شاعر عالی فکرت بود و شاگرد شیخ عبدالعزیز عزت در اثبات خلافت خلفای راشدین رساله بسیار خوب مدلل ببراهین نوشته و مخالفین را زبان گویائی بسته ازوی می آید

ژاله ام از تاب منت میگدازد پیکرم   آب میگردم اگر از خاک برداری مرا

رضی سمرقندی از ولایت خود بسیر هند خرامید و دهلی را برای سکونت برگزید در شعر طرز خوب دارد و سخن مرغوب ازوست

جان را بسوی دوست خیال عزیمتست   این ناله که میشنوی کوس رحلتست

مردان گویند فردا میکشی دامان دوست   حال من اینست تا فردا کجا خواهم کشید

ستاره ایست درگوش آن هلال ابرو   ز روی حسن بخورشید میزند پهلو

هجرت ز وصل خیر خبر میدهد مرا   مرگی نوید مرگ دگر میدهد مرا

کافر چنین مباد ندانم رخ تو را   دو دو دل کدام مسلمان گرفته است

راقم میرزا سعدالدین محمد مشهدی راقم نقوش غریبه بود و ناظم جواهر عجیبه رقوم خامه اش نسخه ارژنگ است و اشکال ذهنی او تصاویر فرنگ سری بهند کشید و باز از اینجا خود را باصفهان رسانید و از شاه سلیمان صفوی بوزارت هرات مامور شد بعده بوزارت مجموع ملک خراسان بلند پایه گشت سخن آفرین و قدردان سخنوران بود و مستعدان خراسان و عراق در ظل عاطفتش میرسیدند اردی بهشت می نمود تا مثل احسان مشهدی و عظیمای نیشاپوری

وشوکت بخاری بیشتر اشعار او غزلیات ست اگر چه قصیده و رباعی هم دارد و کمند اندیشه بصید مضامین تازه چنین می اندازد

سر کوی تو بازیچه‌گاه طفلان ست پنداری — که تا مژگان گشودم طفل اشک من دوید آنجا

مرا بیتابی شوق تو دارد در بیابانی — که یکدم زندگی راهست اجر صد شهید آنجا

لب خموشی در اظهار مدعا کافی ست — سوال بالش گوش ست اهل همت را

قبا دریده گل و سوخت داغ لاله تو هم — درین بهار غنیمت شمار فرصت را

جلوهٔ شاهد دنیا نبرد دل ز کفم — یوسفی در نظر از حسن مآل ست مرا

نمیکند وعدهٔ دیدار بفردا امروز — یار دانسته که امروز مرا فردا نیست

شهید ناز توام خونبها بس ست مرا — همین قدر که ز قتلم دلت پشیمان نیست

حرف سفر مگو که من از کار رفته‌ام — نقل مکان دور تو از دیده تا دل ست

از تو بدخو واکشیدن یک نگاه آشنا — کافری را در فرنگستان مسلمان کردن ست

ز شهر پا نگذارم برون نماند مرا — دماغ لاله صحرانشین که سودائی ست

شکوه از تشنه لبی نیست شهیدان ترا — آب باریک دم تیغ تو دریا خیز ست

همیشه بست و کشاد من از هنر باشد — کلید و قفل صدف هر دو از گهر باشد

نیست ارباب ستم را بهره از رزق حلال — تیغ دایم آب جو دارد و خون میخورد

بر ما مگر تو رحم کنی ورنه آفتاب — شبهای هجر را نتواند سحر کند

ز رسم تهنیت جاه دوستان مگذر — که هر مریض امید عیادتی دارد

شدم دور از عزیزان دیگر از حالم چه می‌پرسی — ندارد زندگی عضوی که از اعضا جدا گردد

نکند چاره لب تشنگی حسرت من — آب تیغ تو مرا گر چه ز سر می‌گذرد

در پرده بود قطره زدنهائی اشک من — افسوس رفته رفته شد این ماجرا بلند

بدمستی شیشه در دست دگر پیمانه می‌باشد — تهیدستی نداند هر که در میخانه می‌باشد

امن چون باشم ز صیادی که شوخیهای او — دارد هم امروز در گلزار و فردا در قفس

تنها مرا چو خامه نگردد زبان بحرف — آیم مگر بهمرهی دوستان بحرف

می بود کاشکی دلم از سنگ در بغل — تا میگرفت نقش ترا تنگ در بغل

از سفر منع تو کردن نتوانم اما — باش چندان که وداع دل بیتاب کنم

نمیدانم که دیگر از که باید بود ممنونم — کی در مصر بانیهای او بسیار می بینم ❋

بتیش از این پاس دل بدخویی آید ز من — گرچه با این دشمن پهلونشین خو کرده ام

نمی باشد لباسش گشائی غیر عریانی — گره از خاطرم نگشود تا بند قبا بستم

منم من در شمار بلبلان اما باین شادم — که من هم در گلستان قفس مشت پری ام

نامم وطن نمانده بیادم که عمرها — بی آشیان چو طائر رنگ پریده ام

نشاطم نیست منظور از بساط دولت دنیا — بقدر سوختن چون شمع دل بر انجمن بستم

شادم که ز فیض ناتوانی — از خاطر دوستان نرفتم

اگر این ست کدورت چمن صحبت را — فیض باران بهار ست ز هم پاشیدن

قد خم گشته ام کی طاقت بار عصا دارد — ز پیریها مرا مشکل بود زه بر کمان بستن

کردی بمن ز گوشهٔ ابرو اشارهٔ — آخر بزور عشق کشیدم کمان تو ❋

بس ست عشرت بلبل گمان نداشت کسی — که نغمه سنجی گلشن رسد بمشت پری

تو بیجا پای محکم کردهٔ با آنکه میدانی — بقدر سوختن چون شمع جا در انجمن داری

مپرس از عیش شوریدگان گاهی درین صحرا — ز داغ لاله می آید بیادم چشم آهویی

نمیخواهد بظاهر بزم عیشم نغمه پردازی — مراد پردهٔ گوش ست پنهان حسن آوازی

رباعی

ظالم که کلاه گوشه بر میشکند — درویش و غنی بیکدگر میشکنند

غافل که دل نازک مظلومان ست — آن شیشه که کوه را اگر میشکند

چند بجای رنگ عشرتهای الوان ریختن   نیست پرافشانی اینجا غیر دندان ریختن

گره ز ناخن تدبیر کی گشاده شود   که از کلید غلط بستگی زیاده شود

بس بود در سفر کعبهٔ مقصد ما را   توشهٔ ره قدمی چند که برداشته ایم

رشدی ظاهر الا هجی بوده سخنش خالی از لطافت نیست منه

تا قیامت مژه بر هم نزنم گردانم   که امید نگهی روز جزا خواهد بود

رباعی

رشدی بنشین بت هوا را بشکن   درمان مطلب دل دواز را بشکن

از خانه برون سنگ حوادث بارد   تا سر نشود شکسته پا را بشکن

روشن میر محمد هادی بنگالی مشید اساس صاحب کمالیست طبع سلیم و ذهن مستقیم داشت و در عربی و فارسی و هندی درس میگفت و در صحبتش طلبهٔ علم را در یکهفته سواد روشن می شد صاحب دیوانست از وی می آید

آن رنگ جلوه دوست که محجوب غنچه بود   بیرون چو نور شمع زقانوس غنچه بود

بر سر دریای هستی نقش آبم کرده اند   یکطرف تعمیر و یکجانب خرابم کرده اند

رضا ملا رضا اصفهانی پیشهٔ جولاهی داشت بغایت ظریف و لطیف الطبع نکته سنج بود شعرش در کمال ملاحت و استواریست و ذهنش در نهایت رسائی و همواری غزلها دارد

این مطلع از وست

ناله پنداشت که در سینهٔ ما جا تنگست   رفت و برگشت سراسیمه که دنیا تنگست

خط سیاه بکیفیت لبت افزوده   شراب کهنه چو شد نشه بیشتر دارد

راجح میر محمد علی سیالکوٹی نقود افکار بمین التفات او رایج و بحور اشعار بنسیم توجه او مائج مردی آزاد مشرب خوش خلق خوش صحبت بود با میرزا بیدل و شاه آفرین هم طرح بوده در وطن خود دامن عزلت و قناعت گرفته قلندرانه بسر می برد و هنگامهٔ سخنوری گرم داشت

قریب صد سال بزیست و در سنه ۱۱۵ بجوار رحمت الهی پیوست بسیار شوخ طبع خوش محاوره انجمن افروز بود و در شعر خواندن طرز عجبی داشت عطر زلف سخن چنین می افشاند

شد فزون در آخر حسن تو بی آرامیم | گرد خط بر آتش رویت کباب شامیم
ز طرز آن نگاهم طاقت آخر ناتوانی شد | سراچشم سیاه یار افسون جوانی شد
بزیر سایهٔ گم گشتگی سعادتهاست | درین زمانه همای بغیر عنقا نیست
نه غرورست که سر پیش تو افراخته‌ام | گردنی راست پی تیغ کجت ساخته‌ام
خوشتر از کنج عدم نیست سلامتگاهی | چند کس پی سپر فوج مه و سال شود
روز وصل از بیم هجران توام گریان گذشت | آه عید آمد پس از عمری و در باران گذشت
چسان آموخت بیرحمانه بر فتراک سر بستن | ز طفلی آن شکار افگن نمیداند کمر بستن
اگر با حق نیازی هست حاجت نیست تعمیر | ستون و سقف درویشان همین گرد و غبارست
اگر اینست آشوب خرام فتنه انگیزت | خروشان دور گیتی از تو چون خلخال خواهد شد

رونقی

رونقی استرابادی روغنگرست مسخره بیحیائی پیشه بود که هزل او بیشتر از جد است بسیاری از شعرای معاصرین خود را هجو کرده و از ایشان هجو خود شنیده و انصاف تحسین داده سالها در سلک ملازمان اکبرشاهی منخرط ماند و همراه موکب شاهی در سفر گجرات بپای قلعهٔ مالوگده من توابع سرونج روز جمعه بیست و سوم جمادی الاخره سنه سفر آخرت گزید و همانجا مدفون شد دیوانی دارد قریب بسه هزار بیت او راست

حیات جاودان دارد شهید تیغ بیدادش | مگر در آبگیر آب حیوان داده استادش
از جفای او نمی نالم که می‌ترسم رقیب | یا بداند تاثیر فریادم که از بیداد کیست
زبانی گو نئی قاصد شرح حالم را که در نامه | ز دست بیخودی حرف از قلم بسیار افتاده
قاصد از آمدنش میکند آگاه مرا | تا کشد چند به شوقش بسر راه مرا
بود در دست‌وپای او دل گرمم چو آن اخگر | که بر دارد به بازی طفل و از دست افگند زودش

چنان وقار تو برکوه پای حلم افشرد — که شد ز هر رگ او چشمهائی آب روان

رازی نواب عاقل خان اسم شریفش میر عسکری ست از سادات خواف و از عمدهٔ خوانین عالمگیر پادشاه بود در ایام شاهزادگی عالمگیر یکی از پرستاران خاص بقضای آسمانی رحلت کرده بود و مفارقتش بر خاطر شاه دشوار میگذشت روز دیگر بشکار برآمد نواب در خلوت بعرض رسانید که با اینهمه ملال خاطر بشکار چه حکمت خواهد بود شاه اشارت باین بیت کرد

نالهای خانگی دل را تسلی بخش نیست — در بیابان می توان فریاد خاطرخواه کرد

عاقل خان این بیت خود خواند ع

عشق چه آسان نمود آه چه دشوار بود — هجر چه دشوار بود یار چه آسان گرفت

شاه بی اختیار رقت کرد و بکرات و مرات سماع کرده یاد گرفت و پرسید این از کیست گفت از شخصی ست که نمیخواهد بحضور حضرت بنام شاعری موسوم گردد تبسم فرمود و نظر تربیت بحال وی بیش از بیش برگماشت تا آنکه بمنصب چهار هزاری رسانید و در هنگام توجه دکن بصوبه داری شاهجهان آباد مامور شد دیوانش عالمی ست پر از یوسف طلعتان معانی دلنشین و سواد اعظمی ست از سیه فامان حروف مشکین نمکین در رستهٔ بازار سطورش متاع درد انبار انبار و بر تختهٔ دکان صفحاتش گلهای مضامین رنگین گلبار گلزار هر شعرش زلف معشوقی سراپا نازست و هر نقطهٔ حرفش داغ دل عاشقی خانه برانداز وصاف رنگینی کلامش را خامه از قلم نرگس و سیاهی از دوات لاله باید و شنگرف از رنگ گل و صریر از آواز بلبل شاید از رشک نسخهٔ مهر و ماهش ماه و مهر در رو ساختن و از نظارهٔ نزاکت سخنش گل و بلبل در رنگ باختن این چند بیت از نتایج قانون عشق اوست ع

خشک کنم ز سوز دل دیدهٔ اشکبار را — چند در آب افگنم آینهٔ نگار را
قبله ست میکند خانهٔ سیر وشش را — آنکه بکعبه می برد سالک هوشیار را
چند غم جهان خوری دل چه نهی برین چمن — یاد خزان در پی ست جلوهٔ این بهار را
بست گره ز خون دل نافهٔ آهوی یمن — تا بگشاد آن غزال طرهٔ مشکبار را

مست جام نیست دل جرعه نوش ما — مستی ماست از نگه می فروش ما

سر چو کشیدم ز جیب عشق گریبان گرفت — پا چو گشادم ز بند راه بیابان گرفت

هر که بکف جام دید دولت جمشید یافت — هر که ز دنیا گذشت ملک سلیمان گرفت

سالها شد که دلم معتکف روی تو بود — روی چون قبله نما از همه سوی تو بود

در جهان هیچ دل از وسوسه آزاد نماند — مگر آن دل که اسیر خم گیسوی تو بود

هر گل تازه که بشگفت سحر رنگ تو داشت — غنچهٔ نافه چو بشگفت پر از بوی تو بود

ساحری کیست که جان در تن گوساله دهد — ساحری چیست همه فتنهٔ جادوی تو بود

کشتهٔ غمزهٔ تو نیست همین رازی و بس — بس مسلمان بستم کشتهٔ هندوی تو بود

ای حسن ترا هر دم صد جلوه نقاب اندر — صد موج زند دریا هر لحظه حباب اندر

در دل تو مرا دیدم چون روح بود در تن — سوز تو در اشک من چون بوی گلاب اندر

تا زلف ترا دیدم در دست صبا پیچان — می پیچم و می کاهم چون رشته بتاب اندر

احوال دل رازی گفتند درین مصرع — در کارم و بیکارم چون مد بحساب اندر

عشق از معموره میخواند بویرانه مرا — عاشق ویرانه کرد این گنج پنهانی مرا

من همی سازم بتو هر چند میسوزی دلم — دل نمیرنجد ز تو هر چند رنجانی مرا

از نظر پنهانی و درد تو در دل آشکار — آشکارا می کند این درد پنهانی مرا

رافع — رافع از شعرای کشمیر و سخنوران دلپذیر است شاگرد ملا ابو الحق ساطع کشمیری با نواب [illegible] خان بسر می برد از وی می آید

کفم چو کاسهٔ گرداب همچنان خالی ست — بآن محیط کرم گرچه آشنا شده ام

نواب هزار روپیه صله بخشید نواب هم طبع نظمی داشت این مطلع از وست

سحر خورشید لرزان بر سر کوی تو می آید — دل آیینه را نازم که بر روی تو می آید

راهب — راهب میرزا سید جعفر اصفهانی فیض مسیحا دارد لهذا راهب تخلص میکند در شیوه

شاعری گوی بیشی از اقران می ربود و زندگانی در کمال صفا و ضیا بسر می برد مجموع اشعارش پنجاه هزار بیت خواهد بود در سنه ۱۱۶۶ وفات کرد نقش فرنگ چنین می بندد

در چمن چون لب لعل تو گهربار شود　　غنچهٔ گل گرهٔ خاطر گلزار شود
شب ز بیتابی اشک ست دلم بی آرام　　دایه در رنج بود طفل چو بیمار شود

رباعی
جان بی تو ز لذت خور و خواب گذشت　　از ساغر لعل و بادهٔ ناب گذشت
از تیغ تو دل نمیکند قطع امید　　لب تشنه نمی تواند از آب گذشت

مدتی شد که درین میکده خمیازه کشم　　تا رسد دور بمن دختر رز پیر شده ست
راهب از میکده گر پا نکشم معذورم　　خط پیمانه مرا حلقهٔ زنجیر شده ست
گر پیش نهال قد او جلوه طراز ست　　عذر گنه سرو چمن بس که دراز ست
جدا افگند چون نقش قدم زان نازنین یارا　　زد آخر آسمان بی مروت بر زمین ما را
صد لاله شگفت از گل ما　　داغ تو نرفت از دل ما
ز شوق وصل تو بر لب رسیده جانی هست　　وصیتی ست بیا تا مرا زبانی هست
بده بقیمت دل هر چه میدهی که مرا　　نه فکر سود نه اندیشهٔ زیانی هست
خوشا فراغت مرغی که آشیان دارد　　بگلشنی که نه گلچین نه باغبان دارد
آسوده خاطران چمن را چه آگهی　　از ناله که مرغ گرفتار میکند

راسخ میر محمد زمان سرهندی سید والانژاد بود و راسخ القدم جادهٔ استعداد و معانی تازه می یابد و خوبان خیال را در لباس رنگین جلوه میدهد از جملهٔ ملازمان شاهزاده محمد اعظم بود و بمنصب پنجصدی سرافرازی داشت وفاتش در سنه ۱۱۰۷ واقع شد راسخ بمرد تاریخ ست طوطی ناطقه آهنگ کلامش چنین سر میکند

یاد از شام غم بزم خموشان کردیم　　شمع از سر گرفتیم و پریشان کردیم
جامهٔ صبر ببالای جنون تنگ آمد　　آنچه از دست بر آمد بگریبان کردیم

گلی شگفت که من جام باده نازم — دلی طپید که من نیم بسمل رازم
می بجلوه درآمد که عافیت سوزم — شکست شیشه که قربان شوخی نازم
خروش ریخته بر دل که نغمهٔ شوقم — بسینه تاخته ناخن که زخمهٔ سازم
ز پا فتاده تمنا که ز آشیان دورم — طپید دست تاسف که بال پروازم
کدامی ناله شد افسانه خواب پای لطفت را — چو شبنم سوخت چشم انتظار ای نامه بر رحمی
ز بوی مرهم کافور داغم رنگ می بازد — چراغم نازپرورد ست ای باد سحر رحمی

رهی سلطان علی بیگ از خوانین سلاطین صفویه بوده و در وادی شعر رتبهٔ اعلی داشته

این ابیات از وست

آزادیم از دام تو شد فتنه تاراج — مرغان به تبرک همه کندند پرم را
از خرابی میگذشتم منزلم آمد بیاد — دست و پا گم کرده را دیدم دلم آمد بیاد
بر بهم آورده دیدم برگهای غنچه را — اجتماع دوستان یکدلم آمد بیاد

روحی سید جعفر زنجیرپوری قصبه ایست پانزده کروهی لکهنو بروزن زنجیر سیدی پاکیزه اوقات صوفی مشرب بوده در توحید مذاقی عالی داشت در عهد شاه عالم بدهلی تشریف برد با صاحب طبعان آنجا مثل میرزا بیدل صحبت داشت در آخر عمر سالها در بلدهٔ لکهنو پا بگوشهٔ انزوا و توکل کشیده و عرض عمر را بطول مشق فنا خوش گذرانید از دوستان میر آزاد بود سید جعفر در سنه احدی عشر و مائة بعد الالف انتقال الی رحمت الله گرفت دیوان مختصری دارد عرایس افکارش منصهٔ ورق چنین جلوه مینماید

نیست نزول ذات بانسان رسیده ماند — چون وحی آسمان که بقرآن رسیده ماند
گشت چشم تو ولی فتنه قامت باقیست — نیست آرام بمردن که قیامت باقیست
از عدم بیداری دل هست ره آورد ما — آب چشم خفتگان چون صبح باشد گرد ما
چو ماه نو کمند جذبهٔ حسنست هر مویم — بمهر خورشید غلطان آید از تحریک ابرویم
ز فیض مفلسی قیمت فزاید اهل جوهر را — لباسی غیر عریانی نزیبد لعل و گوهر را

شگفته جبهه کدام آفتاب می آید — که خنده چون سحر از گرد کاروان پیداست

رحیم عبدالرحیم خانخانان سپه سالار پسر بیرم خان یار وفادار اکبر پادشاه بود در عصر خود در شجاعت و سخاوت منفرد می زیست و در زبان فارسی و ترکی و هندی کوس یکتائی می نواخت در نتائج الافکار ترجمهٔ او بلبسط تمام نوشته و سال وفاتش ۱۰۳۵ سنه بعمر هفتاد و دو سالگی نشان داده والحق صاحب دولتی ست مشهور جهان و عالی همتی ست معروف زمان نسیم ذکر جمیلش باقطار عالم رسیده و شمیم خلق عمیمش در دماغ جهانیان پیچیده در صفت شجاعت بی نظیر و در شیمه سخاوت ابر مطیر در فنون فضائل و قابلیت بی همتا و در ترویج طائفهٔ اهل فضل و کمال انگشت نما فتح گجرات و دکن و سند بر دست وی شده و کارهای بسیار دست بسته از و بر روی کار آمده

مقبرهٔ او در دهلی ست طبع نظم داشت از وی ست

شمار شوق ندانسته ام که تا چند ست	جزین قدر که دلم سخت آرزومند ست
بکیش صدق و صفا حرف عهد بیکار ست	نگاه اهل محبت تمام سوگند ست
مرا فروخت محبت ولی نمیدانم	که مشتری چه کس ست و بهای من چند ست
روای حق محبت عنایتی ست ز دوست	وگرنه خاطر عاشق بهیچ خورسند ست
ازان خوشم بسخنهای دلکش تو رحیم	که اندکی بادایهای عشق مانند ست
غمت مباد چه می پرسی از حکایت من	دل تو طاقت این گفتگو نمیدارد

رباعی

ای دوست نه دشمنی دل آزاری چیست	خوی تو نه دهر ست ستمگاری چیست
چشم تو نه بخت ماست در خواب چرا ست	بخت تو نه چشم ماست بیداری چیست

رباعی

سرمایهٔ غم ز دست آسان ندهم	دل بر کنم ز دوست تا جان ندهم
از دوست بیادگار دارم دردی	ای درد بصد هزار درمان ندهم

رباعی

سرمایهٔ عمر جاودانی غم تو | بهتر ز هزار شادمانی غم تو
گفتی که چنین واله و شیدات که کرد | دانی غم تو و گر ندانی غم تو
بهای خون من و خون بهای صد چو منست | که من بخون تپم و قاتلم نظاره کند
نشان یافتن صد هزار مضمون ست | نخوانده نامهٔ ما را چو دوست پاره کند
تیم فضول که جویم وصال همچو توئی | بس ست همچو منی را خیال همچو توئی

رسای محمد ارشد در سواد پنجاب سکونت داشت مردی درویش وضع فانی مشرب بود اما طبع رسا داشت و علم شاعری چنین می افراخت

با مخالف مشربان یکجا نشستن خوب نیست | این غلط مجموعه را شیرازه بستن خوب نیست

رباعی

در موسم دی مرا که هستم درویش | فکر نمد گرم ندارد دل ریش
در تابش خورشید نشینم دلخوش | افگنده بپا گلیمی از سایهٔ خویش

رسا میرزا خان همدانی مولدش حیدرآباد ست نشو و نما در لشکر نواب آصفجاه یافته و از جلیسان خاص نواب بود و بخدمت انشا قیام داشت در رکاب نواب بدهلی رفت و صحبت صاحب کمالان آنجا دریافت بسیار خوش خلق رنگین صحبت بود و جامهٔ میرزائیت بر قامت او دوخته میرزا او را با وی یکجهتی فراوان صورت بسته بود این چند بیت از بیاضش درین سواد نقش می بندد

خود را ز تنگی قفس آزاد میکنم | این مشت پر تواضع صیاد می کنم
ز ... پرده دل هر نفس آوازی هست | که درین خانه نهان خانه براندازی هست
... نارسائی | بخیال آستانش من و شوق جبهه سائی
... نگاهان | رقمی نموده ... مصرع هوائی
... باغبان گلدسته ... بیار | جمع یاران رنگین ... آید مرا

بگلشن دل پر داغ سیر یاد دارم ستاشران چمن انتظار من سبرید *
نمیتوان بفلک طرح اختلاط انداخت هراز صحبت این سفله ننگ می آید *
خو بغربت کرده را در بیکسی هم عالمی ست بلبل ما در قفس کم میکند یاد وطن *

راغب جعفر خان پانی پتی نبیرهٔ نواب لطف الله خان و نبیسهٔ نواب شیر افگن خان شاگرد مکین ست و شاعر با تمکین در اواخر سنه ۱۲ ببلدهٔ عظیم آباد جان بحق تسلیم نمود از وست

وی دود روان بود ز خاکستر راغب امروز چنان سوخت کزان هم اثری نیست
کدام رنج نهان بر سر دل افتادست که دم زدن ز غم خویش مشکل افتادست

رهائی نامش قاضی عبد الله ست از نبائر قاضی محمد رازی در عهد جهانگیری و شاهجهانی در هند بسر برده منه

دیدیم اثر های ترا وقت اجابت ای ناله ازین بیش مده درد سر ما

روزبه ملا شیرازی از وطن بهند افتاده و همین جا رو بوادی عدم نهاده منه

بملک حسن بخوبی سر آمدست آن زلف که در نسب ز دو جانب بآفتاب رسد

رسا تخلص منشی احمد علی لکهنوی جامع علوم و اخلاق گزیده بود و در نظم و نثر فارسی فکرش رسا و سنجیده مثنوی نشتر غم و چهار دیوان فارسی از وی یادگار و ید طولاش در خوش نویسی سرآمد روزگار مشق سخن در ابتدا از طالب علیخان عیشی و محمد حیات بیتاب نموده و مدتی در صحبت آغا نصیبی و ملا علی اکبر شیرازی مستفید بوده و برای تکمیل این فن در عظیم آباد بخدمت ملا ابو القاسم سمنانی رسیده و با ملا عبد الباقی مینائی و قاضی محمد صادق خان اختر همطرح گردیده پیش حکام فرنگ بعزت سرفراز و بعهدهٔ تحصیلداری ممتاز قبل ایام غدر هندوستان از ملازمت سرکار انگریزی دل برکند و بوظیفهٔ اعزه الیه آن سرکار قانع شده در وطن طرح اقامت افگند تقیهٔ عمر بطاعت و عبادت مشغول ماند و در صحبت ارباب ذوق و وجد گذراند بتاریخ بستم ماه شوال سنه یکهزار و دو صد و نود و دو از هجرت در شهر لکهنو بروضهٔ رضوان شتافت تلمیذ رشیدش

مولوی عبد العلی مدراسی متخلص بفروغ تاریخ وفاتش چنین یافت

احمد علی رسا که بدار البقا رسید / او ستاد غمگسار من پر ملال بود

تاریخ او نوشت فروغ از سر الم / احمد علی چه صاحب فضل و کمال بود
۱۲۹۲

این تذکره که می بینی بکتابت منشی احمد حسین دخترزادهٔ رسای مرحوم ست که درین چنین بزمرهٔ خوش نویسان ملازم این ریاست بوده ست سلمه الله تعالی

از نشتر غم رسا

مرحبا ساقی میخانهٔ ما / کام بخش لب مستانهٔ ما

مرحبا مرشد ما هادی ما / رهبر مسلک آزادی ما

مستی و شور خرابات از تو / سیکدهٔ قبلهٔ حاجات از تو

شیشه از عکس تو یک بزم پری / جام از لطف تو در جلوه گری

بهار آمد نویسم نامهٔ پر شوق بلبل را / توان عطر گریبان کرد چندی نکهت گل را

جز نیستی به هر نباشد نشان ما / باشد بزیر سایهٔ عنقا مکان ما

نهفت زلف سیاه تو روی تابان را / بجز و دان پی تعظیم کرد قرآن را

مشو چون گل پریشان تنگدستی گر شود پیدا / چو غنچه خاطر خود جمع کن تا زر شود پیدا

نگار کشور دیگر نمی فهمد زبان ما / ز حال زار ما یارب که باشد ترجمان ما

باوج نظم ما کی میرسد فهم سخندانی / زمین شعر ما شد از بلندی آسمان ما

خاطرش تنهائی سوز و ز آه سرد ما / رنگ رویش سرخ میگردد ز رنگ زرد ما

نهضت بار شاق آید چو از حد بگذرد / ناله ما هم تر آمد از دل پر درد ما

اشک خونین تا بسر داریم ما / آبرو از چشم تر داریم ما

تا قیامت عشوق عاشق را نگردد هم نوا / از شگفتنهای گل آید صدائی عندلیب

گو گنهگارم ولی فردوس باشد منزلم / زانکه باشد فطرت بستان برائی عندلیب

میکشد جذب محبت سوی دوست   می برد دل نکهت گیسوی دوست
فتنهٔ دوران چه میسازد بمن   زانکه دارم تکیه بر زانوی دوست
فرصتی ای چشم گریان رسا   تا نویسم نامهٔ غم سوی دوست
بهار خسته دلان زخم خونچکان من ست   کجاست قیس که هم درد داستان منست
لب خموش من او را بگفتگو آورد   که بی زبانی من سرکش زبان منست
نی همین شمشیر آن سفاک از بازو گذشت   تیر ظالم تا لب معشوق از پهلو گذشت
درکشید نهای تیغ اندر دل بازو چرا   جان این مشتاق مرگ از جنبش ابرو گذشت
دل فدای خال مشکین لب دلدار شد   آه یک مسلم ز جان در عشق یک هندو گذشت
رمزی که جای حرف نباشد دهان تست   چیزی که غیر نام ندارد میان تست
چشم دیوانهٔ آهوی کسی ست   عاشق نرگس جادوی کسی ست
اینکه گوییم سخنان شیرین   سخن لعل سخنگوی کسی ست
رهین منت آن قاصد جگر سوزم   که بر تو دید لقا خط آشنا آورد
در قلب تو جز خدا نگنجد   در چشم تو ماسوا نگنجد
ما را چه گذر به دیدهٔ تو   در چشم تو توتیا نگنجد
بهر دلی که توی غم درو نمیگنجد   چه جای غم که درو نام او نمیگنجد
کسی چه وصف کند لعل شکرین ترا   حلاوتی ست که در گفتگو نمیگنجد
راستی های کج ابروی مرا دیوانه کرد   خوش بیانیهای بدخوی مرا دیوانه کرد
صرف با من کرد چشمش طرفه انسانیتی   آه و مستیهای آهوی مرا دیوانه کرد
گر مسلمان با مسلمان انس دارد دور نیست   دلنوازیهای هندوی مرا دیوانه کرد
خصم گر نه بجان ما نشیند   بیچاره کدام جا نشیند
شهید ناز چه حاجت بآب جو دارد   که آب تیغ کفایت بغسل او دارد

گل روی ترا چمن مشتاق | مشک زلف ترا ختن مشتاق
خلق پروانهٔ شمع روی ترا | بلقای تو انجمن مشتاق

عشق در پرده نهان بود نمیدانستم | نیشتر در رگ جان بود نمیدانستم
ز کوه برتر افتم بلکه از اوج سما افتم | مبادآن ساعت بد کز نگاه آشنا افتم
اگر توفیق یاری می نماید زود تر من هم | رسا از سر قدم کرده بپای مصطفی افتم
گر دل دیوانه را سر به تپیدن دهم | هوشش ترا ای پری بال پریدن دهم
بدل خیال نگاری که داشتم دارم | هوای وصلت یاری که داشتم دارم
جان مناسب نبود نذر بجانان بردن | شرم می آیدم از زیره بکرمان بردن
ای دل طریق آشتی از اهل کین مجو | از زهر تلخ فائدهٔ انگبین مجو
ای دیده وز دچشمهٔ سوزن مخواه آب | زنهار شکفته ز چین جبین مجو
دلم افتاد در چاه زنخ ای عقل تدبیری | ندارد ناله در گوشش گذر ای آه تاثیری
بوقت نزع بر بالینم آمد خانه آبادش | بجان مشتاق نطق دلبرم ای مرگ تاخیری

رضائی شاه رضا خلف بهاء الدوله از مردم طهران از اولاد شاه قاسم نور بخش بوده این

بیت از وست

بروز وصل از آن خاطر حزین دارم | که دشمن چو فراق تو در کمین دارم

رضائی از سادات رضوی ست مردی نیک طینت درویش سیرت بود واوقات عزیز در تحصیل علم بسر می برد این دو بیت از وست

کار من دور از مه روی تو غیر از آه نیست | بسکه دارم ضعف آهم گاه هست و گاه نیست
دلم نیاید از آن زلف پرشکن بیرون | باختیار نیاید کسی از وطن بیرون

رائق حکیم باقر حسن خان مولف تذکرهٔ گلدستهٔ کرناتک از اعیان قوم نائطه بوده و در قصبهٔ او دگیر مضاف مدراس ظاهر گردیده و شاگرد محمد باقر آگاه ست فکر بلند و نشست طبع ارجمند

بمصاحبت نواب اعظم جاه بهادر شرف اندوز گشته جمعیت خاطر بهم رسانید و در سنه ۱۲۹۳ بعالم آخرت

خرامید از وست

بزاری عرض مطلب کن اجابت گر هوس داری | اثرها ور گره باشد دعای وقت یاران را
همین ادای تو تنها نه آفت جان ست | به پرده چشم تر افتنه های نهان ست
از تماشای جمالت چه بلا جوشد اشک | حشر طفلان شود انجا که تماشا باشد
گردیده هوش مرا گردش چشم سیهش | من ازین ساغر سرشار سیه مست شدم

راقم محمد حسین قادری ابن نجم الدین حسن خوش نویس ولادتش در سنه ۱۲۳۲ بوده و فیض سخن از حد
شائق و مولوی محی الدین واقف ربوده و تحصیل علوم عربیه بخدمت مفتی بدر الدوله بهادر نموده

و هم مشق سخن پیش ابو طیب خان والا کرده این ابیات از وست

گداخت شعله رویت دماغ آیینه را | شکست مستی چشمت ایاغ آیینه را
ز جور چرخ نرستند خوبرویان هم | نگاه کن کلف ماه و داغ آیینه را
لبان خط شعاعی ز تاب مهر رخت | نگه بدیده من رعشه دار میگردد

رفعت محمد عباس بن شیخ احمد شروانی مولف نفحة الیمن و حدیقة الافراح نزیل بهوپال و متوطن
این دار الاقبال امامی المذهب شاعر خوشگو ست در حین تحریر این نامه منتظم محکمه ترتیب دفاتر اهل
ریاست ست و قرین هرگونه رفعت عارف فن تاریخ و دیگر فنون و منشی معامله نویس فرد و شیوا ست

این چند بیت از شهرستان طبع اوست

حال من آشفته بجانان که کند عرض | در دمن بیچور به زبان که کند عرض
روداد دل خسته و سوز دل وحشی | جز خامهٔ عباس سخندان که کند عرض
بی نیازم کرد از کون و مکان تاثیر عشق | سیم شد ار زر من تا یافتم اکسیر عشق
قطب شاه وقت بودم آه گشتم خسته دل | حیدر آباد دلم شد جای عالمگیر عشق
من چگویم حال من چون نیست از مهر بتان | دردمندان نیک میدانند دار و گیر عشق

هست در روی چو زلف آن پری نور — شام و صبح حیرت و تمثال نور

چشم جادو زای او از یک نگاه موج وش — دفتر سحر و فسون بابل و بنگاله شست

امشب از شمع رخ جانانه بزمم روشن است — بر بساطم از پر پروانه خرمن خرمن است

مژده ای یاران ز مرگ حاسدان کان ماه رو — با کمال حسن و لطف امشب در آغوش من است

سوز من از گریه هرگز کم نگردد مثل شمع — آب اشکم بهر آتش مثال روغن است

یافت بازار محبت رونقی از داغ من — دودمان عشق از نور چراغم روشن است

تا چشم تو آموخت فن فتنه گری را — در فتنه گری داد سبق چشم پری را

درد سر من به شدنی نیست مسیحا — بیهوده بخود راه مده درد سری را

مهر و مه و انجم همه گرم گر افشانند — وقت است که آغاز کنی جلوه گری را

رشید مولوی محمد عبدالرشید بن محمد شاه کشمیری جوان نیکو خوشگوست بمراتب علمی آراسته و بفضائل کسبی پیراسته بوجه تعلق نیابت محکمهٔ افتای ریاست بهوپال با محرر سطور آشناست طبع نظم دارد بتقریب تسوید این جریده شعری چند از طبع ارجمندش درینجا ثبت افتاده

پیوسته به پیش یار دل هست — گویی که ضمیر متصل هست

بر دل یار نشد حال دل ما روشن — عکس آیینه در آیینه نمایان نشود

صبح از دل نتوان برد غم شام فراق — زنگ آیینه ز آیینهٔ رخشان نشود

چه می پرسی ز حال من که در سودای آن کاکل — ز سر افتاده ام در پیچ و تابم پا به زنجیرم

طرفه دیدم پری رخی امشب — زلف دامی و چشم بادامی

حرف الزاء المعجمة

زلالی خوانساری زلال طبیعتش در مثنوی طوفان میکند و نیستان کلکش درین بحر لآلی شاهوار می افگند سبعهٔ سیارهٔ او زمین سخن را ترصیع کاری آسمان بخشیده و حصه بندان خیال را در دائرهٔ حیرت کشیده از عدهٔ مثنویات او محمود و ایاز است اما ترتیب نداده و ورق حیات

گرداند فوتش در سنه ۱۰۳۱ واقع شد در ید بیضا ذکر او بطرز شایسته کرده و از مثنویاتش ابیات چند آورده از وی می آید

می گزد می خورد بی برگ گردد ❊ غم از یک جرعه شادی مرگ گردد
جنون یک قطره از لای خم او ❊ سر بیهوشی و پای خم او

میرزا ابراهیم او هم از مثنوی مذکور این بیت انتخاب زده

کواکب مینمودی در زمانه ❊ چو چشم گربه در تاریک خانه

در مثنوی ذره و خورشید گوید

ای ز لو ذره کند خورشیدی ❊ ناامیدی همه دم امیدی
اشک را چهره بخون غلطانی ❊ صبح را از لب خود خندانی
دم زنامش چو زنم گل رقصد ❊ ناله در سینهٔ بلبل رقصد

زمانی یزدی مذهب تناسخ داشت و خود را شیخ نظامی گنجوی پنداشت و باین رهگذر زمانی تخلص کرد و این خام خیال را در عالم قال آورد و گفت

در گنجه فرو شدم پی دید ❊ از یزد برآمدم چو خورشید

دیوان لسان الغیب را غزل بغزل جواب گفت و دم هم صفیری بلبل شیراز زد و دیوان خود را نزد شاه عباس ماضی برده عرض کرد که دیوان خواجه را جواب گفته ام شاه فرمود خدا را چه جواب خواهی گفت کلیات او ده هزار بیت ست وفاتش در سنه ۱۰۱۱ یا در سنه ۱۰۲۱ واقع شد غنچهٔ نالش باین رنگ میشگفد

حکایت از قد آن یار دلنواز کنید ❊ باین فسانه مگر عمر ما دراز کنید
هلاک شیشهٔ در خون نشستهٔ خویشم ❊ که آخرین نفسش عذرخواهی شکست
زبان حال خموشان کسی نشنیده اند ❊ وگرنه سوسن آزاد در فسانه نشست
یار در کلبهٔ ما دوش ندانسته گذشت ❊ لیک دانسته نپرسید که ویرانه کیست

زمانی

خاکستر وجود مرا گر دهی بباد   از اشتیاق رو بره کربلا کند

ذکی ذکی همدانی زکی الخلق و ذکی الطبع بود و ذهن عالی داشت و گوی غزل گوئی از اقران
می ربود و قوت مدرکه اش خیلی بلند بود و با ملا شکوهی در خدمت میرزا ابراهیم همدانی درس
میخواند و وفاتش در سنه ۱۰۲۰ یا در سنه ۱۰۲۵ واقع شد ساز سخن باین قانون می نوازد

ستم کشان محبت دم از فغان بستند   گره ز جبهه کشادند و بر زبان بستند
ترا به نکهت پیراهنی مضایقه نیست   ولی بطالع ما راه کاروان بستند
نیامدم بنظر دیگری که چشم مرا   بروی دوست کشادند و از جهان بستند
اگر دل از غرض تمنا بمرادی نرسید   اینقدر شد که ترا بر سر ناز آوردم
لب تو کرد چنان رسم عام احیا را   که میدهد باجل منصب مسیحا را
نه نکهتی ز گلی نه بپاست از خاری   درین چمن بچه دل خوش کند گرفتاری
غرض الم بود از زخم ورنه فرقی نیست   میان چاک دلی و شکاف دیواری
اگر حریف بلائی هلاک خویش مخواه   چرا که آرزوی مرگ عافیت طلبی ست
غباری مضطرب برگرد کویش دیدم و مردم   ازین غیرت که گویا بیقراری گشته خاک آنجا
عشق گل را نیست فیضی عندلیبا غنچه باش   خاک آن در شو که بر روی کسی نگشوده است
دلم بحسرت آن مرغ ناتوان میسوزد   که در قفس بتمنای گلستان میرد
چه دور نیستی از بزم ناتوانی را   که چون ز بزم برانی بر آستان میرد

فرزانه فرزانه در معنی یابی یگانهٔ زمانه بود و در سخنوری فرزانه آن دوست

در سر کیفیت پیمانه فرزانگی ست   نشئهٔ آسودگی در بادهٔ دیوانگی ست
بی تغافل از تو می بینم نه روی دل بخود   گر چنین ست آشنائی صرفه در بیگانگی ست
آنچه بی روی تو منظور نظر داشته ام   آتشین ست که بر دیدهٔ تر داشته ام
اشک در راه طلب تخت روان ست مرا   زحمت گام ازین بادیه بر داشته ام

زینتی

زینتی سید حسن از شعراء عصر شاه عباس بود از موقوفات اصفهان وظیفه داشته خوشگوست میگوید ؎

از فغان منع دل ما چو جرس نتوان کرد　　ناله مرغ قفس را بقفس نتوان کرد
راست کن کار خود امروز که فردا چون تیر　　گرم رفتن چو شدی روی به پس نتوان کرد

زائری

زائری ایرانی ماهر مستعد بود طبع نظم داشت سخن دلپسند میگفت آز وست ؎

خوردن خون دل از چشم تر آموخته ام　　خون دل خورده ام و این هنر آموخته ام
ناصحا چند کنی منع من از عشق بتان　　من ز استاد قضا اینقدر آموخته ام
زائری بهر طواف حرم کوی کسے　　صبح خیزی ز نسیم سحر آموخته ام

زیبائی

زیبائی از اساتذهٔ گرامی و معاصر مولوی جامی ست این بیت ازوست ؎

قامتت شیوهٔ رفتار چو بنیاد کند　　سرو را بندهٔ خود سازد و آزاد کند

زلالی

زلالی خوارزمی محیط امواج شیرین مقالی ست تحصیل علوم در هرات کرده و شعر نیکو گفته آز وست ؎

تنها نصیب من غم و درد حبیب نیست　　از هیچ درد و غم دل با بی نصیب نیست
نخواهی کرد یاد رخار خار سینهٔ چاکم　　مگر روزی که گیرد دامنت خار سر خاکم

زائر

زائر شیخ محمد فاخر بن شیخ محمد یحیی معروف بشاه خوب الله الهٰ آبادی دختر زاده شیخ محمد افضل الهٰ آبادی ست زائر بمصداق فعترّز نا بثالث زیب سجادهٔ ابوین و فرع آسمان سای اصلین طیبین ست صاحب صفات رضیه و مناقب سنیه آساس محکم مدارج علیا قیاس منتج ولایت کبری میزان عدل نقلیات برهان نقد عقلیات آنچه از احوالش تعلق بمرتبهٔ فضیلت و منصب ولایت دارد شرح آن در کتاب اتحاف النبلا نوشته ایم شاعری دون رتبهٔ اوست لیکن چون وی صاحب دیوان ست باین رهگذر این صحیفه را بذکر او برکت تازه بخشیده شد تاریخ تولدش خورشید ست و تاریخ انتقال زوال خورشید و عمر چهل و چار سالگی

در برهانپور بمرض سرسام وصل جوار رحمت الهی شد بعزم بیت الله برآمده بود جان عزیز را
در راه خدا فدا ساخت میرآزاد مدح او بسیار کرده و جمله بجا نوشته میرزا مظهر میفرمود که بسے
ارباب کمال را برخوردم آنقدر که نزد شیخ محمد فاخر ارزان شدم هیچ جا اتفاق نیفتاد یعنی
میرزا بر خلاف وضع خود بملاقات شیخ اکثری رسید این چند لآلی متلالی از عمان طبع گوهر
فشان اوست ؎

بباغ عاشقی از میوه و گل نیست سامانی　　کنم بادام و نرگس را فدای چشم گریانی
آئینه با صفای رخت رو گرفته ست　　گل پیش آن دهن دهن بو گرفته ست
دارم دلی که بر دم تیغ ست راه او　　مژگان چشم یار بود دستگاه او
بر میان بر زده دامان ز کجا می آئی　　مرحبا گر بشکار دل ما می آئے
حب دنیا میفزاید خاطر افسرده را　　گوشمالی میدهد روباه شیر مرده را
مور را در غم زلف تو به بیند مارسے　　عینک داغ دلم از چه کلان بین شده ست
مرا از آمد و رفت نفس روشن شد ایمعنی　　که اقبال جهان در دم زدن او بار میگردد
دنیا عزیز کرده دنیا طلب بود　　از التفات شوخی شود قدر زن بلند
کنند گور پرستان زیارت زاهد　　که زیر گنبد دستار زنده درگور است
بعد مردن نیز بارم نیست بر دوش کسے　　همچو رنگ گل عدم پیمایم از پرواز خویش
در گلستانی که بار رنگ تماشا رفتیم　　آسمان یک بال بر هم خورده طاؤس بود

رباعی

تا پیر و چار یار اختیار نه　　از چار اصول دین خبردار نه
در طبع تو این چهار عنصر با هم　　تا هست باعتدال بیمار نه

رباعی

گر تن ببلاهای قضا نتوان داد　　از کف سر رشتهٔ رضا نتوان داد

هر چند نشد که چنین با سستی — تعلیم خدائی بخدا شوان داد

بیتابی کرد یار من بمن — کاش می افتاد کار من بمن

زین العابدین میرزا

زین العابدین میرزا از شاهزادهای صفوی بوده و در شعر سلیقهٔ مستقیم داشته منه

اسیر بند غم خانمان نمیدانم — مجاور قفسم آشیان نمیدانم

تو میکشی بخیال تو زنده میسازد — تفاوتی بجز این درمیان نمیدانم

زائر

زائر اصفهانی نامش اسمعیل ست نغمهٔ سخن چنین میسراید

زلیلی لیلی من دلربائی بیشتر دارد — زمجنون اندکی دیوانه تر میخواستم خود را

زمانا

زمانا زرکش اصفهانی در وطن خود بشیوهٔ زرکشی اشتغال داشته و بهند آمده و مراجعت نموده از وست

آنچه از جامهٔ رسوائی ما ماند بجا — آستینی ست که بر چشم تر خود داریم

خوش رسیده قافلهٔ عمر باگذشت — گردی نشد ز رفتن این کاروان بلند

زیب النسا بیگم

زیب النسا بیگم بنت عالمگیر پادشاه ست تولدش دهم شوال ۱۰۴۸ از بطن دختر شاهنواز خان صفوی بوده حافظ کلام مجید بود و از علوم عربی و فارسی بهرهٔ تمام داشته و از انواع خطوط نستعلیق و نسخ و شکسته شفیعی کامل ربوده و همت بر فیض حال ارباب فضل و کمال مصروف داشته جماعهٔ کثیر از علما و شعرا و منشیان و خوشنویسان بسایهٔ قدردانیش آسوده بودند و کتب و رسائل بسیار بنام او تالیف پذیرفته و در سنه ۱۱۱۳ در قبای بهار رحمت الهی متواری گشته ادخلی جنتی نیز یاد رفت کید و تاریخ وفات اوست گویند وی از کمال بیدماغی و عار [illegible] دیوانش بملاحظه در آمد فرصت انتخاب دست بهم نداد سرسری این چند بیت فراگرفته شد

خیز کرشمه ریز کن نرگس نیم مست را — از ته جام جرعه ده ساقی می پرست را

سوخت شهانا جهان یک نگه از تو بس بود — گرم غضب چه میکنی غمزهٔ تیز دست را

تاب مده بطره ات بر دل ہو گره مزن	بدعت تازه منه قاعدهٔ شکست را
علاج تشنگیم کی شود ز آتش عشق	بود برابر یک قطره رود نیل مرا
کجاست جذبهٔ عشقی که از دیار خرد	کشد برون بیک ایما هزار سیل مرا
بتنگ ره تهیدستیٔ ما کز سر همت	بر سفرهٔ حاتم ننشیند مگس ما
از دیده شب هجر ز بس خون جگر ریخت	شد رشک گلستان ارم مشت خس ما
نرست سبزهٔ شوقی ز خاک هستیٔ ما	نداد نشئهٔ ذوقی شراب مستیٔ ما
بهار عمر گرامی بجستجو بگذشت	ندید دامن وصلی دراز دستیٔ ما
قطع جفا نمیکند دلبر شوخ مست ما	ترک وفا نمیدهد این دل خود پرست ما
ما بخلاف آرزو شیشهٔ دل شکسته ایم	رنج عبث برد فلک این همه در شکست ما
چند دلا آرزو دیدن گلزار را	صحن قفس گلشن است مرغ گرفتار را
دل که گرو شد بعشق از غم هجران چه باک	وعده قیامت بود طالب دیدار را
کم ز برهمن مشو در روش عاشقی	کز رگ جان میکند رشتهٔ زنار را
مختفی اگر نیست ره سوی گلستان چه غم	کس نشناسد ز من سایهٔ دیوار را
گرفتم آنکه از رحمت گناه عاصیان بخشد	بمحشر بس بود داغ خجالت روسیاهان را
میدهم آب از سرشک دیده باغ خویش را	تازه میدارم ببوی گل دماغ خویش را
گرفتم من که مرغ دل گرفتار قفس گردد	چه خواهی کرد آخر شعلهٔ آه نهانش را
چو بند و پاسبانش در بروی هم ره نگردانم	کشم جاروب از مژگان فضای آستانش را
ساقی نفسی بخش دل مردهٔ ما را	از می بده آبی گل پژمردهٔ ما را
عمریست که بلبل بچمن نغمه سرا نیست	ره نیست درین باغ مگر باد صبا را
درس عشقت را بیانی دیگرست	این مدرس را زبانی دیگرست
تا بکی سرگرم کار این جهان	این جهان را هم جهانی دیگرست

از شراب عشق می سوزد جگر
نقل این می از دکان دیگرست

باز امشب نالهٔ زارم پریشان میرود
سیل اشکم دست در آغوش طوفان میرود

جذبهٔ عشق ست آنکه محمل از میان کاروان
بر سر مجنون مجرد در بیابان میرود

تو و بوستان حسنی که نسیم ره نیابد
من و نالهای زاری که بلب گذر ندارد

چنانکه در حرم خاص کس نمیگنجد
درون سینهٔ تنگم نفس نمیگنجد

بهر دیار که فریاد عشق بر خیزد
دگر نشستن فریادرس نمیگنجد

پنهان ز اهل قافله در سینه جرس
دارم هزار ناله گره در گلوی خویش

گشتم چنان ضعیف که من بعد بایدم
مخفی بزیر جامه کنم جستجوی خویش

ای ناله بیا همنفس آه جگر باش
رونق ده خونابهٔ دل دیدهٔ تر باش

ز طبل رحیل سفرت قافلهٔ عمر
مخفی منشین غافل و در فکر سفر باش

چشم گریانم بیا می از بهار آورده‌ام
نافه ام بوی خوشی از زلف یار آورده‌ام

دوشش بر خاک درت پهلو به بستر داشتم
در طواف کعبه بودم حج اکبر داشتم

تا کی بگرفتاری دام هوس افتم
تا چند چو مرغان چمن در قفس افتم

تنگ ست ز بس بر دل من عرصهٔ ایام
خواهم که شوم شعله و در مشت خس افتم

بر کندن بنیاد من ای چرخ چه کارست
من کاه ضعیفم که ز باد نفس افتم

ز حد بگذشت ای مخفی بسی شبهای بدمستی
خمار آلوده‌ام یک صبح هی هی نتوان کرد

پروانه نیستم که بیکدم عدم شوم
شمعم که جان گدازم و دودی نیاورم

در کعبه همین رسم طواف حرمی هست
نازم بخرابات که انجا صنمی هست

سراپا سوز عشقم پای تا سر چشم گریانم
گلم داغم بهار شبنمم ابرم گلستانم

بهارستان سودا جلوه‌ها دارد تماشا کن
جنونم وحشتم بیتابیم مضطربم موج طوفانم

حرف السین المهمله

سعدی شیرازی فرد کامل از افراد اولیا و ثالث رسل ثلاثه شعرا فصاحت سخنان نمکینش شور در عالم انداخته و رشحات قلم مشکینش دماغ شش جهت را معطر ساخته اول کسیکه زمزمه غزل سنجیده و دماغ عشاق را رسائی تازه بخشیده اوست اگرچه پیش از وی هم قدما کم قانون غزل نواخته اند اما بی نمک و بی مزه شیخ شور غزل بطرز تازه برانگیخت و نمک بر جراحت دردمندان ریخت و لهذا دیوان او را نمکدان شعرا میگویند شیخ در حیات بود که امیر خسرو و امیر حسن در هندوستان غلغله غزل انداختند و بسوز سینه داغدار انجمنها گرم ساختند سلطان محمد قاآن ناظم ملتان دو مرتبه التماس قدوم شیخ از شیراز کرد شیخ بهگذر استیلای ضعف پیری و کبر سن نتوانست رسید و اشعار خسرو را تحسین بلیغ کرد و بعد زمان این فصحا باب غزل مفتوح شد و در هر عصر جمعی طریق اجتهاد پیمودند و حسن غزل را با نواع آرایش افزودند شیخ قصاید و اشعار متفرقه و غزل وارد و در فارسی و عربی هر دو قانون سحرکاری می نوازد و در کتب پیشینیان احوال شیخ بروجه تفصیل مرقوم است لهذا خامه تحصیل حاصل نگرائید و کلیات شیخ نظماً و نثراً شهرت و تیسر تام دارد و در هر دیار و قطر موجود است تا آنکه ترجمه گلستان او در بین نزدیکی جبرئیل نام شخصی از او با مصر تازی کرده و داد فصاحت و بلاغت داده نثر را به نثر و نظم را به نظم ادا نموده وفات شیخ در سنه شش صد و نود و یک اتفاق افتاده لفظ خاص تاریخ انتقال است صد و دو سال عمر یافته و در مدرسه نظامیه بغداد از محدث کامل ابن جوزی علم حدیث آموخته و اقصای عالم را پی سپر سیاحت کرده و بارها حج پیاده برآورده و بصحبت بسیاری از خاصان حق رسیده و با شیخ شهاب الدین سهروردی در یک کشتی سفر دریا کرده و مدت سی سال بطاعت و عبادت گذرانیده و در آخر ایام زندگانی بشیراز مراجعت نموده این

پارهٔ نمک از نمکدان اوست ؎

کمان سخت که داد آن لطیف بازو را — که تیر غمزهٔ قاتل بس است آهو را

حالتی دیدهٔ گریان بطبیبی گفتم — گفت یکبار ببوس آن دهن خندان را

خبر من برسانید بمرغان چمن ✢ — که هم آواز شما در قفسی افتادست
غیرت نگذاردم که بگویم که مرا کشت — تا خلق ندانند که معشوق کدامست
مجال خواب نمی باشدم ز دست خیال — در سرای نشاید بر آشنایان بست
خواهی که دگر حیات یابم ✢ — یکبار بگو که کشتهٔ ماست
ساربان آهسته رو آرام جان در محملست — اشتران را بار بر پشتست و ما را بر دلست
بچشم رفتهٔ ما را که می برد پیغام — بیا که ما سپر انداختیم گر جنگست
گر بتیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست — خصم آنم که میان من و تیغت سپرست
شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد — تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد
عمر از نامه زیاران بمنزلی انداخت — که راضیم بنسیمی کزان دیار آید ✢
پدر که چون تو جگر گوشه از خدا میخواست — خبر نداشت که از تو چه فتنها زاید
نفس آرزو کند که تو لب بر لبش نهی — بعد از هزار سال که خاکش سبو شود
ماجرای دل نمیگویم بکس — آب چشمم ترجمانی میکند ✢
قاضی شهر عاشقان باید ✢ — که بیک شاهد اقتصار کند
خون صاحب نظران ریختی ای کعبهٔ حسن — خون ایشان که روا داشت که صید حرم اند
تا چه خواهد کرد با من دور گیتی زین دو کار — دست او در گردنم یا خون من در گردنش
از دشمنان برند شکایت بدوستان — چون دوست دشمنست شکایت کجا بریم
جان بزیر قدمت خاک توان کرد ولی — گرد بر گوشهٔ نعلین تو نتوان دیدن
بر کفی جام شریعت بر کفی سندان عشق — هر هوسناکی نداند جام و سندان باختن
مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند — ترا چه شد که همه قلب دوستان شکنی
گفتی بر هم منشین یا از سر جان برخیز — بر گرد سرت گردم بنشینم و برخیزم

شیرخان در مرآة الخیال و قدرت الله خان در نتایج الافکار این غزل را بنام سعدی نوشته اند گرچه در دیوانش یافته شد

بربود دلم در چمنی سرو روانی — زرین کمری سیمبری موی میانی
خورشید وشی ماه رخی زهره جبینی — یاقوت لبی سنگدلی تنگ دهانی
عیسی نفسی خضر رهی یوسف عهدی — جمشید مرتبهٔ تاج وری شاه شهانی
تنگ شکری یعنی چو شکر در دل خلقی — شوخی نمکینی چو شکر شور جهانی
جادو نگهی عشوه گری فتنه پرستی — آسیب دلی رنج تنی آفت جانی
بیدادگری کجکلهی عربده جوئی — لشکرشکنی تیر قدی سخت کمانی
در چشم اجل معجزهٔ آب حیاتی — در باب سخن نادرهٔ سحر بیانی
بی زلف و رخ و لعل لب او شده سعدی — آهی و سرشکی و غباری و دخانی
زمن مپرس که در دست او دلم چون است — از او بپرس که انگشتهاش در خون است
حرف از دهان دوست شنیدن چه خوش بود — یا از زبان آنکه شنید از دهان دوست
دی زمانی بتکلف بر سعدی بنشست — فتنه بنشست چو برخاست قیامت برخاست
گر تو خواهی که بجوئی دلم امروز بجوی — ورنه بسیار بجوئی و نیابی بازم
من آن نیم که حلال از حرام نشناسم — شراب با تو حلالست و آب بی تو حرام
ز ضعف قوت آهم نماند می ترسم — گمان برند که سعدی ز دوست خرسندست
دمی با همدمی خرم ز جانم بر نمی آید — دمم تا جان بر آید من چو یک همدم نمی بینم
مرا رازیست اندر دل بخون دیده پرورده — ولیکن با که گویم راز چون محرم نمی بینم
قناعت میکنم با درد چون درمان نمی یابم — تحمل میکنم با زخم چون مرهم نمی بینم
نمی چشم آبروی من برد از بسکه میگریم — چرا گریم کز آن حاصل برون از نم نمی بینم
ای صورتت ز گوهر معنی خزینه — ما را ز داغ عشق تو در دل دفینه
دانی که آه سوختگان را اثر بود + — مگذار تا که بر آید ز سینه +

سلمان ساوجی سرآمد زمرهٔ شعراست و سرخیل طائفهٔ نظماء تا آنکه استادان سخن

قائل اند که سلمان منا اهل البیت و نقاد ان فن سخن معترف اند که شاهد کلامش مبر است از وصمت کیت و ذیت تا چهل سال به شاگستری امیر حسن نویان و دلشاد خاتون او و سلطان اویس پرداخت و نام اینهارا تا بقای ابعاد ثلثه بپرتو انفاس خود روشن ساخت آخر الامر بنابر کبر سن و استیلا امراض از ملازمت استعفا خواست و در آخر عمر از بصارت معزول شد با خواجهٔ حافظ شیرازی سلام و پیام داشت و مسودات اشعار خود میفرستاد و فاتش در سنه ثمان و سبعین و سبعمائه واقع شد این چند بیت منتخب دیوان اوست ٥

یارب بآب این مژهٔ اشکبار ما — آن سرو ناز را به نشان در کنار ما

شب فراق چو زلفت اگرچه تاریکست — امیدوارم ازان رو که صبح نزدیکست

داری هوس کشتنم اینک سر و خنجر — تقصیر اگر میرود از جانب ما نیست

گفته باد سحری با تو بگوید خبرم — این خبر پیش کسی گو که شبش را سحرست

جان چو بشنید که آن جان جهان باز آمد — از سر راه عدم رقص کنان باز آمد

خانه در کوی مغان میطلبیدم گفتند — رو که در کوچهٔ ما خانه براندازانند

آب حیات را لب لعلت روان دهد — باد سحرگهی بهوای تو جان دهد

سنبلت را تا صبا بر گل مشوش میکند — هر خم زلفت مرا نعلی در آتش میکند

مدتی گردش این دائره ما را از هم — همچو پرگار جدا کرد و بهم باز آورد

افتاد دوش دل بخم زلف شاهدی — شب بود و ره دراز همانجا فرو کشید

غنچه را پیش دهان تو صبا خندان یافت — آنچنان بر دهنش زد که دهن پر خون شد

میکشم خود را ولیکن دل بسویش میکشد — موکشان زلفش مرا در خاک کویش میکشد

بیمار و بر افتاده نفس دوش سحرگاه — پیغام تو آورد صبا سلمه الله

سعد خواجه سعد گل از مریدان حافظ شیرازیست و استاد سخن طرازی متصل مرقد ابلی در مصلای شیراز آسوده است گل سخنش چنین بو میدهد ٥

برگ گل نیست که افتاده بطرف چمن ست — پنبهٔ داغ دل بلبل خونین جگر ست

تنم از ضعف چنان شد که اجل جست و نیافت — ناله هر چند نشان داد که در پیرهن ست

سیفی از امرای تیموریه بود این ابیات از وست

گر میکشی مرا بگشا رخ نقاب چیست — گر قصد جان ماست ترا این حجاب چیست

آمدی ای شمع مجلس را چو گلشن ساختی — پای بر چشمم نهادی خانه روشن ساختی

سوائی ملا حسن ساکن ساوه سخنش خالی از لطف و حلاوه نیست این بیت از وست

همچو موی ست تن من ز غم مهروئی — دل سودا زده ام چون گرهی در موئی

صافی نصیر الدین قزوینی موشگاف معانی ست و استخوان بند مبانی وفاتش در سنه ۹ بود

از وی می آید

سخن کنم بهمه جا ز بیوفائی تو — که تا کسی نکند میل آشنائی تو

ستار محمد صالح تبریزی ابر نیسان اوج گهر ریزی ست در عهد شاهجهانی بهند آمد و با

منعم خان قنوجی صوبهٔ بنگاله بسر می برد از وست

اگر اسیر سپهر جفا پیشه ایم بجاست — دل شکستهٔ ما و میان ما هیچ و است

کتابم میکند در کمی پستی همت مینا — که گر یک ساغرش کمتر دهی زنار می بندد

سیادت میرزا جلال الدین شاعر مفید و سخنور مجید ست در سنه بلاهور سکونت داشت

از وی می آید

مجو رفعت اگر چون مور میخواهی سر خود را — مکن مقراض عمر خویشتن بال و پر خود را

چو آفتاب لب بام آخر وصلت — رسید بر سر ناخن حنای حسرت ما

کدام ماه جبین دوش مجلس آرا بود — که شمع از ته فانوس در تماشا بود

همین نه دل بقفایش رود ز کوچه آه — چو عنکبوت دود دیده هم بتار نگاه

بالذتی حیات ز غفلت نیافتیم — چون نشئهٔ شراب که در خواب بگذرد

ما را جدائی تو پس از مرگ هم بلاست | گریان رود چو ابر زکویت غبار ما
فلک از اهل دنیا داده خود باز پس گیرد | برات سیل آخر سوی دریا باز میگردد
بشاهراه فنا رهنمای خویشتنم | بسان شمع درین ره عصای خویشتنم

رباعی

گردد سپید کامل از موی سفید | بسیار شود حرص دل از موی سفید
چون رشته که از پنبه برون آید | طول امل است حاصل از موی سفید

سنجر میرزا ابن نعمت الله دختر زاده شاه اسمعیل بن شاه طهماسپ بوده شعر بسیاری گفته از وست

گر گشت غمزه تو مرا بی سبب نبود | اظهار داد پیش تو شرط ادب نبود
چو می پرسم از و حال دل خویش | بمن زلف پریشان سر نماید

سپهری از بلده آواره ست از فضلاء عالیشان زمان شاه طهماسپ بوده و در نجوم و ریاضیات دستی داشته دیوانش از ده هزار بیت زیاده دیده شد اشعارش رتبه سپهر دارد از وست

ز بزم وصل تو شب بر نمیتوانم خاست | که بیم هجر تو سر در کنار من دارد
بتان بمن منمائید آتشین رخسار | نه می که کهن گبر و نو مسلمانم
خالت خلیل و چهره گلستان آتش ست | خطت سیاهی که بدامان آتش ست
آسان نگشت ره روی دل کعبه وصال | طی کرده هزار بیابان آتش ست

سیری از مشهد مقدس بوده ست و با شعر و سخن مناسبتی داشته از وست

ز وصال یار روزی نرسیده ام بکامی | که شب فراق از من نکشید انتقامی

سنجر پسر میر حیدر معمائی کاشانی ست و پدر میرزایان خوش سیمای معانی سخنش هموار ست و گهرش آبدار در سلک ملازمان اکبر شاه انتظام داشت و به ثنا گستری او و دیگر شاهزادها می پرداخت آخر نزد ابراهیم عادل شاه والی بیجاپور رفت و وی شکسته حالی او را بمومیائی لطف و احسان مداوا فرمود در اشعار خود شکایت بسیار از دست روزگار دارد فرمان شاه عباس ثانی

با خلعت فاخره بنام او صادر شد اما پیش از وصول در سنه ۲۱ منشور اجل نامزد او گردید پوشیده
بنظر امعان در آید غزل و قصیده و مثنوی یک رتبه دارد این ابیات از غزلیاتش فرا گرفته شد

شهر حسن است بهر جانب بازار مرا	تو نخواهی دگری هست خریدار مرا
نه تاب دیدنم نی طاقت شکیبایی ست	تو چون نقاب کشی رحم بر تماشایی ست
محققان که ز دریای علم در جوشند	چو کوه تا نکنی شان سوال خاموش اند
آتش خرمن منی سبزهٔ کشت دیگران	دود دل من چرا شدی ای تو بهشت دیگران
ناخوانده گرچه آمده ام نزد بزم هم	طسیح ترا زیاده نکرده نمک بسته هم ٭
الماس بدل پاشم و بشکستم از خود	من لذت این زخم بسوزن نکشیده ام
اگر از دامن محمل کشیدم دست بیتابی	بپای ناقه افتادم بگرد ساربان گشتم
تا نجز دشنیم حریفان زبون طلب	ای خون ما بگردن تسبیح غیر ما
ای غم هجر بلیش از این جای تو نیست در دلم	یا بگذر از این سرا یا بنا قباله را
آشنای همسایه او مهمان من از خود رفته ام	گر کسی احوال من پرسد بگو در خانه نیست
شهر آمد تماشای تو با تیغ و ترنج ٭	گو بیا گر هوس دست بریدن دارد
مرا که سینه زمین نمک فروشان ست	دماغ سوزی مرهم بداغ من غلط است
نیست او را سر آزادی این مرغ اسیر	ورنه صد مرتبه گرداند بگرد سر خویش
این زمان بی سبب سنجر و گر نه پیش از این	دست من در زلف او گستاخ تر از شانه بود
تو خود ناخوانده ای شوق آمدم بردی به بزم او	نمیدانم که خواهد خواست فردا عذر غیرت را
برگ سبزی هم نیاوردی زهی بیطالعی	از گلستانی که هر کس گل بدامن میکند
شرم باد از اهل مجلس سنجر بیقدر را	تا یکی ناخوانده آید بی رخصت رود
جمعی که از تقرب او گفتگو کنند ٭	ترسم خجل شوند اگر رو برو کنند
ما هم ز آرزو بشهادت رسیده ایم	خوبان صواب نیست که فکر دیت کنند

هیگدا ز دگر نگاه گرم در کارش کنم — سخت محجوب ست میخواهم که میخوارش کنم
بی تخت جگر از مژه برگشت سرشکم — شرمنده تر از قاصد گم کرده کتابت
وقت ست که چون صبح ببالین من آئی — شمع سحرم یکدو نفس بیش ندارم
تا خن زده ست بوی گلی بر مشام ما — هان ای طبیب هست علاج زکام ما
یکشب چراغ خلوت ما می توان شدن — تا کی چو صبح خنده توان زد بشام ما
داغم بنمک خشک شد و زخم بالماس — آگه کن ازین تجربه هر مرهم طلبان را
حاجت روا انگشت مرا حاصل دو کون — صرف چراغ مسجد و شمع مزار شد

سعیدا

سعیدا گیلانی مخاطب به بی بدل خان خوش فکر بود و در صنایع لاسیما حکاکی و خوشنویسی ممتاز عصر می زیست و از عهد جهانگیری تا زمان شاهجهانی بداروغگی زرگرخانه طلائی اعتبارش عیار کامل داشت از وست در مدح شاهجهان ؎

رباعی

آنی که سریرت آسمان پایه بود — بر ملک جهان عدل تو پیرایه بود
تا هست خدا تو نیز خواهی بودن — زیرا که همیشه ذات با سایه بود

سحابی

سحابی استرآبادی سحاب گوهرپاش اسرارست و آفتاب سرگرم افاضهٔ انوار و ارشاد حقائق و معارف بی نظیر افتاده و ارواح معانی را در چار عنصر رباعی بر وجه خوب جلوه داده در نجف منزوی بود و از حطام دنیا بحصیری و ابریقی قانع در سنه عشر و الف فنای صوری را با فنای معنوی هم آغوش ساخت هفتاد هزار رباعی گفته از انفاس اوست ؎

رباعی

با ذات بهر صفت گرایند خوش ست — نغمه بهر آهنگ سرایند خوش ست
از بهر خدا هیچ عمل ضائع نیست — در خلد نه هر در که در آیند خوش ست

رباعی

برخود در مدح و ذم نمی باید زد | بیرون از حد قدم نمی باید زد
عالم همه آیینهٔ حسن ازلی ست | می باید دید و دم نمی باید زد

رباعی

آنانکه باصل کار نیکو بینند | کار این سو برای آن سو بینند
زانگونه که روی جامه را خیاطان | این رو دوزند و حسن آن رو بینند

سعیدا — سعیدا نقشبند یزدی نقشبند کارگاه خوش تلاشی ست و صورت آفرین هیولای خوش قماشی
میرزا صائب او را بزبان ادب یاد میکند و میگوید

این خوش غزل ز فیض سعیدای نقشبند | صائب ز بحر دل بتامل رسیده ست

سعید او در صفاهان اقامت داشت و نزد اکابر وقت معزز و محترم میزیست نقش خیال در بند
عبارت چنین می باید

کس نیست که خارم ز دل ریش برآرد | این خار مگر آتشی از خویش برآرد

سعید — سعید محمد سعید قریشی از معمورهٔ ملتان بود لقب خانی داشت در عنفوان شباب ملازم سلطان
مرادبخش گردیده با حمدآباد گجرات رفت از وی می آید

مشکل بود بکوی تو دیگر نشست ما | آشفته ست زلف تو بهر شکست ما
چون سبزه در ره تو بجز پا فتادگی | ای سرو من بگو که چه خیزد ز دست ما
فارغ ز دین و کفر شده بعد ازین سعید | ما و سر نیاز و بت خود پرست ما

شیرخان قصیدهٔ سیفیه او را که در منقبت امام علی موسی گفته و بسیار خوب ست در مرآة الخیال
آورده مطلعش این ست

ز بهشت جنت اگر نیستی دلا مایوس | باین سرای سپنجی چه گشته مانوس

سامی — سامی میرزا سام بن شاه اسمعیل صفوی در عهد برادر خویش شاه طهماسپ در نهایت عظمت
و جلال بسر می برد تذکرة الشعرائی نوشته موسوم به تحفة السامی و در تربیت مستعدان دقیقه

فرو نگذاشت آخر محبوس گردیده بقیه حیات در حبس بپایان رسانید هنگام رفتن ورشید
این وصیت نموده بود که این کریمه را بر لوح تربت من نقش کنند ان الله یغفر الذنوب
جمیعا و این رباعی را هم بیکطرف رباعی

سامی ز غم زمانه بیغم می باش		با محنت و درد عشق همدم می باش
چون موجب شادی حقیقی مرگست		گر مرگ رسد تو شاد و خرم می باش

ز بی صبری مرا از هیچ یاری بر نمی آید		ز دست صبر هم دیدیم کاری بر نمی آید

ای همچو پری از من دیوانه رمیده		نی با تو سخن گفته و نی از تو شنیده
ای وای بر آن عاشق مهجور که هرگز		صد بار ترا دیده و گویا که ندیده
آزرده شد از چشم من امشب کف پایت		درد آنکه کف پای ترا چشم رسیده
مرغ دل سامی بهوای سر کویت		در دام بلا مانده و یکدانه نچیده

سام عالم محمود بیگ از احفاد جهان شاه ترکمان ست و استاد در عرصه سخنوری دیوانش تخمیناً هشت هزار بیت مشحون باقسام سخن در نظر است اشعار عالی دلنشین دارد یوسف زلیخا را بغایت خوب گفته و شاهنامه شاه طهماسپ قدری که گفته امتیاز دارد در خدمت آن پادشاه بسر می برد تا برحمت حق پیوسته

نگه گر دید کوته رشته مطلب رها کردم		حکایت بود بی پایان بخاموشی ادا کردم
بسر زلف مرادی نشدم پنجه گشا		این چه دستی ست که کوتاه تر از شانه بود
نفس بستم ولی از رنگ پرواز می آید		فغان زین پرده کز وی نغمه آواز می آید
چو بخت دل دگر بر بال مژگان نامه می بندم		که از شوق رخ او نامه در پرواز می آید
ای خوش آن کز ستم عشق تو چون خون گریم		سبب گریه ز من پرسی و افزون گریم
ببازی چون کشد خنجر بقتلم نی ز جان ترسم		بود طفل و چو بیند کشته ام ترسد از آن ترسم

سروری کابلی نامش عالم بیگ ست نکات رنگینش گلدسته سرورست و خیالات دلنشینش

سرمایهٔ حضور در آرزوی جهانگیری بسر می برد و در زمرهٔ خوش خیالان میزیست نهال فکرش
باین رعنائی می بالد ~

لطف و دشنام تو تسکین دل بیهوش ست | آتش از آب چه گرم و چه خنک خاموش ست
در رقص دست و پا نزدن اختراع ماست | چون نبض زیر پوست طپیدن سماع ماست
چوگان صفت بمطلب خود پشت پا زدیم | پیوند ما بمطلب ما انقطاع ماست
عذر دست تهی ست خلق کریم | میوهٔ بید سایهٔ بید ست

سلیم میرزا محمد قلی طرشی طهرانی از طبقهٔ اتراک و زمرهٔ نکته سنجان بلند ادراک ست صاحب طبع سلیم و ذهن مستقیم در سلاست عبارات ممتاز و در نزاکت خیالات بی انباز در عهد شاهجهانی سری بهند کشید و ندیم میر عبد السلام مشهدی مخاطب باسلام خان شد و هر دو در یک سال یعنی سنه ۱۰۵۷ یکی در دکن و دیگر در کشمیر رخت سفر بربستند دیوانش هشت هزار بیت باشد حسین دوست پانصد بیت از آن انتخاب کرده درینجا این چند بیت از دیوان سلیم برارباب
ذوق سلیم عرض میشود ~

مگذار ز دستم که گل باغ وفاییم * | بر دست تو شایسته تر از رنگ حناییم
تا چند دیر و کعبه مخوان این فسانه را | همچون کمان حلقه یکی کن دو خانه را
بدست آینه از عکس رخش گلدسته را ماند | ز شانه زلف او هندوی ترکش بسته را ماند
در قفس رفت چو قمری چمن از یاد مرا | بهتر از سرو بود سایهٔ صیاد مرا
تا سحر امشب شراب تاب می باید گرفت | خونبهای شمع از مهتاب می باید گرفت
نارسائی بهتر و رهبر جا همراه ست | جامهٔ سرو ز موزونی او کوتاه ست
جدل از خصم هنر باشد و از من عیب ست | چون رگ لعل ز دانا رگ گردن عیب ست
امشب که زبختم بسوی بزم تو راه ست | چون شمع سراپای تنم وقف نگاه ست
حریر شعلهٔ ما را با آب می بافند | کتان ما بشب ماهتاب می بافند

بعشق خواب طلب میکنی بمرده اید ل ۞ بکار خانهٔ محمل که خواب می بافند
صید ما را از خدنگش در دل و جان آتش ست ۞ ناوک او را اگر چون شمع پیکان آتش ست
ساقی گلفام صحن باغ را میخانه ساخت ۞ از طرب چون صبح صوفی سبحه را پیمانه ساخت
نیم بلبل که بفصل گل بگلشن آشیان گیرم ۞ ز هم صد گل که همچون شمع یک برگ خزان گیرم
چو بلبل باعث شوریده گفتاری نمیدانم ۞ چو گل تقریب این آشفته دستاری نمیدانم
نتوان نمود نقش ترا آنچنان که هست ۞ آیینه پیش روی تو چون صبح کاذب ست
سلیم از مه نو حال آسمان پیداست ۞ نشان مرکب طفلان رکاب کوتاه ست
سلیم راهبری نام پیش او قاصد ۞ بگو کسی بتو بسیار آرزومند ست
چشم تو ز بیماری خود بر سر ناز ست ۞ مژگان تو همچون شب بیمار دراز ست
در تلاش سوختن چون کاغذ آتش زده ۞ داغهای سینه ام با هم بجنگ افتاده ست
بت پرستان ز کمالی که تو داری در حسن ۞ چون به بینند ترا نام خدا میگویند
نشد درست بهندوستان شکستهٔ ما ۞ نماز بود درو کار دست بستهٔ ما
رشکم ز گفتگوی تو خاموش میکند ۞ نامت نمی برم که دلم گوش میکشد
رنجیده میروی ز سر کوی او سلیم ۞ چون میشود نیاید اگر از قفا کسی
مکن بحلقهٔ آن زلف آبدار انگشت ۞ که هیچکس نکند در دهان مار انگشت
گره کشائی کار مرا هنوز کم ست ۞ بسان شانه اگر باشدم هزار انگشت
بمعنی سخنم نارسیده نیست عجب ۞ نهد بحرف من ار خصم بی وقار انگشت
مقرر ست که از بهر امتحان اول ۞ نهند بر دم شمشیر آبدار انگشت
میکنم چندانکه فکر از آشنایان وطن ۞ نیست در یادم کسی کو را توانم یاد کرد
دماغ آشفته بسیار ست در کنعان ز شوق ما ۞ نسیم پیرهن میگردد و یعقوب میخواهد
چون تذروی کاشیان تبدیل سازد میشود ۞ قالب مجنون تهی لیلی چو در محمل نشست

ببزم ما باده مروت نی سفینهٔ غزلی   سفینهٔ بطلب تا توان در آب نشست

جهان بخانه و بیچو ما عزیز نیست   کوتاهی زمانه ز عمرِ دراز ماست

گر سرو بود کجکله و برزده دامن   منعش نتوان کرد ازینها که جوانست

هیچکس حالِ سر ما را نمیداند که چیست   عالمی را چشم همچون صبح بر دستار ماست

دل درون سینه‌ام میرقصد از حرفِ وطن   هیچ سازی ماهیان را چون صدای آب نیست

از یار مصلحت نیست آهنگ شکوه کردن   چون دف بحلقهٔ ما دیوار گوش دارد

سلیم گفت که دارم بطراوت سخنی   بخنده گفت که هندو زبان چه میداند

هیچکس پروردهٔ خود را نمیخواهد زبون   آب و آتش را خصومت بر سرِ خاشاک شد

اعتباری دولتِ جمشید را پیدا نشد   تاک تا از دودمانِ خود باو دختر نداد

نیست در ایران زمین سامان تحصیلِ کمال   تا نیامد سوی هندستان حنا رنگین نشد

باخبر باش از زبانِ خود که دانایانِ راز   از خموشی حلقه در گوشِ سخن چین کرده‌اند

جهان سفله اگر داد جرعهٔ آبی   بجان نفس چو می آنرا بروی من آورد

شانه می آید بکار زلف در آشفتگی   آشنایان را در ایام پریشانی بپرس

چو تند باد حوادث شود غبار انگیز   پناه مردم بیدست و پا چو مژگان باش

سفر اولِ شوق ست بکوی تو مارا   صید ما زود توان کرد که نو پروازیم

چنان قناعت فقر ست سازگار مرا   که چون حباب شوم فربه از هوا خوردن

عهد کردم که گر این بار بکوی تو رسم   سرمهٔ دیده کنم سایهٔ دیوار ترا

در سرو آزاد نوشته در تتبع فقیر اول کسیکه تضمین چسپان در مقطع غزل طرح انداخت

سلیم ست میگوید ؎

سلیم امشب بیاد تربتِ حافظ قدح نوش بکشت   الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها

گفت حافظ دید چون کلکِ بیانم را سلیم   بلبلی برگِ گل خوش رنگ در منقار داشت

زبان زد خلق است که او معانی بیگانه را با خود آشنا میساخت چنانچه ملا واسته گوید

دست خلی که نکردی بکلام الله ست ٭ بیتی که نبرده تو بیت الله ست

طرفه آنکه سلیم از دست دیگران می نالد و میگوید

دیوان خود بدست حریفان مده سلیم ٭ غافل مشو که غارت باغ تو میکنند

و نیز میگوید

دیوان کیست از سخنانم تهی سلیم ٭ تنها نه بر من این ستم از دست صائب است

تا هم میرزا صائب را تصریح کرده اما بالغ نظران میدانند که صائب خیلی صاحب قدرت سیر حاشا که باخذ و جر پردازد و متاع بیگانه را دستمایه خود سازد انتهی بعده مضامینی که از صائب و سلیم بهمدیگر واقع شده ثبت کرده و گفته بمقتضای حسن ظن آنکه اشتراک مضامین را حمل بر توارد کنند و تا محمل حسنی داشته باشد چرا در پی محمل دیگر روند تفتازانی در مطول گفته حکم سرقه وقتی کرده میشود که اخذ ثانی از اول یقینی باشد والا احکام سرقه مترتب نمیتواند شد و از قبیل توارد خواهد بود و در صورتی که اخذ ثانی از اول معلوم نباشد باید گفت که فلان شاعر چنین گفته است و دیگری بسبقت برده چنین یافته و باین حسن تعبیر فضیلت صدق را غنیمت و خود را از دعوی علم بغیب و نسبت نقص بغیر محفوظ دارد انتهی و اگر کسی بنظر تفتیش ملاحظه کند کم شاعری را از توارد و مضامین خالی یابد چه احاطه جمیع معلومات خاصه حضرت علم الهی است تعالی شانه خامه معنی نگار تیری بتاریکی می افگند چه داند که صید وارسته یا بال و پر است ابوطالب کلیم چه خوب گفته و گوهر انصاف سفته است

منم کلیم بطور بلندی همت ٭ که استفاده معنی جز از خدا نکنم

بخوان فیض الهی چو دسترس دارم ٭ نظر بکاسه دریوزه گدا نکنم

ولی علاج توارد نمیتوانم کرد ٭ مگر زبان سخن گفتن آشنا نکنم

میر آزاد در جزوی از اشعار توارد فراهم آورده ذکرش چندان ضرورت نیست گرفتیم که

شاعری جمیع دواوین زبانی را احاطه کرده دواوین زبان دیگر را چه علاج میتواند کرد وجامع
السنه مختلفه بودن خود بسیار نادرست در سرو آزاد امثال این نوع شاهد هم آورده و نوشته
علما گفته اند که اگر ثانی از اول در بلاغت افزون باشد محمود ست و اگر دون او باشد مذموم
و اگر مساوی باشد فضیلت اول راست و ثانی بعید از ذم بشرطیکه آثار سرقه هویدا نباشد
جامی در بهارستان در ترجمهٔ سلمان ساوجی گفته وی در سلاست عبارت و دقت اشارت
بی نظیر افتاده و در جواب استادان قصاید دارد و بعضی از اصل خوبتر و بعضی فروتر و بعضی برابر
وی را معانی خاصه بسیار ست و اکثری از معانی استادان بتخصیص کمال اسمعیل در اشعار خود آورده
چون ثانی در صورت خوبتر و اسلوب مرغوبتر واقع شده محل طعن نیست آزاد گوید

شاهد معنی که باشد جامهٔ لفظش کهن
نکته دانی گر بپوشاند زه پوشاند خوش است

سالک محمد ابراهیم قزوینی سالک مسالک خوش بیانی و مخترع عجائب و غرائب معانی ست
دو بار بهندوستان آمد و برگشت و در وطن بگذشت عهد سخنش چنین بوسید بدست

مهر و کین شوخی چشمان ترا آئین ست
این دو بادام یکی تلخ و دگر شیرین ست

چه ذوق چاشنی درد عافیت جو را
که شیر هم شکر آب ست طفل بدخو را

عرق سعی محال ست بجائی نرسد
ابر را آبلهٔ دست گهر نگردد

فرصت به پشیدن قاتل نداده ایم
گلگون دوانده بر دم شمشیر خون ما

استخوان من و مجنون بتفاوت بردار
ای هما چاشنی درد فراموش مکن

بی برگی من فکر سرانجام ندارد
چون شمع تمام ست بیک ترک کلاهم

چین بر جبین ز جنبش هر خس نمی زنند
دریا دلان چو موج گهر آرمیده اند

سوزی میر جمیل سوز سخنش آتش زن دلهای فسرده ست و آتش فکرش فتیله چراغ جانها
پژمرده محلش از معمورهٔ بخارا بود و مولد و منشاش هندوستان ست نقش سخنش چنین میسوزد

بی تامل سخن رنگین ما سر نمی آید بدست
غنچه هرگز گل نشد تا کسب زانو نکرد

میکشد فولاد را از جذب دل آهن ربا — دلربا بیها کسی از قوت بازو نکرد
گر سلامت خواه خویشی در شکست دل مکوش — شیشه چون بشکست کار تیغ و خنجر میکند

قوامی

سیفی قوام الدین قزوینی شعر عربی و فارسی نهایت سنجیده میگفت حزین در تذکره خود
این ابیات بر نام او ایراد کرده ه

تا چند بسیلی بتوان روی خود افروخت — شمعی که فروغی ندهد چند توان سوخت
هیچکس از کلفت ایام فارغ بال نیست — هیچ روزی نیست کورا شام در دنبال نیست
در دلم صد حرف تقریرش نمیدانم که چیست — دیده ام خوابی و تعبیرش نمیدانم که چیست
گر بتیرش میزنی گه از تغافل میکشی — عاشق بیچاره تقصیرش نمیدانم که چیست

ساقی

ساقی لطف علی بیگ والدش اسمعیل نام داشت اصلش از طائفه چرکس است و در سلک ملازمان آستان صفویه منسلک بود خاطر معنی ذخائرش درج لآلی شاهوار و خامه حقیقت مآثرش مشاطه عرایس افکار اقتداری تمام بر گفتن تاریخ داشت و تواریخ شایسته بسیار دارد در ترکی هم غزلهای خوب گفته منظوماتش تخمینا چهار هزار بیت باشد در سنه ۱۰۲۳ در اصفهان
رحلت نمود از وست ه

بسکه با سرو قدت ذوق و بالا است مرا — دل جدا دیده جدا بر سر سودا است مرا
در ره عشق تو از بسکه قدم فرسودم — جوش تبخاله لب آبله پا است مرا
سعادت سرمه ساز دو نظر گرد کدورت را — بود از دود مشعل دیده روشن اهل دولت را
بتجرد نشی خود در زمانه دانستم — که استراحت دنیا بقدر نادانیست
دل و دین گشت ویران از نگاه خانه پرداز — دو عالم را بهم زد یک مژگان چشم غمازش

سخا

سخا میرزا زاهد علی لاری سالها ضابط بنادر فارس بود آخر بهند افتاده در دهلی نقد حیات
از کف داد از وست ه

در شب هجر تو شرمندهٔ احسانم کرد — دیده از بس گهر اشک بدامانم کرد

سر گذشت شب هجران تو گفتم با شمع — آنقدر سوخت که از گفته پشیمانم کرد
شمهٔ از گل روی تو به بلبل گفتم — آن تنک حوصله رسوائی گلستانم کرد
خار خار بدل از لاله و گل بود مرا — دل من چون شده فارغ ز گلستانم کرد
زلف او بود سخا حاصل سرمایهٔ عمر — شانهٔ آخر ز کفم برد و پریشانم کرد
گردش چشم تو می در قدح هوش کند — یاد اندام تو جان در تن آغوش کند

سالک یزدی

سالک یزدی ره نورد فکر و خوش مقالی ست و تیز رو جادهٔ نازک خیالی در شیراز شانه رنگ میکرد آخر بکسوت درویشان برآمده سری باصفاهان کشیده از انجا بولایت دکن افتاد و در خدمت قطب شاه والی حیدرآباد میگذرانید چون دل افسرده مغلیه را از انجا برآورد بدهلی آمد و بملازمت شاهجهانی رسیده در سلک مدحت گزاران منتظم شد سهیل طبعش عقیق سخن را چنین رنگ میدهد

در هوای عشق پرورده دل دیوانه را — چون سپند از بهر آتش سبز کردم دانه را
آشنائی کهنه چون گردید بی لذت شود — کوزهٔ نو میکند در روزی سرد ساز آب را
نوای ناله‌ئی میرسد بغارت هوش — تو برق تازی این نی سوار را دریاب
در خور خرج بود دخل ز دیوان قضا — نرود تا نفسی سر که نفسی می آید
زبان هرزه درایان تو ان بنرمی بست — که پنبه سرمهٔ خاموشی جرس باشد

سرخوش

سرخوش محمد افضل از مردم سرکار رشید الله خان زخمی شاهجهانی بود سیفروش مصطبهٔ معانی و قدح گردان انجمن سخندانی عمرها در کوچهٔ شاعری شتافت و صحبت بعضی از صاحب طبعان عصر خود دریافت چنانچه از کلمات الشعرا که تالیف اوست نمست و صحیح می یابد شعر با مزه میگوید و مضامین تازه می بندد و شاگرد محمد علی ماهر و موسیجان قطرت ست و از یاران شیخ ناصر علی آخر عمر در شاهجهان آباد دیار درگوشهٔ قناعت نشسته و بتریج و تاهل پرداخته و لادتش در سنهٔ ... واقع شده عمری دراز یافته در عشرهٔ ثالث بعد مائه و الف بخلوتکدهٔ خموشان

شتافت جام کلامش بگردش می آید وگریهٔ مستانهٔ کلک سرخوشش چنین رومی نماید

بجوش آورد پیری بیشتر در عشق خون ما ... قد خم کار ناخن کرد بر داغ جنون ما

بتاریکی کسی گم گشته خود را نمی یابد ... عبث در سایهٔ بال هما جوئی سعادت را

زمین و آسمان در سرکشی فرمانبرت گردد ... سرت چون گرد داز مستی جهان گرد سرت گردد

نظری برگل شبنم زده افتاده مرا ... آمد از زخم نمک سود جگر یاد مرا

کار چون با ناقص افتد دست بردار از کمال ... همزبان لال را ناچار باید گشت لال

تعزیه هم بقدر بزرگی مقررست ... از اسپ تازیانهٔ انسان کلان ترست

ز دست و پا زدن بسمل تو دانستم ... که بعد کشته شدن هم تلاشها باقی ست

در عدم هم ز عشق شوری هست ... گل گریبان دریده می آید

از خوشهٔ انگور عیان شد که درین باغ ... شیرازهٔ جمعیت دلها رگ تاک ست

همواره کس نه بیند آزار ... نتوان کف دست خود گزیدن

رباعی

با شیخ بسر حساب اگر ای همدم ... وحدت نخورد ز جوش کثرت برهم

در هندسه ٔ را چو مضاعف سازی ... هر چند که بشمری نه آید برقم

بحاله نیست در شب هجران ز تب مرا ... کز فرقت تو خیمه زده بجان بلب مرا

هوشیاری را حجاب یار میدانیم ما ... بیخودی را بزم بی اغیار میدانیم ما

تیز میساز د بقتل عاشق خود تیغ را ... اینقدر هم رحم از و بسیار میدانیم ما

سخنور شیخ محمد صدیق بن قاضی احسان الله عثمانی بلگرامی در صغر سن کلام الله را از بر کرد و این نور قدسی را بچشم دل اقتباس نمود و بعد ورود در هنگامه سن شعور در مشق شعر افتاد و چندی این قلمرو را طی کرد و بگلگشت شاهجهان آباد شتافت و با صاحبان طبع آنجا برخورد سیما آرزو را دریافت و از وی اصلاح سخن برگرفت همواره بفکر شعر می پرداخت و گوهر

اندیشه را بمیزان سخن می سنجید از وی ست

تا بگلگشت چمن آن سرو قامت میرود
بر سر قمری چه آشوب قیامت میرود

میشود سرمایهٔ ناز آن سیاهی چشم را
آنچه از جنس نیاز من بغارت میرود

بید ماغان جنون از فکر صحرا فارغ اند
از خراب آباد دل طرح بیابان ریخته اند

در چمن آید اگر آن غنچه لب بلبل ز شرم
زیر بال خود کند چون بیضه پنهان غنچه را

سمرقندی زنی بود از سمرقند سخن شیرین و ادای نمکین داشت این مطلع از وست

شدیم خاک درت گر بدرد یار رسی
چنان رویم که دیگر بگرد ما نرسی

سرمد حکیم سعید فرنگی ارمنی بود بمجرد طبع دراک تحصیل فنون شتی نموده بکسب تجارت
پرداخت در اثنای سیاحت در شهر پتنه افتاد و بعشق هندو پسری مبتلا شد تا آنکه ستر عورت
بر خود بگذاشت از آن باز همواره برهنه زیستی چون خاطر داراشکوه بجانب مجانین میل تمام
صحبت با وی در گرفت تا آنکه روزگار طرح دیگر انداخت و در سنه ١٠٦٩ اورنگ خلافت بوجود
عالمگیر پادشاه مزین گردید و آوازهٔ خداپرستی جهان را فرو گرفت رسوم اکبری و جهانگیری
برافتاد و بدعتهای مراد بخشی و داراشکوهی یکسو شد از هیبت دره عدل او خال کافر کیش
خوبان در محراب ابرو مستعد نماز گردید و از نهیب محکمهٔ قضا غمزهٔ خونریز بتان در حجرهٔ چشم
چله نشین و عریانان بلباس فاخر رسیدند و مردم لباسی از لباس ستر استعار عریان گردیدند بهر
دین مبین را رونقی تازه و بهر ساعت ملت بیضا را جلای بی اندازه دست بهم داد سرمد را
تکلیف لباس کردند و از فرط مالیخولیا تن بر ضا در ندا ولهذا در سنه بر تیغ امر شریعت غرا
مقتول گردید و مردانه سر بزیر تیغ نهاد و جان داد و سوی جلاد دیده تبسم کرد و این بیت فرو خواند

شوری شد و از خواب عدم چشم گشودیم
دیدیم که باقیست شب فتنه غنودیم

رباعی

سرمد غم عشق بوالهوس را ندهند
سوز دل پروانه مگس را ندهند

عمری باید که یار آید بکنار — این دولت سرمد همه کس اندهند

رباعی

سرمد گله اختصار می باید کرد — یک کار ازین دو کار می باید کرد
یا تن برضای دوست می باید داد — یا قطع نظر زیار می باید کرد

رباعی

سرمد که زجام عشق مستش کردند — بالا بردند و باز پستش کردند
میخواست خدا پرستی و هشیاری — مستش کردند و بت پرستش کردند

و عمده در کشتن سرمد این رباعی بود که ازان شائبه انکار معراج لازم می آمد

آنکو که سر حقیقتش باور شد — رباعی — خود پهن تر از سپهر پهناور شد
ملا گوید که برشد احمد بفلک — سرمد گوید فلک باحمد در شد

گویند چند روز پیش از قتل خود این شعر میخواند

عمریست که آن جلوه منصور کهن شد — من از سر نو جلوه دهم دار و رسن را

رباعی

بالای خوشی کرد چنین پست مرا — چشمی بدو جام برد از دست مرا
او در بغل منست و من در طلبش — دزدی عجبی برهنه کرده ست مرا

رباعی

سرمد اگرش وفاست خود می آید — ور آمدنش رواست خود می آید
بیهوده چرا در پی او میگردی — بنشین اگر او خداست خود می آید

سلطان علی قلیخان از امرای اکبر پادشاه بود در ست گوست از وست — سلطان

رباعی

جانا نبود وصل تو جانانه دیگر — مانند من بیدل شده دیوانه دیگر

یکبار اگر گوش کنی قصهٔ سلطان ❊ هرگز نکنی گوش بافسانهٔ دیگر

علیمی نفسی که زار و حیرانم کرد رباعی چون طرهٔ خویشتن پریشانم کرد
از کفر سر زلف خودم کافر ساخت در مصحف روی خود مسلمانم کرد

سهیلی میر نظام الدین احمد از الوس جغتائی ست ایام حیات رایت حکومت افراشته و خود را وقف صحبت اهل کمال داشته در ترکی و فارسی صاحب دیوان ست و این تخلص از شیخ آذری یافته در شدهٔ سهیل عمرش اوج هستی بحضیض نیستی در آمد از وست

دل چو شکسته شد مران عاشق خسته حال را ❊ سنگ جفا چه میزنی مرغ شکسته بال را
بغربت کس ز حال من نمی پرسد کجا رفتن ❊ که می پرسیدم از حال غریبان در دیار خود
گویند روز حشر بپایان نمیرسد ❊ صد روز آن بیک شب هجران نمیرسد
طرفه حالیست که خلق از من دیوانه بتنگ ❊ من دیوانه بتنگ از دل دیوانهٔ خویش

سائر در زمان شاه اسمعیل صفوی از مشهد مقدس باصفهان آمده در تکیهٔ چارباغ بسر می برد

این ابیات از وست

گرفتمش سر راهی رسید و هیچ نگفت ❊ عنان کشید و شکایت شنید و هیچ نگفت
بهر طبیب حدیثی ز درد دل گفتم ❊ گرفت نبضم و آهی کشید و هیچ نگفت
رسید قاصدم از پیش یار و میگوید ❊ گرفت نامه و از هم درید و هیچ نگفت
بهر که خواست دلت باده خورده‌ای و سائر ❊ لب پیاله بحسرت گزید و هیچ نگفت
پر تو عمر چراغی ست که در بزم وجود ❊ بنسیم مژه بر هم زدنی خاموش ست
چون گرفتاری من دید محبت فرمود ❊ که دگر دام نهادند قفس منفر و شد
بیخانمانا زگردش چشمت خراب شد ❊ خم گرد باد و بادیهٔ اضطراب شد

سائل رازی مشهور بهمدانی شاعر شیرین زبان ست و ناظم شیوا بیان اکثر اهل استعداد مائل صحبت او بودند و خالی از حالی نبود و دائم در وجد می زیست سیاحت عراق و آذربیجان

کرده وقفا همه و شاعره نموده هرکس که بکلام او دخل کردی اگرچه بجا می بود میرنجید و از ان
منزل میرفت و در سنه [illegible] دریزد چهره داغ برسر خود نهاده جان داد از وست

منم از هجر بتی خونین دل — دور از و ساخته در خون منزل
در غمش دست فرو شسته بخون — در رهش پای فرو رفته بگل
نه شکیبی که نشینم خاموش — نه انیسی که بگویم غم دل
یار بدمهر و رقیبان بدخو — عمر کوتاه و اجل مستعجل
از من افغان و تظلم دشوار — از تو اظهار ترحم مشکل
هر که بینم بدرت گر همه سائل باشد — رشکم آید که مبادا بتو مایل باشد

سوزی حسن علی نام دارد اصلش از ساوه ست مدتی در اصفهان بسر برده در مدرسه آنجا کتابت میکرد تا آنکه در سنه [illegible] همانجا وفات یافت از وست

بزم غیر آخر آمدم با آنکه میگفتم — نخواهم آمدن جائی که خواهد بود او آنجا
کنم نگاه بحسرت بران گریبانی — که از جفائی تو زین پیش کرده ام چاکش
طفل نادانی و هر لحظه خیالی داری — دل بدست تو سپارم نسپارم چکنم
سوزی چه مرگ میطلبی از خدا که نیست — آسودگی نصیب تو در زیر خاک هم
دم آخرست همدم چو روی بجستجویش — بگذار تا بماند بدل من آرزویش

سائلی سعد الملک از سادات حسینی ست امام مسجد جامع شهر خود بود از مردم قزوینست از وست

شد فاش راز عشق من و کار از ان گذشت — کز بیم غیر بر سر آن کو توان گذشت

سپاهی فاضل بیگ سپاهی خوش فکر بود همراه ایلچی هند بایران رفته با صائب و غیره شعرا
صحبت داشته و در سنه [illegible] درگذشت از وست

رسید یار من از گرد راه میخواهم — کمر گشاید و خنجر بمن حواله کند
شد سفید از گریه چشمم بسته شد راه نظر — رشتهٔ کی از دیدهٔ نمناک می آید برون

ازان میان که تو داری گذشتن آسانست — زدجله گر گذری آب تا کمر باشد

رباعی

افسوس که وقت گل بزودی بگذشت — فریاد که تا چشم گشودی برگشت
بی چشم و خط تو بنفشه و نرگس را — ایام بگوری و کبودی بگذشت

سید میر سید علی مشهدی در ولایت با میر معز همطرح بود مشق او را نیز کم از مشق میر نتوان گفت در اواخر سنه ۱۰۱۲ درگذشت از فکرهای اوست

در بحر وجودش جهان نقش بر آبست — با هستی او هستی با موج سرابست
معماری اقلیم دل ما نتوان کرد — چندان که در و دیده کنی کار خرابست
خوش آن ساعت که بینم در کنار خویش بالینش را — چو گل وا کرده باشم غنچه بند قبایش را
نسیم غافل کند گر جلوه بر خاکم پس از مردن — جواب از دل طپیدن میدهم آواز پایش را
گلگون کی شود سیه دل بدنژادان هرگز — حنائی پنجه مرجان ز خون خویش باشد

ملا سیرالی در عهد جهانگیر پادشاه بهند آمد مرد خوش طبع بود فکر شعر میکرد و چون در نظم نواب قلیچ خان دخل کرد نواب برآشفته لب بدشنام کشاد وی سر فرو افگنده قصیده بر ناشسته عرض کرد که نواب صاحب شعر شما پر از غلطها است از وست

مژگان من از گریه بسیار فرو ریخت — آخر شده آن نخل که نزدیک آبست

سیف الدین اسفرنگی شاعری بود سلیم الفطرة عظیم الفکرة صد سال عمر یافته و در سنه ۶۵۲ بعجز اجل رشته عمرش منقطع ساخته دیوانش قریب دوازده هزار بیت است

رباعی

دردا که ز عمر آنچه خوش بود گذشت — دوری که دلی درد و بلا سود گذشت
ایام جوانی که بسی خوش بود — چون خنده برق و عهد گل زود گذشت

سلطان — سلطان پسر شهاب الدین قمی معمائی ست نامش سلطان محمد این رباعی از کلام اوست

رباعی

آن دل که بعیش سرفرازی میکرد | چون چشم تو ترکتازی میکرد
دی در خم آن دو زلف پرپیچ و خمش | دیدم که بخون خویش بازی میکرد

سالم حاجی محمد اسلم کشمیری از سطر جان بعیل در رانج و شهرت بوده و حج گذارده و در سایهٔ عاطفت شاهزاده محمد اعظم شاه بسر می برد و در کشمیر سنه ۱۱۱۹ جان بقضا درداد ازوست

ز لعلت نیست گر لطف تو تکلیف آشنا گردد | سخن گرد لبت صد بار گردد تا صدا گردد
سالم چه قند قطره بدریا توان یافت | ما گم شدگانیم که یابد خبر ما
ز تنگی سیاهی میکند نقش نگین پهلو تهی | بر نتابد سایهٔ مرهم دل صد چاک را

سرآمد کشمیری در لاهور نشو و نما یافته و در فن شاگرد آفرین است اوسط مائه ثانی عشر جهان فانی را پدرود کرد ازوست

ز عاشق کی دماغ نالهٔ مهتاب بردارد | شکستنهای رنگ گل ترا از خواب بردارد

سودا میرزا رفیع دهلوی در سرکار شجاع الدوله صوبهٔ اوده میگذرانید و در شعر اردو و نظم شهرت تمام افراخت هجو بسیار میگفت طبع رسا دارد و در سنه ۱۱۹۵ به کنج عدم خزید منه

بستانم از که زین دو صد خون بهای دل | دل جرم چشم گوید و چشمم گناه دل
یکشب اگر بیزم خودم جا دهی چو شمع | روشن شود بجان تو روز سیاه دل
سازم بچنین مرگ عوض عمر ابد را | سر را چو دهم نذر بزانوی تو بینم

سحی کرمانی سحاب گوهر پاش معانی و گنجینه دار جواهر سخندانی ست اصلش از اتراک بوده

ازوست

پرده داران دل از بیم ملاقات هوا | راه در پردهٔ راز تو نفس را ندهند

سروشی نامش مرتضی قلی بیگ ست از امرای شاه سلیمان صفوی بوده منه

بخیه در سر نفس از جامهٔ هستی بگسست | دربر ما زندگی حکم قبای تنگ داشت

حرف الشین المعجمة

شهیدی قمی ملک الشعراء سلطان یعقوب والی تبریز بود و زمین سخنش بلقا کنعان یوسف خیز کلاه گوشه موزونی بشعری میشکست و هیچ سخن سنج را در میزان اعتبار نمی سنجید ناچار بعد فوت سلطان مجال اقامت ندیده هجرت بدیار هند برگزید و قریب صد سال عمر یافت و مقرب اسمعیل عادل شاه گردید ملا قاطعی در تذکره خود نوشته وی در سرکنج گجرات مدفون گردید محمد عارف بقائی در تذکره خود نوشته که وفاتش در سنه ۹۳۵ و از تاریخ فرشته سنه ۹۳۶ معلوم میشود تیغ زبانش خون از رگ اندیشه چنین می چکاند ع

خوش آن سوار که از دست بلند پستی ما — بتازیانه افشاند گرد هستی ما

از رشته جان جامه جانان نتوان دوخت — کز دل گره سخت برین تار فتاده ست

زمانه پیر آزار است خوی تو دارد — همین سزاست کسی را که آرزوی تو دارد

چه شد یا رب که امشب درد من تسکین نمی یابد — ز بیتابی سرم میگردد و بالین نمی یابد

از سر کویش شهیدی را مران خونش مریز — دوست را مگذار تا شرمنده دشمن شود

هر شبی تا روز در محراب می باشم ولی — در درون خرقه پنهان ست زنارم چو شمع

چو ابر من بهوای تو از جهان رفتم — گلی نچیدم و گریان ز گلستان رفتم

مرا گوئی دل گم گشته ات پیدا کن از خوبان — چه تعجیل ست پیدا می شود جائی گمان دارم

تا کی بسر راه تو بنشینم و گریم — بر خاک نشان قدمت بینم و گریم

طفل ست و بر مراد دلم کام بخش نیست — کم بود نهال که آن در سه سال نیست

تو بر آنی که نکو خواه منی ای ناصح — من بر آنم که مرا هیچ تو بدخواهی نیست

از دل گم گشته ام بسیار می پرسی خبر — گر نه پیش است این پرسیدن بسیار چیست

خنجر کین بدل من زدن و از سر ناز — دیدن اندر دگری خنجر دیگر زدن ست

ساغری می که ز دست دگری می نوشی — خوردن خون شهیدی ست نه ساغر زدن ست

برروی ما دری ز قفس میتوان گشود ٭ ما هم ز آشیان بامیدی پریده ایم ٭

دهم هر دم بخود تسکین اضطرابی به هجرانم ٭ تو بر بالینم این اضطراب از بهر آن دارم

نتوان بتوان ز هم جدا آهو ز نشستن ٭ آواره شدن به که با این رو ز نشستن

هر کس بکسی همنفس و من تو اهم ٭ پهلوی کسی زین دل پرسوز نشستن

چه قمری هر که عاشق گشته بر سرو خرامانش ٭ نمی آید فراهم تا ابد چاک گریبانش

بستم بزلف یار دل داغدار را ٭ آویختم بجای بلندی چراغ را

بی صبح جامه نظاره دوری دوختم ٭ پنهان نشستم تو آئی تو نبودی لب دوختم

خوش آن زمان که نکویان کنند غارت شهر ٭ مرا تو گیری و گوئی که این اسیر منست

شعر لطیف تبریزی چهره افروز نکته طرازی و مستفید حاشیه محفل لسانی شیرازی بست خدا بود واز صیاد پارسایان اما بری از نهال عمر نخورده و بشگفته جوانمرگ گردید ازوی می آید

یکی بچشم کبود تو کم نمود ارست ٭ چرا که آینه را در قفا سیه زنگار ست

جز خون جگر بتو ز مژگان چه گشاید ٭ زین خار بغیر از گل حرمان چه گشاید

بیخودی کاش گذارد که بمضمون برسم ٭ بعد عمری که ز جانان خبری می آید

بباغ خوبی آن گل طرفه حسن بی بدل دارد ٭ که در وصف رخش هر غنچه چندین دربغل دارد

چون شوم کشته عشق تو چنان کن که اگر ٭ نخل ماتم نشوی نخل مزارم باشی

کو همنفسی تا کنم اظهار غم دل ٭ زبان بپیش که بندد غم دل راه نفس را

روزیکه همه جان و فغانی نکند کس ٭ معلوم شود نیکی ما همه کس را

صبح را دیدم که از راز شب وصل آگه است ٭ صبح چون نزدیک شد کارش بگریه ساختم

آنچه دل را هم آن میسوخت در هجر بود ٭ آخر از ناسازی جانان بآن هم ساختم

تا از دو دیده دلم ترساخت جانان چشم فتان را ٭ برای کشتن من را دو آبی تیغ مژگان را

آخر عمر لطیف است ای صبا زو پیش یار ٭ گو که امروزش مران از در که فردا میرود

ز دو دیده خون فشاندم که نظر کنی نکردی بره تو خاک گشتم که گذر کنی نکردی
چو نکرد یار رحمی ز تو ای فغان چه حاصل ز تو بود امید آنم که اثر کنی نکردی
ز نخست کردم ای دل بتو شرح غمزهٔ او خبرت ز فتنه دادم که حذر کنی نکردی

شائق میرزا یوسف بیگ بآرایش ظاهر و باطن و پیرایش سر و علن کمال جد و جهد بکار برده و از بد و حال فقر اختیاری داشت و زیست پاکیزه میکرد در اوایل ایام شیخوخت فصد کرده و نشتر فصاد نیش زنبور قضا بود و از شریان در گذشت بنعیم جاودانی و اصل گشت وفاتش در سنه ۱۱۹۸ اتفاق افتاد از وی می آید

زهی پیچیده در زنجیر زلفت عنبرین شبها هویدا در شکر خند لب لعل تو کوکبها
کنون تا چند حرف آرزو از لوح دل شویم بسان تختهٔ مشق خط طفلان مکتبها
تکلم از دهانت داروی درد دل شائق تبسم از لب لعلت کلید قفل مطلبها
بلا گردان آن وحشی نگاهم کز تماشایش بیابان حلقهای دام از چشم غزالان شد
کدامین سرو یارب در گلستان جلوه پیرا آمد که سر مشق تحیر دیدهٔ نازک نگاهان شد
ز خوبیهای حسن سبز آن سرو قبا پوشم بگلگشت چمن ابر بهاری را تماشا کن
سرت گردم گرت شوق جمال خویشتن باشد بچشم آفتاب آیینه داری را تماشا کن
در آن گلشن که باشد جلوه فرما سرو موزونم خجالتهای سرو جویباری را تماشا کن

شکیب محمد علی سکاکی شیرازی تدریس دار العلم شیراز در آخر باو مفوض بود از سخن دلپذیرش فیض سحرگاهی هویدا و از صبح ضمیرش دم جان بخش مسیحائی پیدا در سنه ۱۱۴۱ در استیلای افغانان کشته شد از وست

بر افشانی چو کاکل سنبل از جیب صبا افتد بگردانی چو نرگس فتنه در سیما نها افتد
چه نور و سایه میخواهد دلم تا متصل باشد سر من در کنار او سر او در کنار من
ز عالم گرچه با صد داغ حسرت رفته ام شادم که چون طاوس کردم ز آشیان پرواز رنگینها

شکیبی تبریزی شکیبش بمشاهده حسینان کلام بود و تسلی او بمعاینه تمکینان آرقام وفاتش در سنه ۱۰۱۹ رو نمود و در سرخاب مدفون گردید آه دردانگیز چنین میکشد

بقدر حسن خود عذرا شناسد قدر وامق را
تو قدر خود نمیدانی چه دانی قدر عاشق را

باخیال روی او آسوده ام امشب بخواب
دم مزن از روی مهرای صبح بیدارم مکن

گل شده پیراهنم از در رهی پالودگی
گلهای رسوائی شگفت آخر ازین آلودگی

شکیبی محمد رضا بن خواجه عبد الله صفاهانی در دیده سخن ریخته و شوریجی در انجمن عشاق برانگیخته در سنه ۹۶۴ متولد شد چون آگهی چهره برافروخت برخی علوم در شیراز و لختی در اصفهان کسب نمود هوای سیر هندوستان شور در سرش انداخت و بهر طریق خود را بخدمت خانخانان رسانید وی برای او سیور غالی و صدارت دهلی از درگاه جهانگیری برگرفت و رخصت آرام گزینی داد و باین تقریب در دهلی برفاه و جمعیت میگذرانید تا آنکه در سنه ۱۰۲۳ بسیر وادی خاموشان پرداخت صدر دهلی رفت تاریخ ست و میر الهی همدانی گفته

روزیکه کشید کلک تقدیر آله
برخاک شکیبی رقم طاب ثراه

گفت از پی تاریخ الهی ناگاه
واویلا وامصیبتا واشوقاه

شکیبی میسراید

هر کس که سود می طلبد در زیان خویش
سودا کند براهزن کاروان خویش

در دست ناکسم نه طرب نرخ چه پرسے
دانم که تو نستانی و من هم نفروشم

تو غنچه سحر و من چراغ صبحدمم
تو خنده بر لب و من جان در آستین دارم

لائق مجلس نیم لیکن از برای چشم زخم
شاخ خشکی نیز درکار است بستان ترا

رباعی

آنانکه ز راه طبع دور اندهم
گر نور نظر شوند کور اندهم

مانند دو شمع گر نگه شان فرقیست
پیوسته بهم ولی نفور اندهم

آی خدا جنس هنر از غیب بازاری بده   مفلسم چشم دل بدیداری خریداری بده
شکسته دل نشویم ار ترا سر جنگ ست   که آبگینهٔ ما هم طبیعت سنگ ست
پروانه نیک رفت که در پیش شمع سوخت   آگه نشد که سوختن غائبانه چیست

رباعی

نردی ست جهان که بردنش باختن ست   نرادی او ششدر کم ساختن ست
دنیا بمثال کعبتین نرد ست   برداشتنش برای انداختن ست
شبهای هجر را گذرانیدیم و زنده ایم   ما را بسخت جانی خود این گمان نبود

رباعی

من کیستم از خویش به تنگ آمده   دیوانهٔ با خرد بجنگ آمده
دوشینه بکوی یار از شکم گشت   نالیدن پای دل بسنگ آمده

شانی

شانی تکلو در سخنوری شانی بلند دارد و در شیوا بیانی پایهٔ ارجمند از شاگردان شاه عباس ماضی
بوده شاه او را در قزوین در صله این بیت که

اگر دشمن کشد ساغر و گر دوست   بطاق ابروی مستانهٔ اوست

بزر کشید و مبلغ هم سنگ عنایت کرد فقط

بزر کشیدن شانی محل شگفت نیست چه سلاطین دیگر هم شعرا را اینچنین صلات داده اند سلطان قطب الدین والی دهلی امیر خسرو را زر هم ترازوی فیل بخشید و جهانگیر پادشاه حیاتی کاشی را بزر سنجید و شاهجهان هم بسیاری را موزون ساخت مثل کلیم و قدسی و باقیا و سعیدا و هر کدام را بصیغهٔ شاعری با زر برابر کرد و مولوی عبد الحکیم سیالکوتی را دو بار بصیغهٔ فضیلت به سیمزان عنایت سنجید و مبلغ هم سنگش شش هزار روپیه داد و قاضی محمد اسلم پدر میرزا زاهد صاحب حواشی مشهوره را شش هزار و پانصد روپیه و شیخ عبد الحمید لاهوری مؤلف شاهجهان نامه را پنج هزار روپیه هم سنگش و همچنین رنگ خان خوانند و جگناتهه ترهر چکو و عارف خدمتگار و ماهون پیش

هموزن هر یک مبالغ بخشید بالجمله شانی در آخر ایام زندگانی در مشهد گوشهٔ انزوا گرفت و از سرکار شاهی بوظیفهٔ بست تومان موظف گردید و در سنه ۱۰۲۳ منزوی زاویهٔ خاک گشت پادشاه سخن

تاریخ ست شانی شهد سخن با این شیرینی میرد

چه خوش ست با دو زلفت سر شکوه باز کردن … گله های روز هجران بشب دراز کردن

دگری را در گرفتاری شریک ما مکن … مدعا گر شهرت حسن ست یک رسوا بس ست

شانی دلت بکجکلهان مائل ست باز … این لاله را بطرف کلاه که میزنی

لذت آزار اگر این ست پیکان ترا … هیچ اجری نیست در محشر شهیدان ترا

هر قاصد آهی که بسوی تو فرستم … همچون نفس باز پسین باز نیاید

چون مرغ گرفتار بامید رهائی … هر چند که پرواز کنم در قفس استم

نیست ممکن که گریزم ز غزالان خیال … ورنه مجنون تو تنها تر ازین می بایست

هر ذرهٔ خاکستر من در کف راه ست … چون سرمه که در رهگذر باد فروشند

شیدا دیوانهٔ گرفتار زنجیر سخن و شیفتهٔ رنگ و بوی این چمن ست حکیم رکنا کاشی که معاصر اوست یادش باخلاص کرده شیدا از طائفهٔ تکلو بود پدرش از مشهد بهند افتاد و مولد و منشاء شیدا فتح پور از توابع آگره ست ابتدای حال در سلک احدیان جهانگیر پادشاه بود و بمدح خانخانان پرداخته و صلها گرفته و در عهد شاهجهان در ذیل ملازمان شاهی در آمد و آخر مستعفی شده در کشمیر گوشه گیر شد و بوجهی موظف گردید و در عشرهٔ ثامن بعد الف همانجا شربت ممات چشید شیدا صاحب ذهن رسا و فکر آسمان پیما ست شعر را بسرعت تمام میگفت و بچشم زدن جواهر فراوان می سفت طبعش در مسلک سخن طرازی اگرچه راست میرفت اما از جادهٔ حسن خلق انحراف داشت طالب آملی و میر الهی و دیگر مردم را هجو کرد و چون شیوهٔ هجا شعار خود ساخته بود خود نیز هدف ناوک حریفان میشد مناظرهٔ شیخ فیروز با شیدا مشهور ست چون این مطلع او بسمع همایون

شاهجهان پادشاه رسید

چیست دانی بادهٔ گلگون صفا جوهری   حسن را پروردگاری عشق را پیغمبری

در غضب آمد بجهت آنکه ام الخبائث را در لباسی که نباید وصف کرد حکم شد که او را از ممالک محروسه اخراج نمایند میر آزاد گفته الحق در عهد اکبر پادشاه و جهانگیر پادشاه وهنی در بنیاد اسلام راه یافته بود و صاحبقران ثانی از سر نو موسس قوانین شریعت شد و سلطان اورنگ زیب عالمگیر متمم و این هر دو پادشاه حق عظیمی بر اسلامیان هند ثابت کرده اند صاحب تاریخ صبح صادق گفته اشعار شیدا بصد هزار رسیده اما خدا داند که دیوان مرتب کردهٔ او کجا باشد و در قصاید زمینهای مشکل بیهوده و یاوه فعش قصاید را بسر حد اطناب رسانیده و در غزلیات هم راه شیوا گوئی پی سپر میکند اما نزد هم اختیار زمین سخت هیچ چیز نیست زیرا که در سنگلاخ معانی تازه کمتر میروید و هر چند در تنگنای الفاظ معنی را بزور فکر گنجانیدن هنری ست اما در زمین شگفته ایجاد مضامین تازه و رنگین کردن عالم دیگر دارد شیدا سکهٔ سخن باین خوش عیاری رواج میدهد

درین چمن نه گل و لاله شبنم اندود ست   که خندهٔ گل این باغ گریه آلود ست
بیک دل کی توان اندیشهٔ دنیا و دین کردن   که نتوان هر دو دست خویش را در آستین کردن
گرفتن دعا بزلف تو تحصیل حاصل ست   با خضر کس نگفت که عمرت دراز باد
فسون گر داند آن خاکی که از وی بوی ما آید   شناسم بوی زلفت را اگر در نافهٔ تر چینی
هواییت در سری گنجد که در زیر دم تیغ است   چو شمع از جیب خود هر دم سر دیگر بر آرد
شهید حسرت آغوشت ای نازک بدن گشتم   بجای موی سر در ماتمم بستند تار بکشت
بتو روزی سوی گلشن گذر باشد مرا   سبزه و گل تیغ و ترکش در نظر باشد مرا
تازه سازم هر سحر چون صبح داغ خویش را   تا قیامت زنده میدانم چراغ خویش را
لاله در گلشن سیه بخت ست و نرگس پر خمار   تا بگل از دیده میبینم ایاغ خویش را
گر ترا تکلیف می خوردن کنم عیبم مکن   باغبان از آب دارد تازه باغ خویش را
گر ترا مادر ایام نزادی چه شدی   اینکه دل در غم شیرین لبی نیست ترا

هیچو می هر چند تلخ و آتشین خوییم ما ∗ از صفا مشاطهٔ هر روی نیکوییم ما

کدام مرغ اسیر از قفس صفیر کشید ∗ که بلبلان همه منقار از نوا بستند

مکان بسایهٔ دیوار بود دولت را ∗ چه تهمت است که بر بازوی هما بستند

صد چاک دلش گشت ز اندوه چو شانه ∗ هر دست که محتاج بدست دگری بود

جان من دست من از زلف تو کوتاه بود ∗ چکند آه اگر سوی گریبان نرود

سیر دو سر زده اشکم ز در خانهٔ چشم ∗ ذوق آزادی اطفال ز مکتب نگرید

یک بوسه بمن بخش که گویم بحلاوت ∗ این میوهٔ تر نخل برومند که دارد

شب سیاه دمد همچو ناخن از انگشت ∗ کسیکه در خم گیسوی یار پنجه زند

آگه نشد کسی ز بهار و خزان ما ∗ مانند گلبنی که بویرانه گل کند

مرد آزاده بغم راستی از دست نداد ∗ سرو هر چند که شد پیر قد او نخمید

زلف اگر زنجیر عدل آمد چرا ∗ نیست جز بیداد در دیوان حسن

شوکت محمد اسحق بخاری صیرفی دار العیار فصاحت و طلای جید فروش معدن بلاغت سبیکهٔ سخن دست افشارش و نقود معانی متاع روی دست بازارش پدرش صرافی بود از بخارا همانجا نشو و نما یافت و بنقادی نظر خداداد نقد سره در سوق نکته سنجی رایج ساخت سالها در هرات و مشهد بسر برد روزی میرزا سعد الدین کسی را در طلب شوکت فرستاد در ان وقت بیدماغ بود جواب داد میرزا آزرده شد و گفت یاران به بینید که با شوکتا چه بد کردم این خبر بشوکت رسید متاثر شد و این بیت فرو خواند

منت اکسیر ما را زنده زیر خاک کرد ∗ از طلا گشتن پشیمانیم ما را مس کنید

و همه ساعت همه را پشت پا زد و نمد درویشی در بر کرد و سری بصوب اصفهان کشید و بقیهٔ عمر در دار الامن انزوا بسر آورد و چاشنی درد و مذاق شکستگی بمرتبهٔ اتم داشت میر عبد الباقی صفاهانی نقل کرد که من در اصفهان بودم که شوکت بخاری تشریف باصفهان آورد و اکثر بخدمت

او می رسیدیم گاهی اتفاق ملاقات میفتاد که او را بی گریه ندیده باشم و اعزه که با او آمد و شد داشتند میگفتند که تا او را دیده ایم همچنان دیده ایم در خزانهٔ عامره گفته اول بار ارباب کمال و خوبان عصر بر میخورد و آخر در اختلاط خلق بر روی خود بست بسیار کم حرف می زد و در دو سه روز یکبار بلب نانی افطار می نمود و لهذا هزال جثهٔ او از حد گذشته بود و نمدی که از خراسان پوشیده آمده تا نفس بازپسین تبدیل نیافت و بعد رحلت همان را کفن ساختند شیخ علی حزین در تذکرهٔ خود سال وفات او سنه ۱۱۰۷ نوشته و صاحب مرآة الصفا سنه ۱۱۱۱ گفته شوکت اکثر مضامین ادعائی می بندد و معانی وقوعی کم دارد چنانچه بر ناقدان عیار سخن مبرهن ست گلگشت دیوانش اتفاق افتاد قدری طلا از دکان این صیرفی داخل این خزانهٔ عامره نموده می شود

دراز بیگانگی شوخی بروی آشنا بندد
که از وحشت بشامم دیدهٔ آهو حنا بندد

در شام غم خویش مرا صبح امید ست
گر نقش نگین تیره بود نامم سفید ست

از برای سرخروئی سعی بیش از بیش کن
چون گل رعنا خزان را زیر دست خویش کن

خون من صد بار میریزی و می بندی حنا
نیست دلگیری و می از کشتن و بستن ترا

یکگشت استخوان شدم از بس گرفته ست
چون کعبتین داغ تو از شش جهت مرا

وقت آن شد که سبک روحیم از دست برد
چون حنائی سر ناخن شده ام پا بر رکاب

دیدود و از بدیهه ها به سر گردانی
گردش عید مرا سنگ فلاخن کرده ست

ماتم و سور جهان دست بهم داده اند
خندهٔ مینای می گریهٔ پیمانه ست

هیچ مرگی نبود سخت تر از خود دیدن
پیش صاحب نظران آینه خشت لحد ست

سیمتان دادن از آن کنج دهن کام مرا
آرزو هم گرچه بسیارست از کم بیش نیست

غنیمت ست جوانی که مو سفید شدن
بقدر فرصت یک شیر گیر کردن نیست

هستی جاوید باشد ماتم خود داشتن
خضر پیراهن بهر گ خویش آبی میکند

خود آرا شوخ زاید مشربی افگنده از پایم
که دستش هیچ از خشم گل رنگ حنا دارد

قیمت گوهرم افزون زنگه میگردد — گر روشِ چشمِ خریدار کمت غلط نم
طمع در مذهب آزاده مردان کفر می باشد — چرا گیرم ز ناصح پند آخر سهمتی دارم
بمردن هم نیفتد از بلندی رتبهٔ نامم — برنگِ مردهٔ فیروزه تابوت از نگین دارم

رباعی

در دهر کسی که ارجمندی دارد — عیبش مکن ار چه خودپسندی دارد
از بس کردی فتاده ایجاد زمین — هر کس بمقام خود بلندی دارد

دل از نظارهٔ گلشن حزین بود مارا — که گلزمین قفس دلنشین بود مارا
چسپیده اند چون گلِ رعنا بیکدگر — از شهد خندهٔ تو بهار و خزان ما
قلم ز شرمِ نامش ز دست می افتد — بجای نامه برد هوش ما کبوتر ما
ترا بی حسن باطن زینتِ ظاهر چه کار آید — چرا تصویر یوسف میکشی دیوار زندان را
هر که دارد جلوهٔ رنگین دلِ ما می برد — بلبل با را گلِ تصویر از جا می برد
تعلقها بمن قوت گرفت از ضعف پیریها — قدِ خم گشتهٔ من حلقهٔ زنجیر من باشد
مئ نظاره تنها میکشی هم بزم خویشم کن — ترا در خانهٔ آئینه می ترسم که خواب آید
مرا ای باغبان تا کی کنی آب از نگاهِ خود — گلی بو کرده ام دیگر نمی‌دانم گناهِ خود
چسان باشد بدامِ حلقهٔ آغوش آرامش — که می آرد بموج آبِ نگین را شوخیِ نامش
محیطِ شعلهٔ خطرناک من ز ساده دلی — ز نخل موم تراشیده ام سفینهٔ خویش
عهدِ شباب رفت می سال دیده کش — ساغر بطاق ابروی پشتِ خمیده کش
از لبِ من کی فغان دلخواه می آید برون — ناله ام از ناتوانی آه می آید برون
برآمد آفتاب از جیبِ زلفِ عنبرین او — بود صبحِ قیامت خانه زادِ آستینِ او
زلالِ گوهر از فوارهٔ یاقوت میجوشد — کند از آستین بیرون چو آن گلگون قبا دستی

[illegible]

شرف قزوینی رائق و فائق مهمات شاه طهماسپ صفوی بود در کربلا با چرای نهر اثری

[illegible]

بزرگ گذاشته و در سنه ۹۶۲ درگذشته چنانکه سعدی شیرازی موجد طرز غزل است و میر خسرو دهلوی بانی واقع گوئی همچنان میرزا اشرف مدون اوست چون نوبت سخن سنجی بوی رسید این طرز را بحد کثرت رسانید و دیوانش قریب بده هزار بیت است شاهد سخنش چنین جلوه میکند

نهان از و برخش داشتم تماشائی — نظر بجانب من کرد و شرمسار شدم

دیوانه وشش دوم ز ورش خلق را برهم — وز راه دگر آیم و تنهاش بنگرم

چو من پیغام خود با قاصد دلدار میگویم — ز بیم آنکه از یادش رود صد بار میگویم

خوش آن ساعت که پنهانی بروی یار میدیدم — چو میکرد او نظر سویم سوی اغیار میدیدم

یار برخاست چو رفتم من بیدل بنشست — غرض آن بود که از بزم کند بیرونم

پس از عمری که احوال من بیمار می‌پرسد — نمی‌پرسد ز من بیرحم و از اغیار می‌پرسد

شرف سوخته در ماتم هجر از غیرت — همچنان بیخبر افتاد که شیون دارند

از بسکه بهجران تو دشوار دهم جان — صد بار عزا بر من بیمار گرفتند

میخواستم نظارهٔ آن دلربا کنم — فرصت نداد گریه که تا چشم وا کنم

هر چند که جان زار و دل از هجر غمین است — غم نیست اگر مصلحت یار همین است

ترحمی که مرا جمله خصم جان شده اند — بکشتنم ای شمع یکزبان شده اند

کسان که هیچ نفهمیده اند در همه عمر — بعیب جوئی من جمله نکته دان شده اند

بمن تغافل او بود بهر مصلحتی — کسان خشم ازان برده شادمان شده اند

شبی برسم گدائی بکوی یار شدم — مرا شناخت ز آواز و شرمسار شدم

در سخن بود با اغیار و براهش دیدم — گفت چون دید مرا حال تو می‌پرسیدم

ز بیم هر گه ببزم یار تا خوشنود برخیزم — نگوید با من بیدل سخن تا زود برخیزم

شدم نزدیک مرگ از دوری یاری که من دارم — هنوز این اندک است از جور بسیاری که من دارم

گفتند که از عشق تو بگذشت شرف گفت — دارد گذر از جان و ندارد گذر از من

شفائی

شفائی اصفهانی شرف الدین حسین بن حکیم ملا طبیبی حاذق بود مراحل کسب علوم بسرعت نوردید و حکمت نظری را بیشتر ورزید میرزا صائب گوید

در اصفهان که بدرد سخن رسد صائب کنون که نبض شناس سخن شفائی نیست

حکیم نزد شاه عباس ماضی بافزونی قرب و منزلت امتیاز داشت بحدیکه روزی در عرض راه شاه را بر خورد و شاه خواست که از اسپ فرود آید حکیم مانع آمد اما امرا همه پیاده شدند تا حکیم بگذشت هجو بر مزاجش غالب آمد میر باقر داماد میگفت شاعری فضیلت شفائی را پوشید و هجا شعر او را بهتان ساخت لیکن در پایان عمر ازین امر نا ملائم بتوبه موفق شد فوتش در رمضان سنه ۱۰۳۷ اتفاق افتاد زادهٔ طبعش دیوان جد و هزل و چند مثنوی ست مثل دیدهٔ بیدار و نمکدان حقیقت و مهر و محبت این ابیات از دیوانش ماخوذ شد ؛

در دل در آ تفرج گلهای داغ کن ؛ از خانه چون ملول شوی سیر باغ کن

خویش را بر قلب انجم آخر دل بیتاب زد این کتان پاره کوس خصمی مهتاب زد

حاکمی کو کو که بر درگاه او دادی کنیم مشت خونی بر جبین مالیم و فریادی کنیم

از زبان خنجر کین پرسش دلها مکن عالمی را طعمهٔ شمشیر استغنا مکن

دگر که خانه نشین کرده ست ماه مرا که شمع محفل افلاک کرده آه مرا ؛

دیدی که خون ناحق پروانه شمع را چندان امان نداد که شب را سحر کند

پرستاری ندارم بر سر بالین بیماری مگر آهم ازین پهلو بآن پهلو بگرداند

اگر سینهٔ من شعله بدوزخ نفروشد تا محشر اگر جوش زند خام برآید

بدوستی تو خصمند عالمی با من هزار دشمن و یک دوست مشکل افتاده ست

بحشرم وعدهٔ دیدار اگر دادی نمی رنجم وصال چون توئی را صبر این مقداری باید

مرغی چو همای دل من گشته اسیرت شکرانهٔ این صید تهی کن قفسی چند

غافل ز بس شدیم ز کویش دم وداع دل را ز اضطراب همانجا گذاشتیم

آن بنده که در چشم خریدار درآید به — از رد و قبول دگرانش چه تفاوت

رسمی که نبود بعهد تو برافتاد — گفتی که چه شد قاعدهٔ مهر و محبت

بگویت سیر و دیا از سر کوی تو می آید — شفائی را تمامی عمر در راه تو می بینم

صد روز وصل از شب هجران درازتر — با غم و حسرتی که علاجش نمیکنند

چشم لطف از تو باندازهٔ حسرت دارم — خاطرم از تو تسلی بنگاهی نشود

مستست بحد یکه ره خانه نداند — آن شیخ که از خانه ببازار نرفت

سر زلف پریشان آفریدند — غم عالم پریشانم نمیکرد

غم جانسوز هجران آفریدند — نمی ترسید از دوزخ شفائی

شکرستان زیر لب داری ترش روئی مکن — ای در آغوش ملک پرورده بدخوئی مکن

نهان کنم ز خیالت که یار هرجائیست — بخود غم تو نگویم که بیم رسوائیست

زبسکه خوی تو بر یک گناه می پیچد — بانتقام ابد آشتی میسر نیست به

جای آنست که پهلوی خزان بنشیند — نوبهاری که دلی نشگفد از پهلوی او

دل چو شد گشته دیت از قطرهٔ تر گیرند — دامن دیده نگهدار که در مذهب ما

این شکوهٔ جانسوز بمحشر دگر افتاد — یک لحظه نپرداخت مرا او در محشر

که بد بیتابی پیراهن این راز میگردد — خدا عشق مرا از ننگ رسوائی نگهدارد

از قاصد تو ذوق خبر میتوان گرفت — گر نقد جان بهای وصالت نمی شود

کاری مکن که عهد به چه سی دگر شود — آن دل که نامزد بوفای تو کرده ام

تبسم را مکن شیرین که حق از تبسم جان میدهم — لب غنچه دیده را دلسوزی شکر زبان دارد

گر بوئی رغبتی می آید از ارزان بها کردن — مرا قیمت به پنهان دیدنی کردی و خرسندم

شوقی میر محمد حسین از سادات ساوه ست و طرح سخن با حلاوه میرزا صائب کلام او را تتبع میکند و میگوید

جواب آن غزل ست اینکه میر شوقی گفت — چو شیر از دو طرف میکشند زنجیرم

آز ولایت خود بکشور هند آمد و مشمول عواطف اعتماد الدوله طهرانی جهانگیری گردید و بعد چندی سده جهانگیر پادشاه لازم گرفت و مدتی با قاسم خان جوینی بسر برد و آخر بولایت ایران معاودت نمود و همانجا درگذشت طلای سخن باین چاشنی از معدن طبع بیرون می آرد

در عشق هر کجا که بلندی ست پست ماست — فیروزه حباب گردون بدست ماست
اسیر عشق و گرفتار قید تقدیرم — چو شیر از دو طرف میکشند زنجیرم
با خیال زلف و رویش میروم با صد شتاب — یک قدم بر سایه دارم یکقدم بر آفتاب
با رقیبان سخن از کشتن من میگوید — کشتن این ست که با غیر سخن میگوید

رباعی

درد اکه فراق ناتوان ساخت مرا — بر بستر ناتوانی انداخت مرا
از ضعف چنان شدم که بر بالینم — صد بار اجل آمد و نشناخت مرا

رباعی

شوخی که غم عشق دلستانی داری — گر پیر شدی عشق جوانی داری
شمشیر کشیده قصد جانها دارد — خود را برسان تو نیز جانی داری

رباعی

خوبان که بلای عقل و دین اند همه — با اهل وفا بر سر کین اند همه
با ما نه چنان اند که می باید بود — اما چه توان کرد چنین اند همه

رباعی

ترسم که ز حسرت جمالت میرم — محروم ز دولت وصالت میرم
هر چند که باشم بخیالت زنده — می ترسم از ان که در خیالت میرم
نتوان عربده با چشم تو کردن آری — بتواضع گذرانند ز خود مستان را

شاپور

محرر سطور ترجمهٔ این بیت بنظم عربی کرده و گفته

وطرفك لايستطاع حرب بهانو — يدافع سكران بحسن النواضح

شاپور طهرانی پدرش خواجگی برادر حقیقی میرزا محمد شریف هجری پدر اعتماد الدوله جهانگیری است
شاپور فریبی هم تخلص میکرد قصاید دلفریب دارد و غزلهای دیوان زیب میرزا صائب
کلام او را تضمین میکند و میگوید

صائب این تازه غزل آن غزل شاپور است — که گران سیر و آنکس که توکل دارد

کلیات شاپور بنظر در آمد قصیده نسبت بدیگر اقسام شعر خوبتر میگوید و داد وقت و نزاکت
میدهد دیوانش حاضر است این چند بیت از غزلیاتش جدا نموده آمد

بشوخی تو سواری بصد رزین ننشست — تو تا سوار شدی فتنه بر زمین ننشست

گرچه در حاشیهٔ بزم تو داخل باشم — رو خراشیده تر از صفحهٔ باطل باشم

نه گل چیدم ازین بستان نه نامم یاسمن بردم — دلی پرورد از غوغای مرغان چمن بردم

نازک دلم چو کاسهٔ چینی صدای را — انگشت بر لبم نزنی کز فغان پرست

قدر من پست از بلندیهای استغنای اوست — ورنه دیوار من از دیوار کس کوتاه نیست

تا در نگاه دور که رندان پاکباز — بر سینهٔ نمی زنند سنگی را که بو کشند

سینه بر خنجر او زن که شهادت اینجا — ناقص است ار بهوا کشته بقاتل نرسد

چو آیینه ام از پی رفع کدورت گر همی آید — اگر بر خاطر باد صبا بنشینم غبار خود

سیر و رقص کنان بر دم تیغی شاپور — دامنش را بگذارید که کاری دارد

امشب ای همنفسان دور بخوابید از من — با دل خستهٔ خود وعدهٔ افغان دارم

گو بیا بهر تلافی لب گستاخ و بلا — به که این صلح برنجیدن پای نکشد

هر تیر که چون نیشکر از دست تو خوردم — تا آهن پیکان همگی چشم و دهن شد

عیب پوش خود نباشم عیب جوی کس نیم — در و خندم و در شکست درد مندان نیستم

نعم البدل وعدهٔ صد ساله وصال ست   آن بوسه که نقد از لب پیغام گرفتم
کفن غبارم و عریانی ست کسوت من   نیم عبیر که خود را به پیرهن مالم +
روشن نشد ز آتش ما چشم خانهٔ   همچون چراغ گور بویرانه سوختیم
فرصت عرض تمنا کو که در ایام وصل   یار مستغنی و من مستغرق نظاره ام
زین سرکه فروشان نتوان باده خریدن   صفرای می از بادهٔ خوناب شکستیم
ورق هستیم از هم بدرانید که من   دیده ام آنقدر اصلاح که باطل شده ام
در بدن تا نایب جان ناوک مژگان اوست   عیب ناکست از تنم جائی که بی پیکان اوست
از جنون شاپور پوشیده ست صد آلودگی   جیب صد چاک گریبان پردهٔ دامان اوست

شرمی [شرمی] قزوینی جامه زیب نزاکت بود و سوزن قامت مقراض طبیعت بخیاطی شاه عباس بسر می برد قامت بسیار کوتاه داشت جامهٔ سخن چنین میدوزد

تازه میسازم بناخن باز داغ خویش را   آب و رنگی میدهم گلهای باغ خویش را
بجستجوی تو شرمندهٔ جهان شده ام   زبسکه سر زده رفتم بخانهٔ همه کس
در وصل دمی میرم ازین رشک که آیا   دست هوس کیست در آغوش خیالش
بیمار ترا کار رسیده ست بجائی   کز مردن او هیچکس آزرده نباشد

شیری [شیری] لاهوری از ثناگستران اعظم خان کوکلتاش بود و با راجه بیربر در محاربهٔ افاغنه در سنه ۹۹۴ جادهٔ نشیب عدم پیمود

هر اشک که از چشم من غمزده ریزد   طفلی ست که از صحبت مردم بگریزد
چرا ای اشک در چشم از وداع یار میگریی   کجا بودی که اکنون مانع دیدار میگردی

شکوهی [شکوهی] همدانی صاحب طبع سلیم بود و شاگرد میرزا ابراهیم طراز سخن چنین می بندد

با بیدلان بباغ جهان همچو برگ گل   پهلوی یکدگر همه در خون نشسته ایم
گوهری چون لب لعل تو نیارد بیرون   تیغ خورشید اگر خون بدخشان ریزد

شهید الاهیجانی در سخنوری مسلم بود و بترک و تجرید بسر می برد او راست

شد فشار قبر بر من تنگ چشمی های خلق — آنچه در مرگ است من در زندگانی یافتم

شعیب میرزا جوشقانی از محرران سرکار شاه عباس ماضی بود و بعده مدتی بامر وزارت قیام داشت از وست

لبت ز خنده نمک بر جراحت جان ریخت — نمک ز تنگی جا از لب نمکدان ریخت

زمانه دفتر اوصاف حسن یوسف را — ز شرم روی تو برد و بچاه کنعان ریخت

چو شب گیرم خیالت را در آغوش — سحر از بسترم بوی گل آید

شهرت شیخ حسین شیرازی اصلش عرب بود در ایران نشو و نما یافته آخر سری بهند کشید در سرکار محمد اعظم شاه بعنوان طبابت نوکر شد و در عهد شاه عالم باعزاز و احترام بسر می برد و در زمان محمد فرخ سیر بخطاب حکیم الممالک سربلندی یافت و در عصر محمد شاه احرام بیت الله بست و بعد معاودت بمنصب چهار هزاری سر افتخار بر فلک چهارم رسانید در ۱۱۴۹ در شاهجهان آباد بمرد شهرت مرد تاریخ انتقال است از میر آزاد وی از شعرا راست اندیشه و اطبا حذاقت پیشه بود این چند گل از گلزار طبع اوست

کی برای مطلبی دل را منور ساختیم — بالوجه الله این آیینه را پرداختیم

نه من شهرت تمنا دارم و نی نام میخواهم — فلک گر واگذارد یک نفس آرام میخواهم

ای گل سر کوی تو جدا از وطنم کرد — من خار تو بودم که برون از چمنم کرد

هیچ شو تا در فروغت روز عالم بگذرد — یکنفس دم را غنیمت دان که این هم بگذرد

مرا از الفت ز دام آزاد خواهد کرد نمیدانم — ولی بعد از رهائی یاد خواهد کرد صیادم

مفلسی می آورد از بادستی حاصلی — هر کجا دیدیم آخر گرد بسیاری کمی

خواب گران مردم بیدار کرد ما را — بدمستی عزیزان هشیار کرد ما را

در خرابیهای دل هرگز ندارم مهلتی — در شکست نقد قلب خود ندارم فرصتی

پس از عمری که کردم همچو قمری خدمت سروی | برای دارم و بر عالم بالاست تنخواهش
غبیر در بزم شکستم نکشند پا قایم | زانکه من خاصیت ریزهٔ مینا دارم
بیکدیگر ز یاد دستی از بسکه میکشند | این قوم نیستند زاین زیاد کم
بقاتل هم توان بخشید خون خویش گر فردی | نه کم از حنا ظالم کسی را دستگیری کن
نیسند از بسکه پیش از من بعیب کار من | دوست میدارم از خود دشمنان خویش را
اهل دولت غلط ست اینکه همه بیدرواند | هر کرا دیدم ازین طائفه آزاری داشت
آنکه میگوئی که از صحبت گریزانی چرا | در بساط عمر ضائع کردنی کم مانده ست
بغیر ظلم توقع مدار از ظالم | که نخل شعله اگر بار میدهد شرر ست
کدام واسطه پروانه را بشمع رساند | برای هر دم گم گشته خضر راه کردید

شادمان از سلطان زادهای قوم گکهرست ملک اینها درمیان ولایت و هندوستان برمثال برزخی افتاده سلطان شادمان با وجود لکنت زبان طبعی بغایت چالاک داشت و شاهجهان پادشاه با فکرش همواره سرخوش بوده همیشه مورد انعامات فاخره میگردانید در مدح عالمگیر هم قصاید پرداخت این ابیات ازوست

روشن دلان که حفظ خط جام کرده اند | تکرار ساغری گلفام کرده اند
آنانکه دل بگردش چشم تو بسته اند | قطع نظر ز گردش ایام کرده اند
دیگر مرو بناز سوی کشتگان خویش | جان داده اند و یکنفس آرام کرده اند
چون شادمان بچاشنی شهد تش چکار | آنرا که از تخت می آشام کرده اند

شاه غریب میرزا از سلاطین موزون طبیعت بود و خوشخیال نازک ادا است میگوید

بازم بلای جان غم آن ماه پاره شد | ای وای آن مریض که رنجش دوباره شد

شاهی سبزواری طوطی شکرستان خوش کلامی ست و در فن شعر استاد مولوی جامی ازوست

هر کس که شبی نشست با او　　بسیار به روز ماتم نشسته
بدور چشم تو بیمار شد چنان نرگس　　که تکیه زد به زمین اگر از زمین برخاست

شرف الدین اصفهانی سخنور بعیدیل بود و از خویشان شیخ جمال الدین اسمعیل میگوید

نزهت باغ چه سود ست مرا بیرخ دوست　　کرتن اینجا و دل سوخته جای دگر ست
بیکشب چه صحبت توان داشت با تو　　تماشا کنم یا بدرد دل بگویم

شاعر از مردم سرکار محمد شاه پادشاه بعنایت شاهی ممتاز بود و بخطاب معنی یاب خان سرفراز
نسبت تلمذ بمیرزا بیدل درست کرده و در تلامذهٔ میرزا فائق برآمده گلدستهٔ خیالات رنگین

چنین می بندد

بگلشن چشم شهلا بین که می آشام میگردد　　دکان حسن خوبان تخته چون بادام میگردد
اگرچه داخل بزمم و لیکن نیم واصل　　جدا از صحبت هم همچو شاخ پیوندم

شاهدی میر عبد الواحد حسینی واسطی بلگرامی از شعرای صوفیهٔ صافیه بود عمری دراز مسند
ارشاد را بجلوس میمنت مانوس زینت بخشید و سالکان مناهج حق پرستی را بسر البستان کبریا
میفرمود و در فن غزل شاگرد خواجه حافظ و در نفائس المآثر گفته میر سلیقهٔ شعر خوب داشت

هر چه بجنگ چو اول بصلح آمده　　وجه بالطاف نشستن تا از خویشم بخیزم
نم هر دیده برای غم جانان نبود　　ای بسا خسم که بجز با غم دوران نبود
راه مردان نبود سرسری ای دل هشدار　　رفتن از خویش و بخویش آمدن آسان نبود

شیخ عبد القادر بدایونی در منتخب التواریخ گفته میر طبع نظم بلند دارد و در شعر آنها بعالم قدس اشید

از وی می آید

ز گریه خانهٔ مردم خراب خواهم کرد　　خیال غیر تو نقشی بر آب خواهم کرد
کوته چکنم قصهٔ زلف تو دراز ست　　بو را نتوان بست در این نامه که بازست
دانی که خوشنویسی با از برای چیست　　ما یکم و اسعلی و تکلم نیز واسطه است

شکسته ملا محمد صالح کابلی فاضل مستعد صاحب حال بود و در سلسلهٔ علیهٔ نقشبندیه تلقین داشت نوکری سپاهگری میکرد این چند بیت از زوار دات حالیهٔ اوست ؎

باسنگدلان چو کار افتاد — از شیشه‌گری حصار کردیم
در وحدت دوست کثرتی هست — بسیار نیم و شمار کردیم
سررشتهٔ عمر بود کوتاه — پیوند بزلف یار کردیم
آیینه غبار برنتابد — از هستی خود کنار کردیم
هوای صبحگاهی ساغر سرشار میخواهد — سواد سرمهٔ شب دیدهٔ بیدار میخواهد
بامیدیکه در کویت لبسان سایه ره یابم — تنم بسیار میکاهد دلم بسیار میخواهد
شکستی شیشهٔ دل را نمیدانم چسان سازم — ترا آیینه می باید دلم دیدار میخواهد

شهید میر غازی از مردم حوالی لاهور بود سرخیل معرکهٔ سخن طرازی است و هدهد سبای بلند پروازی در ید بیضا برای او ترجمه در از نگاشته وی در سنه ۱۱۳۰ در گذشت از وست ؎

اشک خون گر نه گل دامن قاتل گردد — بچه امید دل سوخته بسمل گردد
همچو آن مهره که فرزین شود از فیض سفر — هر سرشکی که در آن کو برسد دل گردد

شاعر میر سید محمد بن میر عبد الجلیل بلگرامی در سنه ۱۱۰۱ بشهرستان امکان رسید نسخهٔ جامع همهٔ علوم بود و مرآت فضائل و کمالات والد مرحوم خصوص عربیت و لغت و محاضرات که درین فنون رایت یکتائی می افراخت و گوئی سبقت از اقران می ربود طبعی وقاد و ذهنی نقاد داشت و کیف چراغی که از چراغ در گیرد مثل اول جلوه مینماید و عکسی که از صورت شخص پذیرد مانند اصل بظهور می آید میر آزاد بلگرامی تلمیذ و خواهر زادهٔ اوست و در مدح وی قصاید پرداخته
این چند بیت از دیوانش صورت تسطیر پذیرفت ؎

فروغ بال بخش ای ماه سیاخانهٔ ما را — ز نور جلوهٔ خود رنگ کن کاشانهٔ ما را
خبر برید ز من یار غمگسار مرا — سموم هجر خزان کرد نوبهار مرا

اگرچه از مه نو چرخ ناخنی دارد / ولی گره نتواند گشود کار مرا

نیست در عالم وجودی غیر موهوم کار لیت / هست این طول امل رشتهٔ زنار لیت

محو گشتم چون حباب و عین دریا یافتم / چشم پوشیدم ازین عالم تماشا یافتم

چشم دل چون نیست بینا دیدهٔ ظاهر چه سود / همچو نرگس در میان باغ بیدا چشمش

نقد زاهد مسکین وظیفه گنج العرش / من رسیده ز پیر مغان جامی فتوح

شب که در بزم وصالش صحبت مستانه بود / دست من در زلف شکینش بجای شانه بود

پری زادی که زلف او هم آشفته‌تر دارد / هزاران نکتهٔ باریک در موی کمر دارد

بجز اشک ندامت نیست حاصل اهل دولت را / صدف از گوهر خود مایهٔ یک چشم تر دارد

شور بر همه عالم ز نمکدان تو باشد / دل نیز کبابی ست که در خوان تو باشد

کی آتشی در بیچارهٔ چرخ گر غافل زند / رخنها دارد و تمام این گشته بنا استوار

خطا نیست رونما در آینهٔ عذارش / عکسی ست جلوه پیرا از زلف عنبرینش

عیسی ز فیض عشق مقام بلند یافت / هموار ره سپهر چرخ کند شهسوار عشق

در باغ دل با چقدر ریشه دوانید / آن قامت دلجو که نهالی ست مبارک

درد داغ عشق از می یکساله گر بوئی رسد / زاهد صد ساله از مسجد خراب آید برون

مگر از چشمهٔ آئینهٔ آب خنجرش باشد / که از حیرت طپیدن شد فراموش بسمل یار را

رشتهٔ تقوی گسستم بیللی / بر کمر زنار بستم بیللی

در رخ او دیده‌ام حسن ازل / آینه آنجا شکستم بیللی

شفیق

شفیق منشی لچهمی نرائن اورنگ آبادی شاگرد میر آزاد مرحوم بود دو تذکره تصنیف دارد یکی نامش گل رعناست و دیگر شام غریبان صاف گو خوش بندش سنش کمتری بود اصلش از لاهور است جدش بهوانی داس همراه عسکر عالمگیری وارد دکن گشته در اورنگ آباد سکونت گزید شفیق در سلک ملازمان عالیجاه خلف ارشد نواب نظام علیخان بهادر منتظم

گرویده در اوائل مائه ثالث عشر رخت حیاتش بآتشکده فنا سوخت انتهی می آید ه

هر صبحم بوسه از لبهای شیرین تو میخواهم — توان دادن مرا این شربت و رد مکرر را

اگر نگاه تو بیجا و جا افتاد بجا — که راه طی نشود از سیاه مست درست

عاشقان خدمت معشوق سعادت دانند — بال بلبل بچمن هر وجه جنبان گل ست

عکس خود را دید چون در چشم من غمگین نشست — گفت بی بی دلبر دیگر بچشم این نشست

خون شود آن دل که با جانانه الفت نکرد — رفته به جانی که قربان دل آزار می شد

رباعی

اخلاص من و تو بیش از حد باشد — باید که گر اتحاد بیحد باشد

مائیم بظاهر و بباطن یکتا — این نسخه واحده و مجلد باشد

گرچه ای دوست ندیدم چمن روی ترا — دایم از باد صبا میشنوم بوی ترا

هر که آنجا برود باز نگردد هرگز — هست خاصیت گلزار ارم کوی ترا

خواهد از گوشه چشمت نگه لطف شفیق — آرزوئی به از این نیست دعاگوی ترا

دل من سوخته آتش سودائی هست — لاله دامن صحرای تمنائی هست

باسر زلف تو زنهار تقاضا نکنم — اینقدر بسکه دل رفته من جائی هست

من سپند تو ام ای شعله جواله حسن — گر تو سرگرم رهی رقص کنان برخیزم

شاه نامش رکن الدین محمود سبحانی ست سالک مسالک خدادانی و جامع تصوف و سخندانی بود در سنه ۹۲۷ آنجهانی شد ه

رباعی

مردان خدا میل بهستی نکنند — خودبینی و خویشتن پرستی نکنند

آنجا که مجردان حق می نوشند — خمخانه تهی کنند و مستی نکنند

رباعی

در راه چنان رو که سلامت نکنند / با خلق چنان زی که قیامت نکنند
در مسجد اگر روی چنان رو که ترا / در پیش نخوانند و امامت نکنند

شرف بوعلی قلندر اصلش از عراق ست در پانی پت مضاف دهلی سکونت داشت از مشاهیر اولیاء هند ست در اواخر سنه بریاض رضوان شتافت این رباعی از وست

رباعی

آوازهٔ عشق ما بهر خانه رسید / درد دل ما بخویش و بیگانه رسید
اندر درد و غم عشق بهر جا که رسیم / گویند ز ره دور که دیوانه رسید

شرف یحیی منیری صوفی صافی بود و صاحب کمال کامل مستفیض شیخ نجیب الدین فردوسی و مرید شیخ نظام الدین مکتوباتش دستور العمل عارفان و کارنامهٔ اصحاب ایقان ست وفا
بعهد دولت فیروز شاه در سنه ۷۸۲ بوده این رباعی از وست

رباعی

چون عود نبود چوب بید آوردم / روی سیه و موی سفید آوردم
چون خود گفتی که ناامیدی کفرست / فرمان تو بردم و امید آوردم

شرف میر سید شریف جرجانی علامهٔ زمانه و فاضل یگانه بود از کمال شهرت محتاج تعریف نیست دست ارادت بدست خواجه علاء الدین عطار داده صاحب تصانیف بسیار در علوم معقول و منقول ست وفاتش بعمر هفتاد و شش سالگی در سنه اتفاق افتاد این رباعی از وست

رباعی

ای حسن ترا بهر مقامی نامی / وی از تو بهر دل شده پیغامی
کس نیست که نیست بهره مند از تو ولی / اندر خور خود بهر کسی جامی

شرف نامش علی یزدی ست سر خیل فضلاء ایران و سرآمد علماء زمان بود خصوصاً در علم معما یگانهٔ روزگار میرسیت ظفرنامه در احوال امیر تیمور تالیف اوست در اواسط مائهٔ تاسع

با ایشتبی متوجه گشت ازوست

صبحدم شاهد گل چهره کشائی میکرد | نفس باد صبا غالیه سائی میکرد
بلبل شیفته در بزم چمن شب همه شب | شکوه از محنت ایام جدائی میکرد

شرازی عبدی بیگ خواهرزاده هلالی همدانی ست بعهد اکبر پادشاه بهند آمده مشمول عواطف خسروی گشت و در آخر مائة عاشر درگذشت این بیت ازوست

آن ناله که پیچیده تر از زلف نسیم ست | دیریست که در غمکده سینه مقیم ست
غمگین نشود طبع گل از ناله بلبل | فریاد گدا رونق بازار کریم ست

شعله میر سید محمد اصفهانی طبیب ماهر و شاعر ساحر بود و ید بیضا گفته درین ایام در اصفهان بحکم وراثت بطبابت اشتغال دارد و بزعم خود بوعلی سینا را طفل نوآموز دبستان خویش می پندارد انتهی گویم در شهر المریض موت شده فوت گشت مزاجدان سخن و نبض شناس قایل بود میگوید

زاهد و ما هم توبه که مستی نکنم | با دختر رز دراز دستی نکنم
حقا که بزیر تیغ گر بنشینم | چون چشم تو ترک می پرستی نکنم

شمیم میرزا محمد حسین اصلش از گلزار شیراز است و گل وجودش در گلزمین اصفهان دمید در زمان نادرشاه بقضای لشکر منصوب بود و در سنه ۱۱۵۹ بحکم شاه کشته شد منه

زسوز عشق تو آنرا که نیم جانی هست | چو شمع تا نفسی هست این زبانی هست

شهود لاله بال کند اصلش از بانکپور مضافات صوبه اله آباد است در اواسط سنه ۱۲ ... گشت
طبع نکته سنجی بنظم گوئی داشت منه

مکن اشک مرا بیقدر ای مژگان تر رحمی | بدین طفل غذا پرورده خون جگر رحمی
چو شمع کی بود از سوختن فراغ مرا | فروخت عشق نکویان بدست داغ مرا
بدل پیران قیامت میکند یاد شباب | طاق نسیان جوانی کن فرامش گشته را

شهید مولوی محمد باقر طهرانی از قوم ترک بوده تولدش در احمدآباد گجرات اتفاق افتاد تحصیل علوم کرده حج گزارد و خوشنویس شده و در بندر سورت با شیخ علی حزین برخورد و در اورنگ‌آباد پا بدامن انزوا کشید بیشتر از خانه برنمی آمد درسنه ۱۲۱۱ انتقال بجوار رحمت الهی فرمود از وست ؎

فرصت نیافت جان که برآید پی نثار — شد منفعل نفس ز غمش در گلو مرا
کجا غبار ره یار میتوان گشتن — هنوز بر سر خود خاک ریختن باقیست
چون آینه ز حیرت خود میدهم خبر — یکبار گر کنند باو روبرو مرا +
هزاران فتنه بر پا میشود در طرفة العینی — کند گر آشنا با سرمه چشم نیم خوابش را
با دل سرد گرم میسوزم — شمع کافور کرده اند مرا

شوقی مولوی غلام غوث گوپاموی از احفاد قاضی مبارک شارح سلم العلوم ست استعداد کتب متداوله فارسی نیکو داشت در علوم آلیه و ادب و عربیت شاگرد خوشنویست و از یاران صاحب تذکرهٔ نتایج الافکار سیر کلکته و غیره کرده بعد از آن برگشت و مفتی ضلع گنتور گردید در آخر عمر چون مرض ازدیاد گرفت قصد حیدرآباد دکن کرد تا آنجا چارهٔ بیماری جوید اما بفاصلهٔ چهار کروهی حیدرآباد رسیده در سنه ۱۲۳۲ دوحهٔ وجودش به تندباد اجل از پا در افتاد تابوتش را بشهر رسانیده در تکیهٔ بودلی بخاک سپردند قدرت اسدخان مؤلف تذکرهٔ نتایج الافکار قصیده در مرثیه اش گفته که در تذکرهٔ مذکور مسطور است از ابیات شوقی ست ؎

سر در بر من آر که نازی به ازین نیست — گویم سخن بوسه که رازی به ازین نیست
کارم آخر شده از درد و نگشتی آگه — شیشه بشکست و بگوشت صدائی نرسید

شائق محی الدین علیخان از اولاد دختری سید محمد گیسو دراز ست در اورنگ‌آباد متولد شده و بعد از آن رنگ توطن بخشید شاگرد مولوی محمد باقر آگاه بود در عهد نواب عظیم جاه بهادر بخطاب خانی یافت در سنه ۱۲۴۹ درگذشت از نتایج افکار اوست ؎

زسودا چون ببازارش دل پرداغ خود بردم — بگفتا کس نمیگیرد متاع داغدار اینجا

در حجاب زلف کن نظاره روی یار را — صبح امید از سواد این شب یلدا طلب

نمیدانم کدامی شعله رو در سینه جا دارد — که میجوشد شرر از چشم گریانی که من دارم

شجاع

شجاع از شعرای کاشان ست بنابر هجوی که حاکم کاشان را کرده بود دیگر بخت آخر کسان حاکم در اصفهان او را در سنه ۹۸۱ بقتل رسانیدند منه

ترا تا رخش میدان تغافل زیر ران باشد — سمند آرزو را پای رفتن ناتوان باشد

شریف

شریف کاشی شاعرے صاحب قدرت بود شعر باین نوع میگفت

خزان مباش که برگ و بر چمن ریزے — بهار باش که شاخ گلی ببار آرے

بقفل کعبه فروزم بعشق دیر نشین — چراغ هر روز یک قطره خون من سوزد

شاهی

شاهی از سادات کابلی ست خوش طبع و خوشگو و از تصوف بهره داشته مرید شیخ سلیم چشتی بود و چندگاه در ملازمت اکبر پادشاه گذرانید و در اواخر با قلیچ خان ناظم کابل بسر می برد

از وست

استغفر الله از دل بی چاشنی درد — پیکان بسینه به که دل مرده در بغل

شریف

شریف خواجگی شیرازی در نظم و نثر قوت کمال داشته و بدرگاه اکبری بسر برده منه

تاریک باد کلبه شخصے که هر نفس — بر آفتاب خنده ندارد چراغ او

فنا نهایت کردار حق پرستان ست — ولی بعشق تو این شیوه ابتدای قدم ست

شعوری

شعوری از شعرای عالی شعور مشهد مقدس ست منه

افگنم سر پیش هرگه در مقابل بینمش — تا ز چاک سینه در آیینهٔ دل بینمش

بی تو چو خون فشان کنم روز وداع دیده را — شربت دیدن دهم جان بلب رسیده را

شهابی

شهابی اسمش میرزا خان ست برادر میرزا حسن واهب بوده و بوزارت کاشان قیام داشته منه

زهر که بد شنوم در جواب خاموشم — درین معامله استاد لب بود گوشم

شگوفی از سخن سنجان جرباذقان بوده و از عمدهٔ شعرای زمان آن دوست

زحرف آمدنت خون شوق در جوش ست		بیا که دل بعجب لذتی هم آغوش ست

در سواد عنبرین آن دو زلف پیچ و تاب		رسته بازاریست کانجا میفروشند آفتاب

چندانکه پایمال شدم بر سر آمدم		این ماجرا معاملهٔ آب در روغن ست

شفیع الله از خوشگویان اصفهان ست و تتبع معنی را جان منست

روزیکه ز عصیان قد ما خم گردد		خوش باش که لطف حق مقدم گردد

وا نیست که چرا جزا بقدر افتاد		چون فاصله شود غضب کم گردد

شاهجهان تخلص نواب شاهجهان بیگم صاحبه رئیس دلاور اعظم طبقهٔ اعلای ستارهٔ هند والیهٔ حوزهٔ محروسهٔ ملک ریاست بهوپال ست ولادت باسعادتش بقلعهٔ اسلام نگر که قریبی بلدهٔ بهوپال در ۱۲۵۴ هجری اتفاق افتاد پانزدهم محرم ۱۲۶۳ بعد وفات پدر بعمر نه سالگی بحکم گورنمنت عالیه بجانی والد خود خلعت ریاست یافته در کنار مادر مهربان نواب سکندر بیگم صاحبه مرحومه تربیت هرگونه گرفت و فنون فارسی و خط و کتابت و سلیقهٔ سیاست مدن و نظم و نسق ملک اکتساب نمود و نهم شوال ۱۲۷۶ هجری با جبر بست و دوسالگی زمام اختیار ریاست و اقتدار دولت بدست مادر گذاشت و خودش اکتفا بولایت عهدی متول خاص خویش نمود و در ۱۲۸۵ هجری غرهٔ ماه شعبان باستحقاق کامل از طرف ابوین صدرنشین کاشانهٔ ریاست و اورنگ زیب ایوان مکنت و دولت گردید و در ۱۲۸۸ هجری بعد اطلاع و استرضای گورنمنت بعهد لارد میو گورنر جنرل متوفی موفق بتادیهٔ سنت نکاح ثانوی با محرر سطور شد کرمیه و اخری نجیحها بتعمیه یکعد د تاریخ این تقریب ست و در ۱۲۸۹ هجری بماه مبارک رمضان بدربار عظیم الشان لارد نارتهه بروک گورنر جنرل هندوستان بمقام ممبئی خطاب درجهٔ اول نیتی و تمغهٔ اشتار و نشان شاهی و سند عمدهٔ گرند کمندر اشتار آف اندیا بدستخط وزیر اعظم انگلستان و مهر ملکهٔ ذی شان حاصلش گردید و بمزید اعزاز و فراوان

امتیاز مختص شد و بماه ذیقعده اواخر سنه ۱۲۹۲ هجری بدار الاماره کلکته بتقریب ورود شاهزاده
پرنس آف ویلز نزول عزت و اجلال کرد و بحصول تحفهٔ جدید و تحفت نادرهٔ اقلیم فرنگ
ممتاز شد و از جانب ویسرای و گورنر جنرل مذکور و شاهزاده مسطور مورد عنایات بیغایات
گشت نامه نگار نیز درین آمد و شد باهمراه بود و در هر بزم و انجمن رفیق بلا اشتباه حال این
ریاست علیا در کتاب مجمع الکرامه فی آثار القیامه تالیف نگارندهٔ این نامه بر وجه اجمال جمیل
مسطور است و در کتاب تاج الاقبال تاریخ بهوپال علی وجه البسط و التفصیل مذکور لعرض بذکر آن
درین جریده ضرور نیست مدعا اشارت بذکر جمیلش درین نامه است که بدونش این جامهٔ یگانه
دلپذیر نگردد و کیفیت که بیان محاسن صوری و معنوی و شرح اوصاف حسنهٔ دینی و دنیاویش
تحصیل حاصل است و محامد انتظام مالی و ملکی و صیانت ضوابط سیاست مدنی و قوت تدابیر
شخصی و نوعی و اصابت رای و تفاوت طبع دین پیرائی او معلوم هر عالم و جاهل زبان زد
گویا عروس دهر است و عصر حکومتش بعین خیر و برکت و درین الکه هند جز وی زیب النساء بیگم دختر
عالمگیر پادشاه کسی بتربیت اهل علم و فضل و اصحاب هنر و کمال با چنین همت خداداد نپرداخته
و پیر فلک را با چنین زیست دراز و عمر عریض نظیرش درین ادوار بگوش نخورده عرب و عجم
بثنای حال و قالش یکزبان است و اسود و احمر بدعای عمر و دولتش عذب البیان مجموعهٔ
لطیف از قصاید شعرا از فرس و تازی و هندی در مدیحش فراهم آمده صیت کرم و جودش
غلغله باقطار عالم انداخته طبع وقاد و ذهن خدادادش برخلاف طبایع زنان این زمان
مناسبتی با سخن دارد و با وجود هزار اشتغال ممالکت و انعدام فرصت از امور دولت گاهی تفنناً
موزونیت خاطر گاه بیگاه بی اختیار حرفی موزون و سخنی پر مضمون سر بر میزند و این بدان ماند
که در زمان باستان و عهد قدیم اسلام زنان عرب عرباء شاعر طبع می بودند و جواهر معانی را
برشتهٔ بیانی میکشیدند چنانکه اشارتی باین مدعا در دیباچهٔ این نامه رفته و رنه معلوم است
که درین هنگام که نفس واپسین گیتی است کساد بازار فضل و هنر بساط علم و فن از زمرهٔ

مردان سطوری گشته و گرمی هنگامهٔ اهل کمال سرد شده تا بزنان که پای دل بگوشهٔ خانه شکسته اند و از اکتساب فضائل علمیه محروم گردیده چه رسد اتفاق بحث و بحث محض و قرات حرف ست که در هیچ روزگار چنین کس از طبقهٔ زنان و زمرهٔ نسوان برخیزد و این ابیات بطور یادگار از کلامش بنا بر ضابطه درینجا حوالهٔ زبان خامهٔ مدعا گزار میشود سلمها الله تعالی

شور بخت من و گفتار رقیب و سخنش — بر سر زخم شکستیم نمکدانی چند
سخن سحر نوایان صفاهان حالی ست — طوطی ناطقه دارد شکرستانی چند
چون بال و پر افشاند چون دام ببرد — صیدی که ز صیاد بریدن نتواند
مشکل عرض ست این که بفریاد رسیده ست — آنکس که بفریاد رسیدن نتواند
چون ز عهد او بپرسم چه بلا جواب گوید — که هزار جا ببستم بهزار جا شکستم
پی قدر ناشناسی که برایگان نگیرد — دل بی بهائی خود را عبث بها شکستم

رباعی

دریافت عطائی کبریائی ما را — در حضرت اوست جبهه سائی ما را
چون عاجزی از پادشهان مقبول ست — نازم که کشد بپادشاهی ما را
ای شاه جهان دراز شد عمر گناه — شد نامهٔ اعمال تو چون قیر سیاه
نومید مشو که داد گر هست رحیم — کوه گنهت شود بوزن پر کاه

رباعی

این عمر دراز صرف عصیان بوده — یکبار ترا نه چشم گریان بوده
با اینهمه امیدوار بخشش خواهی — گر نیست عمل بیا پشیمان بوده

رباعی

گو بهر گناه وقف فرصت باشم — در طاعت حق کمینه همت باشم
نومید نیم که ناامیدی کفرست — هر لحظه امیدوار رحمت باشم

وقتی بتقریب انشاد غزل شیخ سعدی شیرازی علیه الرحمة که در ترجمهٔ شان گذشت بحسب فرمایش ایشان انشاد غزلی در همان ردیف اتفاق افتاد چون خالی از لطف عبارت و حسن اشارت نیست درینجا ثبت می افتد

دل برد ز من تاجوری شاه شهانی　　لشکرشکنی تیغ کشی آفت جانی
خورشید وشی سیمبری ماه لقائی　　جادو نگهی کجکلهی جور نشانی
کی حور شمیم ناز وری فتنه پرستی　　پیمان شکنی جورگری شور جهانی
در ملک حسن شه صدر نشینی　　در زمرهٔ خوبان جهان باج ستانی
با روح فنی ماه رخی یوسف عهدی　　عیسی نفسی خضر رهی سحر بیانی
غلمان روشی خلد وشی مست حیائی　　کوثر منشی آب بقا رطل گرانی
بیدادگری عربده جو جور پسندی　　خاطر شکنی تیر قدی سخت کمانی
از حالت دل با تو چه افسانه سراید　　شوریده سری جور کشی خوار جهانی
مجنون صفتی کوه کنی خانه بدوشی　　بیتاب دلی ریش تنی سوخته جانی
نواب نخواهد که بهجر تو بمیرد　　ای جان جهان وعدهٔ وصلی و امانی

شهید

شهید مولوی غلام امام شهید بن شاه غلام محمد مرحوم از بزرگان قصبهٔ امیتی نواح لکهنو و مشاهیر شعرای هندوستان است مداح جناب مصطفی و حاجی بیت الله و ملقب بعاشق رسول الله صلعم آبا و کرامش همه گوشه نشین قناعت گزین بوده اند کسب علوم متداوله بخدمت مولوی حیدر علی صاحب منتهی الکلام کرده و در زبان فرس بهرهٔ وافی و کافی اندوخته اگرچه اصلاح سخن اول از [illegible] مصحفی و شیخ غلام مینا ساحر گرفته اما تعلیم تام از آغا سید اسمعیل مازندرانی یافته و با آقا سید محمد اصفهانی و میرزا ناطق مکرانی همطرح بوده و در هر مشاعره گوی سبقت از همگنان ربوده از یاران قاضی محمد صادق خان اختر است چهل سال میگذرد که در الهآباد بدائرهٔ محمد [illegible] محشی شرح چغمینی و [illegible] مواقف وغیره که نیز از بزرگانش بوده اند مقیم آستانهٔ توکل است بست سال

در محکمهٔ صدر نظامت بر عهدهٔ پیشکاری مامور و از پیشگاه حکام وقت با امتیاز و اعتبار مقرون
ماند محی الدوله از حیدرآباد هزار روپیه زاد راه فرستاده بدکن طلبید و از سرکار نظام چهار
صد و سی روپیه ماهوار بلا شرط خدمت مقرر شد که هنوز جاری ست از دکن بحرمین شریفین شتافت و
از طرف راجه گردهاری پرشاد متخلص بباقی بزاد راحله ممتاز شد و نواب مختار الملک بهادر
یکهزار روپیه اعانت فرمود تا بمنزل مقصود رسید مجالس میلاد شریف بکرات و مرات
در مکه و مدینه حرسهما الله تعالی و بدیار هند از وی یادگار ست اگرچه علما محققین را در انعقادش
باکیت و ذمیت سخنها و عذرها ست مریدانش در قصبات لکهنؤ و آگره و مرادآباد و رامپور و اله آباد
و حیدرآباد زیاده بر شش صد کس از مرد و زن بوده اند سالار جنگ بهادر و کلب علیخان بهادر
رئیس رامپور و سعید عالم خان بهادر رئیس سورت و دیگر امرا بانواع تعظیم و توقیرش می پردازند
و همچنان می باید اکنون عمر شریفش جاده سپر مرحلهٔ هفتاد و پنجم ست سلمه الله تعالی با همه و بهمه بکمال
وارستگی انفاس حیات را خوش میگذراند توجه او بسوی تدوین سخن و کلام خویش نیست معهذا
رسائل میلاد شریف و قصاید و غزلیات مدیح نبویت ریختهٔ طبع وقادش شهرهٔ آفاق و عالمگیر ست
بارها بقالب طبع در آمده و دلربای اهل ذوق و شوق گشته علی بهادر رئیس باندہ و غیره دیوانش
برده پریشان ساختند در حین طبع این نامهٔ فرخنده آغاز خجسته انجام بواسطهٔ ابو الحامد مولوی
محمد یوسف علی لکهنوی چون طالب ترجمه و اشعار از ایشان رفت بابلاغ بعض ابیات بلاغت
نصاب فصاحت آیات خوشوقت فرمودند و در نامه بنام شان نوشتند که بی شائبه تکلف
تحریر عبارت تذکره بغایت خوبی و انتخاب بنهایت خوش اسلوبی ست حال تبحر علمی حضور
ممدوح از پیشتر معلوم ست که در اثنای تحصیل علوم هر قصیدهٔ عربیه که میفرمودند مولانا صدر الدین
صاحب آزرده تحسین آن می نمودند و بمعاینهٔ کلام فارسی میرزا غالب و مولوی امام بخش
صهبائی احسنت و آفرین میکردند در صورت بارسال کلام نعتی خود پیش چنین عالم بی بدل
و محقق عدیم المثل از نهایت تشویر چون قلم سر از زانوی ادب بر نمیدارم لیکن بفحوای الامر

شوق فی الادب بجا آوری احکام واجب انگاشته بفرستادن بعض منظومات جسارت بکار برده
آن برادر را از طرف من دست بسته عرضه دهند که اگر شعری ازان پسند خاطر عاطر افتد زهی
نوازش و مقام نازش است والا بایستی شستن بلکه در آتش سوختن باید و بعد انطباع تذکره خود را
مستحق عطیه یک نسخه می پندارم انتهی حق این است که اگرچه محرر سطور را تا حال اتفاق لقای یکدیگر
درین عالم صورت با وجود قرب وجوار موطن نیفتاده اما همیشه باستماع فضائل و کمالات لاانتهای
جناب شیدا اطال الله بقاه الفت درونی باسخنهای ایشان بسیارست و همواره نظم سراپا جزم
ایشان را مقدم بر شعرا معاصرین می پندارد و بانشادش حظها بر میدارد و بنا بر ضابطه ابیات
چند نتیجه طبع ارجمند ایشان درینجا ثبت می افتد ورنه همه سخنش منتخب سفائن بلاغت صفوه زبان
فصاحت است حرفش بیان و معانی را جان و کلامش برای مرده دلان پریشان خاطر آب حیوان

منه سلمه الله تعالی

بخشند شکر بکام معانی بیان ما — گویا زبان تو بود اندر دهان ما
بسکه از نقش دوئی گشته تهی سینه ما — عکس را نیز نگنجید در آئینه ما
چون بوی گل بدوش کسی نیست بار ما — بر دامن صبا ننشیند غبار ما
نباشد از نزاکت تاب احسان طبع عالی را — حباب از آب دریا پر نسازد جام خالی را
در آغوش تصور میکشم ساقی ترا هر دم — فروزان میکنم زین شمع فانوس خیالی را
مکان جانفزا خالی ز اغیارست در بگشا — تو در خلوت سرای دل بیا بنشین کمر بگشا
بکنج این قفس تنگی تپیدن آرزو دارم — بفریادم برس این عقده را چون شهپر بگشا
بیک نظاره می باید سراپا آب گردیدن — دلا همچون حباب از خویش بگذر چشم تر بگشا
خرامان آمده تا در هزاران سر بپاسی — که چشم از خواب غفلت ای شهید خنجر بگشا
بگیسو شانه کن از خواب چشم سرمه سا بگشا — پی صید غزالان حرم دام بلا بگشا
بخورشید آتش افگن قفل صبح دلگشا بگشا — نقاب از چهره تابان بکش بند قبا بگشا

بحشر نامهٔ اعمال خواهند از سیه‌کاران
بیا بهر خدا بر چهره زلف مشک‌سا بگشا

اسیران قفس را رخصت سیر گلستان ده
گره از کاکل پیچان خود ای مه لقا بگشا

سراپا عقدهٔ مشکل شدم چون شبنم غلطان
تو ای خورشید طلعت بر سر بالین بیا بگشا

غیرت عاشقی ببین رشک نگر خدای را
سایه نیافریده اند آن قد دلربای را

خسته دلان ز هر طرف منتظر اند صف بصف
رخصت یک نظاره ده نرگس سرمه سای را

از چپ و راست انبیا پیش تو گرم التجا
جانب ما عنان فگن توسن بادپای را

تشنگی مراد دل بر لب زمزم آورد
زمزمه خوان مدح تو خضر برهنه پای را

هر نسیم موج سلسبیل سلسلهٔ صبا شود
گر به بهشت وا کنی سنبل حلقه زای را

روز جزا شهید تو دست زند بدامنت
پادشها قبول کن عذر من گدای را

آن شوخ ستمکار بجا هست و بجا نیست
چون عکس که از آینه جدا هست و جدا نیست

گه زنده کند گاه کشد خسته دلان را
طرز نگهش حاکم قضا هست و قضا نیست

خون جگرم زیب کف پای تو گردید
داند همه عالم که حنا هست و حنا نیست

دل را همه جا جذب محبت برد از خویش
دیوانه چه داند که کجا هست و کجا نیست

وهم نیستی ما زند از هستی ما دید
مردن بگمان تو فنا هست و فنا نیست

بشوق وصل تو هر دیده آرزو باقیست
قدم بخاک سپردیم و جستجو باقیست

نمانده است نشانی ز دل بجز زخمی
عجب که کاسهٔ چینی شکست و مو باقیست

کسی نماند که مفت از دکان عشق خرد
وگر نه درد دلی ارزان بچارسو باقیست

شدیم پیر و جوانی نرفت از سر ما
پرید از گل پژمرده رنگ و بو باقیست

زبان خامه برآورد مو بوصف کمر
هنوز از آن دهن تنگ گفتگو باقیست

دل را بیک کرشمهٔ دلکش گرفت و رفت
سرگرم عشوه آمد و آتش گرفت و رفت

این آمدن بدیدن زخمم نبود دوست
تیر تو گمشده بود ز ترکش گرفت و رفت

گفتم چه کار سفلگان در جهان کنند　　گفتا همیشه دعوت لب تشنگان کنند
گفتم خوش است حال کسان خداپرست　　گفتا اگر نظارهٔ حسن بتان کنند
گفتم که از شراب چه حاصل شود به پیر　　گفتا بجرعهٔ می نابش جوان کنند
گفتم که خرقه رهن می ارغوان کنم　　گفتا مکن که هرچه بگوئی همان کنند
گفتم حصول طاعت مقبول کی شود　　گفت آن زمان که خدمت پیرمغان کنند
گفتم که تلخکامی عاشق که می برد　　گفتا بوسهٔ شکرش در دهان کنند
شمیم زلف تو در آستین صبا وزدید　　تبسم دهنت غنچه در قبا وزدید
چو نافه بود نهان بوی زلف تو بدلم　　نسیم صبح ندیدانم از کجا وزدید
نصیب خضر کجا شد ز چشمهٔ حیوان　　ز جوی تیغ تو آبی که زخم ما وزدید
مسیح گرد تو گردد ندانمت چه کسی　　که معجز لب تو قدرت خند او وزدید
حنا بران کف پا بستهٔ بخون جگر　　شهید دست تو مضمون پیش پا وزدید
مرا بگوشهٔ ابرو سلام کرد و نکرد　　وزان دو چشم سخنگو کلام کرد و نکرد
مرا بگوشهٔ چشمی ز ناز دید و ندید　　به نیم جرعهٔ مست جام کرد و نکرد
پامال شد و همچو حنا رنگ برآورد　　آخر دل خون گشتهٔ ما رنگ برآورد
از پرده برون آ که ز صد پردهٔ نیرنگ　　ناز تو گل افشاند و ادا رنگ برآورد
از بسکه ترا تنگ در آغوش کشیدست　　چون برگ گل تازه قبا رنگ برآورد
چون رشتهٔ گلدسته بنظارهٔ رویت　　تار نگه اهل صفا رنگ برآورد
بر درکش دیدم دل خود را بسوی من بدید　　بسکه مصروف بشغل بوسه چیدن یافتم
وقت پیری شد لقای آن بت سرکش نصیب　　چون کمان پابوسی تیر از خمیدن یافتم
جان وقف سر راه کسی کردم و رفتم　　همپائی بانگ جرسی کردم و رفتم
همرفت سحر قافلهٔ بوی بهاران　　من نیز چو شبنم هوسی کردم و رفتم

گلبانگ زدم بر قدم جان چو سپندی | خوش همرهی همنفسی کردم و رفتم
صد شکر که صید ملک الموت نگشتم | جان را هدف تیر کسی کردم و رفتم
هر جا که ازان لعل شکرخا سخنی رفت | پرواز ببال مگسی کردم و رفتم

شهیر حافظ خان محمد خان بن مولوی غلام محمد خان بن حافظ غلام حسین خان رامپوریست سلمه الله تعالی شاگرد رشید میرزا اسدالله خان غالب دهلوی ست نثر و نظم بر شیوهٔ استاد می نگارد و بازار سحر سامری میشکند و با وجود شغل ملازمت ریاست بهوپال بخواهش فطرت مشق فن سخن نمیگذارد و در فصاحت مبانی و بلاغت معانی پای پیشینیان از خاطر می رباید اکثر قصائدش در مدح نواب شاهجهان بیگم رئیسهٔ عالیهٔ بهوپال و این هیچمیرز ست و شطری ازان در اواخر تالیفات محرر سطور مطبوع گشته اعادهٔ آن درین جریدهٔ مختصر ضرورت ندارد و مطابق ضابطه بیتی چند زادهٔ طبع بلندش درینجا ثبت افتاد

ای فلک این نه تلافی ست شب هجران را | رنگ در باخته امشب بنه بر دستی ما
ای شهیر آه ز معراج وصال افتادیم | آسمان اوج فروشی ست سر پستی ما
بروی خاک عجب او فتاده هستم | که تا زمانه در انگشت بر نداشت مرا
جفای چرخ حریف دل شهیر نشد | قضا بدست ستم پیشگان گذاشت مرا
دیدنی جمله سراپاش و بود برق شتاب | هان دهان چشم سینه بخت پریشان نظری
دوش گلچین گلستان بهارش بودم | گه نگاهش نگهی گاه بدامان نظری
آیینه را در آتش غیرت بسوختم | کش جلوه خریدم و حیرت فروختم
آنکه سراغ من بری در ته پاش بنگری | چون من خاک پای را نقش کجا مزار کو
طبعم ازین جنون بجنون دگر کشد | راهم ز خار ره بسوی نیشتر کشد
تمکین فروش یار و چو دیوانگان مرا | این اضطراب دل بسوی رهگذر کشد
ای ضعف من برای من عمر خضر طلب | تا نالهٔ شهیر ز درد جگر کشد

تشبیه از کمرنه و نبود کمر زیاره

بآن دهان لیلی مراعات دل نالان قیس
شهیر لاغرت از رستی سهی لاغر
چه نادر باغبان صنع نقش این چمن بندد
یکی را سرو سان آرد بخلوتگاه آزادی
آنکه چشم تماشای سراپای تو شد
چمن ترا ز دل داغدار هجران گشت
ز دست دامن خود پاکدامنی بگمر
قتیل خنجر بیداد جاهلان شدم

نه گل نه غنچه نه گلزار را نشان باقیست
جدا ز طاقت و صبر و قرار جان باقیست
بنفخ صور فلک ریختن عجب حرفست
تو باش و شکوهٔ بی مهری گل ای بلبل
گمان مبر ز من ای سوز غم که ندارم
گذشت غالب و رفت از جهان بهادر شاه

بیطاقتی و ما و دل مستمند ما
سیری برآسمان و زمین ست ناله را
هنگام وصل یار چه باکی ز چشم زخم
رفعت در او فتادن استادگان بود
آشفته دو زلف محمد شدم شهیر
نبود بهر دو عالم به ازین دو کار کردن

بیطاقتی مرا بهوای کمر کشد

کش برای تو جرس کردند و محمل ساختند
که اندکی ز جفای تو در گمان برداشت
که وصف او بود بلبل چو منقار سخن بندد
دگر چون رشته بر گلدستهای انجمن بندد
حسن تو وسوسه فرمای تمنای تو شد
فغان که عشق مرا کشت و در بهاران کشت
چراغ عمر جگر تفتگان بدامان کشت
شهیر قطع نگاه سخن شناسان کشت

ز بلبلان خس و خاشاک آشیان باقیست
چو ره رویکه ز شبگیر کاروان باقیست
هزار ناله کشیدیم و آسمان باقیست
بهار باغ اگر بگذرد خزان باقیست
بسا که مغز اگر سوخت استخوان باقیست
شهیر باد که نواب قدردان باقیست

ای پر غرور رابطت خودپسند ما
پست از بلندی نشناسد سمند ما
در آتش فراق بسوزد سپند ما
پستی بچرخ اوج فروشد بلند ما
ما را ببام عرش رساند کمند ما
زمین اضطراب دیدن ز تو بیقرار کردن

[illegible]

همه عمر خویش عیشی که بخواستم ندادند | من وزین پس آرزوی غم روزگار کردن
ز کجا که سرمه سازد پی چشم یار ما را | که فلک نخواست خاک سر رهگذار کردن
چو صفا دریغ باشد بکدورتست قانع | که توان شهیر ما را بدلی غبار کردن

حرف الصاد المهملة

صائب میرزا محمد علی تبریزی اصفهانی امام غزل طرازان و علامهٔ سخن پردازان امیرالامرا کلام و رافع رایات عالیهٔ اقلام امام ائمهٔ معانی و مجتهد علماء سخندانی ست در خزانهٔ عامره گفته اگر او را رابع رسل ثلاثهٔ شعرا گویند بجاست و در سرو آزاد نوشته از آن صبحی که آفتاب سخن در عالم شهود پرتو افشانده معنی آفرینی باین اقتدار سپهر دوار بهم نرسانده و خود میگوید

زصد هزار سخنور که در جهان آید | یکی چو صائب شوریده حال برخیزد

حامل لوای فصاحت منشاء اعلاء کلمهٔ بلاغت نور نجابت از ناصیهٔ کلامش پیدا و لمعهٔ شرافت از سیمای بیانش هویدا افواج فوج مضامین برجسته منقاد جنابش خیل خیل معانی بیگانه بنده حاضر جوابش ذوق سلیم در حدیقهٔ اشعارش بوبر کردن مسرور و ذهن صحیح در خزینهٔ افکارش بدولت تازه و اندوختن مغرور فکر نیرنگش موجد عبارات رنگین جعبل سلیقش مخترع تراکیب دلنشین زلال تقریرش در کمال روانی لآلی تحریرش در نهایت غلطانی پایهٔ دقت خیال باوج کمال رسانیده مع هذا اصلا اثر تکلف گرد کلامش نگردیده و این کیفیت در کلام فصحاء دیگر کمتر توان یافت قصیده و مثنوی هم دارد اما مشاطهٔ فکرش بتزئین عروس غزل بیشتر پرداخته و آئین غزال رعنا را بطرز تازه و انداز خاص جلوه افروز ساخته و از جملهٔ شرائف اوصاف او یکی آنست که با این جلالت شان و رفعت مکان از شعراء هم عصر و قدماء هر کرا در اشعار خود یاد کرده بخوبی یاد کرده و تیغ زبان را از خم هیچکس آشنا نساخته پدرش از کدخدایان معتبر تبار زند عباس آباد اصفهان ست میرزا در اصفهان نشو و نما یافت و بعد وصول سن تمیز احرام حرمین محترمین بربست و شرف زیارت علیا اندوخت و با آنکه سنی المذهب بود در میان ایرانیان بکمال احتیاط عقاید دین و حفظ اسرار

علم و یقین مقبول خاص و عام گردیده چنانکه باید و شاید زندگانی فرموده و در حین عود از حرمین مکرمین قصیده در منقبت شاه خراسان انشا نمود بیتی از آن اینست

للّه الحمد که بعد از سفر حج صائب   عهد خود تازه بسلطان خراسان کردم

و در عین شباب آخر عهد جهانگیری متوجه هندوستان گردید ظفر خان ناظم کابل بکمند حسن خلق صید کرد و لوازم قدرشناسی نوعی که باید بتقدیم رسانید باز میرزا با ظفر خان در رکاب موکب سلطانی سیری بدیار دکن کشید و از پیشگاه خلافت بمنصب شایسته و خطاب مستعدخان عز امتیاز یافت در ایام اقامت برهانپور پدر میرزا خود را از ایران دیار هندوستان رسانید تا او را بوطن مالوف برد میرزا پس از گلگشت کشمیر جنت نظیر عازم ایران دیار گشت و تا آخر ایام حیات نزد سلاطین صفویه بکرم و معزز زیست و در مدائح ایشان قصاید غرا پرداخت تا آنکه در سنه [illegible] جهان گذشتنی را بگذاشت و در اصفهان مدفون گشت دیوان میرزا قریب هشتاد هزار بیت بخط ولایت بنظر رسیده و میرزا انتخابی و سه غزل متفرق بخط خاص بر حواشی آن نسخه قلمی فرموده اشعارش عالمگیر است و مستغنی از ضبط تحریر و ربط تقریر چند بیت بنا بر التزام پیرایهٔ این مقام می‌شود

زبان لاف رسوا میکند ناقص کمالان را   که رو بر خاک مالد پرفشانی بسته بالان را
نه از روی بصیرت سایهٔ بال هما افتد   سیه مست ست دولت تا کجا خیزد کجا افتد
از تماشای پریشان جهان دلگیر باش   واله یک نقش چون آیینهٔ تصویر باش
هیچ همدردی نمی‌یابم سزای خویشتن   می‌نهم چون بید مجنون سر بپای خویشتن
رنگین ترا از حناست بهار و خزان ما   بر دست خویش بوسه زند باغبان ما
جلوهٔ برق ست در میخانه هشیاری مرا   از پی تعمیر بالین مست بیداری مرا
دلم بپای دامان غنچه میل زد   که بلبلان همه مستند و باغبان تنها
ای برق بی مروت یار افسرده بگذار   هر خار این بیابان رزق برهنه پائیست

جائی نمیرود که دل بدگمان ما / تا بازگشتن تو بصد جا نمی رود

مرا ز یاد تو برد و ترا ز دیدهٔ من چه / ستم زمانه ازین بیشتر چه خواهد کرد

یکبار سر برآر ز جیب قبای ناز / دست مرا ببین بگریبان چه میکند

خود را شگفته دار بهر حالتی که هست / خوبی که بیخودی بدل روزگار کن

بجوانی دو چشمت حشم بلا نشسته / چو قبیله گرد لیلی همه جا بجا نشسته

دلربا یا نه دگر بر سر ناز آمده / از دل ما چه بجا ماند که باز آمده

می خورد با دیگران مستانه بر ما بگذرد / در فرنگ این ظلم و این بیدادها نا بگذرد

دور دستان را باحسان یاد کردن همت است / ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می افکند

آنکه فکر چارهٔ بیمار دل میکنی / نسبت خود را بچشم یار باطل میکنی

عشق سازد ز هوس پاک دل عالم را / دزد چون شحنه شود امن کند عالم را

سخت میخواهم که در آغوش تنگ آرم ترا / هر قدر افسرده دل را بفشارم ترا

از جوانی داغها در سینهٔ ما مانده است / نقش پای چند زین طاوس بر جا مانده است

ز پیری حرص دنیا نفس طامع را دوبالا شد / گدا را کاسهٔ دریوزه از کوزی مثنی شد

که حال دردمند ان پیش چشم یار میگوید / که حرف مرگ بر بالین این بیمار میگوید

اهل کمال را لب اظهار خامشی ست / منت پذیر ماه تمام از هلال نیست

شب که صحبت بحدیث سر زلف تو گذشت / هر که برخاست ز جا سلسله بر پا برخاست

یاد از نگاه گیر طریق سلوک را / در عین آشنائی مردم رمیده باش

قد نهال خم از بار منت ثمر ست / ثمر قبول مکن سرو این گلستان باش

تا رخ از بادهٔ گلرنگ برافروخته / جگر لاله عذاران چمن سوخته

من کجا مهر کجا ای فلک نا انصاف / بهمین داغ بسوزی که مرا سوخته

گر میان چاک عشاق از شوق فنا باشد / الف در سینهٔ گندم ز ذوق آسیا باشد

بساغر احتیاجی نیست چشم نیم مستش را / که می جوشد می از پیمانهٔ چشم می‌پرستش را
درین دو هفته که مهمان این چمن شده / بخنده لب مگشا روزگار گلچین ست
ای خوبی امید باین دستگاه حسن / این یکدو بوسه گر نشماری چه می‌شود
رهزنی ست ز پاس ادب عشق که مرغان / شب نوبت پرواز به پروانه گذارند
نقش پای رفتگان هموار سازد راه را / مرگ را داغ عزیزان بر من آسان کرده است
مکن اعانت ظالم ز ساده لوحیها / که تیغ سنگ فسان را سیاه میسازد
در طلب پا نیز با مانان امت پروانه ایم / سوختن از عرض مطلب پیش ما آسانتر است
ز صدق و کذب سخن صبح را گزیری نیست / چه صبح تیغ جهانگیر با دو دم دارد
با حجاب آلودگان را جرأت پروانه نیست / گرد سر گردیدن با گرد دل گردیدن است
صفای سینه مرا در حرم کند قندیل / چه شد برون ز فرنگ آمد است شیشهٔ ما
نیرنگ چرخ چون گل رعنا درین چمن / خون دل از پیاله رسید بهر ما
صائب ز لاف مطلب رتبهٔ انسان / آئینهٔ بی پشت چه دیدار نماید
نیست از منصور گر پروانه میگوید سخن / از زبان شمع این پروانه میگوید سخن
جان مشتاقان غبار جسم را صرصر بود / زودتر آخر شود شمعی که رقصش تر بود
از سعی کار عشق شود خام بیشتر / پیچیده مرغ بال فشان دام بیشتر
نه آن جسمم که از قحط خریدار از بها افتم / بسان خورشید تابانم اگر در زیر پا افتم
بهر حالت که باشد گرد گلشن چون صبا گردم / نیم نکهت که از گل در پریشانی جدا گردم
گناه ماست شب وصل گر بود کوتاه / کند بموسم حج کعبه جمع دامن را
شعار حسن تمکین شیوهٔ عشق ست بیتابی / بپایان تا رسد یک شمع صد پروانه میسوزد
دلم هر لحظه از داغی بداغ دیگر آمیزد / چه بیماری که گرداند ز تاب درد بالین را
تا نظر وا کرده ام چون شمع در بزم وجود / گریه از هر سر مویم براه افتاده است

در خور پروانه‌ام بزم جهان شمعی نداشت — سوختم از گرمیِ پرواز بالِ خویش را
روشن شود چراغ دلِ ما ز یکدگر — چون رشته‌های شمع بهم زنده‌ایم ما
پیش ازین بر گرد سر گشتن چنین رسوا نبود — این بنای خام را پروانه در محفل گذاشت
نتوان بکوه غم دل ما را شکست داد — از فیل مست کعبه حیا با نمیکند
دستکرزن مپیچ که این رخنهٔ فساد — در خون گرم غوطه دهد جامهٔ مرد را
سجنده‌ای را بتعظیم دل ما نامزد فرما — که آداب نشست و خاست در محفل ندیده‌ایم
دامن کشیدن از کفِ عشاق سهل نیست — یوسف ازین گناه بزندان نشسته است

صرفی صلاح الدین ساوجی چندگاهی در گجرات بود و بعده در لاهور آمده بوضع درویشان بسر می‌برد و در سنه ۹۹۹ همراه فیضی بدکن شتافت و از انجا سفر آخرت اختیار نمود و صاحب دیوان است

ازوست

گلفروش من که خواهد گل ببازار آورد — باید اول تاب غوغای خریدار آورد
ز راه کعبه ممنوعم وگرنه میفرستادم — کعب پای برهمن چینی خار مغیلانش
با تو رشکم کشد و بی تو جدایی صنم — میکشم اینهمه از دیدن و نادیدن تو

صالحی از معاصران جامی ست این مطلع ازوست

آتش دل شعله زد جان عزم رفتن میکند — شمع در هنگام رفتن خانه روشن میکند

صبحی صبح روز سخن ست و شمع انجمن ارباب این فن در عهد جامی بود این مطلع ازوست

ماه من امشب بنور خویش این کاشانه را — ساز روشن ورنه آتش میزنم این خانه را

صرفی شیخ یعقوب کشمیری یوسف کنعان خوش حرفی ست عالم کامل و صوفی مشرب بود اکثر مشایخ عرب و عجم را دریافته و بزیارت حرمین شریفین سعادت اندوخته سند حدیث از شیخ ابن حجر مکی مفتی مکه حاصل کرده و بدرگاه اکبری مقبول و محترم زیسته و در سنه ۳ بجانب کشمیر رفته و هم انجا مرحلهٔ آخرت پیموده و در آخر عمر تالیف تفسیری شروع کرده لیکن اتمامش ننموده

شاعری و دون رتبه او ست آنروی می آید

بر سر دار بر آورده همین نرگس را — کز عروسان چمن نقد و زر روز دیده است

برای عاشق زاری که در کوی بتان افتد — بلائی گر نباشد بر زمین از آسمان افتد

صبوری صبوری تبریزی ولد قادر بیگ معیشت بزرگری و جوهر فروشی میکرد طبع خوشی داشت

و سخن سرسری سگفت از وست

بسکه در هر طرفی جلوه نمائی دگرست — دل بجائی دگر و دیده بجائی دگرست

زجسم سست بتو سیری آنکس که بحشر — در نامهٔ او حرف وفائی تو نباشد

بقدر رنجش یک روزهٔ تو مارا هم — شکیب هست و لے روزگار میگذرد

طرفه حالی ست که عاشق شب هجران دارد — خواب ناکردن و صد خواب پریشان دیدن

صادقی صادقی صادق بیگ از جماعهٔ افشار ست در فن نقاشی ید طولی و در شاعری سلیقهٔ علیا داشته و تذکره در احوال معاصرین خود نوشته آخر بکتابداری شاه عباس مامور شد و بسبب تنگ حوصلگی و دیگر اوضاع ناپسندیده از بساط قرب دور افتاد از وست

ز غیر با دل پرشکوه پیش یار شدم — گرفت جانب اغیار شرمسار شدم

گر کرده این و خواسته آنست روز حشر — از من سلام روضهٔ دار السلام را

از جفا هر کس نصیحت میکند یار مرا — میرود بر من گمان شکوه دلدار مرا

گشت دستم شاخ گل از بسکه دارد داغها — یادگار داغ محرومی ست بر سر سینه‌ام

صفائی صفائی خراسانی گلگونهٔ عارض نازک ادائی ست بعهد سلطان حسین میرزا بود و سخن بطرز خوش ادامی نمود ست

بسکه در سر هوس روی تو دارد دیده — پشت سوی من و رو سوی تو دارد دیده

صادق صادق شیرازی شاعر فائق و شعرش رائق ابن عم میرزا نظام دست غیب ست مردی وارسته بود و از چاشنی فقر بهره داشته روز وفات خود غزلی گفته بود بهان غزل

پیش جنازه اش میخواندند دوستان او را عجب حالتی و شورشی طاری بود احوالش در تاریخ فرشته مذکورست و غزل اینست

غزل

هر که آمد گل ز باغ زندگانی چید و رفت　　آمد و بر سستی عهد جهان خندید و رفت
کس ازین ویرانه ده یکدانه حاصل بر نداشت　　هر که آمد پاره تخم هوس پاشید و رفت
سیر معراج فنا را قوتی در کار نیست　　چون شرر می باید اندک همتی ورزید و رفت
بسکه چون گل گلعذاران بر سر هم خفته‌اند　　همچو شبنم میتوان بر روی گل غلطید و رفت
از ازل صادق بدنیا میل آمیزش نداشت　　چند روزی آمد و یاران خود را دید و رفت

صحیفی شیرازی صحاف مجموعه سخن ست و شیرازه بند حرف نو و کهن تاریخگو و کتابه نویس و در هنر صحافی دستی عالی داشته عمرش از هشتاد سالگی تجاوز کرده این بیت از وست

دلم پرست ز غم بر لبم مزن انگشت　　که همچو شیشه می گریه در گلو دارم

صیدی طهرانی صید بند وحشیان خیال ست و دام نه فراوان غزال فرع شجره سیادت و نخبة النخبه سعادت از صفاهان بهند خرامید و در سنه ۱۰۶۵ بملازمت صاحبقران ثانی مباهی گشت آرزو در مجمع النفائس سر خوش در تذکره خود گفته اند که روزی جهان آرا بیگم بنت شاهجهان بسیر باغ میرفت میر صیدی این مطلع خود برخواند

برقع برخ افگنده برد ناز بباغش　　تا نکهت گل بیخته آید بدماغش

بیگم پنجهزار روپیه در صله عنایت کرد قصاید در مدح شاهجهان دارد و مثنوی در تعریف کشمیر موجزیست از غزلیات او بدست آمد این ابیات ازان التقاط پذیرفت

در رزمگاه او دل خسته‌ام نمیخزد　　آیینه شکسته بپندد حبیب ما
آتشم با من کسی را خصم بودن صرفه نیست　　فرصت صلحی نباشد در قفا جنگ مرا
شتاب آلوده از بزم که می آئی باین گرمی　　که از آب عرق پر کرده چاه زنخدان را
از هجر نیست گرچه بلای بتر وصلی　　بدتر ز هجر از غم هجران فردن ست

در پلهٔ خود باش چو مثقال ترازو
تا خلق برابر بزر و سیم کشندت

بشناس تو خود عیب خود ای خواجه که امروز
مردم همه آئینهٔ تمثال مزاج اند

انصاف تو ای محنت هجران بکجا رفت
هرچند که جان سختی ما با تو وفا کرد

زین گلستان که خس و خار بهم می شگفند
قسمت غنچهٔ ما نیست که خندیده رود

بهاری را چه بندی دل که ده روز دگر رنگش
بروی بستر رنگ خزان بیمار می افتد

ز چشمش دیده ام از کشتن دل لطفها بی حد
چو آن نوازش که از خون بگذرد در خونبها افتد

رسیده ام بگلستان وصل و نومیدم
که گل بشاخ بلندست و باغبان نزدیک

توان بهمت مردان دو صد سپاه شکست
بزور خود نتوان گوشهٔ کلاه شکست

در عشق هر که هست هوای خدنگ ماست
بر روی ما کسیکه نه استاد رنگ ماست

ما که باشیم که در بزم تو داخل باشیم
دولت ماست که حسرت کش محفل باشیم

هر که خواهد نظر بجمال تو کند
آنقدر عمر نیابد که خیال تو کند

تنها نگشته بی تو زبانم بکام بند
چون رنگ گل شده ست سراپم بجام بند

ما را ببرگ سبز کجا یاد میکند
آن گل که منع بوی خود از باد میکند

صیاد ما بناخن ستم تازه کرده ست
هر مرغی که پرشکسته شد آزاد میکند

غمم ز بیمهری او نیست که بچیند نهال
سایهٔ مرحمت خویش پریشان دارد

کمتر از برگی نباید بود در تشییع دل
میکند از خود نهالی را که پیوندش کنند

میان آشتی و جنگ هم مقام خوش ست
تغافل نگه آسیب صد ادا دارد

خود را بچشم آینه دیدیم و سوختیم
با آنکه اضطراب مرا عذر خواه شد

صورت دیوار هم در عالم خود زنده ست
هر کسی را جامهٔ هستی برنگی داده اند

مرد بی برگ و نوا را سبک از جای مگیر
کوزهٔ بشکسته چو بینی بدو دستش بردار

چو غنچه که بگلشن نشگفته باشد فرد
ز گلرخان تو دارد نظر بهار امروز

نقص عشق است که او نالد نه بلبل   نسبت هرچه بگلزار رسد گل باشد
هرچه میگوییم ازان نام تو باشد مطلب   که مرا تندی خوی تو سعادتی کرد
در چمن سوختم از رشک که دیدم گل را   بهمین رنگ قبایی تو که در بر داری
شاخ گلست بهر طرفی میل کرده است   ترسم دراز دستی بیجا کند کسی

صالحی خراسانی شاعر رنگین و ساحر معنی آفرین ست بشیوهٔ گلکاری بسر می برد حاکم حصار
کتاب خانه خود را بوی سپرد از وی می آید

درد دل گفتم تغافل کرد خواری را ببین   گریه کردم خنده زد بی اعتباری را ببین
صبر کردم سرکشید و بیخودی کردم رمید   شکوه کردم رنجه شد تاثیر زاری را ببین
بزم خواهم ازان یک نگاه لطف آمیز   که غیر بیند و سنی اختیار برخیزد
بسکه شبها بخیال تو نخفتم مردم   داشت بیداری من خواب گرانی از پی
مرا در بیخودیها دل ما ناصح که می میرم   ازین غیرت که پندارم باو راه سخن دارد

صالح امیر محمد صالح اصلش چغتائی ست از احفاد شاه ملک از امرای تیمور بود کسب کمالات
از مولوی جامی کرده و در سنه ۹۴۱ در بلاد بخارا فوت شد از وست

روز وصل ست بزن تیغ و بکش زار مرا   بشب هجر مکن باز گرفتار مرا
هر شب از محنت هجران تو می میرم زار   میکند باد سحر زنده به بوی تو مرا

صارم نواب میر عبدالحی خان بن صمصام الدوله اورنگ آبادی امیری بی نظیر جامع فنون
کمالات بود و در شعرفهمی دم یکتائی میزد با میر آزاد اخلاص خاص داشت در سنه ۱۱۷۳ آب حیات
از سرچشمهٔ شهادت نوشید و در سلک احیاء عند ربهم منتظم گردید در سنه ۱۱۸۲ وارد انجمن وجود
شد بدیوانی دکن و سرکار آصفجاه بلند پایگی داشت و بعزت و آبرو اوقات عزیز بسر
می برد اول وقار تخلص میکرد ثانیاً صارم قرار داد جوهر تیغ اشعار آبدار خود به بصیران
سخن چنین عرض میکند

نگاهشنی که توست مشتاق طرب باشی — چه الهام است که چون غنچه لب بسته لب باشی
برای دردسر عالمی تو ای صندل — سخن با چه سلوک است آنکه تب باشی
بانتظار تو آراسته‌ام خانهٔ چشم — چه میشود اگر آئی و چند شب باشی
صد شکر جز تو نیست کسی همنشین دل — تا کنده‌ایم نام ترا در نگین دل
بر خاطر تو راز دو عالم شود عیان — پیش نگاه تست اگر دوربین دل
دیگر انباری بود رخت که حمال از دکان — می برد بار سبک بر دست و سنگین بدوش
هیچ با سخن هرزه‌گرا انجا نان — که منتفع نشود از جواب کوه کسی
تا بغفلت بر دل من ناوک اندازی کند — بارگشتنهای مژگان ترا فهمیده‌ام

صانع میر دوست محمد از زمرهٔ سخن سنجان زمان بود پدر رائج سیالکوتی است از وی می آید

بپای برق هم نتوان رسیدن در حریم او — ره دور و دراز است ای کبوتر بال و پر مشکن

صاحب حکیم کاظم حسین از ملازمان عالمگیر پادشاه بود در شاعری حالت متوسط داشت بغایت ستوده خصال و خوش صحبت بوده شعر بسیار گفته و منشآت نفیسه فراهم آورده

از وست

پیوند الفت تو چو تار نظاره‌ست — تا چشم میزنی بهم این رشته پاره‌ست
دل بهرچه در محفل او داشته باشیم — در کعبه چرا قبله‌نما داشته باشیم
غافل آمد در برم آن شوخ و بی پروا نشست — می طپد در سینه دل ترسم خبردارش کند
بلبل بگل نشان دهد از رنگ و بوی تو — پروانه با چراغ کند جستجوی تو
تا باشدم بهانه از بهر بازگشت — دل را بجا گذاشته رفتم بکوی تو

صانع نظام الدین احمد بلگرامی و همین نام تاریخ تولد اوست که ۱۱۳۹ باشد جوانی از عشیرهٔ قضاة عثمانی بود مهذب و مؤدب در حداثت سن کلام الله را یاد گرفت و مشق سخن از صد میر نوازش علی کرد طبع سلیم و ذهن مستقیم داشت اول کسیکه از قبیلهٔ مذکوره شعر درست

انشا کرده ولآلی دلپسند بغواصی فکر برآورده است در اوائل مائهٔ ثالث عشر چالاک اجل
نقش حیاتش از صفحهٔ عالم محو گردانده می آید سـ ۵

نقش روی یار را مانی بپرکاری کشید
چون نظر بر چشم او افگند بیماری کشید

بحرفی کشتگان را زنده سازد کافر چشمت
مگر واوند اعجاز مسیحا این فرنگی را

داغ احسان برنتابد همت والای ما
از حنا رنگی نگیرد دست استغنای ما

هرگز از دور فلک عشرت نصیب ما نشد
سر که شد از شور بختی باده در مینای ما

در جهان امروز از بس قدر اهل زر بود
میزند پهلو بعیسی هر که صاحب خر بود

گرد کین از جانب ما بسکه در دلها نشست
در میان ما و یاران سد اسکندر بود

رباعی

ضعف پیری ز بسکه بگداخت مرا
هر کس که نظر فگند نشناخت مرا

از صحبت من کنون بتان را ننگ است
این موی سفید روسیه ساخت مرا

باغبان از چمن آواره مکن بلبل را
رحم کن رحم که وابستهٔ دامان گل است

آه از آن مرغ گرفتار که در کنج قفس
عمر بگذشت و ندانست که گلزاری هست

کسیکه مهر و وفا از زمانه می طلبد
چنان بود که ز مفلس خزانه می طلبد

مپوش چشم خود از روی نوخطان زاهد
کسیکه منکر مصحف بود مسلمان نیست

هیچ بی برگ و نوا نیست ز فیضش محروم
گر زنی نغمه گرفتند شکر بخشیدند

شادمانی میکنند از مرگ خود روشن دلان
شد مرا این نکته روشن از لب خندان برق

اهل همت را چه باک از خصمی بدگوهران
سنگ نتواند کسی بر شیشهٔ گردون زدن

بمستی داد جانان وعدهٔ یک بوسه ام صائغ
چه سازم گر خدا ناکرده از اقرار برگردد

از هجوم داغ ناپیداست دل در سینه ام
در سواد خویشتن این شهر پنهان گشته است

چرا ز عشق خود آگاه کردمش صائغ
اگر حجاب نماید ز من سزای من است

صهبائی

صهبائی مولوی امام بخش دهلوی ساغرکش مصطبهٔ سخندانی و پیر مغان میکدهٔ معانی ست در فنون و علوم رسمی پایهٔ بلند داشت و در فارسی وافی و مهارت درس کتب این زبان منصب ارجمند در وقت خودش در دهلی بی نظیر زمان میزیست و نزد اکابر و امرا دار الخلافه بعزت و اکرام بسر می برد شروح و فواتح و خواتم کتب متعلقهٔ درسیهٔ زبان فرس از وی یادگار ست خصوصاً رسالهٔ قول فیصل که بطریق محاکمه درمیان حزین و آرزو نوشته دران داد تحقیق و انصاف داده نامه نگار در ایام اقامت دهلی مکرر او را در مجلس مولانا صدر الدین خان آزرده دیده در هنگامهٔ برگشتگی افواج انگلشیه در خانهٔ خودش رحیق شهادت از دست ستمگران نوشیده نسبش از طرف پدر بحضرت عمر فاروق اکبر رضی الله عنه میرسید و از طرف مادر بسید عبد القادر جیلانی رح در تحقیق لغت فرس و مصطلحات زبان دری و تکمیل عروض و قافیه و استکمال فن معما فرد روزگار بود دیوان مختصرش درینوقت حاضر ست این چند قطره چکیده ساغر طبع اوست ؎

مپسند غزه بر رخ خود ماهتاب را — یک شب بیا ز چهره برافگن نقاب را
شد جلوهٔ تو مانع سیل سرشک من — این برق بست گریهٔ چشم سحاب را
لما پرده ست روی تو امروز در چمن — نتوان گرفت منت آتش گلاب را
فتنه وقف شکوه های غمزهٔ بیباک اوست — کرده با شوخی بدل عذر گناه خویش را
از شرر افشانی آه خودم ممنون که من — روز چراغان کرده ام روز سیاه خویش را
کاهیده ام ز بسکه من از درد انتظار — برگشتن نگاه تو از جا برد مرا
جوشش جنون بجذبهٔ آغوش خار دشت — هر دم بدوش آبلهٔ پا برد مرا
من مردهٔ لب تو و هر کس که وا رسد — از سادگی به پیش مسیحا برد مرا
کردم رهِ دراز فنا طی چو نقش پا — افتادگی بشهپر عنقا برد مرا
خاکم بذوق سایهٔ قد بلند تو — پستی باوج عالم بالا برد مرا

ز وصلت کی توانم بهره بردارم که از دورها — با این قربت بود خمیازه در آغوش ساحل را
آرا دهانِ طبع جهان شد ز درد ما — خمیر و خزان عالمی از رنگِ زرد ما
شوقِ جنون نکرده بوادی قدم فرو — ای گرد باد باد دل صحرا نورد ما
چون صبح بار خاطرِ عالم نبوده‌ایم — تمکین نداشت جز نفسی رنگ گرد ما
چه گل که در کف پا نشگفد ز خار مرا — جنون بفصل خزان میکند بهار مرا
بعمر رفته تلاشِ رسیدنی داریم — بجستجوی تو دل گشت بیقرار مرا
قبول خاطر کونین را نمی ارزم — ز بیکسی لحد آورده در کنار مرا
فلک بماتم یاران رفته صهبائی — سپرد داغ دل و چشم اشکبار مرا
هستیِ اهل فنا وقف شتابِ دگر است — رفتنِ رنگ بود و شمع بکاشانهٔ ما
کن آشنای لب دو سه حرفِ عتاب را — از بهر باده وا قشه ساز این شراب را
رنگِ رخم چو گل پر پروانه می زند — دارم خزان رسیده بهار شباب را
امروز تا کرشمهٔ لطفش چه میکند — رحمت فگنده ست بفرد احساب را
فروغ دیده حسنش نصیب دیدهٔ کیست — نگاه گرم که دارد می رسیدهٔ کیست
نگاه منتظر و دل بجستجو نالان — جهان خراب امی جلوهٔ ندیدهٔ کیست
تغافل از دو جهان رنگ ناز با دارد — غبار وحشتِ دل دامن کشیدهٔ کیست
در کنار من و از دیده نهان این چه بلاست — عشوهٔ حسن ازین گریهٔ پنهانم سوخت
می بخاکی زد و از جام خودم کام نداد — صرفهٔ شرم مرا بوسه به پیغام نداد
تبخاله مرا چو بر لب آید — از سوز تب منش تب آید
دارم ضعفی که ناله از دل — عمری باید که تا لب آید
صهبائی اگر بمیرم امروز — زان به که مرا دگر شب آید
بحیرتم که چو از من بمرگ راضی نیست — بزندگانی دشمن چگونه خرسندست

تیر قضا کمان گسست عنان از نگاه اوست
در عهد دوست شکوهٔ گردون نکرد کس

دارم دل دیوانهٔ صد داغ هجران در بغل
چشمی و چندین نسخهٔ خواب پریشان در بغل

روزم را صد ظلمت شبهای غم در آستین
صبح مرا صد کلفت شام غریبان در بغل

دیدم سحر صهبائی آشفته در میخانهٔ
ساغر بکف شعری بلب اوراق دیوان در بغل

سحر ز شوق بویش چون نسیم از خویشتن رفتم
دل خون گشته را جائی گشودم در چمن رفتم

صوفی

صوفی اصلش از چغتائی است مدتی سر و پا برهنه در عالم سیاحت کرد و تحصیل کمال نمود

از وست

عاشق نشدی محنت هجران نکشیدی
کس پیش تو غمنامهٔ هجران چه گشاید

صابر

صابر محمد علی مشهدی بمراتب علمی مربوط بوده و در سخنوری بذروهٔ خوشگوئی منوط از وست

هنگام شکر او بزبان شکوه گذشت
بی طالعی نگر که جهان را شنید و رفت

صبری

صبری نامش روزبهان است پدرش از صنادید سادات اردستان بود وی در عهد شاه طهماسب در مسجد جامع اصفهان بافاده مشغول بوده و در موسیقی و شطرنج مهارت داشت و در اوائل حال فارسی تخلص میکرد و آخر صبری مقرر نمود و صاحب دیوان است شعر نیکو گفته اهل عراق او را شاهی ثانی میگفتند اگرچه دیوانش در میان نیست اما آنچه ازان باقی مانده ترجیحش بر شاهی میکند از وی می آید

صنم و دلی که دایم بدو دست دارم او را
اگرش نگاه داری بتو می سپارم او را

هجوم بوالهوس چندانکه عاشق از میان گم شد
مگر از ترکش نازت خدنگ امتحان گم شد

یارب دل شکستهٔ من از کجا شنید
بوی محبتی که در آب و گل تو نیست

این بس جزای کشتن صبری که روز حشر
حسرت همی کشد که چرا بسمل تو نیست

از ما مپرس حال دل ما که یک زمان
خود را بحیله پیش تو خاموش کرده ایم

در آغاز محبت گر پشیمانی بگو با من
که من هم دل ز همت بر کنم تا فرصتی دارم

بریده باد زبان کسی که دست مرا — ز دامن تو به تیغ زبان جدا کرده

صفیر نامش شمشاد است از مردم قم بود عندلیبی است خوش صفیر و زمزمهٔ کلامش دلپذیر
این اشعار از وی پسند افتاده

دلم را باز ده پیش تو بیکار است میدانم — ترا زین جنس هم بسیار بسیار است میدانم
دور نه که تا کنم شکوه ز درد دوری‌ات — آه که میکشد مرا حسرت تو در حضور تو
اشکم ز نارواییِ مطلب نگشته سرخ — خونی است کز بریدن امید می‌چکد
تا سر اشکم نشود پرده در راز کسی — میشود آبله و از کف پا می‌ریزد
وقت رفتنهاست انگشت شهادت کن علم — شهسوار جان روان شد رایت ایمان برآ

صفی نبیرهٔ سید محمد نوربخش رازی است از اکثر فنون بهره‌مند بود زی درویشانه داشت
بزیارت بیت‌الله مستسعد گشته و در کبر سن پیاده بطواف روضهٔ رضویه رفته در اثنای راه
درگذشت منه

رباعی

چون نامهٔ جرم ما بهم پیچیدند — بردند و بمیزان عمل سنجیدند
بیش از همه کس گناه ما بود ولی — ما را بمحبت علی بخشیدند

صفی از سادات نیشاپور است در باغ شمشاد تبریز متوطن بوده و بعض اوقات در کرمان
بامر احتساب اشتغال داشته منه

آنانکه دل بزلف نگاری نه بسته‌اند — آیا چه کرده‌اند بعمر دراز خویش

صالحی مشهدی محمد میرک نام از مستعدان زمان بود و گوهر نظم بدین طور می‌سفته

اندیشهٔ خال رخ آن سیمبرم سوخت — خوش آتش افروخت که از یک شررم سوخت

صالحی هروی منشی و خوشنویس بود در درگاه اکبری منصب انشا داشته بعد مدتی بوطن
خود مراجعت نموده از وست

عاشقی مایهٔ دادست چه هجران چه وصال	خسرو از عشق جدا نالد و فرهاد جدا

صابر اصفهانی از اقربای میرزا سلیمان وزیر سلطان محمد صفوی بوده و بجودت طبع
اتصاف داشته منه

نه از نازست گر حرفش بلب نا آشنا گردد	سخن را خوش نمی آید کزان لبها جدا گردد

صیدی ابیوردی نامش عبدالرحیم ست در عهد جهانگیر پادشاه بهند آمده با بعضی از امرا
بسر می برد و در شعر و خط صاحب دست بوده از وست

پیچش زلف تو در دام کشد عنقا را	مژهٔ تیز تو بر سیخ زند وطارا
وحشیانش همه از چشمهٔ دل آب خورند	جگر شیر بود آهوی این صحرا را

صلائی امیر جلال الدین حسن از اعیان سادات شهرستان ست بدرگاه شاه عباس ثانی
منصب صدارت داشته و در سنه ۱۰۲۰ از منصب حیات معزول گشت منه

خدا شکیب دهد این دل پریشان را	که بر شکسته دلان رحم نیست خوبان را

صادق پسر میرزا صالح ست در بندر سورت در سنه ۱۰۱۸ متولد شده و از علماء بلاد هند
علم آموخته و در سلک ملازمان جهانگیر و شاهجهان انتظام داشته تاریخ صبح صادق در چهار
مجلد تالیف اوست از وست

سوی صحرا نه بتائید جنون خواهم رفت	باز از عالم اسباب برون خواهم رفت
صدا نیست باو بجز اشک نه پیدست کسی	آه خواهم شد و از اشک فزون خواهم رفت

صبحی از سادات مازندران و علماء زمان بوده و در لباس فقر و درویشی زیسته از وست

خواب عدم کجاست که آسوده دل شویم	فارغ ز پاسبانی این مشت گل شویم

صامت اصفهانی اسمش حاجی صادق ست در عهد عالمگیر پادشاه برسم تجارت بهند
آمده و بدیار خود مراجعت نمود در اواخر مائه حادی عشر در گذشت شاعری خوش فکر صاحب
دیوان ست منه

وحشتم گر آن فرد پرپیشه می کند　　خنجر بسنگ میرچه را تیز میکنند
شگفتن غنچه پی رنگ و بو را میکند رسوا　　همان بهتر که دست پی گره ما آستین باشد
بسکه بر خود دامن افشاندیم مانند هلال　　از قبای هستی ما من یک گریبان جوا ریاندم

صابر از سادات زواره ست در عهد عالمگیر پادشاه بهند آمده و در سلک ربانیّت انتظام گشته رباعی بیشتر سگفته از وست

رباعی

رندان بشما رسیدنی میخواهیم　　زین تنگ قفس پریدنی میخواهیم
از کشور هند تا بمیدان عراق　　توفیق بسر دویدنی میخواهیم

صادق ملا تولی سرکاتی بهند آمده و با دانشمند خان بسر برده منه

چرخ مینا عشرتی بنیاد نتوانست کرد　　آئینه گردید و یکدل شاد نتوانست کرد
رحم می آید مرا بر بلبل این بوستان　　کز تنگ آلتهای گل فریاد نتوانست کرد

صغیر جونپوری نامش محمد عیسی ست نغمه سخن چنین می سراید

زعشق زاده ام و عشق زار کشت دریغ　　خبر نداد بر ستم کسیکه سهراب ام

صفا محمد ابراهیم شیرازی فکر رسا دارد و طبع با صفا از سادات و نشکی ست در سنه ۱۱

بساط حیات در نورد ید آز وست در خطاب محبوب سه

ای پری چهره نگاری که ز او رنگ سپهر　　ماه را میکشد افسون نگاه تو بزیر
این چه ظلم ست که ریزی بلب ساغر زهر　　که هنوز از رو طفلی بود آلوده بشیر
این چه رحم ست که گریه ز غمت آنکه هنوز　　چشم نازش ز شکر خواب نگردیده سیر
تو نیاز ست ندارد دل او طاقت ناز　　سیلی در دو تحو دوست بران سخت مگیر
بنده از بند تو چون نی کنم از ناله جدا　　سازم از آه دلت را بدف ناوک تیر

صافی میرزا محمد جعفر اصفهانی طبع ملایم نظم داشت در او سط سنه ۱۲ ره بدار آخرت نهاد

از افکار اوست ~

بوی گل خود بچمن راهنمون شد نخست   ورنه بلبل چه خبر داشت که گلزار کجاست

صهبا آقا محمد تقی قمی بعد عروج نشئهٔ رشد و تمیز تا سی سال در وطن بسر خوشی بسر برد پس از مصطبهٔ اصفهان بزم اقامت آراست و سرشار صهبای نظم گستری ماند وفاتش در اوسط مائه ثانی عشر دست بهم داده از وست ~

شادم باسیری که بجز کنج قفس نیست   جائی که توان برد سری زیر پر انجا

ببین محرومی عاشق که گل بر شاخ در گلشن   نمی ماند بقدر آنکه بلبل آشیان گیرد

صباحی ملا سلیمان کاشانی در ریعان شباب موفق بزیارت حرمین شریفین شد استعداد نظم شایسته داشته و باقسام سخن مهارت بایسته بهم رسانیده جوانی سنجیده و مردمی فهمیده بود در اوسط مائه ثانی عشر صباح حیاتش بشام ممات مبدل گردید از وست ~

مردن بقفس بهتر از آن ست که در باغ   از طعنهٔ مرغان گرفتار بمیریم

بباغ حسن تو آن گلبنے که از گل تو   تهی ست دامن گلچین و باغبان هر دو

صوفی تخلص مولوی فتح علی بنگالی ست مولدش علاقهٔ چاتگام وارد بد و شعور شهر کلکته محل تحصیل وجوه معاش و فنون انتعاش او و مقام قیام محلی بفضائل ست و مخلی از رذائل و بمناظره و کلام طلق اللسان و در نظم نعوت سرور انبیا صلعم شیوا بیان از نتائج موزونی اوست ~

بر لبت آب زندگانیها   بر لبم جان ز تشنه جانیها

وصف من بست پیش نخل قد   کرده ام گو بلند خوانیها

بگذار ره بتخانه قدم از سر اعجاز   کافتند بسر جملهٔ بتان بوسه زنی را

تا چند زنی آتش غم در دل صوفی   باری بنگه شاد کن آن سوختنی را

یوسف باحد کی رسد عاقل از ینجا پی برد   آنرا زلیخا میخرد این را خدا شد مشتری

صهبا

صباحی

صوفی

حرف الضاد المعجمة

ضمیر تخلص میرزا روشن ضمیر است آمی باسمی بود و بپرتو ذهن وقاد شبستان سخن را فروغ آگین می نمود یکی از اجدادش از ایران بهند آمد تولد میرزا در هند واقع شد در عهد شاهجهان خدمت بخشیگری و وقائع نگاری و در عهد عالمگیر بدیوانی و امینی بندر سورت مامور بود این رباعی در جنگ عالمگیر با شجاع در کچوه گفته است

ای حرز تو سورهٔ تبارک بادا — رباعی — پیوسته ترا تاج تبارک بادا

جستم ز پی اشگون فتحت تاریخ — دل گفت شود فتح مبارک بادا

ماهی دل ز طپیدن بقرار آمد باز — موج بهاو ز تلاطم بکنار آمد باز

ضمیری نامش شیخ نظام و وطنش بلگرام است از قدما این مقام و نکته سنجان شیرین کلام بود مشق سخن پیش گرفته و درین فن رشد بهم رسانیده نقوش صنائع و بدائع را بیشتر بکرسی نشانده در قصبهٔ صفیدون مضاف دهلی بگلگشت نزهتکدهٔ آخرت خرامید و این سانحه در سنه ۱۰۳۰ واقع شد دیوانش از قصیده و غزل و رباعی و صنائع شعری قریب پانزده هزار بیت است کلامش بطور آن عصر واقع شده لهذا درین جریده کمتر گرفته شد از وی می آید

جز آینه در روی تو دیدن که تواند — جز شانه بزلف تو رسیدن که تواند

بس مدعیان گوش بر آواز نشستند — در نعکدهٔ عشق طپیدن که تواند

آنجا که صبا را نبود بار ز تنگی — جان بخش کلام تو شنیدن که تواند

هر گل که بگلزار جمال تو بخندد — ای وای بجز دست تو چیدن که تواند

صد تیغ کشیدند ز هر سو بنصیحت — پیوند هوای تو بریدن که تواند

آن ترک شوخ دیده خود از دو دمان کیست — یارب چنین خراب کن خانمان کیست

از ناله و فغان من آمد جهان بجان — آن سنگدل نگفت که آیا فغان کیست

این سرو سرفراز که خوش می چمد بناز — یارب چنین کشیده سر از بوستان کیست

هر تیر پر دلم که دو ابروی او کشید — پشتم از طپیدن دل که کمان کیست
چون نامهٔ نیاز ضمیری رسید و خواند — پرسید بر سبیل تغافل از آن کیست
چشمم که بود خانهٔ خوش آب و هوای — شایسته آنست که سازی وطن آنجا
خواهم که کنم پیش تو درد دل خود عرض — لیکن بمقامی که تو باشی و من آنجا
تا کرد خریداری خاک سر کویت — از نقد روان داد ضمیری ثمن آنجا
یارب بدرت نامه سیاه آمده ایم — وز آتش دوزخ به پناه آمده ایم
هر چند که با غرق گناه آمده ایم — با قافلهٔ عذر براه آمده ایم

ضیا: حافظ سید ضیاء الله بلگرامی چنانچه در حوزهٔ دانشمندان ورود کرده است آموخته بوده در مجمع تلامذهٔ حسن سیر بطرز موزون جلوه فرموده انتقالش در سنه الاول واقع شده نظمش در نگینی است ونثرش مازمین شعر و انشا دون رتبهٔ انتخاب ست و اشعاری که ثبت می شود پرتوی از آن آفتاب ست

براه دیده دو رویه درخت های قطره — نشانده ام که خیال تو راه گم نکند

رباعی

ای لطف تو آب بر سر شعلهٔ خشم — چون موم بپیش نقش لطف تو شیم
گویا گردد ادب چو آئی بسخن — بینا گردد حیا چو بگشائی چشم

ضیا: میرزا عطا بربانپوری از تلامذهٔ آزاد است سخن درست میگوید و سلیقهٔ شعر مناسب میدارد از وی ست

حق بود دعوی که منصور سر کشید — بیدانشان قیاس بانجا کرده اند
نقشی زابروی تو بر دل نشسته ست — این بیت را چه بر محل انشا کرده اند
بشنو کلام حضرت آزاد از ضیا — دل را برای یاد او انشا کرده اند
می نماید غنچه در پیش لبش — چون کسی مضمون کسی را دیده دزدیده رفت

در آن زمان که بمحشر قیام خواهم کرد … ترا بیاد دهی یک سلام خواهم کرد

ضیغمی همدانی در آوردمیدان سخنوری بود و رستم عرصهٔ معنی پروری این بیت ازویست

بسیرم پیش آن مژگان نگردد وقت خونریز … اجل راوست و پالرزد بلا و ضطراب افتد

ضمیری اصفهانی زلال ضمیر پاک بود ولهذا شاه عباس ماضی اورا باین تخلص نامزد کرد شاعریست بلند فطرت عالی ضمیر در بدیهه گوئی و قدرت نظم بی نظیر از فضیلت نصیبهٔ کامل داشته و در کبر سن بتلمذ میر غیاث الدین منصور علم آموخته اکثر دواوین خلف و سلف را جواب گفته منظوماتش صد هزار بیت است اورا گفتند شاعری در همدان ضمیری تخلص میکند گفت تنظلا کرد آنچه نیک گوید بنام من و آنچه بد گویم بنام وی شهرت یابد ازوست

گر نه فریب وعدهٔ روز جزا بود ز تو … سوی بدن که آورد جان گریز پای را

خوشحال آنکه دید ترا و سپرد جان … آگه نشد که هجر کدام و وصال چیست

ای خوش آن منتظر وعدهٔ دیدار که تو … بر سرش آئی و از شوق ترا نشناسد

فریاد ازان لحظه که درد دلم آنشوخ … پرسد ز من و قوت گفتار نباشد

مشکل شده کارم ز تو درد دلم اینست … آگه نهٔ از درد دلم مشکلم اینست

چه حیاست اینکه گاهی اگرم ز حال پرسی … بهزار رنگ گردی بصد انفعال پرسی

زخم کاریست مرا وقت شهیدی خوش باد … که تواند دوسه گام از پی قاتل برود

در تماشای جمال او سرا پا دیده ام … یکسر مو بر تنم بی لذت دیدار نیست

زبان بستن ز حاجت پیش او شرط ادب باشد … که خاموشی گدای عشق را حسن طلب باشد

عاشق کجا و خواب اگر دیده بسته ام … او در دلست دیده بروبار کرده ام

سر در جهان نهاد ضمیری سرشک تو … ترسم ز جور یار بعالم خبر برد

چو می بینم کسی از کوی او دلشاد می آید … فریبی کاول از وی خورده بودم یاد می آید

ضیاء دهلوی مهر منیر و زمشرق سخن و ماه منیر ماه افق این فن بستانزدی می آید

نشسته در طلب دلربای خویشتنم | چو چشم می پرم اما بجائی خویشتنم
بدور حسن تو هرکس که بود مجنون شد | ستم تو کردی و بدنام دور گردون شد

ضیا میرزا یوسف مدنی وزیر حاکم گیلان و مازندران بود آخر الامر از کاتبان دفتر خانه سلاطین صفویه شد این شعر از وست

فغان که مردم یاری درین دیارم نیست | نشان پای کسی بر سر مزارم نیست

ضیا ملا ضیاء الدین کاشانی مرد دانشمند بود بسعادت حج و زیارت عتبات عالیات توفیق یافته و پیوسته بافاده و تدریس مشتغل بوده شوخی و شوری داشت در وقت رفتن بصفاهان این رباعی گفته

رباعی

از خلق زمانه پا کشیدن بهتر | در گوشهٔ عزلت آرمیدن بهتر
زنهار ضیا علاج چشمت نکنی | اوضاع زمانه را ندیدن بهتر
قلقل می راحت فزای من ست | کلیمینی یا حمیرائی من ست

حرف الطاء المهمله

طالب برادر خالزاده حکیم رکنا کاشی بود بلبل آمل و شاعر خوش تخیل جویای معانی بلند و غواص بحر لآلی دلپسند ست سخن را بهمت والای نوازد و پایه او را تا سدرة المنتهی میرساند شعلهٔ ادراکش شمع محفل سخن ست و لمعهٔ خیالش آرایش هر انجمن در ریعان شباب آغاز نامیهٔ جوانی از ولایت خود برآمده بنزهتکدهٔ هند خرامید و سری بگلگشت این گلزمین کشید و چندی نزد میرزا غازی ناظم قندهار از طرف جهانگیر پادشاه بسر برد و بقدر اوان نوازش اختصاص یافت و بعد رحلت او کرت ثانی رخت بدیار هند کشید و ایامی با عبد الله خان بهادر ناظم گجرات بسر برد آخر باعتصام ذیل جهانگیری قوی پایه شد و در سنه ۱۰۲۸ بخطاب ملک الشعرائی بلندنامی اندوخت تاریخ بداونی و دیگر کتب معتبره ناطق اند که اکبر پادشاه از پایهٔ رفیع

دین اسلام افتاده بود تا بجائیکه ریش تراشید و دین الٰهی که آنرا دین لاهی توان گفت نام
گذاشت و بعضی رسوم هندوان پسندیده جزو دین خود ساخت مثل آفتاب پرستی و ریش تراشی
جهانگیر هم بر طریقهٔ پدر ریش می تراشید وقتی طالب را حکم ریش تراشیدن شد طالب قطعه گفته
بعرض رسانید و ریش خود را محفوظ داشت قطعه این است قطعه

سفر میکنم صاحبا ورنه من ‖ چه سر بلکه گردن تراشیدمی
بناخن نه با تیغ از روی خود ‖ من این پشت سوزن تراشیدمی
سر و ریش و ابرو و بروت و مژه ‖ برسم برهمن تراشیدمی
از این گیاه خدا کشته را ‖ شد انبار خرمن تراشیدمی
که سنبل چو آرایش دامن است ‖ پی زیب دامن تراشیدمی
چو من را هم خارج از رسم تو ‖ که در وقت رفتن تراشیدمی
وگرنه بپای ابروی تو ‖ سر از صفحهٔ تن تراشیدمی

طالب در عین جوانی از زیبا خلعت زندگانی برآمد و در عین شباب در سنهٔ [illegible] آستین قضا چراغ
حیاتش را خاموش کرد طالب در هر صنف قلم قصیده گفته و بحق این خادم کامل عیار بجا آورده
تمام این قصیده در خزانهٔ عامره ایراد کرده مطلعش این است

هان ای نگین آبروی مشکین خطائی ‖ از نرگس مستانهٔ تو غالیه سائی

دیوانش وقت تحریر این جریده بدست آمد فرصت وفا نکرد که با نتخاب پرداخته شود گلی چند از
گلستانش حواله دست قلم میشود

گر من بجای جوهر آئینه بودمی ‖ بی رونما ترا بتو کی رو نمودمی
ای خاک قناعت که چو گل بر سر مائی ‖ از سر فکنیم ترا کلاه تو مائی
افسوس که چون مشتاق جهان نیست ‖ حسب تو چنین است که در کشور مائی
[illegible] ‖ گویا تو هم از سلسلهٔ اهل مائی

جانی نگرامی می که بجا نیست قرابت | گر بر لب ما که بلب ساغر مائی

بتن او پا کند گلهاے تصویر نهالی را | بپا بیدار سازد خفتگانِ نقش قالی را

عشق را بر سر بالین من آرند بعجز | کین طبیبی ست که مشهور زمین قدم ست

باعثِ راندنم از بزم بجز عار نبود | ورنه کس را بمن و بودنِ من کار نبود

آنهم بکن ای شرم بنزدیکی آنکو | شاید بغلط یار ز من دست بشوید

ای کاش گوش غیبتم احول شدی چو چشم | تا هر چه گفتی از تو مکرر شنیدمی

بسوی خویشتن از لطف گستاخانه کش دستم | که من بسیار مجبورم هم آغوشی نمیدانم

من کیم کز شرم قتل من سر اندازد به پیش | هیکلِ خونم گرانی میکند بر گردنش

ملایمت کن و فارغ شو از ملامت خلق | که نخل موم ز آسیب تیشه آزادست

دشنام خلق را ندهم جز دعا جواب | ابرم که تلخ گیرم و شیرین عوض دهم

سبک چنین که بگلگون می سوار شدم | امید هست که رنگ پریده را گیرم

خانهٔ شرع خراب ست که ارباب صلاح | در عمارتگری گنبد دستار خود اند

مزهٔ در جهان نمی بینم | دهر گوئی دهان بیمارست

طبخی قزوینی مردی طباخ بوده و شعرای مفلس را که بدکانش میرسیدند از دست رنج طباخی خود بهره میرسانید منه

نه همین غیر نتوانم که گرد محفلش گردم | خیالی گشته‌ام شاید که روزی بردلش گردم

طالب یحیی خان گیلانی در عهد احمد خان صدارت گیلان داشته و در ۹۶۶ برسم سفارت پیش شاه طهماسپ بیمار شد اگرچه طبیب بود اما بمقتضای رای العلیل علیل در معالجهٔ خود خطا کرده از دست خویش جرعهٔ ممات چشید منه

خوش آنکه پیر مغان وقت تنگدستی ما | بجای باده ستاند متاع هستی ما

طفیلی لاهیجی وی از اطبای حذاقت پناه زمان خود بوده و در شعر انشا سلیقهٔ ملایم داشته منه

طره واره من بی سبب تا چند در هم بشکنی　　ای اسیرت جان و دل من چه بتو پیمان شکنم

طالب محمد علی از صاحب طبعان جربادقانی ست قانون سخن چنین می نوازد

زبان و دل موافق ساز هنگام دعا کردن　　بیک انگشت نتوان عقده از رشته وا کردن

طلوعی محمد ابراهیم شاعر خورشید ضمیر خطه کشمیرست در عصر جهانگیر پادشاه بوده

رباعی

ما پای نیاز و آز را پی کردیم　　قطع نظر از تموز و از دی کردیم

در راه طلب چو پا نهادیم بشوق　　کونین بگام اولین طی کردیم

طاهر عطار مشهدی در جوانی این دکان فانی را وداع نموده غالیه سخن را چنین ترتیب میسازد

از فریب باغبان ایمن مباش ای عندلیب　　پیش ازین ما هم درین باغ آشیانی داشتیم

زدیده ام همه عالم پر آب و من لب خشک　　فرات عالمم و کربلای خویشتنم

طالب تبریزی حکیمی بود در نهایت حذاقت و مهارت از ملازمان شاه عباس ماضی شاه او را

بسفارت روم فرستاد او با والی انجا در ساخته از آستانه ولی نعمت روگردان گردیده به تبریز

آمده مقرب جعفر پاشا شد چون تبریز بتسخیر شاهی در آمد او را گرفته بپادشاه رسانیدند از وست

در فرقت تو زنده نه از سخت جانیم　　جان از کمال ضعف نیاید بلب مرا

یار با غیر و غم عشق در آغوشم بود　　مرگ صد بار به از زندگی دوشم بود

طالب نداشت تاب نگاه تو روز مرگ　　پوشید چشم و دادن جان را بهانه ساخت

طاهر نصیرآبادی از ارباب استعداد بوده و در شعر و انشا مرتبه قصوی داشته و تذکره شعرای

معاصرین خود جمع نموده از وست

تا نسیم عطر زلفت بر صبا پیچیده ست　　عطسه در مغز غزالان ختا پیچیده ست

طاهر بخاری مردی زاهد پارسا بود در عهد بابر پادشاه بهرات آمده با شعرا و فضلای آنجا صحبت

اختلاط کرد این ابیات از وی ست

تا آرزوی آن لب میگون کند کسی — بسیار غنچه وار جگر خون کند کسی
منعم مکن که هیچ بجائی نمی رسد — سعی که در نصیحت مجنون کند کسی
خلقی ملامتم کنند و من برین که آه — از دل چگونه مهر تو بیرون کند کسی
گفتی که طاهر از پی خوبان دگر مرو — دیوانه را علاج بافسون کند کسی

طاهری

طاهری نامی سوختهٔ عشق بتان ظاهری بود و یکی از غلامان شاه عباس تعشق داشت روزی اورا بحجره برد و شاه آگاه شد فرمود تا لب و دندان و دیگر اعضایش بسوختند وی دران حال این مطلع گفت

آنکه دایم هوس سوختن ما میکرد — کاش می آمد و از دور تماشا میکرد
خون شد دلم ز غصه که آن غنچه امید — با دیگران شگفته و با من گرفته است

طوسی

طوسی خراسانی شاعر نیکو دستگاه و معاصر بابر پادشاه بود از وی می آید

ای ز زلف و رخ تو فتنه و آشوب بدهر — ماه بگریخته از شرم رخت شهر بشهر
هر دم آزاری صغر ما نرگس عیار ترا — کار فرمودن تشا باید هر دم بیمار ترا

طبیعت

طبیعت شیخ سیف الدین محمد متخلص بکیفیت بود و در قصبهٔ الور از توابع آگره بسر می برد شاگرد میر عبد الجلیل بلگرامی ست و صاحب تذکرهٔ شعرا آورده ست

چو تاک از سبز پوشیها سر و برگ دغل دارم — لباس صالحان و شیشهٔ می در بغل دارم

طالع

طالع محمد حسن گیلانی در اصفهان مسکن گزیده بقدر تحصیلی که کرده بود و بموزونی طبع اشتهار علم شده ابیات لطیفه دارد از معاصران علی حزین بوده ست از وست

صاف از سینه خدنگت بگذشت — سخت پیکان تو دل گیر هم بود
دل افسرده را آسان بود آگاهی و غفلت — ندارد دیدهٔ تصویر بیداری و خواب از هم
قرین صاف دلان شو که بی صفا نشود — هزار سال اگر آب در گهر ماند

طلا

طلا بصر معروف بدکنی از اولاد ملوک عطیه بود در فنون و فضائل کمال حاصل کرده

اول بدرگاه شاه اسمعیل صفوی اوج گرایی تقرب گشت بعده بوجه مذهب اسمعیلیه مجال اقامت ندیده بدار الامان هند رسیده با برهان نظام شاه پیوست در اثنی وفاق مهمات سلطنت گشت پسر شاه بیمار افتاده کار از معالجه درگذشت شاه طاهر گفت اگر نیت کنید که بعد شفا مذهب اثنا عشری اختیار کنیم هر آینه صحت یابد اتفاقا شاهزاده الیه شفا یافت و آن مذهب در سلطان و سایر دکنیان غالب گردید شاه طاهر صاحب مؤلفات عدیده است مثل حاشیه تفسیر بیضاوی و شرح تهذیب و حاشیه بر الهیات شفا و رساله معاد و غیر ذالک در وادی نظم خصوصا قصیده

قدرت عالی او شهره وفاتش در سنه ۹۵۲ اتفاق افتاده

بیرون مسیا که شهره ایام میشوی / باکشته میشوی و تو بدنام میشوی
جلوهٔ زلف شاهدی برد دل رمیده را / پی بکجا برد کسی مرغ بشب پریده را
ده چه شود اگر شبی بر لب من نهی لبی / تا لب تو ببوسم جان بلب رسیده را
در غم او لذت عیش از دل ما شاد رفت / خو بغم کردیم چندانکه عیش از یاد رفت

طوفان میرزا طیب اصلش از هزار جریب من اعمال مازندران ست جوانی با وقار و شاعر خوش گفتار بود این اشعار آبدار از جیب ار طبع اوست

ز رحم نیست که از خاکم آسمان برداشت / مرا فتاده براه تو دید از آن برداشت
شد از نالیدن دل غمزه اش غارتگر جانها / که از بانگ جرس رهزن بفکر کاروان افتد
عقده مشکل من نیست بغیر از دل من / تا دلم خون نشود حل نشود مشکل من

طالب مولوی شاه وجیه الله عظیم آبادی پدرش حبیب الله از عمائد تجار بود وی تحصیل علوم درسیه کرده دست ارادت بشاه منعم دهلوی داده مکرر حج بر آورده و در آخر عمر بدراس می بود تا آنکه در سنه ۱۲۲۶ رحلت کرده

تلخی درد فراقت رود از دل بیرون / گر دهی بوسه از آن لعل شکر ریز مرا
بی اختیار میکشدم دل بسوی تو / در عشق تو کجاست بکف اختیار من

طریقی ساوجی خوش طبع و تیز زبان بوده و مدت پانزده سال در سلک مادحان اکبری انخراط داشته آخر متوجه بیت الله گشته و همدران بقعهٔ مبارکه طریق آخرت پیموده آز وست

نمیتوان نفسی بی‌تو در جهان بودن ... چرا که جانی و بیجان نمیتوان بودن

طبقی قزوینی شاگرد حکیم شفائی بوده و در وادی سخن فطرت سلیم داشته از وی می آید

لذت تنگدلی باد بران غنچه حرام ... که بامداد صبا میل شگفتن دارد

تنها بدیدهٔ نتوان داد گریه داد ... چون ابر باید از همه اجزا گریستن

شمع ما را تاب بال افشانی پروانه نیست ... جان فشانیها برون انجمن خواهیم کرد

طغرا مشهدی طغرای منشور استعداد دست و فروغ پیشانی قابلیت خداداد طرح نثر بطور نو انداخته و لآلی عبارات را بجلای تازه نظر فریب جوهریان ساخته از ولایت خود بسواد اعظم هند خرامید و یکچند در ظل عنایت شاهزادهٔ مرادبخش بن شاهجهان پادشاه بمراد دل کامیاب گردید و در رکاب او بسیر ممالک دکن پرداخت آخر در کشمیر گوشهٔ انزوا گرفت و همانجا بمقر اصلی شتافت و در نزدیکی قبر ابوطالب کلیم مدفون گردید منشآتش که کارنامهٔ رنگین و نگارخانهٔ چینی ست غایت شهرت دارد و طغرای کلامش باین خوش نقشی صورت می بندد

دلا چو شمع زرنگ گردنی ملایم کن ... ز مهر داغ سراپای خویش قائم کن

رنج نباید کاهم ول بی اتفاق رهستان ... تا بتر باخت شود با تیر سیبا زد کمان

اگر چو آینه سر تا قدم شوی یک چشم ... بسوی دوست نگر سوی خود نگاه مکن

نتر خمسان را بسوی مجلز نتوان بردبی ساغر ... باو ز عوت و ای دختر رز را بمینا کن

باید چو برق خنده زنان از جهان گذشت ... نتوان چو ابر بر سر دنیا گریستن

سوی سر کافتد ز سر مو گر نمی گردد سفید ... نیش غربت کی کند پیری تصرف در جوان

سایه می افتاد از طغرا در ایام شباب ... پیر چون شد سیخورد از سایهٔ طغرا پر زمین

سینا بپای ساغر چون سر نهد بسجده ... چیزی دگر نخواهد غیر از دعای یاران

ورسد فصل عمر با پیر بحیب نخم کشید | تا توانی همچو گل یک فصل خندان زیستن
شاید به بیند آنچه با کرد آسمان | از دود آه سینه چشم ستاره کن
زجعد پر شکنت دل بصد فغان افتد | چو کودکی که ز بالای نردبان افتد
خوش آن ساعت که بزم آرا نشینی بر سر جوی | خط پشت لبت چشم قدح را گرد ابرو
میان می بهم چیزی بچشم در نمی آید | بدان ماند که در آئینه باشد سایهٔ موی

طاهر التفات خان صفاهانی اسمش میرزا محمد طاهر است از سلسلهٔ میرزایان دفتر سلاطین صفویه بود با برادر خود میرزا محمد علی در عهد خلد مکان از صفاهان بدکن رسید نخستین بخطاب التفات خان و دومین بخطاب ملتفت خان مورد التفات گردید التفات خان بعدها بفوجداری شهر مضاف اورنگ آباد و کوه مضاف گجرات و ماندو و سندسور مضاف صوبهٔ مالوه رسید آخر بی سیر فت در نواحی کهرگون رسیده در سنه ۱۱۳۴ بدست رهزنان رشتهٔ حیاتش انقطاع پذیرفت ذکی الطبع بود و ناثر مستعد و بمثابهٔ قدرت داشت که سه کاتب در حضور او باسباب کتابت می نشستند هر سه را عبارت خود میفرمود و فقرهٔ لاحق برای هر کدام بی تأمل میگفت و ربط کلام از دست نمیداد و با وصف آن خود هم دران حالت مشغول کتابت می بود گویم و درین صفت من هم انباز التفات خانم اینقدر هست که دران زمان تحریر عبارت فارسی بود و درین اوان تعبیر ریخته اردو و بسیار اتفاق می افتد که اشتغال بکتابت دارم و دو سه منشی رو برو هم با خامه و قرطاس می نشینند و احکام مختلفه امور ریاست و سیاست می نویسانم و در تحریر ما غلط دست هم نمیدهد این چند قطره از سحاب گوهربار طبع روان التفات خان است

شود بدیده عکسیم پوشیده اهل صفا از فنای خود | بر نگهی عروق شیرین زده لیلی در صحرای خود
شهرت حسن تو شد از گشته دیدار تو | از نسیم بال بلبل شگفته گلزار تو

طفیل احمد بلگرامی ... آزاد ... رخ آفتاب جهان افروز کمال ... و ... فضلا سرگرم جلوه آرائی ... بود ... شبستان امکان را روشنی

بخشید و گجرات و کشمیر و مکانهای دیگر را سیر کرده هفتاد سال بر مسند تدریس باحیاء علوم پرداخت و عالم عالم طلبه از حضیض تلمذ باوج اوستادی رسانید در بلگرام در سنه ۱۰۱۵ اختیار عالم بقا برد این رباعی ازوی ست رباعی

گر بوالهوسی بنا زنظاره آموخت — کی آتش سوز دل تواند افروخت
چون صورت پروانهٔ فانوس خیال — گرد سر شمع گشت و یک ذره نسوخت

طغرل آخر سلاطین سلاجقه و خسرو تمام عراق بود از بی اعتباری زمانه امور مملکت را بکفایت دیگری گذاشته منزوی شد تا باشد که دمی باستراحت برآید اما چون سبب گسستن رشتهٔ سلطنتش شد قزل ارسلان که بنده زادهٔ وی بود خروج کرده ویرا گرفت و سلطنت سلاجقه سپری شد این رباعی از دست

رباعی

دیروز چنان وصال جان افروزی — امروز چنان فراق عالم سوزی
فریاد که در دفتر عمر ایام — آنرا روزی نویسد این را روزی

طهماسب شاه طهماسب صفوی صیت عدلش لرزه بزنجیر نوشیروان افگنده سیادت نسب با سعادت حسب یکجا داشت و بمراتب سخنوری و سخن شناسی مربوط بود این رباعی از وست

رباعی

یکچند پی زمرد سوده شدیم — یکچند بیاقوت تر آلوده شدیم
آلودگیی بود بهر رنگ که بود — شستیم بآب توبه آسوده شدیم

طوفی تبریزی جلی بند و لب نکته انگیزی ست شغل زرگری داشت و تمام بضاعت خود در هوس کیمیاگری درباخت و کاری انساخت گویا از تاثیر هوای گیلان درین فکر نارسا افتاد ورنه شعرای باسلیقه را این خیالات بیجا که از قبیل صید عنقاست کجا گرفتار تواند کرد تذکره و دیوان دارد قریب بیست هزار بیت در شعر از سخنوران نامی عصر خود بود این چند بیت

از دیوانش درین تذکره ثبت افتاده

آنکه جان تعبیه در صورت دیوار کند — جلوه کرد که چون صورت دیوارم کرد
دوری نه بس سخت بود سوختگان را — سخت است جدائی بهم آموختگان را
کس باخبر ز حال دل غافل تو نیست — تو در همه دلی و کسی در دل تو نیست
با آنکه هست خلوت وصل تو با رقیب — شرمم ز تو با هزار نگهبان برابر است
ننشستی بر سر خاک شهیدان آه از آن ساعت — که برخیزی و چندین کشته همراه تو برخیزند
جدائی تو بناکام میبرد اهل عشق — چنان بود که بحسرت کسی جوان میرد
بمحشر مایهٔ رشک دگر باشد رقیبان را — که خواهند از تو ایشان داد و من خاموش بنشینم
تا کس نداند آمدن من بسوی تو — هر بار از ره دگر آیم بکوی تو
بتو عالمیست عاشق شده ام باین تسلی — که کسی محبت از من بتو بیشتر ندارد
چون فلک خواهد غمی از جان ناشادم برد — آورد پیش غمی را کان غم از یادم برد

طبعی میر کمال الدین حسین از اکابرزادگان سیستان است بعراق عجم رفته میگذرانید این

شعر از وست

زود از بزم چنین گله آلود بر مخیز — باقی نماند جز نفسی زود بر مخیز
از سوز درون هم به برون هم اثری هست — گر راه فغان بسته شود چشم تری هست
چندین به پریشانی آن زلف چه نازی — در زلف تو از زلف تو آشفته تری هست
هر خشت ز سر منزل امید بجا نیست — از بسکه زمین دل ما زلزله دارد

حرف الظاء المعجمة

ظهیر فاریابی سلالة الفصحاء متقدمین و نقاوة البلغاء متأخرین است نظم دانش در سلاست
با معانی جواهر بیانش نمونهٔ عقد پروین حسن تقریرش کفیل انشراح خاطر و جواهر تحریرش
ضامن جلاء بصائر سواد بیانش به نشاط آورندهٔ لیالی بنات نسخهٔ دیوانش قابل ورزدی.

و راهم القری مادح قزل ارسلان بود سال وفاتش بروایت دولت شاه ۵۵۸ و بقول صاحب هفت اقلیم ۵۹۸ بوده دیوانش آئینهٔ صفا و جلوه گاه پریزادان خوش سیماست کسیکه بمطالعهٔ قصاید وی میکند میشناسد که قوت ناطقهٔ او بچه مرتبه است و مخالص خوبی دارد و در میان اکابر شعرا اختلافست در آنکه سخن ظهیر نازکتر است یا سخن انوری باطراوت تر مجد الدین همگر سخن ثانی را افضل گفته و میرزا بیدل در حق انوری فرموده ع بر معنیش لبشاش و بر الفاظ او بری و میر آزاد سخن اول را ترجیح داده و برخی از تشابیب او بقلم آورده از انجمله این است

سپیده دم چو زند ابر خیمه در گلزار گل از سراچهٔ خلوت رود بصفهٔ بار
زاعتدال هوا حکم جانور گیرد اگر بنوک قلم صورتی کنند نگار
عروس باغ مگر جلوه میکند امروز که باد غالیه سای است و ابر لولوبار
کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را فروغ آتش گل کرده عاشق دیدار
هنوز ناشده سوسن ز بند عهد آزاد دراز کرد زبان چون مسیح در گفتار
نهاد نرگس رعنا بخواب مستی سر هنوز ناشده در چشم او نشان خمار
جهان باین صفت از خرمی و مجلس شاه درو چنانکه در اثنای سال فصل بهار
ز خاک مجلس او بوی خلد می آید چنانکه نکهت عنبر ز طبلهٔ عطار

و از مخالص اوست

ز آتش محنت من گل بدمد گر خواهد تاج دین مفخر احرار جهان ابراهیم
دگر مکن بدر زلف کافرت که قوی ست بعهد شاه جهان بازوی مسلمانی
رسید نالهٔ من در فراق ماه رخی بر آسمان و شنیدند مهر و کیوانش
اگر بحضرت خسرو نمیرسد زان ست که از سپهر برین برتر ست ایوانش

تاکی ز غم تو رخ بخون شوید دل رباعی آزار فراق تو بجان جوید دل
زحمت آر گر ز آسمان نمی بارد جان بخشای که از زمین نمی روید دل

ظهیر در علم حکمت و هیئت بسیار فائق بود چنانچه او را صدر الحکما همگفتند در مبادی حال به نیسابور آمده و از طغان شاه بن مؤید نوازش یافته پس بمازندران شتافت و ملوک آن دیار را مدح گفت و از انجا حرکت بسوی اذربیجان نمود و بهان پهلوان مقدم او را گرامی داشته و همت به تربیت او گماشته بعد فوتش بسایهٔ قزل ارسلان قرار گرفت و آخر از و رنجیده باتابک ابوبکر بن جهان پهلوان رجوع آورد و بلوازم اکرام اختصاص یافت شبی در مجلس اتابک این رباعی گفته

رباعی

ای ورد ملائکه دعای سر تو | سرنیست زمانه را بجای سر تو
با دشمن تو نیام شمشیر تو گفت | سر دل من باد فدای سر تو

اتابک فرمود تا هزار دینار سرخ بر و نثار ساختند ظهیر در آخر عمر دامن از ملازمت کشیده در تبریز گوشه نشین طاعت و عبادت گشت و در سنه ۵۹۹ درگذشت و بپهلوی خاقانی مدفون گردید

منه

عروس ملک کسی در کنار گیرد چست | که بوسه بر لب شمشیر آبدار دهد
باد آمد و گل بر سر میخواران ریخت | یار آمد و مل در قدح یاران ریخت
از سنبل تر رونق عطاران برد | وز نرگس مست خون هشیاران ریخت

وله من قصیده

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد | ذکر لب تو طعم شکر در دهان دهد
طاوس جان بجلوه در آید ز خرمی | گر طوطی لبت بحدیثی زبان دهد
جز زلف و چهرهٔ تو ندانم که هیچکس | خورشید را ز ظلمت شب سایبان دهد
آن طاقت از کجا که صداعی ز درد دل | در بارگاه خسرو صاحبقران دهد
نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای | تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
تیغش ز کلهٔ سر مغز دشمنان | نسرین چرخ را چو هما استخوان دهد

ظهوری

دربه‌گریز عمر عهد و صبر صبر اجل　　　نوروز را طبیعت فصل خزان دهد

ظهوری ترشیزی ساقی خمخانهٔ فصاحت و هنگامه‌ساز انجمن بلاغت است رشحهٔ قلمش خونابهٔ رگ تاک و مداد رقمش ته جرعهٔ میخانهٔ ادراک ظهور دولت سخن در عهد او بمعارج علیا رسیده و نهال کلام موزون از زمین تربیت او سر بطارم اخضر کشیده میرزا صائب او را بادب یاد میکند و میگوید

صائب نداشتیم سر و برگ این غزل　　　این فیض از کلام ظهوری بما رسید

ظهوری درین زمین دو غزل دارد بیتی ازان وقت مرا خوش کرد

با خنجر کشیده تغافل رسانده بود　　　خود را به پیش من که نگاه از قفا رسید

حق این است که ظهور او عالم سخن را نواخت و نور او سواد معنی را روشن ساخت خوش بیانی از دو ذخیره اندوز افتخار ها شیوه زبانی از وجهه افروز اعتبار با ساقی نامهٔ ظهوری عجب صفائی و نمکی دارد و بنازکی ادائیها دل از دست می رباید مثنوی را بکرسی عجبی نشانده و نثر را از جواهر زواهر گذرانده نثر ملا اگرچه طرز خاص دارد اما غزلش باین رتبه نیست بعد سیاحت عراق و فارس عازم گلگشت دکن شد و در دارالسرور بیجاپور توطن گزیده و از خوان احسان ابراهیم عادل شاه الوان نعمت اندوخت و کام و زبان را بمداحی او شیرین ساخت شاه در صلهٔ ساقی نامه چند زنجیر فیل پر از نقد و جنس داد ملا ملک قمی او را بزیور کمالات محلی دیده طرح الفت ریخت و دختر خود را در عقد ازدواجش کشید و این هر دو سخن آفرین بلاغ اتحاد نوعی بهم رسانیده‌اند و تالیفها بمشارکت فکر بتحریر درآورده‌اند میان ظهوری و عرفی مراسلات و مراسلات بود ظهوری شالی برای عرفی هدیه فرستاد چون قابل هدیه نبود عرفی این رباعی نوشت

رباعی

این شال که چشمش بخود تقریر است　　　آیات رعونت هم از تفسیر است
نامش نکنی قماشش کشمیر گزد　　　صد رخنه بکار هر دم کشمیر است

وفات ظهوری در سنه ۱۰۲۵ واقع شد شاهد سخن را مشاطگی فکر چنین جلوه ظهوری می بخشد

شب از مژگان تر رفتم غبار آستانش را / پشیمانم که کاری یاد دادم پاسبانش را

تغافل پیشهٔ صید افگن این سرزمین باشد / که دایم بهر تقریب نگاهی در کمین باشد

نیفتادم چنان کز کوشش افلاک برخیزم / مگر گرد تو گردد گرد من کز خاک برخیزم

همچنان طفل مزاجیم اگر پیر شدیم / کو چه گردی ست بجا گرچه زمین‌گیر شدیم

ازین چه باک که رسم وفا نمیدانی / بلاست این که طریق جفا نمیدانی

مدار خویش همه حیله بر نمیدانم / گذشت کار ز طفلی چرا نمیدانی

سعادتست بعشق تو هر نفس مردن / وکیل خضر منم عمر جاودان بلندست

نیاز موده که زور غرور تا چندست / اگر حریف ضرورست عجز ما اینجاست

تو ادافهم نهٔ ور نه تغافل نگه ست / تو سخن سنج نهٔ ور نه خموشی سخن ست

چراغ عاریتی تیرگی زیاده کند / بر روشنائی شبهای تار سوگندست

که دیدست اینچنین حیا و قدرت آن مروت این / که زخم ضربه از نخچیر لاغر برنگرداند

خصم کو صبر مرا عجز تصور میکن / شیوهٔ مرد عداوت بمحبت سوگند

بجلدی چون نگاه تیز بینان قاصدی خواهم / نشستن بر سر راه صبا از من نمی آید

به تمکین گاه عرض حال کوه آهنی بودم / چه دانستم حیا در رشتهٔ سیماب اندازد

خموشی لفظها دارد سخن پرداز میداند / نخستین ناله ساکت میکند ظالم نمیارزد

اگرچه یاد مرا رخصت نشستن نیست / همین بس ست که بر خاطرش گذر دارد

ز صد بر داشت چشم اشک بارم قطره غلطانی / نمیدانم شکیبم از سفر کی باز می آید

ذوقی ست پادشاهی اقلیم دوستی / خواهم که یک دو روز تو باشی بجای من

تیغ تو نمیداشت اگر آب مروت / خون چو منی را که بساندی به بهائی

فلک گویا تلاش منصب مشاطگی دارد / وگرنه چیست از خورشید و مه آیینه گردانی

کدام جور تو از لطف دلنشین‌تر نیست — چه احتیاج که تشویش انتخاب کنی

ز فربهی بغل در نیاید آسایش — بدر ز خویش هم آغوش کردهٔ ما را

نیست در کیش مروت جایز — رغبت خنده بلب دزدیدن

هر دم هوس نهد سخنی در زبان ما — مهری ببوسه کاش زنی بر دهان ما

پروانهٔ افسرده ام امید که شمعی — با شعله کند دست و بغل بال و پرم را

چه بیکسانه نهادم سری ببالش خشت — بغیر داغ جنون کس نمانده بر سر ما

نه تنها نقش نامت بر نگین دل هوس دارم — ازین حسرت عقیقی کرده‌ام هر قطرهٔ خون را

خود را بآب گریه دهم یا بباد آه — گر هستیم غبار ضمیر منیرتست

نی کحل گشت چشم و نی معطر شد دماغ — شکوهٔ بیرحمی باد صبا خواهم نوشت

بهر در چند گردی لنگ می باش — بمن بنما کرمی را که شل نیست

هنوز زخم هوس خوردهٔ تو رسوا نیست — برآر تیغ که فردا گناه از ما نیست

بر باد دهیم خاک خود را — بر خاطر او ز ما غبارست

ظهوری شکوه ات از یار بیجاست — تو بی طالع فتادی جرم او چیست

چشم را پردهٔ خود کرده بدیدن رفتم — پنبه در گوش نهادن بشنیدن رفتم

سجدهٔ دائی بود تمنائی جبین — کرده پیری مدد اینک بخمیدن رفتم

مرگ چو منی اگرچه سهل است — گنجایش لب گزیدنی داشت

ز رشک غیر ظهوری بمرگ نزدیکی — بمیر زود که قربان غیرت تو شدم

رباعی

برتابهٔ هجر جز طپیدن چکنم — رم کرده چو صبرم آرمیدن چکنم

عیبی ست عظیم زندگانی بی تو — دارو خجلم امید دیدن چکنم

ظریفی ساوجی پیر فاسق مسخره بود و بزور بیحیائی اکثری را از شعرا بدرگاه اکبر پادشاه

ظریفی

میکشید آخر بزیارت حج مشرف گردید و همانجا درگذشت ازوست

دیدیم برفتن قد آن سرو روان را　　　هر چند ندیدست کسی رفتن جان را
درد عشق افزود و همدردی در این عالم نماند　　　دردمندی بود مجنون در جهان او هم نماند
نمیتوان نفسی بی تو در جهان بودن　　　چرا که جانی و بیجان نمیتوان بودن

ظفر شیخ محمد برهان اورنگ آبادی کتب درسی علی الترتیب تحصیل کرده و استعداد لائق بهم رسانیده و باکتساب عروض عربی بخدمت میر آزاد بلگرامی پرداخته در اواخر مائه ثانی عشر جان بجان آفرین سپرد از وی می آید

بجزم آتشین رویان دل دیوانه گم کردم　　　سپندی داشتم اما در آتش خانه گم کردم
مبادا هیچکس یارب چو من آواره مجنونی　　　کز آبادی جدا افتادم و ویرانه گم کردم
نبود شکوه ز صیاد دل آزار مرا　　　گر دهد موسم گل رخصت گلزار مرا
شمع در حالت افروختگی گریه کند　　　مایهٔ سوز بود عشرت بسیار مرا

رباعی

از عهد شعوری پرستم کردند　　　دیدند ز اهل هوش مستم کردند
در گلشن امتیاز مثل نرگس　　　چشمم شده وا جام بدستم کردند

طاهر محمد کاظم معنی یاب بعدیل بود و ساکن خطه اردبیل بکسب زرگری معاش میکرد و گوهر سخن نیکو می سفت ازوست

صفای جوهر خوبی ز باده ناب است　　　لبی که نیست می آلوده لعل بی آب است

ظهیر خباز تبریزی از لاهیجان بوده ازوست

جمال دوست بدیدن نمی شود آخر　　　گل بهشت بچیدن نمی شود آخر
نیافتم که سررشته در کجا پیداست　　　که آه من بکشیدن نمی شود آخر

ظهیرا از سادات نهاوند و شعرا هندست منه

گر بمسجد دلِ ما گاه بمیخانه رود ٭ چون گدائی که ازین خانه بآن خانه رود

در حیرتم فروغ تجلی نمود رخ ٭ خلوت سرای جلوهٔ معشوق بیخودیست

ظهوری

ظهوری تبریزی از مستعدان وقت خود بود این بیت ازوست ٭ ٭ ه

چه رشک می بری ای دل بکشتگان غمش ٭ تو هم بمقصد خود میرسی شتاب مکن

حرف العین المهمله

عباس

عباس مروی عم رسل ثلاثه شعرا بلکه ابو الآبا فصحاست و اول کسیست که در عهد اسلام طرح شعر فارسی انداخت و بنات النعش سخن را پروین ساخت چون الویه مامون عباسی بخطهٔ مرو خرامید عباس قصیدهٔ مدحیه فارسی بنظر خلیفه گذرانید این ابیات ازوست ه

ای رسانیده بدولت فرق خود تا فرقدین ٭ گسترانیده بجود و فضل در عالم یدین

مر خلافت را تو شایسته چو مردم دیده را ٭ دین یزدان را تو بایسته چو رخ را هر دو عین

کس برین منوال پیش از من چنین شعری نگفت ٭ مر زبان پارسی را هست مر این نوع بین

لیک زان گفتم من این مدحت ترا تا این طرق ٭ گیرد از مدح و ثنای حضرت تو زیب و زین

عراقی

عراقی شیخ فخر الدین ابراهیم بن شهریار همدانی محقق سالک و فاضل ارجمند و مرید و خواهرزادهٔ شیخ شهاب الدین سهروردی بود در همدان مدرسه عالی و خوضی صافی داشت طلبهٔ علم را درس گفتی و بر فقرا ایثار کردی این ابیات ازوست ه

نخستین باده کاندر جام کردند ٭ ز چشم مست ساقی وام کردند

چو خود کردند راز خویشتن فاش ٭ عراقی را چرا بدنام کردند

در آخر عمر بعهد سلطان خدابنده بشهر دمشق رسید و در ۶۸۸ رخت هستی بدار البقا کشید و در پهلوی شیخ محی الدین بن العربی مدفون گردید در وقت نزع جان این رباعی بر زبان داشت رباعی

در سابقه چون قرار عالم دادند ٭ مانا که نه بر مراد آدم دادند ٭

هر قاعده و قرار کان روز افتاد ٭ نی بیش بکس نه وعده نی کم دادند

امید بلبل بیدل ز گل وفاداری است	دلی وفا نکند شاهدی که بازاری است
صنما رهٔ قلندر سزد ار بمن نمائی	که دراز و دور دیدم ره و رسم پارسائی
بطواف کعبه رفتم بحرم رهم ندادند	که برون در چه کردی که درون خانه آئی

رباعی

عالم ز لباس شادیم عریان یافت	با دیدهٔ پرخون و دل بریان یافت
هر شام که بگذشت مرا غمگین دید	هر صبح که خندید مرا گریان یافت

رباعی

افسوس که ایام جوانی بگذشت	سرمایهٔ عیش جاودانی بگذشت
تشنه بکنار جوی چندان خفتم	کز جوی من آب زندگانی بگذشت
رفت دل و نمیرود آرزوی تو از دلم	عمر شد و نمیشود نقش تو از خیال من
عراقی از دل و جان آن زمان امید برید	که چشم مست تو از خواب سرگران برخاست
او را چه خبر از من و از حال دل من	کو دیدهٔ پرخون و دل ریش ندارد

عمر خیام اصلش از نیشاپور است در حکمت و ریاضی و نجوم مستعد بود شاگرد امام غزالی است
رباعیاتش شهرت دارد در سنه ۵۱۷ درگذشت از وست

آن خواجه که خویش را الا کو میگفت	وز کبر سخن بچشم و ابرو میگفت
بر کنگرهٔ سرای او فاخته‌ٔ	دیدم که نشسته بود کوکو میگفت

رباعی

گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز	ور گرد گنه ز رخ نرفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت	زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز

رباعی

آن تن چو رود روان پاک من و تو	خشتی دو نهند در مغاک من و تو
وانگاه برای خشت گور دگران	در کالبدی کشند خاک من و تو

رباعی

برگیر ز خود حساب اگر با خبری   کاول تو چه آوردی و آخر چه بری
گوئی نخورم باده که می باید مرد   می باید مرد اگر خوری ورنه خوری

عبید زاکانی فاضل خوش طبع بود و در اکثر علوم مهارت داشت اما هزل بر مزاجش غالب بود و این ابیات از وست رباعی

ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم   کاندر طلب راتبه هر روز بمانی
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز   تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی
رسد بهشتی روی جمال مه بجمال   برد ز نکهت بویت صبا خبر بشمال
زند بتیر نظر غمزه ات نشانه مهر   کشد بگوشه چشم ابروت کمان هلال
توئی که آب حیات از لبت بود سائل   خوشا کسی که کند با لبت جواب و سوال
حرام گشته بغیر از عبید در عشقت   بشاعران تخیل نمای سحر حلال
عبید پیش کسانیکه عشق می ورزند   شب وصال کم از روز پادشاهی نیست

عنصری بلخی مالک رقاب سخن طرازی ست و ملک الشعرای پایه تخت سلطان محمود غازی وفاتش در سنه ۴۳۱ بوده این رباعی از وست رباعی

گر عیب سر زلف بت از کاستن ست   چه جای بغم نشستن و خاستن ست
وقت طرب و نشاط و می خواستن ست   کاراستن سرو ز پیراستن ست
عمید دولت ابوالقاسم بن خواجه حسن   که هست طاعت او بر سر زمانه فسار
سیاست و کرم خواجه گردش فلک ست   کزو سوار پیاده شود پیاده سوار
ز خواجه جود پدید آید و ز گردون بخل   ز آب ابر پدید آید و ز خاک غبار
بایستند بزرگان چو پیش او برسند   چو وا رسند بدریا بایستند انهار
بنقش سیرت او مختصر کرده شد معنی   بنام مدحت او داغ کرده شد اشعار

عبید

عنصری

عجزی تبریزی حسن بیگ طبع نظم داشت و شعر خوشی میگفت و در مجالس اکابر اعتبار داشت و دیوان بابافغانی را جواب گفته از نظر شاه صفوی چلبی گذرانید شاه برای او وظیفه سالانه تعیین فرمود از وست

شادم ز طعن خلق که مرغان باغ عشق — شاخی که سنگ میرسدش آشیان کنند
مکن در صیدگاه عشق پای جستجو رنجه — که صید این زمین خود بر سر صیاد می آید
بی تو مستان ترا باده گلوگیر شدست — آب در حلق اسیران تو زنجیر شدست

عاشقی مرد خوش طبع مجلس افروز بود اصلش از سیستان بود این شعر از وست

بهجری گر شب هجران دل خود شاد میکردم — جفاهایی که بر من کرده بودی یاد میکردم
زینسان که خاک در شب هجران بسر کنم — مشکل که روز حشر سر از خاک بر کنم

عبدالعلی در مشهد مقدس ماند و بود میکرد و در سلک خوش صحبتان عهد منتظم بود این رباعی از وست بد نگفته

ای کاسه تو سیاه و دو یک تو سفید — از آتش و آب هر دو بریده امید
آن شسته نمی شود مگر در باران — وین گرم نمیشود مگر از خورشید

عیسی قاضی مسیح الدین ساوجی فاضل جلیل و عالم نبیل بود و بتعلیم شاهزاده سلطان یعقوب اشتغال داشت از سلطان چندان نوازش یافت که از حیز تحریر بیرون است بعد وفات سلطان باغوای حاسدان در سنه ۸۹۶ بقتل رسید دیوان هزار بیت دارد مشتمل بر غزلیات و غیره از وست

آرزوی دل مشتاق بسوی تو مرا — میکشد هر دم و ره نیست بکوی تو مرا
راهم درون باغ تو دربان نمیدهد — گلگشت را بهانه کن و پیش در بیا
مفرست سوی من خبر خویش کامدم — من میروم ز خویش تو پیش از خبر بیا
هرگز نبود از تو گمان جفا مرا — دیگر بکس نمانده امید وفا مرا

رباعی

برگیر ز خود حساب اگر با خبری   کاول تو چه آوردی و آخر چه بری
گویی نخورم باده که می باید مرد   می باید مرد اگر خوری ور نه خوری

عبید زاکانی فاضل خوش طبع بود و در اکثر علوم مهارت داشت اما هزل بر مزاجش غالب بود این ابیات از وست رباعی

ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم   کاندر طلب راتبه هر روز بمانی
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز   تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی
رسد به بهشتی رویت جمال مه بکمال   برد ز نکهت بویت صبا خبر بشمال
زند به تیر نظر غمزه ات نشانه مهر   کشد بگوشه چشم ابروت کمان هلال
تویی که آب حیات از لبت بود سائل   خوشا کسی که کند با لبت جواب و سوال
حرام گشته بغیر از عبید در عشقت   بشاعران تخیل نهای سحر حلال
عبید پیش کسانیکه عشق می ورزند   شب وصال کم از روز پادشاهی نیست

عنصری بلخی مالک رقاب سخن طرازیست و ملک الشعرای پایه تخت سلطان محمود غازی و فاتش در سنه ۴۳۱ بوده این رباعی از وست رباعی

گر عیب سر زلف بت از کاستن است   چه جای بغم نشستن و خاستن است
وقت طرب و نشاط و می خواستن است   کاراستن سرو ز پیراستن است
عمید دولت ابوالقاسم بن خواجه حسن   که هست طاعت او بر سر زمانه فسار
سیاست و کرم خواجه گردش فلک است   کزو سوار پیاده شود پیاده سوار
ز خواجه جود پدید آید و ز گردون بخل   ز آب ابر پدید آید و ز خاک غبار
بایستند بزرگان چو پیش او برسند   چو وا رسند بدر بایستند انجار
بنقش سیرت او مهر کرده شد معنی   بنام مدحت او داغ کرده شد اشعار

نجری تبریزی حسن بیگ طبع نظم داشت و شعر خوشی میگفت و در مجالس کاه اعتبار پست داشت و دیوان باباغفانی را جواب گفته از نظر شاه صفوی جلیل گذرانید شاه برای او وظیفه سالانه تعیین فرمود از وست

شادم ز طعن خلق که مرغان باغ عشق — شاخی که سنگ میرسدش آشیان کنند
تمکین در صیدگاه عشق پای جستجو نجبه — که صید این زمین خود بر سر صیادمی آید
بی دوستان ترا باده گلوگیر شده است — آب در حلق اسیران تو زنجیر شده است

عاشقی مرد خوش طبع مجلس افروز بود اصلش از سیستان بوده این شعر از وست

بچیزی گر شب هجران دل خود شاد میکردم — جفاهائی که بر من کرده بودی یاد میکردم
ز پیشان که خاک در شب هجران بسر کنم — مشکل که روز حشر سر از خاک بر کنم

عبد العلی در مشهد مقدس مانده بود میکرد و در سلک خوش صحبتان عهد منتظم بود این رباعی از وست بد نگفته

ای کاسه تو سیاه و دیگ تو سفید — از آتش و آب هر دو ببریده امید
آن شسته نمی شود مگر در باران — وین گرم نمیشود مگر از خورشید

عیسی قاضی مسیح الدین ساوجی فاضل جلیل و عالم نبیل بود بتعلیم شاهزاده سلطان یعقوب اشتغال داشت از سلطان چندان نوازش یافت که از حیز تحریر بیرون ست بعد وفات سلطان باغوای حاسدان در سنه ۸۹۶ بقتل رسید دیوان هزار بیت دارد مشتمل بر غزلیات وغیره از وست

آرزوی دل مشتاق بسوی تو مرا — میکشد هر دم و ره نیست بکوی تو مرا
راه هم در درون باغ تو دربان ندهد — گلگشت را بهانه کن و پیش در بیا
مفرست سوی من خبر خویش کآمدم — من میروم ز خویش تو پیش از خبر بیا
هرگز نبود از تو گمان جفا مرا — دیگر بکس نمانده امید وفا مرا

شبی که آن مه مهجبین همنشین من ست — ستاره وار لبی دیده در کمین من ست

سوی‌اش خبر بدید که عیسی هلاک شد — کو را بمهربانی من آزمون کنید

عارضی

عارضی قمی جز آنکه از اهل آن دیارست دیگر از حالش چیزی معلوم نشد آز وست

روز وصلی طلبم همچو شب هجر دراز — تا کنم شرح ستمها که تو با من کردی

علائی

علائی آشتیانی مردی فضیلت مند بود از قم و نزد بعضی از اهل یزد جرد بوده از وست

مقامش در دل و در دیده‌ام را زان نمیداند — که با دل در میان ننهاده‌ام راز نهانش را

شادند عالمی که مرا هر زمان غمی ست — دارم غمی که باعث شادی عالم ست

دیروز پریشانی خود را بتو گفتم — امروز پریشان ترازانم که توان گفت

نه صبر بیش از این بیشتر توان کردن — نه غیر صبر علاجی دگر توان کردن

عشقی

عشقی از افاضل عرفا و صوفیه و فضلاست مرید شیخ احمد اصفهانی شرح قصیدهٔ تائیه

ابن فارض نوشته این رباعی از وست

رباعی

دل گفت مرا علم لدنی هوس ست — تعلیم کن اگر ترا دست رس ست

گفتم که الف گفت دگر هیچ مگوی — در خانه اگر کس ست یک حرف بس ست.

عتابی

عتابی حسن بیگ تکلو از ایران دوبار بهند آمده مردی بود اغور عدیم الحیا با وجود عدم صلاح در حق خود اعتقاد درجهٔ قطبیت داشته اما طبعش در مرتبهٔ سخنوری درست بود

در سنه ۱۰۲۱ در اجمیر بقتل رسید منه

شهید جلوهٔ یارم بس این سعادت من — که چشم حسرت صد زنده در قفای من ست

اینجا دل پاره‌ای ستانند — اخلاص بچاک پیرهن نیست

عزت

مرا بدلق مرقع بسیم خوار مدار — که باده نشئه دهد گرچه در سفال بود

عزت شیخ عبد العزیز اکبرآبادی در سلک ملازمان عالمگیری انتظام داشت نظر بکمالات

ذاتی و صفاتی او شاه دین پناه عروج رتبه‌اش هیچ‌است الا حیات وفا نکرد و در سنه ۱۰۶۹ ازینجهانی شد از وست

نگو که بسمل تیغ تو از رسیدن رفت — که راه صد رم وحشت بیک طپیدن رفت
سامان صد چمن نه بدامانم آرزوست — آن دست همچو گل بگریبانم آرزوست
شعلهٔ آهی که کوه بی‌ستون را آب ساخت — در دل سنگین شیرین هیچ تاثیری نکرد
صدائی بر نخیزد که بسمل شد ز نخچیرش — گذر زد آن شکار افگن بسنگ سر شمشیرش

عابد عبد الرحیم تورانی بیشتر در شاهجهان آباد بسر می برد سخنش خالی از نزاکت نیست شوق وافر و ذوق متکاثر داشت منه

بخون دیدهٔ عاشق کجا آلوده میسازد — کف پائی که از رنگ حنا دارد گرانیها

عظیم نامش شیخ علی عظیم است فرزند دلبند شیخ ناصر علی سهرندی ست سخنش سرمایهٔ سوز و گداز و بهارت سخنوری و ساز در عهد محمد شاه پادشاه بفراغ خاطر بسر می برد در اواسط سنه ۱۲۰۰ مرحلهٔ حیات طی کرد از وست

بغارت رفت یا خون گشت یا محو تماشا شد — خدا داند چه پیش آمد دل دیوانهٔ ما را
چه تو هم شرح نیرنگ خود آرائی دل — پر طاوس بود چشم تماشائی دل
برون از شهر وحشت گوشهٔ ویرانهٔ دارم — چو مژگان در سواد چشم آهو خانهٔ دارم

عاشق آقا محمد اصفهانی سخنش دلاویز است و حرفش درد انگیز در اواسط سنه ۱۲۰۰ رخت بدار البقا کشید از وست

غیر هستی کو که گنم فکر بیماری دل — آخر عمر من و اول بیماری دل
تحمل چون توان کردن که بر روی تماشائی — در گلزار بر بندند و گلچین در چمن باشد

رباعی

ای ساقی گلچهرهٔ زیبائی همه — وی سرو سهی قامت رعنائی همه

پر کن قدحی که زود خواهی دیدن   خالی بکنار این چمن جائی همه

عاجز عارف الدین خان اورنگ آبادی اصلش از بلخ ست پدرش بعهد عالمگیری وارد هند گشته بمنصبی مفتخر گردید وی از سرکار آصفجاه منصب و جاگیر و خطاب خانی یافت و در سنه ۱۱۸۷ دست از زندگانی شست عارف الدین خان عاجز تاریخ مرگ اوست که خود گفته

آز وست

بز هر خشک نتوان یافت فیض عارفان هرگز   کجا کار شراب از نشهٔ تریاک می آید

نرگس فگنده سر بخیال نگاه کیست   استاده سرو منتظر گرد راه کیست

برق حسنت افگند در دل شرار آیینه را   سایهٔ خال تو سازد داغدار آیینه را

عزت شیخ فقیه الدین ساکن امیٹھی مضاف صوبهٔ اوده بود بر جادهٔ قناعت قیام داشت اواخر مائه ثانی عشر دار فانی را بگذشت آز وست

نکهت روضهٔ رضوان و پیام تو یکیست   دم جان بخش مسیحا و کلام تو یکیست

تا ز رفتار تو نزدیک بهم گم سازد   رفتن عمر من و طرز خرام تو یکیست

بنشین کز سر ما شور قیامت برخاست   فتنه بر پا شدن حشر و قیام تو یکیست

کی ز دست تو برد جان بسلامت عزت   دست بردن بسر تیغ و سلام تو یکیست

عاصی نور الدین محمد خان از ملازمان نواب والاجاه بود تلاش نیکو داشت و بموزونی طبع مضامین رنگین می بست اواخر سنه ۱۲ درگذشت منه

تا بمیخانه نشسته ست من لب‌بست   دور پیمانه بدست من و تست

جلوه‌گاه تست در آیینهٔ دل   مشکن دل که شکست من و تست

عشق زین الدین جامی در عمر هفت سالگی وارد هند گشته تربیت از شاه محمد پناه قابل یافته طبع موزون داشت در اوائل سنه ۱۲ با دامن عدم کشید آز وست

دی میگذشت یار و رقیب از عقب رسید   گفتم که عمر میرود و مرگ در قفاست

عذری اسحق بیگ برادر کهتر مؤلف آتشکده ست مرد عشق پیشه بود و سخن طرازی خوش اندیشه
قبای هستی را در اوائل سنه ۱۱۳ چاک کرده منه

نشد گر کارگر زخم تو ای بیداد گر ما را
مخور غم میکشد خود حسرت زخم دگر ما را

شاد و سازید پس از مرگ دل زار مرا
بر سر تربتم آرید دل آزار مرا

عاشق مولوی سید محمد عبد الودود نقوی اصلش از کتره مضافات صوبهٔ الهآباد است جدا دش
بتقریب جاگیر در بردوان رخت اقامت انداختند پدرش عهدهٔ تدریس مدرسهٔ عالیهٔ کلکته داشت او
وی زانوی ادب بخدمت مولوی امین الله مدرس ته کرده استعداد شایسته در علوم عقلیه و نقلیه
بهم رسانید و در مدرسه آمده بتدریج بافتای صدر رسید این ابیات از دیوان اوست

ازین چینها که دارم بر جبین وقت کهن سالی
بصد لب میکنم تفسیر پیچ ضعف پیری را

خجالت زده ام زانکه بمردم ز فراقش
بر دعوی ما شاهد ما چهرهٔ زرد است

تکند صبر این دل ناوان
کار با سخت جاهل افتاده ست

داغ دل از سینهٔ صد چاک عاشق خوش ببین
رخنهٔ دیوار بهر دیدن گلزار بس

عماد فقیه از اکابر کرمان و شعرای پاکیزه بیان بوده وفاتش در سنه ۷۷۳ اتفاق افتاده دیوانش
متداول است منه

تو سپندار که هر گوشه نشین دیندار است
ای بسا خرقه که هر رشتهٔ او زنار است

طاعت ناقص من موجب غفران نشود
راضیم گر مدد علت عصیان نشود

علی لاری شمس الدین محمد در بدایت حال قاضی طرشت بوده بعد عنان بسمت دکن تافته
و در سنه ۹۷۵ وفات یافته از وست

قبای سبز در بر سرو نازش میتوان گفتن
سخن کوته کنم عمر درازش میتوان گفتن

عنایت الله شیرازی خط نستعلیق بسیار خوب می نوشت و بدرگاه اکبری بمنصب نوابی و تکلیف
کتابخانه مامور بوده از وست منه

خود گفتم که نیم دوست ولیکن احتیاط — حرفی از دشمن خود نیز شنیدن دارد

عبدالغنی — عبدالغنی همدانی در عهد اکبری بهند رسیده و گاهی برسم تجارت و گاهی برسم ملازمت میگذرانید

از وست ه

بگذشته و آینده دریغ و هوس ست — عمری که شنیده‌ایم همین یکنفس ست
میدان ازل تست مرکبی جولان ده — زان پیش که گویند فرود آی بس ست

عهدی — عهدی محمد رحیم نام دارد بعهد اکبری بفوجداری سهرند سربلند بوده و آخر رخت خود بسوی کابل کشیده در شاعری طبعی داشته گویند از خواندن اشعار دیگران بنام خود مضایقه نمیکرد

منه

صد آرزو بدل گره از تار موی تست — دل نیست در برم گره آرزوی تست
و هم آخر ست بنشین که رخ تو سیر بینم — که امید صد تماشا بهمین نگاه دارم
خرم زمانی از کوی آن ماه — تابوت ما را با ناله و آه
یاران و همدم آرند و گویند — الحکم لله الحکم لله

عزیزی — عزیزی شیخ عبدالعزیز جونپوری در تصوف دستی تمام داشته احیانا شعر میگفت از وست

پی تسلی دل کلک مانی فکرم — اگر بصفحه کشد نقش روی نیکویش
هنوز چهره با تمام نارسیده بجان — خدنگ غمزه رسد از کمان ابرویش

عصری — عصری اصلش از تبریزست در اصفهان بکسب زرگری اشتغال داشته از وی می آید

آمد گل و خزان شد و نوروز هم گذشت — گرد سرت نگشتم و امروز هم گذشت

علی — علی قمی از یاران حکیم رکنا بوده و در شعر سلیقه خوشی داشته منه

ز چشم بلبلان انداخت خسارت گلستان را — لبت بگذاشت در جهل عرق آب حیوان را
تهی گردید بزم عالم از شور وفاداری — سر انگشتی تو اندکرد خالی این نمکدان را
نشد که از سر ما فتنه دست بردارد — بهر زمین که رسیدیم آسمان پیداست

عزتی فیروزآبادی در طالب العلمی صاحب حیثیات بود و شعر هموار انشا میکرد از وست

شوخیکه مبلغ دو اندم خون کردن ✽ آمد چو پس از هزار عذر آوردن

بنشست زمانی و دلم با خود برد ✽ گویا آمد برای آتش بردن

عنوان محمد رضا از شعرای سحر انگیز خطه تبریز بوده کلامش عنوان صحیفهٔ فصاحت و طغرای سجل بلاغت ست منه

قد تو دیدم و سرو چمن زیادم رفت ✽ ز بیت مصرع برجسته بر زبان ماند

ز چشم مست اینکه گاهی میکشایم بی جمال او ✽ نگاه از حسرت رویش گریبان پاره میسازد

بیا که بی تو ز سر پایهٔ حیات مرا ✽ بدیده ماند نگاهی و بر زبان سخنی

عرفی شیرازی شیخ جمال الدین نامش مسلم الثبوت ست و چاه افگن سحر هاروت و ماروت عمده شعرای سحر آفرین ست و نخبهٔ بلغا رفصاحت آئین شاعر گرانمایه ست و ماهر بلند پایه اول که از ولایت بفتحپور رسید بشیخ فیضی آشنا شد آخر در سپاه نما شکر آنها افتاد و بخانخانان مرتبط شد و شعر و اعتبار او روز افزون گردید تا آنکه بعمر سی و شش سالگی در لاهور سنه ۹۹۹ در آغوش زمین خواب جهید عرفی در قصیده گوئی صاحب ید بیضاست اما مخلص و چندان خوب نیفتاده و غزل و مثنوی او رتبهٔ مساوات دارد و باعتقاد حکیم حاذق پایهٔ مثنوی او کم ست در ید بیضا برای وی ترجمه دراز نوشته و در نتائج الافکار گفته مذهب تشیع داشت و آله در ریاض الشعرا و آرزو در مجمع النفائس و قدرت در نتائج الافکار اشعار بسیار از غزلیات او آورده اند از وی ست

تا تیز کرده به اسیران نگاه را ✽ صد منت ست بر سر عاشق گناه را

چیدم انجمن نگست چشم اشکبار مرا ✽ که آرزوی دل آورده در کنار مرا

جنس دین را چو کساد آمده عرفی در پیش ✽ که بجز مرده ز ما حافظ نخرد قرآن را

گر نخل وفا بر ندهد چشم تری هست ✽ تا ریشه در آبست امید ثمری هست

دانم که شفیق اند طبیبان همه لیکن ✽ مرهم که نه معشوق نهد دشمن ریش ست

نازم بتو سستیم او که هیچگاه — آگه نشد که چاشنی تازیانه چیست

تمکن کعبه کجا و دلت و دیار کجب — اینقدر هست که در سایهٔ دیواری هست

همین بس ست ولیلی بقا ز عالم عشق — که یک شب غم او در هزار سال گذشت

عشق میگویم و میگریم زار — طفل نادانم و اول سبق ست

بشوق دوست چه بازم که در شریعت عشق — نگاه بی ادبی و خیال رسوائی ست

همچشم نگاه بی وجانانه چنین باید — یک جرعه خرابم کرد پیمانه چنین باید

نادیده جمال او مهرش زد لم سر زد — ناکاشته می روید این دانه چنین باید

بلبلان چمن بعد ازین کی گوش کند — که عندلیب قفس دیده در بباغ آمد

دل را چه صیدی که بدار الشفا بریم — این کشته را ز سایهٔ تیغت کجا بریم

چون زخم تازه دوخته از خون لبالبم — ای وای گر بشکوه شود آشنا لبم

گر کام دل بگریه میسر شود ز دوست — صد سال میتوان بتمنا گریستن

آنیک رسید وعده کشاد نقاب کو — رفتیم تا دریچهٔ صبح آفتاب کو

ز چشم من مجوش ای گریه هنگام وصال او — که محجوب ست و میبازد دلاکم انفعال او

رباعی

عرفی همه فریاد و فغان آمده ام — پرشور بیا ز جهان آمده ام

ناکام و سیاه بخت و دلریش و خراب — آنطور که بایست چنان آمده ام

رباعی

عرفی دم نزع ست و همان سستی تو — آخر بچه مایه بار بربستی تو

فرداست که دوست نقد فردوس بکف — جویای متاع ست و تهیدستی تو

زبسکه مانده شود آسمان ز آزارم — هزار سال پس از من جهان بیاساید

غیرت برم بشادی عالم که هیچگاه — از خلوت وصال تو بیرون نمیرود

طغیان نازبین که جگر گوشهٔ خلیل　　　آمد بزیر تیغ و شهیدش نمیکنند
دلم بروشنیٔ آفتاب خنده زند　　　که از زیارت شبهای تار می آید

عبدالقادر بداؤنی جامع فنون فضائل بود و در تاریخ نویسی سلیقهٔ شگرف داشت کسب کمالات نزد شیخ مبارک پدر فیضی و ابوالفضل کرد و اکثر مشایخ و علماء عصر را دریافت و صحبت داشت پیش امام اکبر پادشاه بود و چهل سال باهر دو برادر مذکور مصاحب ماند اما در منتخب التواریخ از حال این هر دو خبر صحیح گرفت صاحب ثمرات القدس شاگرد شیخ عبدالقادر سال وفات او سنه اربع والف نوشته طبع نظم هم داشت این دو بیت از خود بقلم آورده

سر چشمهٔ خضر ست دهانی که تو داری　　　ماهی ست دران چشمه زبانی که تو داری
بصد امید قاصد سفر ستم سوی آن بدخو　　　معاذ الله از آن ساعت کز و نومید برگردد

عالمگیر بن شاهجهان بن جهانگیر سلطان کشور دین پروری و مهر سپهر عدل گستری بود آفتاب عالمتاب تاریخ ولادت اوست و آفتاب عالمتاب تاریخ جلوس این رباعی از کلام بلاغت نظام اوست رباعی

دیروز پی گلاب میگردیدم　　　پژمرده گلی بر سر آتش دیدم
گفتم که چه کرده که میسوزندت　　　گفتا که درین باغ دمی خندیدم

گویم در سلاطین تیموریه که دلی در از کوس فرمانروائی در اقلیم هندوستان نواختند بادشاهی باین عدل و حق پرستی برنخاسته است چنانچه تواریخ نگاران عهد او احوال او را مفصل نوشته اند رسوم کفر را از خاندان دولت برانداخت و در اشاعت احکام شرع دقیقه فرو نگذاشت فتاوای هندی در فقه و مساجد کثیره بجای بتخانها در هند یکی از آثار حسنهٔ اوست و کلمات طیبات که مشهور برقعات عالمگیری ست عجب عبارت ملیح و اشارت متین دارد

عزت خواجه باقر شیرازی در سخن طرازان عرفی دارد و در نکته پردازان حیثیتی تا نشیند بود از ولایت بهندوستان تردد میکرد دیوان او بخط خودش قریب پنجهزار بیت حاضر

و بر انواع سخن شامل این چند بیت از آن گرفته شد

تا ادای رانا رسته ز بهر قاتل است — نعره شیر است تکبیر فنا روباه را

دگر حسن گلوسوز که امشب مجلس آرا شد — که مقراض از پر پروانه دارد شمع محفلها

چه بهره‌ای که نگردست باغبان مراد — نشاند شاخ گلی چون تو در کنار مرا

بگو بساقی مجلس بکوری ناصح — که پنبه سر مینا نهد بگوش مرا

ز نسبتی که بگل کرده اندر روی ترا — توان ز ناله بلبل شنید بوی ترا

عزت بکیمیا ندهی آبروی خویش — آب گهر بخاک فروشد کسی چرا

من که پیوسته سر از بال همای پیچم — دولتی خوشترم از سایه دیوار تو نیست

تو نداری سر سودای عزیزان ورنه — یوسفی نیست که سرگشته بازار تو نیست

تا نشد گم راه کنعانی بمقصد پی نبرد — وادی گم گشتگی دامان منزل بوده است

گوهر انصاف از درج لبی ظاهر نشد — بر زبان خلق حرف حسبة لله نیست

حرف ناسنجیده در کیش خردمندان خطاست — تیر روی ترکش دانش تامل بوده است

تا نباشد غنچه در اول گل آخر نشکفد — کلفت امروز بهر عشرت فردا خوش است

گر دمید برق خرمن ولطافت خیر دمید — کاین ترک شعله خوش خلعت دودمان کیست

حسود را نتوان کرد از جدل خاموش — مگر به تیغ تغافل زبان بریده شود

آنکه دل داد بسودای دو عالم عزت — مفلسی بود که یک خانه دو جا مهمان کرد

آنچه اسپند هوس بیرون شد از عشق گشت — چشمه هر چند زند قطره بدریا نرسد

تا حجت شود چهره زمی لاله گون کنی — حسن برشته آتش سوزان چه میکند

دلم احرام رفتن از سر کویت نمی بندد — حریم کعبه ایم صید را دارالامان باشد

تکیه بر کوکب اقبال نمی باید کرد — ماه نقصانی و خورشید روانی دارد

سینه صافانی که خاکستر نشین گردیده اند — در فن آیینه سازی هر کدام اسکندرند

گل زخم شهادت باغ جان تا تازه میسازد — چرا عزت شهید خنجر قاتل نمیگردد
بحال خسته دلان تا ترا نظر باشد — دعا کنم که مراد تو بیشتر باشد
آنقدر مهری از تیر دعا میخواهم — که مرا همچو کمان با تو هم آغوش کند
خدا ز چشم تو اسلام را نگه دارد — فرنگ زاده نگاه تو قصد ایمان کرد
با بهشتی صفتان چند در آتش باشم — دارم از دوری این قوم عذابی که مپرس
در بیع گاه عشق خریدم فنای خویش — کردم نثار قاتل خود خون بهای خویش
ای مدعی بحال تو چون شاخ گل کز من — یک گل نچیدم از چمن مدعای خویش
از بس زمانه در پی غمازی من است — گشتم چو غنچه قفل در گفتگوی خویش
نشان زخم کسی نیست بر عقیق دلم — ز اسم اعظم او نقش در نگین دارم
رنجان بر آب خضر دهم آب دیده را — دلهای مرده را کند احیا گریستن
دست کسی بدامن خطش نمی رسد — امروز آفتاب بود تکیه گاه او
حاضر ترا ز تو هیچکسی را ندیده ام — ای غائب از دو دیده مقابل نشسته
گیرم که احولانه کنم سیر قامتش — غم دیده را ز تیغش دو بالا چه فائده
تا سر خود را بخصم بیمروت داده ایم — همت اهل کرم مشتاق سائل بوده است
گر بکار معصیت می آمد آنهم بد نبود — نامه اعمال عزت فرد باطل بوده است

عبید الله خان (margin: عبید الله خان) اوزبک پادشاه توران بود معاصر شاه سلیمان صفوی و امیر سخندان
این بیتها از وی است

قسم بآه جهان سوز خود که سوزم — بآتشی که شرار حرامت دود من نیست
بسنگ رخنه شد از بس گریستم بی تو — ز سنگ سخت ترم من که زیستم بی تو
مبارکباد عید آن دردمند بیکس گو را — که بیکس را مبارکباد گوید بیکسی او را

عالمی (margin: عالمی) بخاری مدرس مدرسه معنی شعاریست از منتسبان امام قلیخان بود این بیت

از وست

این نه تمام سوبو و بر تن پرگزند ما — سوخته ایم و سیر دود و ز بند بند ما

عتابی مصاحب عادل شاه پادشاه بود از یاران حضوری قمی هفت سال در قلعهٔ گوالیار عتابی

محبوس مانده از وست

نمرو شیوهٔ دینی نمرد دنیائے — بهیچ چیز نمانے عجب تماشائے

رباعی

ای شاه ستاره خیل خورشید اقبال — وی از پی سجدهٔ تو گردون چو هلال

ایام تو عید است وران روزه حرام — بزم تو بهشت است دران باده حلال

عرشی یزدی طهماسپ قلی بیگ اول عهدی تخلص میکرد بعد از طی عهد جوانی نظر به بلندی عرشی

طبع عرشی تخلص گرفت و در خدمت شاه طهماسپ صفوی بسر می برد دوازده هزار بیت

از قصاید وغیره انشا نموده از وست

هر کس بزیر تیغ برویت نظاره کرد — زان پیشتر که کشته شود خونبها گرفت

با من چرا مضایقه در جور میکنی — چیزی نخواسته‌ام که در آب و گل تو نیست

هر لحظه ای صبا زچه گردی کنار من — دانسته مگر بجا سپهر سست

هر چند غیر لاف محبت زند برت — ما را امید ها بدل بدگمان تست

خوش آنکسیکه اگر نایدش زیار پیام — و هزار که بر قاصد اعتماد نکرد

گر زنده ایم جستجو بجاست ملحت نیست — بوی ترا زباد صبا میتوان شنید

با پی تو دیده از هر مژه خس پوش کرده ایم — تا رفته نظاره فراموش کرده ایم

گویند عرشی بسیری کرد به منظر داشت ظریفی او را دیده گفت مولانا این شعر را جهت

مخدوم زاده گفته

تخم دیگر بکف آریم و بکاریم ز نو — کانچه کشتیم ز خجلت نتوان کرد درو

نا

علی شیر نیستان سخنوری ست و مرد میدان معنی گستری ذو الفقار کلکش به تسخیر قلمرو بیان
پرداخته و تصرف طبعش آفتاب سخن را از افق غزلی راجع ساخته گوهر سخن را اعتبار او ست
و سلمان غاشیه بردار او مجدد طرز الفاظ و معانی ست و مستفید سلسله مجدد الف ثانی گل
وارستگی بر سر داشت و جام استغنا در دست چاشنی گیر مشرب بلند بود و متمسک طریقه علیه نقشبند
استفاده از شیخ محمد معصوم خلف مجدد نموده و در مثنوی زبان بهیچ وی کشوده موطن و منشای
او سهرند است ابتدای حال با میرزا فقیر الله مخاطب بسیف خان بدخشی چون جوهر با شمشیر ملازم بود
و در رفاقتش باله آباد رسید و چندی به سیر مجمع البحرین دماغ را تازه کرد و بعد فوت سیف خان
به بیجاپور رفت و با ذو الفقار خان بن اسد خان وزیر اعظم خلد مکان موافق شد بلی علی بود
ذو الفقاری بدست آورد و آخر الامر از دکن به هندوستان عطف عنان نمود و در دهلی بی نیازانه
میگذرانید و همین جا در ۱۱۰۸ بجنة الماوی خرامید و در جوار مزار شیخ نظام الدین اولیا مدفون
گردید عمرش قریب شصت سال بود اگرچه غزل را باسلوب تازه جلوه داده اما در مثنوی ید بیضا
می نماید هر چند برخی مثنوی گویان براه او رفتند اما هیچکس باو نرسید و خط عجز به بینی قلم کشید کلام
ناصر علی در شش جهت عالم سائر و دائر است و دیوانش از قالب طبع برآمده این چند بیت بنابر
التزام نقشش بیاض ایام می شود و بنا بر قانون کتاب بسواد تحریر می رسد

باند از نگاهی بر دو سه پرواز دل ما را | بوی ساغری لب ساقی محمل ما را
نیست غیر از عشق دلسوزی من افسرده را | شعله جنبش میدهد نبض چراغ مرده را
برید از دل جفایت رنگهای آرزویم را | چو ماهی در تنم خون شد سفید از زخم نشترها
عمر از کف رفته را قامت آن بیوفاست | میشناسد هر که صیاد است صید جسته را
از آبلهای دل شد یاد پرستان | پاک آید در کام و زبان ست جرس را
همچو آن عکسی که از آئینه بیرون میرود | دام راه ما سبکروحان نشد زنجیرها
لبریز شد ز تنگی دل بسکه سینه ام | چون رشتهای شمع بیک گشت نالها

آهوان طرز رمیدن ز من آموخته اند — گردش چشم سیاه تو نظر کرده مرا
بی تو در دوا نشد دل غفلت گرفته ام — قفل زنگار است شکستن کلید بسته
نقد جانها در نفس باز چیدن دست رفت — نخیر و پیر رسیدی در منزل بستند
تلاش گر کند پیدا ز چشمت را شکرخندی — چو رنگ رفته می آید بجا خون شهیدانت
چشم پوشیدم تجلی در فضای سینه شد — خوشتر از خورشید نگه شمعی حریم دل نداشت
عشق از پرده برون آمد و آوازم داد — پرواز هر دو جهان در ره پروازم داد
غم اسپند که پی بر کیم آواره کند — جگر لعل و گهر چشم گهرسازم داد
آشیان شهر و صحرا دشت از نقش جنون — ورنه مجنون را خرابیهای خود ویرانه بود
تا یک شهر چشم خوش نگهان فرش راه اوست — آنجا که سرمه گرد کند جلوه گاه اوست
بس بود یک جنبش ابروی تیغ قاتلم — میتوان از سایه شمشیر کردن بسملم
گداز نیست عشرت طبع ناپرهیزگاران را — چه لذت از تماشای عید باشد روزه خواران را
دوشش یک لحظه بخواب آینه بار شدم — تپش دل چه ستم کرد که بیدار شدم
خوی نازک بدل من چه ستمها که نکرد — شیشه بر شیشه زدن کار چه خارا که نکرد
قدر آن لعلی در عالم امکان نمی باشد — دل تنگی نیاز آورده ام این نازنینان را
خود نمائی ست گذشتن ز لباسی که مراست — ورنه چون پیرهن از خویش چو تصویر برآ
آشیان گم کرده چون من گرفتارش مباد — سخت بیرحم است می ترسم که آزادم کند
انتقام داد خواهان قیامت شد تمام — می فشاند چشم قاتل سرمه بر شور بسم هنوز
بود و نبود دین پشت و رخ آینه هستی — بزرگ آید وجود خویشتن در چشم شاهان را
خشم اهل کرم از لطف بخیلان بهتر — تشنه را آتش یاقوت به از آب بقاست
کلاه سلطنت خسروان شکست نداد — نخیزد از اگر پشت پا فقیر النشین
سیر از جهان شدم بگذار فنای خویش — چون اشتهای سوخته گشتم غذای خویش

تو چون در جلوه آیی مغز جان سیماب میگردد   تجلی میکند برقی که آتش آب میگردد

ندارد حیرت دل تاب حسن بیحجابش را   که باشد صافی آیینه شبنم آفتابش را

نظرها غافل و عالم پر از کیفیت حسنش   بود حکم پری در شیشها رنگ شرابش را

بشوخی پای او بوسیدن و قالب تهی کردن   گدا این بی ادب تعلیم فرما شد رکابش را

درین صحرا کدامی تشنه لب جان داد حیرانم   که از صد جا گریبان پاره شد موج سرابش را

بمحشر حرف بی صوتست فریاد شهیدانش   نمیدانم که داد این سرمه چشم نیم خوابش را

ندانم دل شهید کیست لیکن اینقدر دانم   که از شمشیر او رنگی ست تیغ اضطرابش را

محبت جاده دارد نهان در خلوت دلها   چو تار سبحه گم گردید این ره زیر منزلها

تو چون ساقی شوی در دیدن تنگ ظرفی نمی ماند   بقدر بحر باشد وسعت آغوش ساحلها

تو ره از کثرت اسباب بر خود تنگ میسازی   سبکروحان چو بوی گل فرو بستند محملها

اهل همت را نباشد تکیه بر بازوی کس   خیمهٔ افلاک بی چوب و طناب استاده است

آن وسمه ابروان ترا تاب داده اند   این تیغ را ز جوهر ستم آب داده اند

ناز اینقدر بنعمت دنیا ز بهر چیست   این تحفه را بدست تو در خواب داده اند

پیش از همه شاهان غیور آمده   هر چند که آخر بظهور آمده

ای ختم رسل قرب تو معلومم شد   دیر آمده ز راه دور آمده

عالی

عالی میرزا محمد نعمتخان شیرازی جامع فنون کمال است و اعجوبهٔ عدیم المثال خامهٔ جوهرنقش شمشیر خون ریزست بلکه صور قیامت انگیز پدرش حکیم فتح الدین عم حکیم محسن ثنا خان است که در هند با شاه عالم مصاحبتی بهم رساند میرزا در هند متولد شد و در صغر سن همراه پدر بشیراز رفت و کسب کمال نمود و برگشت و بخدمت شفیعای یزدی تلمذ نمود و در سلک نوکران خلد مکان امتیاز یافت و در سنه [illegible] بخطاب نعمتخان و داروغگی باورچی خانه نعمت فراوان اندوخت و شکر نعمت واجب واجب تاریخ یافت بعده مخاطب بمقرب خان و داروغگی جواهرخانه گردید

دولت بدست آورد و بعد خلدمکان ملازم محمد اعظم شاه شد و بعد کشته شدنش از شاه عالم بخطاب دانشمندخان سرمایهٔ مباهات اندوخت میرزا محمد در نظم و نثر قدرت عالی و در رفض طبع غالی دارد خصوص در وادی نثر طلسم حیرت شاهی بند و پرداختش معنی سخن عالی بنظر درآمد این چند بیت ازان ملتقط گردید

نخواهد کرد ترک بت پرستیها دل زارم | که چون سنگ سلیمانی ست مادرزاد زنارم
کار با طرفه جفا پیشه افتاده مرا | که نه یادم کند و نی رود از یاد مرا
موج آبی چو رسد دانه ثمر ساز شود | ناخن اینجا شکند تا گرهی باز شود
میکند باز این دل شوریده آزار خودش | من چه پا بستش کنم او داند و کار خودش
رشتهٔ حیاتم را بهیچ رشتهٔ تسبیح چه | صد گره بکار افتاد تا بیار پیوستم
نقش پای او بهر گامی کند جان در تنم | خاک راه دوست گشتن آب حیوان من ست
یار را در بر گرفتن کی فراموشم شود | کی رود از یاد کس چیزی که از بر میکند
دین و دلی که داشتم از دست من کشید | در من نماند جز نفس آن هم کشیدنی ست
سیر باغی که بود بی تو کم از ماتم نیست | میکند سایهٔ هر نخل سیه پوش مرا
کشت امید مرا نشو و نما معکوس شد | رو بپایین میکشد قد همچو باران دانه ام
بجرم وصل او کاش اینقدر هم میشدم محرم | که چون آیینه حرفی از پس دیوار میگفتم
کوکب سوخته میکرد گرانک بدوست | همچو آتش بدل سنگ تو جا میکردم
بجای نامه شمع روشنی دادیم قاصد را | که طوماری ست شمع سوز و پیغام زبانی هم
از عصای خویش طفلی را جنیبت میکنم | از رکابش دور وقت نی سواری نیستم
کاملان را همه سرگشتگی از دست خود ست | حاجت گردش پرکار نشد مانی را
رنگ پریده از رخ گل گرد راه کیست | پنهان میان دیدهٔ نرگس نگاه کیست
گیرد نگه چشم تو شاید بکمندش | رم کرده تر از آهوی صحراست دل من

بیاض گردنت از بوسه هر جا نقطه میخواهد　　بدستم ساعتی بسپار و بسیار انتخابم کن

هر که پرسد این سخن عمر دوباره چون شود　　از بر ما و می برد و باز میبا که همچنین

خاک ملیح هند نمکسار عالم ست　　تخمی که سبز گشته در و تخم آدم ست

خود ناتوان و لی هنرآموز مردم اند　　پیران قد خمیده کمان کباده اند

فکر زلف خوبروی زار میسازد مرا　　آخر آن هندو پسر زنار میسازد مرا

خوش نمی آید دل آسوده محبوب مرا　　بد شود با هر که گوید پیش او خوب مرا

کجا بر آب بهم خورده صورت بست تمثالی　　میسر نیست نقش مدعا طبع مشوش را

چو یار محرم بزم شراب کرد مرا　　نگاه گرم رقیبان کباب کرد مرا

ز عیش رفت بیاد آنچه بود در گرهم　　چو گل شگفتگی دل خراب کرد مرا

ببین بر آینه سیماب تا شود روشن　　که میکشد غم دیدار بیقراران را

ذره ام امیدوار پرتوی از آفتاب　　ای سحاب بیمروت میشوی حائل چرا

میکند فرزند آخر دعوی مال پدر　　میوه از خورشید گیرد رنگ از گل بوده را

هر که یکبا نه بیابانه رساند خودرا　　این محال ست که تا خانه رساند خودرا

در نشاط آرد وصال دوستان مشتاق را　　حلقهٔ صحبت نمی باشد کم از جام شراب

نیشکر بر بند بند خویش خنجر بسته ست　　تا بدانی هیچ نوشی در جهان بی نیش نیست

دم شمشیر چو بر سنگ رسد برگردد　　سخن تند با سنگدلان نادانی ست

در غمت بخت سیاهی دارم و چشم تری　　از سواد هند تا سرحد جیحون از من ست

مصیبتی ست ملاقات مردم عالم　　ببین که دست ز دنیا بسر سلام شده ست

ترسم آن سیمین بدن باشد در آغوش رقیب　　دیده ام تقویم را امشب قمر در عقرب ست

کاهلی در کار خود مجنون چرا کرد اینقدر　　مردن عاشق بآهی یا نگاهی بیش نیست

فیض را افتادهٔ کوی قناعت یافته ست　　سایهٔ بال هما از سعادت یافته ست

اهل غفلت را بدنیا نیک و بد معلوم نیست / خواب شب تعبیر خواهد یافت چون فردا شود

سود مسیح و خضر ز ادراک عهد تست / ورنه کدام نفع بعمر دراز بود

اهل سعادت از پی ایذا نمی شوند / هر تیر هیچکس پر و بال هما ندید

چون دل از کار شد از کام شدم شیرین کام / آخر این شیشه شکستند و نباتم دادند

بیخودی فرصت تصویر نقابش نداد / جان کشید از تن و جانان نکشیدست هنوز

تحفهٔ عشق گدائی چند باشد نان غیر / می شوم شرمنده پیش هر که مهمان میشوم

بیمروت یکنفس نگذاشت دل را پیش من / اینقدر هم لائق بی اعتباری نیستم

بی تو هر گاه تماشای گلستان کردم / همچو گل دامن خود پر ز گریبان کردم

یابی ز رنگ زرد نشاط نهان من / چون زعفران یکیست بهار و خزان من

از جور عشق شکوه عجب با شنود کسی / رنگی که بشکند چه صدا بشنود کسی

عصمتی از طایفهٔ زنان بود و طبع نظم داشت از وی می آید

از پا شکستگان طلب کعبه مشکل ست / آن کعبه که دست دهد کعبهٔ دل است

عشرتی حکیم محمد رضا یزدجردی در بلدهٔ خرم آباد از کهنه شاعران بود عمرش از هفتاد سال در گذشته در طبابت ید بیضا داشت از وست

جلوه در دل از آن قامت رعنا دارم / خبری تازه از آن عالم بالا دارم

رگ جان در تنم چون رشته بر تاب می پیچد / نفس در سینه ام چون حلقهٔ گرداب می پیچد

بهر کس دولت دنیا بآئینی اثر بخشد / بهر برجی رود خورشید تاثیری دگر بخشد

فروغ بخت و طالع تا چه باشد طبع کامل را / که یک پرتو بود شمع مزار و شمع محفل را

عالی میرزا محمد تبریزی در اصفهان نشو و نما یافته قدری از اوقات را تحصیل صرف نموده ذکاوت شعوری قوی داشت در هیئت و نجوم خاصه مهارت بهم رسانیده و از خدمت افاضل استفاده کرده هر رطب و یابس که بخیالش میرسید حقائق و معارف می پنداشته

و از بوالهوسی و خود رائی در هر فن دخل نموده مستقلانه سخنان بی سر و بن در هم می بافت قدم در هیچ مقام استوار نداشت گاهی خویش را بحکما بستی و گاهی بصوفیه تشبیه جستی و گاه از متکلمان گفتی و در سلک هیچ فرقه در شمار نیامدی آخر بتباهی عقاید شهرت یافت هوشمندان از حالش نفرت کردند او نیز از دانشوران و اذکیا کناره گرفته با ساده دلان و بیخبران الیف بود آنها را مذمت و ایشان را ستایش می نمود مصداق حال این قسم اشخاص ست انچه عارفی گفته جمعی افسار تقلید از سر بیرون انداخته فطرت اصلی را نگون ساخته اند بظواهر نبوت و توابع آن قانع نباشند و از خود سخنی چند بیهوده تراشند طبع شان گذار در کوچه تقلید رود و نه توفیق شان باشد که بوی تحقیق شنوند مذبذبین بین ذلک لا الی هؤلاء و لا الی هؤلاء بالجمله عالی مذکور بشعر مربوط بود و ابیات شایسته دارد این چند

بیت از وست

بمشکین طره پیوند کردم رشته جان را — ز نو شیرازه بستم نسخه خواب پریشان را
بیاد تو ز بس چون غنچه سر در جیب پیچیدم — چو گل لبریز نکهت ساختم چاک گریبان را
سخت می ترسم بحسرت انتظارم بگذرد — رفته باشم از خود آن ساعت که یارم بگذرد
ای که خاکم را بباد از جلوه خود داده — آنقدر بنشین که از پیشت غبارم بگذرد
بر سر راهم الهی کیست پرسیدی ز غیر — کشته تیغ تغافل ے زند نظاره

غافل

غافل هنرور خان شاهجهان آبادی عقل کل یاور اوست و نسبه فیاض سایه گستر او مضامین تازه دارد و خوبان خوش غازه داروغه فراش خانه نواب نظام الملک آصفجاه و مداح او بود در آخر عمر خزانچی شد بعده رخصت گرفته در شاهجهان آباد رفت و قرین آسودگی بسر می برد در اواسط سنه ۱۲ دوازده صد هجری در دهلی بساط هستی بر چید این بیت از وست

بسکه میدارد حیا در پرده محبوب مرا — دیده بیگانه داند محضر مکتوب مرا
ندارد حاصلی غیر از ندامت حرف سازیها — زبان شمع آخر خاک لیسد از درازیها

چراغ خانهٔ آیینه روشن شد ز خاکستر — تو هم ای بیخبر یکبار آتش زن بسامانها

پی تحصیل روزی هرزه میتازی نمیدانی — که گندم را سفید از انتظارت گشت مژگانها

کلید و قفل چون دیدم ز یک آهن یقینم شد — که اسباب گشایش در گره دارند مشکلها

سینه صافان را نمی باشد غبار کینه ها — دیده باشی صحبت خاکستر و آیینه ها

ندارد چهره ام رنگی ز جوش ناتوانیها — چو گل تاراج چیدن رفته ام در نوجوانیها

روز و شب غافل ز شرم نالهای بی اثر — سر بچاک سینه مانند جرس داریم ما

ساقی پیاله گیر که بی نشئهٔ شراب — شرمندگی ز روی هوا میکشیم ما

ز اضطراب سرسر گشتن ای فلک کو ساعتی — همچو مژگان گرد چشم یار گردانی مرا

هر گره زین سبحه گردانان تماشا کرده ایم — چون سلیمانی ولی در حلقهٔ زنار داشت

از خوشامد میفزاید در تنک ظرفان غرور — شیشها را بی نفس سامان بالیدن کجاست

پروانه را بشمع دلالت که میکند — در کاروان شوق همان شوق رهبرست

بر دوش یکدم این همه بار اهل مبند — ای نخل سیر برگ ترا ریشه نازکست

دانهٔ سبز را با آسیا سخت ست کار — بیغمان را گردش اختر بلای دیگرست

کدام تشنه جگر گرم جانفشانی بود — که آب جدول شمشیر در روانی بود

به پیش آیینهٔ بی غبار شمشیرش — نفس شماری عاشق چه زندگانی بود

بی قامت بلند تو از برگ برگ سرو — در جامه خواب فاخته سوزن شکسته است

عبث در آرزوی نوجوانان پیر میگردد — کجا در شیشهٔ عینک پری تسخیر میگردد

بی رنج محال ست بفردوس رسیدن — همواری ره گلشن کشمیر ندارد

یکقلم در آرزوی لعل و مرجان سوختند — دوزخ دنیاپرستان آتش خاموش بود

ز زنجیر تعلق هر زمان آواز می آید — که گر از خود برآیی خانه‌ها هم دری دارد

ز بس جام طرب در بزم امکان دیر میگردد — رسد تا نشئهٔ صهبا و تا خم پیر میگردد

فیض آب دیده نتوان یافت در آب وضو — کاشکی زاهد بجای ریش مژگان تر کند
اشتیاق گوهر با در وطن مستور بود — باده آبی بود تا در شیشهٔ انگور بود
میتوان از نزد سیر پای انجم یافتن — آسمان هم یک چراغان لب بام ست و بس
سالها از بهر دنیا حلقه بر در زدم — پشت پا جائیکه باید زد ز غفلت سر زدم
بیاد قامتش چون عشق پیچان در چمن افتاد — بپای سرو افتادم بشاخ نخل پیچیدم
در شکنج محنت از کسب هنر افتاده ام — چون کمان حلقه خم گردیده از زور خودم
از دل بکوی یار سراغی گرفته ایم — دیوانه را بکوچه باغی گرفته ایم
بید باغی سیر دیگر بر نمی تابد مگر — باده آتش زنم گلگشت نیلوفر کنم
منعم را نشئه عبرت فزود و از دیگران — رفتگان پیمانه پر کردند و ما صهبا زدیم
خون بط شراب کم از خون خوک نیست — ای بیخبر حذر ز شکار پلید کن
تا کی ز سیر گلشن دامن کشیده رفتن — فریاد نکهت گل باید شنیده رفتن
راه کدام فطرت رسم کدام هوش ست — صد دردسر خریدن از منصب هزاری

عارف

عارف محمد عارف بلگرامی از عنفوان شعور بگلگشت کوچه سخن خرامید و در فن فارسی و هندی کمالی بهم رسانید این چند بیت ثمرات فکرت اوست

نیست معلومم که چشم زخم من چون می برد — شاید از مژگان او آمد پیام بوسه

ولہ

مشو برای کبابے بآتشی محتاج — چو سنگ از جگر خویشتن شرار طلب

ولہ

چون صریر خامه نبود ناله ام را آشفتی — سرمه می سازد بلند آواز فریاد مرا

رباعی

ختم آمده منشور ولایت بر تو — انجام صحیفهٔ هدایت بر تو

تعقیب خلافت تو بر جا باشد — چون نیست مدار بر نهایت بر تو

عزلت میر عبدالولی بن سید سعد الله سلونی سورتی از مستعدان وقت بود و در معقولات حیثیتی خوب بهم رسانده میرزا داور او دیده این چند بیت از دیوان مختصر اوست ؎

نشود هر کسی کوه گران از جا برداشت — رستم است آنکه دل از دست ز دنیا برداشت
بگرم چشمی یاران عصر تکیه مکن — که چون معانقهٔ عید اعتماد وی نیست
دلم افسرده خواهد ماند یا واحی شود روزی — ندانم غنچه ام در دست گلچین یا صبا افتد
سر بر نداشت نکهت گلشن ز شرم او — بوی گلی نبود که پا در حنا نداشت
خدا نا کرده گر صیاد از دامم رها سازد — اسیر حلقه بر گرد سر گردیدنش گردم

عطیا از عظماء شعراء نیشاپور بود پسر ملا صیدی صاحب دیوان غزل و قصاید و مثنوی مسمی بفوز عظیم است وفاتش و بسالها بوده غزل مسلسلش در نهایت خوبی ست و شهرت دارد مطلعش اینست ؎

قاصد آمد گفتمش آن ماه سیمین بر چه گفت — گفت با هجر هم بساز و گفتمش دیگر چه گفت

عشقی سید برکت الله بن سید اویس بلگرامی ملقب بصاحب البرکات در مارهره رخت توطن ریخت و همواره چراغ ارشاد می افروخت و احیاناً لباس فارسی و هندی بر قامت معنی موزون میدوخت ریاض عشق نام دیوانی مختصر دارد و منظور نظرش ضبط حقائق بود از وی می آید ؎

به پیر مغان باش و می پرستی کن — ز لعل ساقی ما جرعه گیر و مستی کن
چشم حیرت پیشه را خار و گل رعنا یکی ست — دل خرابی دیده را آبادی و صحرا یکی ست
چشم دل داریم دیگر از نگاه ما مپرس — گرد کوی خویش میگردیم راه ما مپرس
خانه ویده شود رشک پریخانهٔ چین — گر قدم رنجه کند یار بسر منزل ما

عروجی تخلص سلطان فیروز شاه بهمنی ست بشوکت و عظمت از دیگر شاهان بهمنیه امتیاز

داشت و آشنایان باو بلند آوازه گشت در سنه ۱۱۲۵ در گذشت این ابیات از ویست

کرشمه جنبش آموزست مژگان درازش را | ستم کرده است واجب هر زمان تعلیم نازش را
محبت چاک بر دل میزند هر گه گذر زمی | بخود مخصوص می‌بینم تغافلهای نازش را
صبا و آسیب نقصان یابد از سوز دم تاری | بدل چون ره دهم اندیشهٔ زلف درازش را

رباعی

در آتش هر ذره فلک زائل نکنی | اندیشه بهر خیال باطل نکنی
این نقد خزینهٔ دماغست بگوش | تا صرف بجنبهای باطل نکنی

عبد الجلیل حسینی واسطی بلگرامی نسخهٔ جامع اصناف علوم و لوح محفوظ اسرار منطوق و مفهوم جام جهان نمای جلائل صفات و فلک مجد و عالم الکمالات برهان ساطع ربانی حجت اشرفیت نوع انسانیست تقوی آب گوهرش و عرفان بادهٔ ساغرش تلمیذ شیخ غلام نقشبند لکهنوی و سید مبارک بلگرامی شاگرد شیخ نور الحق بن عبد الحق دهلوی بود در فقه و لغت و تاریخ و موسیقی شانی بلند داشت قاموس از اول تا آخر بر نوک زبان او بود از عمدهٔ بلغاء زمان محمد شاه پادشاهست امرای عظام مثل نواب امین الدوله بهادر انصاری سنبهلی و نواب صمصام الدوله میر بخشی محمد شاه وغیره در تعظیم و اجلال وی بسیار میکوشیدند او سید علی معصوم صاحب سلافة العصر را دیده وفاتش در دهلی بسال ۱۱۳۸ واقع شد جد مادری میر آزاد بلگرامیست حضرت آزاد رحمه داستانهای دراز و افسانهای دلنواز از احوالش در خزانهٔ عامره و سرو آزاد نوشته اند و حق خدمت چنانکه باید و شاید گذارده و در مدح وی قصاید غرا پرداخته و قصاید و رباعیات و مقطعات و تواریخ و مثنویات او را جسته جسته ذکر کرده حکایت آن همه درین جریده دراز میخواهد ناچار بر چند اشعار از کلام بلاغت فرجام او اکتفا میرود ه

فرخ سیر آن شهنشه با برکات | چرخ از او بپا و شده شیرین حرکات
در مسند زمین عهد عشرت مهدش | بارید سحاب ریزهٔ قند و نبات

عبد الجلیل

غره مشو که ابلق ایام رام تست — روز سوار شب کند اسپ چراغ پا

بجز مژگان ندارد چشم بیمار تو غمخواری — بلاگردانی برگشته مژگانت تماشا کن

با انتظار تو ای سرو لاله در گلشن — ستاده قهوه بکف در پیاله یاقوت

شام غم را در سواد نامه پنهان کرده‌ایم — صبح محشر میدمد از صفحهٔ مکتوب ما

تا حسن ترا مشعل انوار بدست است — مهر است همه شب کاسه گداوار بدست است

از سینهٔ پرسوز من احوال چه پرسی — هر آه من سوخته طومار بدست است

هر آبله کز جور دو چشم تو بدل بود — مژگان تو در کاوش آن خار بدست است

تا از می پرستی سر و هوش ز سر ما — چشم سیهش ساغر سرشار بدست است

بیهوش کند غمزه‌ات از جنبش ابرو — زاهد که کلید در خمار بدست است

تا هوش مرا فرق شکافد بدو نیمه — ابروی ترا قبضهٔ منشار بدست است

یکدم بکام دل عاشق نزند چرخ — ساقی فلک جام نگونسار بدست است

زان سرو جلیل این غزلی همچو گهر سفت — گوهر که ازو ابر گهربار بدست است

در قصیده بذکر نیکو سیر میگوید

بود در حصن اگره محبوس — همچو مفهوم ممتنع بعدم

داشت عیشی مگر بکنج عافیتی — خاطر آسوده تر ز صید حرم

زر لب یا ... زهره او باش — اکبرآباد و قلعهٔ محکم

[illegible] — شعله ز خشم داور عالم

خسرو دین پناه شاهجهان — آب و رنگ بهار فضل و کرم

بخشش الملک اجازت داد — تا کشد لشکر ظفر پرچم

آن امیر جماعه امرا — چون حسین علی بزیر بشم

قرة العین حیدر کرار — نخبهٔ نسخهٔ بنی آدم

جود او شهرهٔ دیار عرب | تیغ او ضابط بلاد عجم
نازد از نسبتش سمو نسب | بالد از همتش علو همم
میکند با جماعهٔ دلریش | لطف او آنچه میکند مرهم
غوطه در جود او زند دریا | لطمه از دست او خورد ضیغم
هست مقیاس جود او سحاب | همچو مقیاس فرسخی بورم
تیغ او شد بفرق اعدا غرق | همچو حرفی که میشود مدغم
در دل خصم او درآید رمح | چون درآید بر اهل خود محرم
با کمندش سر معاند او | همچو دلو است با رسن منضم
ظفر از فوج او شود پیدا | فتح با تیغ او بود توام
آمد و قلعه را محاصره کرد | همچو انگشت و حلقهٔ خاتم
زان طرف هم مخالف سرکش | کوششی داشت در ثبات قدم
دست و بازو درون قلعه بسی | چون جنینی که واجهد بشکم
کار بر اهل حصن شد دشوار | مرگ مقطوع زندگی مبهم
قلعه شد بر جماعهٔ اعدا | از مصیبت چو حلقهٔ ماتم
شد برون آمدن چنان دشوار | که سخن از زبان اهل بکم
از برون نامه ره رسد شد بند | چون نفوذ صدا بگوش اصم

و در قصیدهٔ مدحیهٔ آصفجاه گفته است

مشابه کف او بحر چون تواند شد | که نقص جزر بود مد بحر را بقفا
حباب نیست که بحر از تشبه کف او | کلاه فخر بینداخت از خوشی بهوا
رسن ز موج زده بر میان بکف کشتی | کند سوال کند چون قلندری دریا
ز بیم کثرت جودش محیط ناله کند | گواه اوست برین بیم رعشهٔ اعضا

گرفت خنصر یمنی خرد ز دانشش او   چنانکه خلق ز جودش اصابع یسری
چو او ندیده امیری مهذب الاخلاق   بعینک مه و مهر این سپهر پشت دوتا
مثال روح مصور بود بپاکی ذات   نشان عقل مجسم بود بفهم و ذکا
صفای آینهٔ رای او بود چندان   که می نماید از و آنچه رو دهد فردا
کرم ز دست گهربار او بود ممنون   ظفر به تیغ چمن کار او بود شیدا
گره گره نبود نیزهٔ عدو شکنش   که بند گشته در و جا بجا دل اعدا

و در مرثیهٔ شهادت امیر الامرا سید حسین علیخان گفته

آثار کربلاست عیان از جبین هند   زد جوش خون آل نبی از زمین هند
شد تا شهید حسین علی تازه در جهان   سادات گشته اند مصیبت نشین هند
نیلی ست زین معامله پیراهن عرب   وز خون گریه سرخ شدست آستین هند
گیتی چرا سیاه نگردد ز دود غم   خاموش شد چراغ نشاط آفرین هند
هندا چنین مصیبت عظمی ندیده ست   دیدیم داستان شهور و سنین هند
از داغ دل زد و چراغان اشک جوش   این ست نوبهار گل آتشین هند
ماهی در آب می طپد و مرغ در هوا   از شیون عظیم امیر مهین هند
فرزند مصطفی خلف الصدق مرتضی   کز روی فخر بود بدانش یمین هند
رستم نشان حسین علیخان شهید شد   از خنجری که بود نهان در کمین هند
آن صفدری که از قلم تیغ بارها   تحریر کرد نسخهٔ فتح مبین هند
تیغش بروز معرکه خصم تیره بخت   چون برق می شگافت صف آهنین هند
دریا دلی که بود ز ابر عنایتش   شادابی بهار بهشت برین هند
از بهر مهر فلک زده عالیجناب او   در ترکتاز حادثه حصن حصین هند
منقاد او شدند از آن سرکشان دهر   کز داغ ضبط کرد نشان بر جبین هند

هر شاه از شهادتش تن بی روح گشته است | یعنی که بود او نفس واپسین هند
عالم چو قیر در نظر خلق شد سیاه | افتاد تا ز خاتم دهر آن نگین هند
دل چاک چاک گشته جگر داغ داغ شد | زین غم که گشت زهر همه تن انگبین هند
گردون ز اختران همه تن اشک گشته است | در اعتنا و ماتم رکن رکین هند
استرجع الملائک واستعبر الافلاک | فی هذه المصیبة سمعت الدین هند
از دست این نجم ثانی شهید شد | گوئی ز کوه دست گل یاسمین هند
تا کربلا و تا نجف و تا مدینه رفت | سیلاب خون دیده و آه و انین هند
ای دوستان آل و محبان اهل بیت | غمگین شوید بهر حسین حزین هند
تا حق اهلبیت رسالت ادا شود | برسر غم این جماعهٔ منصفو به بین هند
از کلک من بهر شبر سید شهید | این چند بیت ریخت چو در ثمین هند
رضوان حق چو سبزه قرین ضریح او | تا هست حسن سبزهٔ گیتی قرین هند
سال شهادتش قلم واسطی نوشت | قتل حسین کرد یزید لعین هند

بنعت خواجهٔ کونین کرد میر جلیل ـ رباعی ـ ز شعر حافظ تضمین بمصرع زیبا
شگافت بحر کلیم از عصا تو مه ز انگشت | ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

عجیب سید قریش بلگرامی برادر خاله‌زاد حقیقی میر عبدالجلیل مذکور است خوش خلق و ظریف طبع بود سلیقهٔ نظم داشت او اخر ایام زندگانی همراه نواب مبارز الملک سربلند خان توئی جانب گجرات رفت و در سلسله با اسپ غائب گردید و نوعی توسن را جلو ریز ساخت که گردی از هیچ جا برنخاست عمرش قریب بشصت سال بود در مدح سیدی میگوید

گل همان به که ز گلزار پیمبر باشد | ل همان به که ز ریحانهٔ کوثر باشد
گوهر آن نیست که از لطف نیسان زاید | گوهر آنست که از معدن حیدر باشد
ای خوشا تازه نهالی که ببستان شرف | دست پروردهٔ زهرای اطهر باشد

آنکه از جبههٔ او نور سیادت پیداست　　عالم افروز تر از نیر اکبر باشد
در زمینی که بخندد گل حسن خلقش　　هر کف خاک بخاصیت عنبر باشد
چشم بد دور ز سیمای حسینی نسبی　　چمن آرای جهان این گل احمر باشد
مدح او را نتوان در قلم آورد عجیب　　زانکه از حوصلهٔ خامه فزون تر باشد

عظیم

عظیم الدین ابن سید نجابت بلگرامی از آغاز سن وقوف به تتبع شعر پرداخت و قماش نظم و نثر را خوب شناخت و بنا بر مناسبت فطری گاهی خود هم سخن موزون می نمود و در فکر بر روی خود بکشود و در کوچهٔ تصوف رایت بلندی افراشته "فوز عظیم" تاریخ وفات است این دو سه شعر نمونهٔ فکر اوست

داغ بر دل دارم و چون لاله سیرابم هنوز　　آتشم اما چو صهبا عالم آبم هنوز
عالمی پروانه شد آن شمع قامت را ببین　　در دل شب جلوهٔ صبح قیامت را ببین
خواب بیداری چشم تو عجب سحوئی ست　　بهم آمیخته از مستی و هشیاریها
شادم بقتل خویش که از کوثر لبت　　یک جرعه خونبهای شهیدان نوشته اند

علوی

علوی مولوی عبد الله خان در اصل باشندهٔ موقایم گنج ضلع فرخ آباد بود و صاحب فضیلت و سخنوری خداداد مدتی دراز بشاهجهان آباد بسر برده کسب علوم و فنون فرمود شاگرد مولوی محمد اسمعیل شهید دهلوی رحمت و بیعت جهاد با سید احمد بریلوی مرحوم بجا آورده در نثر و نظم شانی بلند و مکانتی ارجمند داشت و در فن طبابت دم عیسی می نمود امام بخش صهبائی دهلوی شاگرد اوست بعد مراجعت از دهلی بملازمت نواب سید محمد علیخان بهادر شمس آبادی داماد وزیر صوبهٔ اوده گزید و در سلک متوسلانش منخرط گردید وفات او هم در انجا در ۱۲۶۴ سنه بعارضهٔ تپ محرق اتفاق افتاد تاریخش بنیاد سخن فتاد است نقش سخن چنین می بندد

شب هجرت چه دانی با دل مضطر که چون کردم　　فشردم آنقدر در سینهٔ تنگش که خون کردم
چون سایه تا تو از سر ما در گذشته‌ٔ　　از سر گذشته‌ایم همین سرگذشت ماست
دلگرمی شمع ست نمی باید این شمع　　من باشم و این سینه و این داغ تو باشد
هر جا ز محبتی سخن هست　　واگویهٔ بیدل تو باشد

رقصی باصول بردم تیغ
اندازهٔ بسمل تو باشد

باز هوی نامهات هوش از سر دیوانه برد
راست گوید خلق هوی بس بود دیوانه را

آمد قضا این شادی و آرام از سر که بود
گر چنین سرگشته و ناشاد میکردی مرا

گر غرض عشق حوادث بود از ایجاد من
بد نبود از سنگ گر ایجاد میکردی مرا

بر کشید تنهائی دوران اوج داری بخشیست
همچو نرگس بر سر این دار خوابیدن چرا

عروج نشهٔ فقرم بجام جم نمیگنجم
بخود بالیده ام یعنی بظرف کم نمیگنجم

من و گلچینی آتشکدهٔ داغ کسی
تماشای گل و لاله چکار ست مرا

آن دل نمانده ست مرا ای ستمگران
کز بهر غمزهای شما واگذارمش

دل میرود بسوی تو جان هم روان کنم
کی شرط دوستی ست که تنها گذارمش

آنکه جان داد بلب صورت بیجانی را
کاش پیدا دلی بیدل حیرانی را

همچو گل آتش افسردهٔ ما شعله نداد
تا نجنباند صبا گوشهٔ دامانی را

جلوهٔ آن گریه که در روز وصالش کردی
تا چه در کیسه نهادی شب هجرانی را

خود پسندی چقدر برد ز راهت ای طفل
که شدی چهره بآئینه و آبش کردی

سنبل از حال پریشانی دل با تو نوشت
فرصتت باد سر زلف جوابش کردی

چشم مستت بقبول دل ما صرفه نداد
ورنه زین قصه چه حاصل که کبابش کردی

جلوهٔ خیر طلب قابل بیداد نبود
آنکه آباد تو میخواست خرابش کردی

نخواست غارت دست زمانه باغ مرا
درون سینه نهان داشت عشق داغ مرا

وفاپرست سر کاکل توام مگذار
که بوی مشک پریشان کند دماغ مرا

اسیر تلخی نزع ست جان بسمل ما
گره ز چشم بتان می تراود از دل ما

گذشت عمر در آمد شد وجود و عدم
نفس بگردش چشمی که بست محمل ما

نصیب حاصل ما نیست گر همین جز برق
نصیب برق شود کاش جمله حاصل ما

دلم شکست ستمهای زلف او یا رب | شکسته تر شود آنکس که بشکند دل ما
اشکم رود از دیده و مقدار نداند | این نو قدم اندازهٔ رفتار نداند
گر جیب نمانده ست بزنجیر در آویز | آن کن که کسی بیند و بیکار نداند
جان می طلبد در بدل نیم نگاهی | نقصان خود و سود خریدار نداند

علیخان

علیخان میرزا در شعر و انشا بغایت دقیقه سنج و نکته یاب بود در وطن خود بلده کلبا لکان انتقال نمود این ابیات از وست

لبریز ز نظارهٔ من گشت دو عالم | از بس بتماشای تو بالیده نگاهم
شب هجر تو در فانوس تن چون شمع کافوری | فروزان استخوانم شد ز تاب گرمی شبها

علم الهدی

علم الهدی سید مرتضی عالی برادر رضی شارح شافیه صرف و کافیه نحو در عربیت از افاضل زمان بود در طبع نظم هم داشت از وست

آن قامت صرف دوستی عیب جو مکن | باز شست روی آینه را روبرو مکن
پیراهن دریده چو گل زینت تن ست | زنهار چاک سینهٔ خود را رفو مکن
بخیه بر جسد عمر قبای هستی خود میزدم | گر دماغ بستن بند قبا سیدا شتم

عادل

عادل شاه اسمعیل ثانی از اولاد شاه طهماسپ صفوی بود سلاطین اطراف از بیم تیغ خونریزش پا از حد خود بیرون نمی نهادند تا باهل ایران چه رسد از بس سفاکی و بیباکی نهال عمر اکثری از جوانان صفویه را بی گناه از پا در آورده تا از دیگران چه توان گفت در ۹۸۵ شصد و هشتاد و پنج بی عروض مرضی شبی در قزوین از دست ساقی اجل مسموم شد و تخت خاک را نشیمن ساخت در مراتب شعر طبع خوشی داشت از وست

شادم بخدنگ تو که ناوک فگنان را | سوی هدف خویش نهانی نظری هست
چون غنچه چه دانی تو که در خلوت نازی | کز بهر تو چون باد صبا دربدری هست
از خندهٔ پنهانی لعل تو توان یافت | کز حال دل گم شده او را خبری هست

عبرت

عبرت احمد نام رباب نوازی بود شاگرد میرزا عبدالقادر بیدل ست رباب فکرش هم بر قانون

خیال و ترنم طنبور سخنش از شور عشق مالامال در شاهجهان آباد مقیم بود شعرش بخیال
عجب پهلو میزند

غبار کوی او شد سرمهٔ چشم عشقبازان را	بحسرت بسکه سودم جبههٔ بخت سیاه آنجا
همین احسان بس است از گریهای بی اثر ما را	که دارد عرض احوال دل ما گاه گاه آنجا
اگر گرمست حسن نازک او رنگ می بازد	توان با حیرت آئینه گشتن عذرخواه آنجا
چو بوی غنچه زیر آسمان خواب فراغت کو	بیک مژگان زدن برهم شکستم قفل این در را
بزم بیخودی پروانهٔ حسرت تماشائیم	که از شمع خیال او بر آتش میزنیم پر را
لب لعل که آتش میزند بر سینه ام عبرت	بجای اشک از چشم ترم میریزد اخگر را
گر نگاهش بغلط سوی بیابان افتد	سرمه خون گردد و از چشم غزالان افتد
جز بد رویش کجا سوز محبت یابد	عشق برقیست که بر خانهٔ ویران افتد
نقد عمر یکه نه در راه طلب باختمش	گوهری بود بخاک سیه انداختمش

عنایت محمد حفیظ خان بن شیخ الهیار بن شیخ عبدالعزیز عزت خوشنویس هفت قلم بود در عمر هیجده سالگی از خطهٔ لاهور وارد شاهجهان آباد شده در پیادلان پادشاهی منسلک گردید و در کمال استغنا و قناعت میگذرانید و هیچ یکی از امرا و خوانین التجائی برد دیوان شعرش قریب پنجهزار بیت خواهد بود بسیار خوش ادا است مشق سخن چنین میکند

کجاست طاقت برخاستن ز جا ما را	نشانده اند براهت چو نقش پا ما را
دیگر گرفتم از سر مینا کلاه را	در خون تو بیرنگ نمودم گناه را
در غم هجر توام آنچه که از من باقیست	مشت خاکی زپی دیدهٔ دشمن باقیست
ز خلق سوختگانی بعافیت رستند	که در پیروی خود از سنگ چون شرر جستند

عارف شاه محمد شیرازی اوستاد شیخ علی حزین بود و فاضل پرتمکین گاهی طبعش بانشا و شعر مائل میشد ابیات غرا و رباعیات آشنا بمذاق عرفا دارد و چند بیت طراز حاشیه

این دو شعر سیشو ویست

زشوق منصب پروانگی در بزم او امشب ... طپید تنهائی دل در سینه من بال دیگر شد
نمیسوزد چراغ بیکسی تا صبح حیرانم ... که چون داغ دلم را شب باین دولت میسر شد
قانع ز دیدنت بشنیدن نمی‌شود ... هرگز شنیده که کند گوش کار چشم
عاشق کجا و اینهمه طاقت در انتظار ... یک شمع تا بصبح قیامت نمیرسد
لب تشنه سهیل فروزان لعل یار ... سیراب از عقیق مکیدن نمی‌شود
بالیدن از ترقی بالقوه بد نماست ... پروانه چشم بال پریدن نمی‌شود

عباس ثانی خلف شاه صفی پادشاه عالیمقدار بوده این مطلع ازوست

بیاد قامتی در پای سروی گریه سر کردم ... چو مژگان برگ برگش را بآب دیده تر کردم

عرشی میر احمد حسن بن سید اولاد حسن قنوجی برادر کلان اعیانی محرر سطور رحمه الله تعالی مستوی عرش سخندانی و سلطان ممالک مبانی و معانی ست سپهر والای سخن را نیر اعظم و جهان آفرینش معنی را جوهر اول بر تری بخش پایه دانشمندی محیط گرانمایه ارجمندی صبای چمنستان رنگین بیانی و روانی شکرستان شیرین زبانی خضر چشمه حیوان بلاغت کلیم طور سینای فصاحت گوهر یکتای محیط پاکیزه گوهری اختر سعد سپهر فرخنده اختری در علوم عقلیه و نقلیه پایه رفیع داشت و در فنون نظم و نثر همه تبلیغ در زبان فرس و عرب ید بیضا مینمود و در آن احد قصاید طولانی از هر جنس سخن نظم میفرمود و درین دور آخر که مرگ علم و برگ ریز هنر و خزان فضل و کمال ست معنی آفرینی باین قوت طبع و جودت قریحه و حضور ادراک و ذکاوت ذهن و حدت فهم در قطری از اقطار جهان بگوش نخورده و سپهر دوار صاحب کمالی باین اقتدار در اقران و اماثل او بهم نرسانده در عین جوانی بعمر سی سال و دو ماه و بیست روز چراغ حیاتش خاموش گردید احرام حرمین محترمین بسته بود و در بروده ملک گجرات رسیده بمرض اسهال بنزهتکده رحمت عامه الهی رخت سفر کشاد محمد عباس رفعت تاریخ وصالش چنین نوشته

عرشی عالی گهر احمد حسن در طفیل مصطفی مغفور باد
رخت بربست از جهان سوی بهشت زیر طوبی همنشین حور باد
گفت رفت از پی تاریخ او با امام المتقین محشور باد
۱۲۷۷ھ

از نتائج طبع آسمان پیوند و ثمار شجر خاطر ارجمندش قصاید و رباعیات و غزلیات چند در تازی و فارسی ست که بعد این سانحه محرر سطور از اوراق باد برده یکجا فراهم ساخت شاعری دون رتبهٔ اوست زیراکه در حوزهٔ دانشمندان داخل و با فضلا و اهل الله واصل بود بنابر التزام این جریده طرفی از سخنش درین صحیفه حوالهٔ زبان خامه و بیان نامه میشود

ایکه تا نام تو پرتو بر زبان انداخته گوهر مقصود در جیب دهان انداخته
آب و رنگ حسن آورده بر روی بهار ساز و برگ عشق در جیب خزان انداخته
غنچه را گویا نمیسازد بگلبانگ شگرف خار را در معرض عقد اللسان انداخته
گل چه گلبانگ ثنایش در تبسم میزند بلبل از ذکرش چه آتش در فغان انداخته
در خط جادو نگاهان نزهت ریحان نگند حیرت نرگس بچشم بیدلان انداخته
آه گردون سیر و نشو و نمای سرو بخت در سرشت لاله داغ شعله سان انداخته
عقدهای غنچه بی امداد ناخن واکند واز گهرها عقده بر آب روان انداخته
جذبهٔ عشق ترا نازم که در یکدم زدن عقل پیما ند و سرا در لامکان انداخته

در قصیده نعت نبوی میفرماید

بیا عرشی به پیشم گر حریف همنفس خواهی سخن مدحت طراز آنکه بخشد تاج دارائی
حسین فرمانروای کشور دلهای نورانی ابوالقاسم محمد ابن عبدالله بطحائی
صبا گر از گل تقریر او نکهت ربا گردد پر دارد روی گل چون هوش بلبل رنگ رعنائی
حدیثش گر اثر آموز آه عندلیب آید فغانش میکند در چشم گل ایجاد شنوائی
شگفتی نیست گر خیزد ز کانم جوهر اول که با مهر نبوت نسبتی دارد ز میم آبائی

شها شرمندهٔ تقصیر عصیان بر در خویشم — که دور افتاده ام از درگهت با هیچ شیدائی
نگاهی کن که از هندوستان خواهم بدر جستن — بد انسان کز دل عاشق برون آید شکیبائی
یارب چکنم جوهر شمشیر زبان را — کز معرکه پرداخته دیدیم جهان را
عرشی صفت اندازه شناسی بمیان نیست — تا ساز کنم زمزمهٔ مرغ جنان را
هر موج بیانی که ز دریائی دلم خاست — تا ساحل لب آمده برتافت عنان را
خون گشته ام اما لب من ناله سرا نیست — چون لاله بدل سوخته ام آهنگ فغان را
تا چند شراری بدل و سینه توان داشت — یارب مددی دیدهٔ خونابه فشان را
از منطقهٔ چرخ ستم پیشه توان یافت — کو از پی ایجاد ستم بسته میان را ٭
چون شمع مرا روشنی طبع بلا شد — با سوختنم هست سری کون و مکان را
گنجینه نگهداشتنم خوش ننماید ٭ — همت نگذارد که لبم مهر دهان را
فریاد که این کوردلانم نگذارند — تا سرمه کنم خاک در پیر مغان را
این زمزمه‌ها کز مدد طبع طرازم — گویند که روح القدس آموخت فلان را
تا لب ز دلم آنقدر انبوه معانی ست — کز دل نتوانم بلب آورد بیان را
هر نکتهٔ باریک که در سینه نهفتم — نشتر شد و در داد خراشی رگ جان را
بر نازکی خاطر من جسم گران ست — برگیر الهی ز من این بار گران را ٭
گردون همه آشوب بلا بر سر من ریخت — زین بازی خلق زند طبل امان را
صبحدم چاک گریبان میزنم — بر چراغ مهر دامان میزنم
آه من کو بد و بزم نشاط — خنده بر سرو چراغان میزنم
بس سبکروحم چو فکر خویشتن — برفراز عرش جولان میزنم
از پی عیش و نشاط بزم عشق — زخمه بر تار رگ جان میزنم
اشک گلگون چون همی آید بچشم — فال گلگشت گلستان میزنم

چون بدست آورد[illegible] دل	ساغر گردون گردان می‌زنم
سنگ بر آتش را شنیدار[illegible]	طعنه بر گبر و مسلمان می‌زنم
یاد مژگان دلاویزش چه کرد	نشتر غم را بشریان می‌زنم
بید مجنون نخل ماتم می‌شود	ناله چون در سایهٔ آن می‌زنم
چشم بی مژگان نباشد خوشنما	بر سر بنجاله پیکان می‌زنم
بر دل دیوانه سوزم داغ عشق	سکه بر اقلیم ایمان می‌زنم
پای کلکم راه معنی می‌روم	دست جود موج احسان می‌زنم
تا ببینم روی آن خورشید وش	چون سحر چاک گریبان می‌زنم
میروم بر باد در اقلیم عشق	پا بر اورنگ سلیمان می‌زنم
بحر مواجم دم تحقیق علم	از معانی جوش طوفان می‌زنم
می طرازم نغمهٔ هر دو زبان	گه حجاز و گه صفاهان می‌زنم
از صریر خامهٔ طراز خود	نعرهٔ شیر نیستان می‌زنم
مشتری بر نشیمن چرخ و زحل بر هفتم	طالع اهل کمال اینهمه نقصان دارد
عشرت صافدلان همدم عسرت باشد	گل شکر خنده بصد چشم نمایان دارد
دوست دارم شرری را که بجانم افتاد	کین همانست که رخسارهٔ جانان دارد
گر بندلها همه وابستهٔ گیسوی تو اند	این دو صد عقده چرا کاکل پیچان دارد
شمع بر خاک من سوخته حاجت نبود	آه بر مرقد من سرو چراغان دارد
فکر ایام طرب لازم روشن رایست	غنچه در موسم گل سر بگریبان دارد
چون باد صبا از در گلزار بر آید	دانم که ز کوی تو بمن نامه بر آید
حرفیکه ازان لعل شکربار بر آری	غسلی زده در چشمهٔ کوثر بدر آید
ای گریه تو بر آتش ما زن دم آبی	تا کی نفس از سینهٔ ما چون شرر آید

موسی نتوانست بنظاره در آورد　　آن جلوه که ما را ز رخت در نظر آید
آتشی زد گرمیِ هنگامه ام رخت مرا　　دود آهِ من سیه کرد اختر بخت مرا
در راه اتحاد نه بدسے رویم ما　　تو بیروی ز ما و ز خود سے رویم ما
چو عاشق میشود معشوق کار از چاره می افتد　　گریبان چاکیِ گل را نما شد بخیه گر پیدا
کشتم بزیر فلک آه شعله زن تا چند　　برنگ شمع بفانوس سوختن تا چند
بیار باده که آتش زنم بکعبه و دیر　　دماغ و سوسهٔ شیخ و برهمن تا چند
بیا که طرح جنونِ دگر بیندازیم　　قدم به پیرویِ قیس و کوهکن تا چند
ز خویشتن بدر آ همچو بوی گل عرشی　　برنگ بلبل شوریده در چمن تا چند
آبی نزند گریهٔ من آتش دل را　　فریاد که جانم همه این چشم ترم سوخت
درد اکه بسر منزل جانان نرسیدیم　　سرگرمیِ شوق اینهمه در رهگذرم سوخت
عرشی چه بلا سحر در افسانه دمیدی　　آهنگ سخن سنجیِ تو بی شررم سوخت
مژده ای دل که دگر سلسله از پا افتاد　　کار دیوانگیم باز بصحرا افتاد
نوبتِ درد دلم چون بمداوا آمد　　آخر از بام فلک طشت مسیحا افتاد
دلِ دیوانهٔ من طاقت زنجیر نداشت　　کار با سلسلهٔ زلف چلیپا افتاد
یارب آرامش دل را ز کجا می آرم　　اندرین دشت که بانگ جرسی می آید
وای بیرحمیِ صیاد جفاکار که گفت　　وه چه خوش ناله ز کنج قفسی مے آید
عرشی امروز که پیمانه بکف می آئے　　هیچ بیمی بدلت از عسسی مے آید
پیش ازین کین گنبد چرخ مدور ساختند　　حسن را فرمانروائی هفت کشور ساختند
عرصهٔ دل کم نبود از وسعت کون و مکان　　داغ را هم مطلع خورشید محشر ساختند
هر شراری کز دل پرشور من سر بر کشید　　قدسیان بر آسمان بردند و اختر ساختند
گر دغدغهٔ تهمت غماز نباشد　　از یار نگاه غلط انداز نباشد

چشمم تو با ما سخن عشق سراید ❋ | از ضعف مگر طاقت گفتار ندارد
دل برده و در سینهٔ من سوخته داغی | افروخته بر مشهد پروانه چراغی
از زلف تو کار من بی مایه بر آید | کز مار توان برد بگنجینه سراغی
بلبل بقفس از غم گلشن بفغان ست | در گوشهٔ عزلت نتوان یافت فراغی
سنتی از خم تیغ تو بسر داشته ام | که گهی قتل هر اطرز نیاز آموزد
دل ازان بیت نظری میخواهد | شیشهٔ ماست نگارا گستاخ
چشمک شوخی دشنام تو کرد | بوسه را با لب گویا گستاخ
گرمی عشق سوخت حاصل ما | آتشی شیشه ست با دل ما
چون مشتری برفعت کیوان نبوده ام | عرشی زپا فگنده سهم السما دهم ❋
ای باد صبا از تو من آشفته دماغم | از سلسلهٔ زلف پریشان که بودی
نرگس دمیده ست زخاک مزار من | ای سرو نونهال ببین انتظار من
از لطمهای باد صبا گل نمی شود | سوز دگر بود ز چراغ مزار من
گر اضطراب ندارم ز نارسیدن نیست | شهید عشق ترا فرصت طپیدن نیست
خندهٔ شیرین ادایان شکر خوان شماست | شور لبهای بتان هم از نمکدان شماست

عطا

عطا منشی سید تفضل حسین شاعر تخلص عطا از سادات قصبهٔ چالیس بود و تحصیل علم در لکهنو نمود و بتلاش معاش بر آمد نخستین در بهوپال آمد چندی نوکری در سرکار نواب مرحوم جهانگیر محمد خان بهادر کرد و بعده بحیدرآباد دکن رفت و عمر عزیز در مجرائیان نواب سراج الملک بهادر و نواب شمس الامرا بهادر و نواب شجاع الدوله مختار الملک میر تراب علیخان بهادر سپه سالار جنگ بعزت بسر برد و در سنه ۱۲۹۵ جان بجان آفرین سپرد از یاران محمد عباس رفعت بود که ترجمه اش در حرف الرا گذشته

گشادم چشم بر روی تو و ز عالم نظر بستم | باین بستن گشادن رنگ الفت خوبتر بستم

سحری با شوخی مژگان او وا رسم چند از من | دل آسوده را بردم بنوک نیشتر بستم
طبیب مهربان بگذر ز من وز فکر مرهم هم | ببین من ریزهٔ الماس بر داغ جگر بستم
چه بگسست آهنی زنجیر گردم ربط با زلفش | جنون دست دگر بگشاد و من بند دگر بستم
کجا کی سست گردد عهد من از سختی هجران | که من پیوند الفت با جفا جو سخت تر بستم
بدست غیر از او دست تا بهر حنا بستن | حنا بر پنجهٔ مژگان من از خون جگر بستم
چه دیدم سخت اندازست آن ناوک فگن چشم | بروی سینه از داغ جگر نازک سپر بستم
دل آرا نامه آمد رفتم از خود در جواب او | دل مشتاق را بر بال مرغ نامه بر بستم
عطا خو کرده ام با هجر شوق از من چه میخواهد | که من وقت دعا خود بر دعا راه اثر بستم

دل نمیدانم چه شد دلبر نمیدانم چه شد | گشت برقی جلوه گر دیگر نمیدانم چه شد
بی خبر وحشی تغافل پی طلب بی اضطراب | امشب احوال دل مضطر نمیدانم چه شد
بار گر جانم سحر بسید اشت پنهان غمزه | خون روان دیدم ولی نشتر نمیدانم چه شد
عشق را سوزی نهان و ز دل نشانی هیچ نیست | باده می بینم بجا ساغر نمیدانم چه شد
اینکه می پرسی عطا را من چگویم حال او | نیم جانی داشت بر بستر نمیدانم چه شد

عظیم تخلص منشی فضل عظیم همین برادر مولوی فضل حق خیرآبادی ست که در زمن غدر اقلیم هند بدست اهل فرنگ با خود گشته برنگون فرستاده شد و همانجا بمرد و عربیت و منطق و فلسفه دانی او ضرب المثل است و عظیم از شعرا مشاهیر قصبهٔ مذکور بوده طبع نظم نیکو داشت دیرست که منزل کوچهٔ خموشان گزید این ابیات از وست ع

ببزم دوش رخش داد دلبری میداد | فرشته باخته دل بود جان پری میداد
دران زمان که ز آفت نبود نام و نشان | نگاه او خبر از فتنه گستری میداد
ستم نمود بجان من اینکه شب نگهش | ببزم غیر رواج ستمگری میداد
فدای شوخی او هم که شب مرا هر بار | قسم بجان خود از بنده پروری میداد

عارف عارف علی شاه از وجاهت ظاهر و حسن باطن و طلاقت لسان و عذوبت بیان صید دلها میفرمود و در انفس زکیهٔ درویشان بنظافت طبع و لطافت مزاج آزاده زندگی می نمود با اینهمه گاهی دست طلب بروی کسی دراز نکرده و سر احتیاج پیش احدی فرو نیاورده اصلش از اکراد خراسان از عمائد دولت محمد شاه پادشاه ایران بوده در عین کامرانی و ریعان جوانی جذبهٔ از جذبات ربانی او را درکشید آنکه از زخارف دنیویه و تعلقات خویش و بیگانه دامن چیده پای تجرید بر جادهٔ سیر و سیاحت عرب و عجم نهاد حتی که گذرش بشهر حیدرآباد دکن افتاد و آنجا سالک علی شاه نعمة اللهی را دید و بدو گروید حلقهٔ ارادتش در گوش عقیدت کشید مدتی اوقات عزیز را مصروف ریاضت و مجاهدهٔ نفس نمود و پس بحکم سیروا فی الارض چشم اعتبار گشوده وسعت آباد هند را بقدم تفرج پیمود هر چند بنارس واله آباد و کانپور و اکبرآباد را خوش کرده گاه بیگاه بالخصوص سر تماشا میکشید لکن درین دور و گشت لکهنؤ را مرکز خود گزیده برین مقال قولش دال است

بهندوستان ندیدم موضعی دلچسپ چون لکهنؤ   اگرچه در طریق سیر تا چین و ماچین رفتستم

و از قصبات نواح لکهنؤ قصبهٔ سندیله را مقام دلنشین می شمرد و تا مهها در آنجا بطیب خاطر و انشراح بال بسر می برد چنانکه میگوید

کوی عشق است خاک سندیله   ای خوشا خاک پاک سندیله
در نگوئی بهیچ شهر و دیار   نبود اشتراک سندیله

و تا قیام لکهنؤ اکثر اوقات شبانروزی در منزل مولوی محمد یوسف علی صاحب که ذکرشان در حرف الیا سمت نگارش پذیرد بهنگامهٔ مجالسه و مکالمه گرم داشتی و او را از دوستان صادق الولا انگاشتی بالجمله طبعی موزون و فکری موجد مضمون داشت دیوانی ضخیم محتوی هرگونه نظم یادگار گذاشت نغمهای بلبل شیراز را بضبط و ربطی در آهنگ تضمین سروده گوئی ابیات حافظ محتاج مصارعش بوده انشاد امثال این غزل پیشترک از عرض

وارالرحیل بر کیال عرفانش دلیل ست

چو گل ازاین چمن با چاک چاک پیرهن رفتم — عزیزان بر شما این گلشن ارزانی که من رفتم

بکام دل دمی هم بر نیاسودم که چون لاله — بصد حسرت سراپا داغ و داغ ازاین چمن رفتم

همه جمع محبان جملگی خیل حریفان را — خدا حافظ که من بیرون ازین دیرکهن رفتم

سرا زپا پا زسر هرگز ندانم اینقدر دانم — که دل پرسوز چون شمع لگن زین انجمن رفتم

بیمن همت پیر مغان یکسر ز میخانه — بکوثر کامران و کامگار و خم شکن رفتم

لبی هم باشکایت وا نکردم از وفاداری — بدلتنگی هما نا غنچه سان بسته دهن رفتم

تاریخ ارتحال آن مسافر اعلی علیین شب نهم رمضان سنه الف و مائتین و اربع و ثمانین ست
معتقدان نعشش را دست بدست از لکهنو الی سندیله بردند و بگلزار علی که در زندگی بالایش سبز خوی
می نشست زیر خاک سپردند از وست

هادی و رهبر ما غفلت و گمراهی ما — جهل و نادانی ما علت آگاهی ما

قوت ضعف بصر بین که بعین دریا — خشک لب در طلب آب طپد ماهی ما

عار فاپستی دیوار رساندیم بخاک — چکند سرکشی سیل بکوتاهی ما

سواد زده زلف بتان ست دل ما — شوریده سرگشته از آن ست دل ما

صبح عیش ست شام ماتم ما — عید بیچو شد از محرم ما

غیر این آدم ست آدم ما — عالم دیگر ست عالم ما

نوجوانی بخاک سجده کنم — بی سبب نیست تا سر خم ما

می پرستی ست مذهب عارف — حضرت خم امام اعظم ما

حضرت عشق قبله گاه من ست — راست گویم خدا گواه من ست

غیر او نیست در جهان موجود — وین دوئی علت نگاه من ست

جانبازی کار بوالهوس نیست — پروانه سوختن بکس نیست

ابروی تو دلکش است اما   به طاق بلند دسترس نیست
رفتن کوش مشکل افتاده است   بسکه دل بر سر دل افتاده است
با درد بسر کن که دوائی به از این نیست   پهلو به مرض ده که شفائی به از این نیست
نازم ببر که در بر خویشت کشیده بود   بوسم لبان خود که لبت را گزیده بود
با عشق هر آن کو که سری داشته باشد   باید جگری شیر نری داشته باشد
شور عشقت ز سر رود نرود   مهرت از دل بدر رود نرود
باز رفتن سوی وطن باید   سفر از عالم بدن باید
تا بکی پا بگل فسرده مانیم   خیز کز گل برون زدن باید
دشمن جان خویشتن خویشیم   قطع الفت ز خویشتن باید
نمیگرداندم رو از بلا دل   خوشا دل بارک الله حبذا دل
مستانه سوی قبلهٔ حاجات میروم   موسی بطور رو من بخرابات میروم
نوبهار آمد صلای همدمان باید زدن   دمبدم خم خم شراب ارغوان باید زدن
قارفا لطفی ندارد میکشی با اهل هند   خلّر شیراز با شیرازیان باید زدن

واز مخمسات اوست بر غزلهای حافظ شیراز ره

منم که گشته‌ام آواره دشت و صحرا را   منم که می‌نشناسم همی ز سر پا را
اگرچه نیست کسی را بدم زدن یارا   صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را
شب وصال که بزم طرب بیارائی   ز رنج فرقت و هجران خنک بیاسائی
ز روی راحت و الطاف مهر فرمائی   چو با حبیب نشینی و باده پیمائی
بیاد آر محبان باد پیما را
هوا مسیح نفس گشته و نگاریست   بهار عاشق و موسم هواداریست

کنون که هر طرف از جوش لاله گلزاریست | بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
که باد و عاشق زاریم و کار ما زاریست

ساز طرب همه ساز و مهیا و تمام ست | صحن چمنم جای و لب حوض مقام ست
امروز که کارم همه بر وفق مرام ست | گل در بر و می بر کف و معشوق بکام ست
سلطان جهانم بچنین روز غلام ست

ز پیر باده فروشم نصیحتی یاد ست | بگوش دل شنو از من که پند استاد ست
ترا که دست رسی بر عمل خداداد ست | بیا که قصر عمل سخت سست بنیاد ست
بنوش باده که بنیاد عمر بر باد ست

رها ز بند علائق بدر ز قید قیود | بکار و بار جهان بیخبر ز بود و نبود
نه بد دلیش ز نقص و نه خوشدلیش ز سود | غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد ست

گاه بر جلوهٔ خورشید نظر وا میکرد | گاه در آیینهٔ ماه تماشا میکرد
من چگویم که چسانم ته و بالا میکرد | سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

با رخ چون مه و با قامت چون سرو روان | غیرت طوبی ز رشک همه حوران جنان
بهر اینکه بقربان کندش غارت جان | باز دارد سر دل بردن حافظ یاران
شاهبازی بشکار مگسی می آید

عزیز خواجه عزیز الدین ابن خواجه امیر الدین والدش کشمیری مولد و منشاء لکهنوی مسکن مدفن و این عزیز را لکهنو مولد و موطن طبعش موزون فکرش تازه مضمون ذهنش با جودت آشنا کلامش چون نامش عزیز دلها در آغاز شباب بسودای انکار افکار جنونی عبیر البر بسرش پیچید و بعد زمانی بشرف زیارت حضرت طبیب القلوب صلی الله علیه و آله وسلم در عالم رؤیا

مرغش به صحبت انجا سید مثنوی ذو بحرین و ذو قافیتین مع التجنیس بطرز سحر حلال اهلی شیرازی
بر رسائی کلک اندیشه اش گواه و از نظم هدیة الثقلین باهنگ تحفة العراقین شور فصاحت
و بلاغتش در افواه آز مثنوی ذو البحرین او ست ع

ای ز تو اندر سر من شورها   نام تو هست افسر منشورها
گر سر تحمید تو دارد کتاب   پر در توحید تو آرد کتاب
یافته از لطف تو جان بایزید   آتش قهرت بود آن با یزید
در ره احمد قدم از سر دهش   طاقت رفتار هم از سر دهش
از پس پرده شده تا رونما   پرده دو عالم همه را رونما
علم وی از دفتر درسی نبود   یکقلم آن از بر و در سینه بود
شیشه شب آن آینه افروز مهر   کرد از اینجا سوی حق رو ز مهر
جوهر گل مانده شد او بر درخت   پایت شد از سدره خود او بر درخت
ساقی از آن چشمه حیرت فزا   در سر من نشئه وحدت فزا
گوش کن از بلبل رنگین نغم   قصه عیش و طرب آگین نغم

و از هدیة الثقلین او ست ع

مائیم و ثنای صانع پاک   روشنگر ذره ذره خاک
یاقوت گری و کان نوازی   وین حقه و مهر بر طرازی
بر دو ز نهاد طرح افلاک   ز و مهر سکون لشقه خاک
آن حقه پر از حقایق او   این شقه پر از شقایق او
دهد حق عشق احمد بندگان چیده خود را   بجا همان شادی بخشد هی نوشیده خود را
تنم حسرت ست و داغ از رشک مهتابیکه من دارم   زلیخا کور شد در حسرت خوابیکه من دارم
نگاهچین نمی باید اما لست نی و جام ساقی را   بیاو و دوست در دل آتش و آبیکه من دارم

هر کسی محو رخ شوخ خود آرائی هست   وای بر من که مرا کار بخود رائی هست
چند دلتنگ بغم خانهٔ هستی باشی   خیز و زین خانه برون آی که صحرائی هست
باین رحمت بچشم کم مبین عصیان پناهان را   جمالی هست در مشکین نقاب این روسیاهان را
ز چشمم پرس حال جلوهٔ آغاز حسن او   صبوحی کردگان دانند قدر صبحگاهان را
بود پیمانها لبریز و پیمانها بر لب از حسرت   که کج دار و مریز آموخت یارب کج نگاهان را
ز شب کوری گریزی نیست ورنه پیش پا باشد   چراغ از نقش پای رهروان گم کرده راهان را
ندارد حاجت تصدیق خون کشتگان او   باین حسن و جمال از کس نخواهد حق گواهان را
چاک کن جامهٔ هستی که شود او پیدا   تا گریبان ندرد گل نکند بو پیدا
لطف در جلوهٔ لیلی فشان نیست کنون   یاد خوش وقتیکه شب از دیدن آهو پیدا
بحق جستم امان دیدم که جانب دار دلدار است   محبت بردم پناه آن هم به بی رحمی دل یار است
اگر صد کوه هم باشد بآسانی توان کندن   ولی یکبار دل برکندن از روی سخت دشوار است
جماعتی که باخفای راز میکوشند   هزار ناله گره در گلوی خاموشند
برآ ز پرده و احوال جیب و دامان بین   تو مهوشی و تماشائیان کتان پوشند
لعل لبت بمردهٔ صدساله جان دهد   چشم عنایت تو به آهو زبان دهد
آن پرتوی که از مه و خور زد در خلیل   اکنون مرا فریب ز روی بتان دهد
جان بغم تا ندهی وصل بجانان نشود   شرط عشق است که تا این نشود آن نشود
جامی رحم است بکم طالعی برهمنی   که رخ خوب ترا دیده مسلمان نشود
لطف را نازم که پیش از درد فکر چاره کرد   تاک را حق آفرید آنگه مرا میخواره کرد
با جهانی در غمش یک جان و دو قالب بوده‌ایم   سینهٔ ما چاک شد هر کس گریبان پاره کرد
بر هم زنیم هر دو جهان از فغان دل   من بعد ما و دلبر و کنج نهان دل
جان در بدن خوش است اشارت میان جسم   خوشتر از ین همه که تو باشی میان دل

محملی میرفت چون مجنون دم از غوغا زدم — کعبه آمد در نظر لبیک در صحرا زدم
ز مهر الفت زخم سینه پر زکین دارم — نماز میکنم و بت تو ز آستین دارم
مپرس بندهٔ درگاه کیستم که مرا — توان شناخت ز داغیکه بر جبین دارم

عاصم

عاصم منشی عبد الحلیم مکنّی بابی العاصم بن مولوی عبد الکریم مولدش کلکته ست بکسب علوم ضروریه پرداخته و مشق سخن بحلقهٔ شعر و شاعری آغا احمد علی مرحوم ساخته چند سال ست که با شاهد معنی همزبان ست و جوان شیوا بیان سخن را نیکو میگذارد و با اکابر عصر رابطهٔ معرفت دارد دمیکه محرر سطور در سنه ۱۲۹۲ هجری وارد دار الاماره کلکته گردید همراه مولوی محمد شاه صاحب آمده ملاقات کرد جودت طبع از رویش پیداست و ذکاء خاطر از حرف حرفش هویدا این

چند بیت از وی ست

مرا پسند ای صیاد بی پروا بناکامی — بامید بهاری بسته بودم آشیانی را
دل که گه ناله و گه شورش و فریاد کند — نکته این ست بهر رنگ ترا یاد کند
ما که خو کرده بدردیم طبیبا بگذار — زخم بربه شدن زخم کهن می آید
هر کس بشیوهٔ دل مسکین خراب کرد — سهل ست در طریقت یاران حساب دل
بچندین زخم ای ظالم دلم شاد ست پنداری — تو هم چون خود جهانی از غم آزاد ست پنداری
بهر رنگی که میخواهد سخن افروز میگردد — در ینجا عاصم دیوانه استاد ست پنداری

عزیز

عزیز عبد العزیز خان نبیرهٔ حافظ الملک نواب حافظ رحمت خان بهادر نصیر جنگ والی روهیلکهند ست ده ساله بود که پدرش نواب سعادت یار خان در سفر حج جان بحق سپرد وی بعد وفات پدر کتب درسیهٔ فارسیه و معقولات و منقولات اکتساب کرد و در سنه ۱۲۳۰ هجری موفق بحفظ کلام مجید گشت طبعش با سخن ملایم افتاده شاگرد عبد الملک ممتاز خواهرزادهٔ نذیر الدین حسن شائق ست در حین تحریر این مقاله رونق بخش بلدهٔ بانس بریلی ست برادر مرحوم [illegible]
با محرر سطور اتفاق ملاقاتش نیفتاده ازوست

بر درش از خاکساری کامران خواهم شدن
پایمال او چو سنگ آستان خواهم شدن

آه از روزی که تو بر غیر و من بر جان خویش
مهربان خواهی شد و نامهربان خواهم شدن

تا نکهت گل بوی از آن زلف شنیده ست
بسته ست براه طلبش محمل غنچه

شهرت طلبان گوشهٔ عزلت نگزینند
نکهت نشود منزوی منزل غنچه

کم مکن رتبهٔ خود در هوس جام شراب
طوطی طبع بگردان مگس جام شراب

ساقیا حیف که با اینهمه ظرف عالی
شیشه سر باز زد از ملتمس جام شراب

کاش در آتش می سوخته گردد تن من
جسم کاهیده شود خار و خس جام شراب

گنه توبه کند هر که بمیخانه عزیز
دست او چست بگیرد عسس جام شراب

محیط عشق تن فقر آشنائی من ست
بجای موج در آن نقش بوریائی من ست

چگونه بال گشایم بسیر سنبل زار
هوای زلف کسی رشتهٔ بپائی من ست

ستم چه کار کند گر ستم کشی نبود
جفائی تو همه ای ظالم از وفائی من ست

مپرس از من دل داده مطلب و مقصود
که هر چه آرزوی تست مدعائی من ست

عیان ز گریهٔ بی اختیار من شد راز
اگر چو شمع بسوزی مرا سزائی من ست

بحال خویش نگریم چگونه چون شبنم
که در تجلی نور رخش فنائی من ست

عزیز کی شنود لحن عندلیب آنکس
که محو نغمهٔ طبع سخن سرائی من ست

علیم

علیم سید محمد علیم از دودمان نواب عبداللطیف طرفدار صوبهٔ بنگال ست والد ماجدش سید محمد عباس اله آبادی فی الحال مهتمم بندوبست مساحت ملک محروسهٔ بهوپال ست در سخنگوئی طبع سلیم دارد اصلاح سخن از عبدالعزیز خان عزیز نبیرهٔ حافظ الملک نواب حافظ رحمت خان بهادر نصیر جنگ والی روهیلکهند گرفته در حین نگارش این تذکره ملازم این ریاست ست

این ابیات نتیجهٔ فکر صائب او ست

کاستم از رنج و معشوقم ز پهلویم گریخت
خار دامن گشتم و دامان یار از دست رفت

بنگر ای زاهد چه خوش طرح کنشت افتاده است / تو ده تو ده دل بجای سنگ و خشت افتاده است

نیست بر سطح زمین این نقش پای آن نگار / بر جبین خاک طرح سرنوشت افتاده است

بر راه زخم سینه من چشم دوخته ست / از انتظار او به نمکدان خبر کست

حرف الغین المعجمه

غضائری رازی

غضائری رازی بعضی بغین معجمه ضبط کرده اند و بعضی بعین مهمله در بیضا تحقیقش کرده گویند پدرش کاسه گر بود از مداحان سلطان محمود غزنوی ست در مدح او قصیده هفتاد و هفت بیت نظم کرده دران قصیده میگوید

اگر کمال بجاه اندرست و جاه بمال / مرا ببین که ببینی جمال را بکمال

مرا دو بیت بفرمود شهریار جهان / بران صنوبر عنبر عذار مشکین خال

چه گفت حاسد ناکس که بدسگال منست / ز راه باطن و در آشکار نیک سگال

دو بدره یافتی از نعمت و کرامت شاه / غنی شدی دگر از جور روزگار منال

بلی دو بدره دینار یافتم تمام / حلال و پاکتر از شیر دایه اطفال

غزالی مشهدی

غزالی مشهدی غزالان خیال رام او و وحشیان فکر در دام او چون در دکن کارش رونق نگرفت بجانب خان زمان خان که از امرای اکبری بود و حاکم جونپور خرامید و در مرغزار آسودگی جا گرفت و اشعار آبدار در مدح او موزون ساخت از انجمله نقش بدیعست که هزار بیت ست بر هر بیت یک اشرفی صله یافت دران میگوید

خاک دل آن روز که می بیختند / شبنمی از عشق برو ریختند

دل که بآن رشحه غم اندود شد / بود کبابی که نمک سود شد

بی اثر مهر چه آب و چه گل / بی نمک عشق چه سنگ و چه دل

چند زنی قلب سیه بر محک / سنگ بود دل چو ندارد نمک

ذوق جنون از سر دیوانه پرس / لذت سوز از دل پروانه پرس

آنکه شعر تخم نجاتش بود | شعله‌ای از آب حیاتش بود
سبحه شماران ثریا گسل | مهرهٔ گل را بشمارند دل
غفلت دل تیرگی جوهر است | خاک بران لعل که بر گوهر است
آهن و سنگی که شراری دروست | خوشتر از آن دل که نه یاری دروست

و بعد مقتول شدن خان زمان خان رو بآستان اکبری آورد و بعواطف دارائی و خطاب ملک الشعرائی تحصیل مباهات نمود اشعارش از ده هزار بیت است در گجرات در [illegible]

و بصحرای عدم رسید این چند شعر از کلام غزالی است

رخ را نقاب زلف گره‌گیر میکنی | هر جا دلی است بستهٔ زنجیر میکنی
بسکه دارم دل یکی با عاشقان در وقت عشق | گر کشم یک آه صد جا میشود آتش بلند
رقیب دامن از آن در شکست می مالید | که رنگ بر رخ عاشق سخن نتواند دید
چه بیسوزی همان غ دوری خود ناتوانی را | که چون فانوس امشب استخوانی در بدن دارد
من لب پر از غم مردم و هر سو طفلان | سنگ در دست که دیوانه کی آید بیرون

رباعی

آنانکه درین بزم می ناب زدند | بیدار نگشته تا ابد خواب زدند
از هستی ما همین نمودیست چو هیچ | نقشی است وجود ما که بر آب زدند
ما از مرگ خود نمی‌ترسیم اما این بلاست | کز تماشای بتان محروم می باید شدن
خفتگان خاک یکسر کشتهٔ تیغ تواند | هیچ دلی نیست شمشیر اجل را درمیان
تا باد و ابهم و گرد گریبان ما خم است | داریم نشئه‌ای که دو عالم درو کم است
می عرق آلوده ساخت چین جبین ترا | فتنه ز سر آب داد خنجر کین ترا
جان دادم و فارغ شدم از محنت هجران | یعنی که ز شبهای دگر بهترم امشب
بباغ سبزهٔ نوخیز دل نواز آمد | عجب خطی بحریفان رفته باز آمد

غروری شیرازی غرور سخن در دماغ داشت و بادهٔ شور افگن در ایاغ مدح گستر صادق بیگ
کتابدار شاه عباس ماضی صفوی بود غرور بلبلان خوشگو بنوا سنجی خود چنین میشکند ه

در فراق دوستان آخر ز ما چیزی نماند — هر که رفت از هستی ما پاره با خویش برد
مکن خورشید را از کوی خود دور — گل پژمرده هم در بوستان هاست
بیا که تو برنگردی از من — سهل ست که روزگار برگشت

غروری کاشانی مربع نشین مسند سخندانی ست بهند عبور نموده و ظاهرا همین جا از دار غرور
بسرای سرور انتقال فرموده شاعر خوش نوا ست از وست ه

نازک نهال من که خوشم با خیال او — قامت کشیدن ست گران بر نهال او
در عهد جمال تو نگیرند ز گل آب — عکس تو بهر آب که افتاد گلاب ست

غیاثا حلوائی شیرازی شاگرد نظام دست غیب ست و شاعر بی عیب از وست ه

ز بوستان وفا بوئی خوش شدلی مطلب — درین چمن گل سیراب چشم گریان ست
بروز هجر گرمی بیش بینم از خیال او — بلی خورشید در روز قیامت گرمتر گردد

غمّاز سمرقندی سخن ساز سنجیده و غمّاز معانی پسندیده ست از وی می آید

آورد نبی جذبه سنبل سوی باغش — در هر قدمی لاله بره داشت چراغش
پروانه گشت از پر خود پردهٔ فانوس — گستاخ مبادا که رسد دود چراغش

غباری قاسم خان اردستانی واقف شیوه سخندانی بود و ملازم اکبر پادشاه از وست ه

ز راه آه تیرش در دل دیوانه می آید — چو بارانی که از روزن درون خانه می آید

غنی ملا محمد طاهر کشمیری از قبیلهٔ اشئی ست شاگرد ملا محسن فانی کشمیری چون طبع بلند داشت
در کمتر روزگار حیثیتی شایسته بهم رسانید و آخر بغواصی بحر سخن افتاد و جواهری که بنقد جان
توان خرید بیرون آورد میرزا صائب کلام او را تضمین میکند و می فرماید ه

این جواب آن غزل صائب که میگوید غنی — یاد ایامی که در دل شوق با سر جوش داشت

غنی بغنائی طبعی مجبول بود و با وصف بی دستگاهی بخشو خاطر بسر می برد از نجباست که غنی
تخلص میکند بدة العمر در شهر خود گذرانید و در سنه ۱۰۷۹ دامن از عالم سفلی برچید دیوانش سائر
و دائرست و از قالب طبع بر آمده مطبوع خاطر سخنوران گردید و اینجا چند بیت بنا بر ضابطه ثبت

اشعاره

عاشقان را جنبش مژگان چشم یار کشت — عالمی را اضطراب نبض این بیمار کشت
سیلی نخوری تا ز کف اهل زمانه ؛ — چون مهرهٔ شطرنج مرو خانه بخانه
ناتوانی عاشق معشوق هر جائی مشو — میکند خورشید سرگردان گل خورشید را
سایه گر سایهٔ کوه ست سبک میباشد — کسب تمکین نکند سفله ز ارباب وقار
با تو نزدیکیم ولی دوریم ز فیض عام تو — موم در زیر نگین خالی ست از نقش نگین
از کشته شدن چهرهٔ عاشق نشود زرد — این داغ به پیشانی سیماب نهادند
در دم صبح غنی پیر فلک میگوید — که قضا نان دهد آنوقت که دندان گیرد
نیست چون مهرهٔ نردم هوس قصر بلند — خانه ام ساخته از ریختن رنگ بود
خاطر او از غبار لشکر خط جمع نیست — هر دم آن زلف پریشان شانه بینی میکند
رفتیم سوی یار و ندیدیم روی یار — مانند رهروی که رود سوی آفتاب
غنی چو سایهٔ مرغ پریده در ره شوق — اگر بخاک نشینم نشستم از پرواز
چشم کرم مدار ز شاهان که جز نمد ؛ — آیینه خلعتی ز سکندر نیافته ست
حسن سبزی بخط سبز مرا کرد اسیر — دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم
سعی بهر راحت همسایه کردن خوش است — بشنو دگوش از برای خواب چشم افسانها
میکند بین ناتوان نگه آن شوخ ؛ — ز بیم آنکه بگویند ناتوان بین ست
از کنارم دختر رز کرده تا پهلو تهی — کار من اکنون غنی با طفل اشک افتاده ست

غزنوی میر محمد خان بعلو قدر و مرتبت مشهور ست مجلس و جیگاه خالی از فضلا و شعرا نمی بود

و با وجود اشتغال با مور ملکیه گاه گاهی بشعر می پرداخت و با کبر پادشاه میگفت که افتخار زمان شماست که چون سخنی دران موجود است دیوانی بزرگ ترتیب داده از وست ع

در جوانی حاصل عمرم بنادانی گذشت   آنچه باقی بود آن هم در پشیمانی گذشت
ای جوان جز تخم نومیدی نکشتی در جهان   موسم پیری رسید و وقت دهقانی گذشت

غزنوی حصاری صاحب دیوان است و بقدری طالب العلمی کرده در ماوراء النهر در سنه الف باهزار حسرت در گذشت ازوی می آید ع

مختصر بود حدیثی ز لبش فهم نشد   خط بگرد لب او حاشیهٔ مختصر است
دهان یار باسن دوش رمزی کرد پنهانی   که من سرچشمهٔ آب حیاتم هیچ میدانی

غیرتی شیرازی مدتی در هند بود و بعده بشیراز رفت از وست ع

بقتل خنجر هم راضی نیم زیرا که میدانم   اجل زیر هلاک از خنجر جلاد من برده
هلاک خنجر آن قاتلم که خون مرا   چنان بریخت که یک قطره بر زمین نچکید

غباری بیشتر عمر در استرآباد بسر برده و در راه فقر و فنا سلوک داشت خط غبار خوب می نوشت لهذا غباری تخلص گرفت معاصر جامی ست و شاعر نامی از وست ع

دی چو پیش آمد بناز آن دلبر رعنا مرا   من ز شرم او را ندیدم او ز استغنا مرا
بیخبر بودم زدی سنگ جفا ناگه مرا   از برای دیدن خود ساختی آگه مرا

غزالی هروی مردی ظریف لطیف بود و اشعار برجسته طرح مینمود او راست ع

غم از هر جا که در ماند فتد در جستجوی من   بلا از هر که سرگردان شود آید بسوی من
چاره این دل صدپاره نکردی رفتی   جان من جان مرا چاره نکردی رفتی

غالب میر جلال الدین از سادات زیدپور من اعمال لکهنو ست قریب هشتاد هزار بیت گفته ملازم نواب شجاع الدوله بهادر صوبه دار اوده بود و در اواخر سنه ۱۲ در گذشت او راست ع

بزم مست تو صهبای ناب در مینا   پری ز شرم نهفته گشته آب در مینا

چشمش که بخونریزی عشاق سری داشت — میگشت یکی را و نظر بر دگری داشت

غالب شیخ اسد الله دختر زادهٔ شیخ محمد افضل اله آبادی ست اصلش از جونپور بود و جد کلانش سجاده نشین شیخ محمد افضل جونپوری استاد علامهٔ عصر ملا محمود صاحب شمس بازغه بود غالب بانتساب افضلین تفاخر داشت جوان مستعد شایسته بود و همیشه رگ خامهٔ سخن ریز را بنشتر اندیشه میگشود میر آزاد او را دیده بود و اواخر ایام حیات بدهلی آمد و در سنه ۱۱۶۳ از لباس زندگی مستعار عاری شد از افکار گهربار اوست

دلی دیوانه دارم که خاموشی ست تقریرش — برنگ زلف خوبان بی صدا افتاده زنجیرش
گذر از کوچهای تنگ کو صاحب باغنرا — نمی آید برون از خامهٔ نقاش تصویرش
سیر مهتاب دو چندان کند آرایش حسن — سایهٔ زلف برخسار تو زلف دگرست
پی بفکر آن دهان از یاد ابرو می برم — تیغ قاتل رهبر ملک عدم را جاده ست
زبیماری نیفتد تا بهر جا سرمه را نازم — عصائی آبنوسی داد از دنبالهٔ چشمش را

غازی خواجه معین الدین از ماوراء النهر ست در سرکار محمد معظم خلف عالمگیر بخدمت قوربیگی سرفراز بود فکری عالی و سخنی برجسته داشت انموذجی از آن این ست

شوق بر صفحهٔ دل نقش خوش یار کشید — سرمه در دیدهٔ ما حیرت دیدار کشید
شکوهٔ اهل جهان جمله ز اغیار بود — دل ما هرچه کشید از ستم یار کشید
عرق جبههٔ او را نتوان گفت عرق — گرمی مهر گلاب از گل رخسار کشید

غازی قلندر اصلش از صفاهان ست اما در سمنان نشو و نما یافته درویشی صاحب تجربه بوده و بسیاحت بسر برده از وست

محبتم که فراموش کردهٔ از من — وفا شدم که بگرد دلت نمیگردم
تمام دردم و پیش تو شکوه سر نکنم — تمام آتشم و در دلت اثر نکنم

غلامی نبی متخلص بغلام بن سید محمد باقر بلگرامی همشیرزادهٔ میر عبد الجلیل بلگرامی ست

در صفای ذکا و علو فطرت و انواع قابلیت یکتای زمان بود و در فنون عربی و فارسی و هندی ممتاز اقران خصوصاً در شعر هندی کوس انفراد می نواخت و در موسیقی و ساز هندی نقش مهارت نیز و در رفاقت نواب صفدر جنگ وزیر در معرکهٔ جنگ با افاغنه مفقود گردید و چون عنقا بسر منزل بی نشانی آرامش گزید و این سانحه در سنه ۱۱۶۳ واقع شد میرزا مظهر جانجانان فن هندی از وی گرفته این چند بیت از وی یادگارست

همیشه در دل خود یاد زلف او دارم | عسو نگرم که چنین مار در سبو دارم
از خرام او دری بر خویشتن وا میکنم | عالم بالا درین عالم تماشا میکنم
آخر از تیرگی بخت نگین کام گرفت | که ز لعل لب او بوسه به پیغام گرفت
دوزخ عشاق باشد بی رخ جانان بهشت | باغ بی گل میشود ماتم سرای عندلیب
داد از دست نگاه تو که هنگام وصال | چون تغافل دهد از دست حیا ساز کنند
خط زلف تو رخ بزور گرفت | جای ما را این هجوم مور گرفت
تا نمک ریخت بر جراحت من | لب شیرین یار شور گرفت

رباعی

آنها که براه بی هراسی شده اند | در خلق علم بحق شناسی شده اند
دریاب که این خدا فروشان جهان | در ترک لباس خوش لباسی شده اند

غریب سید کرم الله برادر میر نوازش علی فقیر بلگرامی ست جوانی خوش سیما و نورسی از ریاض آل عبا بود و با نواع قابلیت آراسته و بتهذیب اخلاق پیراسته و بحکم وراثت از مذاق صوفیهٔ صافیه کامیاب بود و در سلیقهٔ شعری کامل نصاب اکثر بر دواوین سخن سنجان ... من عبور نموده و اشعار فراوان در خزانهٔ خیال فراهم آورده در سنه ۱۱۶۹ رخت بعالم سرمدی کشید

این چند بیت از وی می آید

بسکه دود نالهٔ من در سرش پیچیده است | همچو فانوس خیالی آسمان گردیده است

لعل با آن سرخی پان وزن پاسنگی نداشت — دل بمیزان تامل هر دو را سنجیده است
بعد عمری آشنا شد دلبر نامهربان — میتوان دانست قدر آشنا فهمیده است
بعد مردن هم بامید وصال آن پری — چشم من در خود نگاه واپسین دزدیده است
گرد باد نگه شوخ تو بیمار مرا — داروی نیست بجز شربت دیدار مرا
بسمل افتاده ام از تیغ فراقش شاید — دل طپیدن برساند به بر یار مرا
نیست شخصی بی گرفتاری درین گلشن مگر — سرو را دیدم که آزاد آمد و آزاد رفت
نمیدادم خیال همکلامی با لب لعلش — بگوش خویش نام خود شنیدن آرزو دارم
آه این سرگشتگی از طالع من کی رود — من ز طفلی خورده ام در کاسهٔ گرداب شیر
بیک دزدیده دیدن خشک مغز تیغ میسازد — نگاهش روغن بادام باشد ناتوانان را
چنان بشیوهٔ دیوانگی شدم مشهور — که یار نیز مرا دیده مرحبائی گفت

غلام مصطفی

غلام مصطفی بن سید عبد الله بلگرامی صاحب مشرب عالی بود و نشئهٔ فقر و درویشی در بالا داشت همواره بشیوهٔ سپاهگری کسب معاش ضروری میکرد و [illegible] فی الله جولان سیداو همراه نواب مبارز الملک سربلند خان تونی در جنگی که بسواد احمدآباد با راجه ماڑوار واقع شد جرعهٔ شهادت چشید و با وجود تفحص اثری از جسد شریف او گل نکرد پیش از شهادت رباعی گفته بود

رباعی

در خلوت ما در اهی با یاری نیست — یعنی که بجز ش و فرش اغیاری نیست
با روح مجردیم ز آلایش مرگ — ما را بجنازه و کفن کاری نیست

سلیقهٔ او در انشاء رباعیات بسی متناسب افتاده و دریاهای حقائق و معارف از ینبوع طبعش جوشیده هر رباعی او موجه ایست از بحر عرفان و ترانه ایست از پردهٔ لامکان هر نکته اش تازیانه دلهای آگاه ست و هر لوحی از شعلهٔ انی انا الله دیوان رباعیاتش مدوّن ست ه

مذاق فقرش از کلاش مبرهن بود رباعی

این هفت فلک که چون حباب اند ترا   تا در نگری همه در آب اند ترا
تو پادشهی ولی ز خود بیخبری   پا نه بمه و خور که رکاب اند ترا

رباعی

هان حال جمال ابیازی مطلب   تا ساخته کار کارسازی مطلب
از آتش عشق تا نسوزی یکسر   توحید حق از سخن طرازی مطلب

رباعی

هر نشه که هست از می ناب من ست   جنت چمنی ز باغ شاداب من ست
کس را چه خبر ز رتبهٔ عالی من   چون عالم بحت هستی خواب من ست

رباعی

ما عاشق ذاتیم صفاتی دگر ست   بیرون ز جهانیم جهاتی دگر ست
ما واجبی ایم ذکر واجب گوئیم   افسانه نویس ممکناتی دگر ست

رباعی

از دیدن روی تو رسیدم در خود   یعنی که جمالت همه دیدم در خود
صد شکر که از شوق تماشای رخت   چون برق طپیده آرمیدم در خود

رباعی

هر کس در خود بهار و باغی دارد   در کلبهٔ تاریک چراغی دارد
تو غزه مشو که ماهی دریائی   غوک لب جوی هم دماغی دارد

رباعی

آن فرقه که خویش را ولی میدانند   بیچاره عوام را بخود میخوانند
الله و رسول بر زبان میرانند   چون در نگری خلیفهٔ شیطانند

سر تا بقدم چو دیده می باید شد   رباعی   یعنی که بخود رسیده می باید شد
چون شیشهٔ پر شراب با صد مستی   بر طاق بلند چیده می باید شد

رباعی

هر مشت غبار خویش آبی زده ایم   یعنی که بهر جان شرابی زده ایم
خفاش بسی که بر در خانهٔ خود   هر جا گلمیخ آفتابی زده ایم

رباعی

وقتست که دل ز دهر برکنده کنیم   چون لاله و گل برین چمن خنده کنیم
در خلوت خویش تحفهٔ دنیا را   عریان همه تن شویم و شرمنده کنیم

شهور میرزا احسن از اعیان کرمان بوده با حدت شعور طبعی شگفته داشت و در شعر با هر وضعهای تازه در کلامش بسیارست در علم سیاق شهرهٔ آفاق بوده مدتی بوزارت گرجستان دران حدود بسر برد باز باصفهان آمد این دو بیت ازوست

خار این گلزار بودن گلستان سازد مرا   با زمین هموار بودن آسمان سازد مرا

منه

بر سراپای وجود خود خط باطل بکش   در ریاض زندگی چون سرو بی حاصل مباش

غضنفر قمی اکثر اوقات در کاشان بسر برده در عهد سلطان حسین میرزا هنگامهٔ صوت و صدا گرم داشت و تخم سخن در گلزمین سخن چنین میکاشت

امروز هر که بود ز ما سر گران گذشت   دوشت اگر ترا گله بر زبان گذشت
یار و رقیب را بهم این همه الفت از چه شد   شرم رقیب بر طرف تندی خوی یار گیر

رباعی

وحشی و برادرش چه خلوت کردند   در ملک سخن ترک خصومت کردند
هر شعر که در کهنه کتابی دیدند   بردند و برادرانه قسمت کردند

دل خونین بسیار داد و رزان گلگون قبا رفتند — شرر بسیر و دمی کز آتش سوزان جدا رفتند

فائض تخلص غضنفر حسین واسطی بلگرامی شاگرد وصل نعمت در فارسی و عربی استعداد می مناسب داشت
در ۱۲۲۳ بعالم بقا خرامید از وست ه

چون دو دجانب چشم کند گریه آورد — تا خط عنبرین تو دیدم گریستم

بسینه داغ تو پوشیده می برم در خاک — باین امید که شمع مزار خود باشم

غالب **غالب** میرزا اسد الله خان دهلوی مخاطب بنجم الدوله دبیر الملک نظام جنگ بهادر از سخنوران نامی شاهجهان آباد و صاحب قوت فکر خداداد است موجد مبانی خوش و مخترع معانی دلکش شیر بیشه سخن پروری شهریار مصر معنی گستری در نثر و نظم طرز خاص دارد و تراکیب دلنشین ابداع می نماید بسیاری از معاصرانش قائل بکمال او در نثاری و نظامی اند و جمعی از اقران بر طرز و ادای کلام او اعتراضات کرده اند چنانچه از ملاحظه قاطع برهان و ساطع برهان چون صبح روشن میشود اما شک نیست که قدرت او بر اصناف سخن از نثر و نظم بیش از دیگران است قصاید و مثنویات و غزلیات و رباعیات دارد اما مخالص قصاید خوب واقع نشده و قصیده بهتر از غزل می سراید غالب قصاید او در مدح حکام فرنگ و رؤسا و اکابر هندوستان است از وظیفه خواران بهادر شاه پادشاه دهلی ست مذهب شیعی داشت چنانکه خود هم میگوید ه

غالب نامم آورم نام و نشانم مپرس — هم اسد اللهم و هم اسد اللهیم

و هیچ وقت خود را از شرب مدام و گردش جام معاف نمیگذاشت زبان فارسی نیک ترمیدانست و انشا پرداز الفاظ عربی حتی الامکان گریزی نماید مهر نیمروز و دستنبو و منشآت و جز آن از کتب فارسیه یادگار اوست محرر سطور در ایام اقامت شاهجهان آباد ویرا دیده و تقریر چاه و تاثیرش گوش کرده و غزلها از زبان او شنیده و قصیده و غزل بسرعت تمام میگفت و طرز خود را در سخن سنجی از دست نمیداد احیانا شعر ریخته اردو هم میگفت دیوان مختصری در ریخته دارد و دیوان فارسی او بوجه طبع دائر و سائر ست مجموع ابیاتش ده هزار و چهار صد و بیست

وچهار بیت ست و هر یک از روی شوخی تاثیر و خوبی تقریر پیرایهٔ گلوی بسمل و آویزهٔ گوش دل ست لفظ غریب تاریخ ولادت اوست و وفاتش در ۱۲۸۵ھ بوده تتبع کلام ظهوری و عرفی شیوهٔ مرضیهٔ اوست و استفاده از سخن طالب و حزین راه و رسم دیرینهٔ او بنابر التزام چندی گوهر

شاهوار از صدف طبع او در سلک بیان کشیده می آید

خاموشی ما گشت بد آموز بتان را — زین پیش وگرنه اثری بود فغان را
در طبع بهار این همه آشفتگی از چیست — گویی که دل از بیم تو خون گشته خزان را
بر طاعتیان فرخ و بر عشرتیان سهل — نازم شب آدینهٔ ماه رمضان را
فرمان درد تا چه روائی گرفته ست — صد جا چو نی بناله کمر بسته ایم ما
هر جاست ناله همت ما حق گزار اوست — حرزی ببال مرغ سحر بسته ایم ما
بیک دو شیوه ستم دل نمی شود خرسند — بمرگ من که بسامان روزگار بیا
هلاک شیوهٔ تمکین مخواه مستان را — عنان گسسته تر از باد نوبهار بیا
بهانه جوست در الزام مدعی شوقت — یکی برغم دل ناامیدوار بیا
وداع و وصل جداگانه لذتی دارد — هزار بار برو صد هزار بار بیا
رواج صومعه هستیست زینهار مرو — متاع میکده مستیست هوشیار بیا
بر نمی آید ز چشم از جوش حیرانی مرا — شد نگه زنار تسبیح سلیمانی مرا
وه که پیش از من بپابوس کسی خواهد رسید — سجدهٔ شوقی که می بالد به پیشانی مرا
بگیتی شد عیان از شیوهٔ عجز اضطرار ما — ز پشت دست باشد تماش روی کار ما
نشستن بر سر راه تحیر عالمی دارد — که هر کس میرود از خویش میگردد دوچار ما
نهال شمع را بالیدن از کاهیدن ست اینجا — گداز جوهر هستی ست غالب آبیار ما
اجازت داد پیش یکدو حرفی از درد دل گفتم — پس از دیری که بر خود عرضه دادم داستانی را
حیرانی ما آینهٔ شهرت یار ست — شد جاده بکویش نفس باخته ما

طول سفر شوق چه پرسی که درین راه
حوران بهشتی که ندارند گلابی
ندانم تا چه برق فتنه خواهد ریخت بر چشمم
چه دود دل چه موج رنگ بر پریده از هستی
بشبها پاس ناموست ز خوابم بدگمان دارد
رسید نهامی منقارها بر استخوان غالب
بسکه غم تو بوده ست تعبیه در سرشت ما
دل تاب ضبط ناله ندارد خدای را
مردم ز فرط شوق و تسلی نمی شوم
غالب بریده ام از همه خواهم که زین سپس
ای لذت جفای تو در خاک بعد مرگ
چشمم به تازگی شور جنون دوخته ست
ندهد بوی کباب از نفس غیر و خوشم
عالم آیینه راز ست چه پیدا چه نهان
داغ ناکامی حسرت بود آیینه وصل
چون کشد می کشدم رشک که در شیشه جام
طره در هم و پیراهن چاکش نگرید
بذکر مرگ شبی زنده داشتن ذوقی ست
عمریست که می میرم و مردن نتوانم
جنت نکند چاره افسردگی دل
در گرد ناله وادی دل رزمگاه کیست

چون گرد فرو ریخت صدا از جرس ما
بر خویش فشاندند گداز نفس ما
تصور کرده ام نگسستن بند نقابش را
خیالم شانه باشد طره خواب پریشان را
ز شور ناله می ریزم نمک در دیده دربان را
پس از عمری بیادم داد راه و رسم پیکان را
نسخه فتنه می برد چرخ ز سرنوشت ما
از نامجویی گریه بیتابی های را
یارب بکجا برم لب شکرستای را
کنجی گزینم و بپرستم خدای را
با جان برشته حسرت عمر دوباره را
در خزان بیش بود مستی دیوانه ما
می فشانیم اثر گرمی پنهان ترا
تاب اندیشه نداری نگاهی دریاب
شب روشن طلبی روز سیاهی دریاب
از لب خویش اگر بوسه ربایی چه عجب
اگر از ناز بخود هم نگرایی چه عجب
گرت فسانه غالب شنیدنیست مخسپ
در کشور بیداد تو فرمان قضا نیست
تغییر باندازه ویرانی ما نیست
خونی که میرود بشرائین سپاه کیست

ما با تو آشنا و تو بیگانه ز ما	آخر تو و چندا که جهانی گواه کیست
بخود و بوقت ذبح طپیدن گناه من	دانسته دشنه تیز نکردن گناه کیست
ظالم تو و شکایت عشق این چه ماجراست	باری بمن بگو که دلت دادخواه کیست
ور خود دگر کسست جلوهٔ برق عتاب تو	این تیرگی بطالع مشت گیاه کیست
گر نمک سود کنی زخم دلم	سود زخمست زیان نمکست
نازش سرمایهٔ دیگر ز تو یافت	نمک خوان تو خوان نمکست
بخود رسیدنش از ناز بسکه دشوارست	چو ما بدام تمنای خود گرفتارست
غمم شنیدن و گفتی بخود فرو رفتن ها	خوشا فریب ترحم چه ساده پرکارست
ز آفرینش عالم غرض جز آدم نیست	بگرد نقطهٔ ما دور هفت پرکارست
نازم نگه شرم که دلها ز میان برد	زانسان که خود آن چشم فسونساز ندانست
همدم که ز اقبال تو پیدا اثرم داد	اندوه نگاه غلط انداز ندانست
سرگرمی خیال تو از ناله باز داشت	دل پارهٔ آتشی ست که دودش نمانده است
ز گلفروشی نالم که اهل بازارست	تپاک گرمی رفتار باغبانم سوخت
بذوق خلوت ناز تو خواب گشت حرام	قضا بعربده در چشم پاسبانم سوخت
وجود او همه حسنست و هستیم همه عشق	به بخت دشمن و اقبال دوست سوگندست
به بیم آنکه مبادا بمیرم از شادی	نگویدار چه بمرگ من آرزومندست
پیوسته دهد بادهٔ ساقی نتوان خواست	همواره ترا شد بت و آذر نتوان گفت
آن راز که در سینه نهانست نه وعظست	بر دار توان گفت و بمنبر نتوان گفت
کشته را رشک کشتهٔ دگرست	من و زخمی که بر دل از جگرست
قفس و دام را گناهی نیست	ریختن در نهاد بال و پرست
به دل نازک دلدار گرانی مکناد	خواهش ما که بجز گوشهٔ ابرامی هست

بیتو گر زیسته‌ام سختی این درد مسنج — بگذر از مرگ که وابسته بهنگامی هست
شعر غالب نبود وحی و نگوییم ولی — تو و یزدان نتوان گفت که الهامی هست
گیرم ز داغ عشق تو طرفی نبست دل — ایمنم نه بس بود که جگر روشناس کیست
لرزم بکوی غیر ز بیتابی النسیم — کاندر امیدواری بوی لباس کیست
گیرم که رسم عشق من آورده‌ام بدهر — ظلم آفریده دل حق ناشناس کیست
صحن چمن نمونه بزم فراغ تو — باد سحر علاقه ربط حواس کیست
آنکه بی پرده بصد داغ نمایانم سوخت — دیده پوشید و گمان کرد که پنهانم سوخت
بختم نداد کام دل از غمزه وه غالب — گویی لب یارست که در بوسه لئیمست
غالب اگر نه خرقه و مصحف بهم فروخت — پرسد چرا که نرخ می لعل فام چیست
رضوان چو شهد و شیر بغالب حواله کرد — بیچاره باز داد و می مشکبو گرفت
به بند پرسش حالم نمیتوان افتاد — توان شناخت ز بندی که بر زبان افتاد
من آن نیم که بتانم کشند دلجویی — خوشم ز بخت که دلدار بدگمان افتاد
حدیث می بدف و چنگ در میان آریم — کنون که کار بشیخ نهفته دان افتاد
بگوی یار ز پا افتم و کنم فریاد — بدان دریغ که دامنش ناگهان افتاد
عزیزیم و تو زبان‌دان من نه غالب — به بند پرسش حالم نمی توان افتاد
مژده صبح درین تیره شبانم دادند — شمع کشتند و ز خورشید نشانم دادند
رخ گشودند و لب هرزه سرایم بستند — دل ربودند و دو چشم نگرانم دادند
برقی بکشتار آرم و ابری بتر آتش — زان دشنه که اندر کف جلاد نجنبد
هفت آسمان بگردش و ما درمیانه ایم — غالب دگر مپرس که بر ما چه میرود
دوش کز گردش بختم گله بر روی تو بود — چشم سوی فلک و روی سخن سوی تو بود
دوست دارم گرهی را که بکارم زده‌اند — کاین همان است که پیوسته در ابروی تو بود

مردن و جان بتمنای شهادت دادن
هم ز اندیشهٔ آزردن بازوی تو بود

هست تفاوت لبی هم ز رطب تا نبید
لذت دیگر دهد بوسه چو دشنام شد

می بزمزم مکن عرض که این جوهر ناب
پیش این قوم بشورابهٔ زمزم نرسد

هر چه بینی بجهان حلقهٔ زنجیری هست
هیچ جا نیست که این دائره با هم نرسد

باید ز می هر آینه پرهیز گفته اند
آری دروغ مصلحت آمیز گفته اند

پرده داران بهشی دستار رفتارش اند
ناله هیچ است که شرح ستم ناز دهد

هر نسیمی که ز کوی تو بخاکم گذرد
یادم از ولولهٔ حشر سبک تاز دهد

بجنگ تا چه بود خوی دلبران کاین قوم
در آشتی نمک زخم دلفگار انند

ز رنج کشت شناسند نی حدیقه و باغ
ز بهر باده هوا خواه ابر و باران اند

ز وعده گشته پشیمان برای رفع ملال
امیدوار بمرگ امیدواران اند

ز روی خویش و منش نور دیده آتش
برنگ و بوی جگر گوشهٔ بهاران اند

نازم فریب صلح که غالب ز کوی تو
ناکام رفت و خاطر امیدوار برد

داغ دل با شعله فشان ماند به پیری
این شمع شب آخر شد و خاموش نگردید

خیال یار در آغوشم آنچنان بفشرد
که شرمم از شکوه های دوش آمد

فدای شیوهٔ رحمت که در لباس بهار
بعذر خواهی رندان باده نوش آمد

بجان تو که شرم از میانه هم رفته
بجنبش آرد که وقت وداع هوش آمد

سیه‌ست همچو سواد سفینها غالب
سخن بمرگ سخن رس سیاه پوش آمد

تا جگر زخم بناسور نوا نگر گردد
هر بن از کاوش الماس فشانی بمن آر

گیرم ای بخت هدف نیستم آخر گاهی
غلطی انداز خدنگی ز کمانی بمن آر

یاربانی به وجود از عدم آورده ات
بوسهٔ چند هم از گنج دهانی بمن آر

دل را ز غم گریهٔ بیرنگ بجوش آر
اجزای جگر حل کن و در چشم ترم ریز

گیرم که بافشاندن الماس نیرزم
مشتی نمک سوده بزخم جگرم ریز

سبوچه و همت هر سحر زمی غالب ؛
خدای را ز سر کوچهٔ مغان برخیز

ز کلکت می تپد نبض رگ لعل گهربارش
شهید انتظار جلوهٔ خویش ست گفتارش

غالب ز جفای نفس گرم چه نالی
پندار که شمع شب تنهائی خویشم

سوخت جگر تا کجا رنج چکیدن دهم
رنگ شو ای خون گرم تا بپریدن دهم

تا بکی صرف رضاجوئی دلها باشم
فرصتم باد کزین پس همه خود را باشم

گاه گاه از نظر مست و غزلخوان بگذر
ورنه بر عهدهٔ من نیست که رسوا باشم

هوش پرکار کشائی ورق تحیری ست
گم شوم در خود و در نقش تو پیدا باشم

حسرت روی ترا جور تلافی نکند
از تو آخر بچه امید شکیبا باشم

دگر نگاه ترا مست ناز میخواهم
حساب فتنه ز ایام باز میخواهم

گذشتم از گله در وصل فرصتم بادا
زبان کوته و دست دراز میخواهم

زمانه خاک مرا در نظر نمی آرد
ز نقش پای تواش سرفراز میخواهم

وکیل غالب خونین دلم سفارش نیست
بشکوهٔ تو زبان را مجاز میخواهم

ز وعده دوزخیان را فزون نیازارند
توقعی عجبی ز آه آتشین دارم ؛

جواب خواجه نظیری نوشته ام غالب
خطا نموده ام و چشم آفرین دارم

بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم
قضا بگردش رطل گران بگردانیم

گهی بلابه سخن با ادا بیامیزیم
گهی ببوسه زبان در دهان بگردانیم

نهیم شرم بیکسوی و باهم آویزیم
بشوخیی که رخ اختران بگردانیم ؛

اگر بر خود نمی بالد ز غارت کردن هوشم
مر او را از چه دشوار ست گنجیدن در آغوشم

مرنج از وعدهٔ وصلی که با من در میان دارد
که خواهد شد بذوق وعدهٔ دیگر فراموشم

جنون مستم بفصل نوبهارم میتوان کشتن
صراحی بر کفم وگل در کنارم میتوان کشتن

بجرم آنکه در مستی بپایان برده‌ام عمری ‏ ‏ ‏ بگوی میفروشان در خمارم میتوان کشتن

تغافلهای یارم زنده دارد ورنه در بزمش ‏ ‏ ‏ بجرم گریهٔ بی اختیارم میتوان کشتن

جفا بر چون منی کم کن که گر کشتن هوس باشد ‏ ‏ ‏ بذوق مژدهٔ بوس و کنارم میتوان کشتن

بیا بر خاک من گر خود گل افشانی روا نبود ‏ ‏ ‏ بباد دامنی شمع مزارم میتوان کشتن

شکستم عهد و دارم بیکسی تا چند پایان آخر ‏ ‏ ‏ برین جان و دل امیدوارم میتوان کشتن

[illegible] ‏ ‏ ‏ خون جگرست از رگ گفتار کشیدن

رشک ستمم چیست نه شهد هوس است این ‏ ‏ ‏ تلخابهٔ سرجوش گداز نفس است این

ای نالهٔ جگر در شکن دام میفشان ‏ ‏ ‏ سرمایهٔ آرایش چاک قفس است این

تقوی اثر چند بعسر و گرستش ‏ ‏ ‏ تا زهر می بخشش چه بلا زود رس است این

لب بر لب دلبر نهم و جان بسپارم ‏ ‏ ‏ ترکیب یکی کردن صد ملتمس است این

تجمل ز بر ستی خویش میتوان کردن ‏ ‏ ‏ ستم بجان سبک اندیش میتوان کردن

تو جمع باش که ما را درین پریشانی ‏ ‏ ‏ شکایتی ست که با خویش میتوان کردن

سر از حجاب تعین اگر برون آید ‏ ‏ ‏ چه جلوه‌ها که بهر کیش میتوان کردن

اگر بقدر وفا میکنی جفا حیف ست ‏ ‏ ‏ بمرگ من که ازین بیش میتوان کردن

چه مزد سعی دهم مژدهٔ سکون خواهد ‏ ‏ ‏ ز بوسه پا بدرت ریش میتوان کردن

لب دوختم ز شکوه ز خو وفا رغم شمرد ‏ ‏ ‏ نشناخت قدر پرسش پنهان شناختن

تا زهم و داغ تا زندانی ز سادگیست ‏ ‏ ‏ کشتن بظلم و کشتهٔ احسان شناختن

رنج قضاست همت آسان گذار ما ‏ ‏ ‏ قهر خداست خاطر مشکل پسند تو

ای مرگ مرحبا چه گرانمایه دلبرے ‏ ‏ ‏ چشم بد از تو دور نکویان سپند تو

غالب سپاس گوی که ما از زبان دوست ‏ ‏ ‏ می نشنویم شکوهٔ بخت نژند تو

دیده میگرید زبان می نالد و دل می طپد ‏ ‏ ‏ عقدها از کار غالب سر بسر وا کرده

جنون الفت بیخودی دارد تماشا کن
شکست صد دل از رنگ خویش پیداست پیدا کن

تب چه خیزد از انگیز وعده های وفا
بدل شکست جفائی که داشتی داری

تو کی ز جور پشیمان شدی چه میگوئی
دروغ راست نمائی که داشتی داری

عتاب و مهر تو از هم شناختن نتوان
خود فریب ادائی که داشتی داری

خراب باده دوشینه سرشت گردم
ادای لغزش پائی که داشتی داری

بکردگار نگه دیدی و همان نفسی
حدیث روز جزائی که داشتی داری

جهانیان ز تو برگشته اند گر غالب را
ترا چه باک خدائی که داشتی داری

غالب هوای کعبه بسر جا گرفته ست
رفت آنکه عزم خلخ و نوشاد کردمی

از سینهٔ من که قلزم خون دست
چه تیر تو کس جان بسلامت نبرد

رباعی

آن مرد که زن گرفت دانا نبود
از غصه فراغتش همانا نبود
دارد بجهان خانه و زن نیست درو
نازم بخدا چرا توانا نبود

رباعی

ای آنکه براه کعبه روئی داری
نازم که گزیده آرزوئی داری
زینگونه که تند میخرامی دانم
در خانهٔ زن ستیزه خوئی داری

رباعی

بازیچهٔ روزگار بودم همه عمر
از بخت ناامیدوار بودم همه عمر
بیمایه بفکر سود ماندم همه جا
بی وعده در انتظار بودم همه عمر

رباعی

تا چند بهنگامه سلامت باشی
تا چند بکشمکش اقامت باشی
گفتی که نباشد شب غم را سحری
حیف ست که منکر قیامت باشی

غنیمت محمد اکرم پنجابی متقی زاده قصبهٔ کنجاه از متعلقات گجرات شاه دوله بود در عهد عالمگیر پادشاه بخدمت نواب مکرم خان بسر می برد صیاد آهوان معانی تازه و دام گستر معانی بی اندازه نیرنگ عشق مثنوی او شهرت و قبول تام دارد و در چستی عبارت و نزاکت اشارت فایق بر مثنویات شعرا نامدار است ترکیب دلنشینش معجون مفرح خاطر نازک خیالان است و تضمین رنگینش عزیز دلهای آشفته حالان سرخوش در تذکرهٔ خود چه حرف خوش گفته که غنیمت از خاکیان هند غنیمت است در اواخر مائه حادی عشر نقد حیاتش غنیمت دست اجل گردید دیوانی هم سوای انشا و مثنوی دارد این چند بیت از آنجاست

نگردد قطع هرگز جادهٔ عشق از دویدنها — که می بالد بخود این راه چون تاک از بریدنها

بیاد داغهای کهنه دل دارد تماشائی — بود طاوس اسیر چمن برگشته دیدنها

وحشتم پر زور و طاقت زیر دست افتاده است — همچو موج از خود بکار من شکست افتاده است

طاقت برخاستن چون گرد تمنا کم نماند — خلق میداند که مخمور دست افتاده است

کرده ام از مهر لب نقد بیانها در گره — بسته ام چون غنچهٔ سوسن زبانها در گره

ز خلق آزرده گشتم دیدنش در خویش حاصل شد — غبار خاطر آخر توتیای دیدهٔ دل شد

جنونم کرده گل از گردش چشم دلارامی — بچوب گل نمی ماند علاج چوب بادامی

گهی بصلح در آید گهی بشنگیها — مگر ز چشم بیاموخت این دو رنگیها

درین بساط بود بی سبب حریفان را — بسان مهرهٔ شطرنج خانه جنگیها

باین شوخی ندیدم رنگ اشک هیچ محزونی — تو در دل بوده ظالم ها نا کرده خونی

بوسه ای ادهم آنقدر آورده هجوم — که لب لعل ترا فرصت دشنام نداد

نظر بروی که شد آشنا که میگردد — بگرد خویش چو گرداب دیدهٔ ترما

ازبسکه نازکست قد دلربای او — گل شیشه شکسته بود زیر پای او

مستم از آن نگاه که آید بروز حشر — بوی شراب از دهن دادخواه او

تو رفتی و نمک خوان دیگران شده | کباب دل شد ازین میزبان نوازیها
از بس خیال من شده لبریز جلوه‌اش | هر جا که سر بسجده نهم نقش پای اوست
یار آمد آن زمان بر سر که در تن جان نماند | بخت شد بیدار هنگامیکه ما را خواب برد

حرف الفاء

فردوسی از دهاقین طوس بود باغبانی فردوس نام باغ ساخته عمید والی طوس میکرد لهذا فردوسی تخلص گرفت اقدم فصحا و اول رسل ثلاثه شعر است قول استادان این فن و نقده ماهران سخن بود با سلطان محمود غزنوی شاهنامه نظم کرد چون سلطان بوجه فضل در صله او کوتاهی کرد فردوسی هجو سلطان محمود گفت

درختی که تلخ است او را سرشت | گرش بر نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب | به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر بکار آورد | همان میوهٔ تلخ بار آورد

گر چه انگبین و شهد یکیست پیرایه چه حاجت باشد قبرش در طوس است و وفاتش در سنه یازده یا شانزده و چهار صد هجری است [illegible] هجوی خود را [illegible] و [illegible] میگوید و شک نیست که زبان گیران را خوب هجو شناخته و هیچ هجو سیان چنانکه باید پرداخت

و نظم ما قیل

دلش گرچه جان گیرد گیرد زبان | ز دیگران بگیرد زبان قصه خوان

تضمین صادق القافه گفته که فردوسی این بیت در [illegible] نوشته است

بدنبال چشمش یکی خال بود | که چشم خوشش هم بدنبال بود
بنفشه بست موی الصبح و تاب | گره داد و شب را [illegible] آفتاب
بیا بگویم که چه و بیازار تا چه خورد | به دو پیرهن که کسری [illegible] چهره
گر او گرفت ممالک بدیگران بگذشت | و در بن شاه اخترایی دیگران بسپرد

رباعی

دوش از سر لطف بنده پروردن خویش — بنمود طریق مردمی کردن خویش
جرمم همه عفو کرد و دستم بگرفت — خندان خندان فگند در گردن خویش

رباعی

تا چند نهی بر دل خود غصه و درد — تا جمع کنی سیم سفید و زر زرد
زان پیش که گردد نفس گرم تو سرد — با دوست بخور که دشمنت خواهد برد

فرخی — **فرخی** سیستانی رستم سیستان سخن ست و یل میدان این فن رشید وطواط گفته فرخی در عجم همچو متنبی در عرب ست مداح ناصر الدین چغانی حاکم بلخ بود در جائزهٔ قصیدهٔ چهل و دو اسپ بخشید این بیت از آن قصیده ست

چون تو از بهر تماشا بر زمینی بگذری — هر گیاهی زان زمین گردد زبان افتخار

سپس بدرگاه سلطان محمود پیوست و جاهی عظیم یافت پیوسته بیست غلام با کمرهای زرین عقب او سوار میشدند

قطرتی — **قطرتی** کشمیری صاحب فطرت بود و بلند فکرت در جایزه این دو بیت از اکبر پادشاه دوازده هزار روپیه انعام یافت

قسمت نگر که در خور هر جوهری عطاست — آیینه با سکندر و با اکبر آفتاب
او کرد گر معاینهٔ خود ز آیینه — این میکند مشاهدهٔ حق در آفتاب

ونزد صاحب صبح صادق این هر دو بیت از مظهری ست لیکن روایت نخستین قوی ترست

فروغی — **فروغی** از روشن ضمیران خطهٔ کشمیر و عندلیبان این گلشن جنت نظیر ست در صفت شاهجهان آباد و باغ حیات بخش مثنوی دارد و اندوی می آید

گر دولت آرزو کند آن گوهر یگانه را — رقص کنان بآب ده همچو حباب خانه را
لاله را هم با چمن دل صاف نیست — ما دل یاران عالم دیده ایم

آنکه در رفتن شتاب تیر دارد عمر تو چون کمان بهر که میسازی بنقش خانه را

فارغی

فارغی سید شیرازی برادر شاه فتح الله بکمرتبه بهندوستان آمد در جعفر واعداد صاحب استعداد میزیست و منظور نظر بیرمخان گردید و آخر سدۀ اکبری لازم گرفت از وست

در هجر ساختیم بحیات خود ای اجل نتوان در انتظار تو هم بیش از این نشست

هر سنگ کز برای توام دشمنان زنند گرد آرم و بتحفه بر دوستان برم

فهمی

فهمی میر شمس الدین کرمانی در علوم ریاضی دستگاهی عالی داشته و در عهد سلطان محمد منصب صدارت رسیده این رباعی وقت رحلت گفته رباعی

خواهیم ازین جهان فانی رفتن در زیر لحد بنا توانی خفتن

در گوش زمین زبو فانی فلک حرفی بزبان بی زبانی گفتن

فهمی

فهمی کاشی کرباس فروش بود و در شاعری مشار الیه بزیارت عتبات عالیات موفق گشته

از وست

تا رفع خیالی شدم از دیدن رویت بی منت پا میگذرم از سر کویت

فهمی

فهمی طهرانی سفر کرده و جهاندیده و بهندوستان آمده و بولایت رفته طبع نظمی داشت از وست

دل را باحتمال پیامش دهم قرار هر چند این محال میسر نمی شود

فهمی

فهمی سمرقندی خوش طبع بود و بهند آمده و بولایت برگشته از وست

تا خاصیت باده بمن پیر مغان گفت از توبه پشیمان شدنم که توان گفت

ز موی عنبرین چون بر تنش پیراهنی دیدم لباس کعبه اش پنداشتم بر خویش پیچیدم

فائض

فائض ملا محمد نصیر ابهری موزون طبع واهب و شاگرد رشید میرزا صائب بشت تخت و بیدر جز و کشی بود و فی الجمله بتحصیل مقدمات علمیه پرداخت اطوار عجیبه داشت و در مجلس آرائی منفرد میزیست از یاران علی حزین بود و نود سال عمر یافت و در ایام محاصرۀ اصفهان در سنه ۱۱۳۵

باجل طبیعی در گذشت این چند گهر از کان طبع اوست

گردون در کینه میزند چو رنگر — جانان غم دل نمیخورد طور نگر
مطرب حرفی نمیزند حال ببین — ساقی قدحی نمیدهد دور نگر
شور بلبل میدهد یاد هم کسی پیشه کن ها — عکس گل در آب میگوید که می در شیشه کن
اوقات عمر بسکه بغفلت گذشته است — شرمندگی ز صورت دیوار میکشم
گداز و ماه را آخر تمنائی ضیا کردن — به پیش چون خودی سخت ست عرض مدعا کردن
بنفشه ام بر وی بستر او گل از آن ترسم — که سازد گردش رنگ گلی از خواب بیدارش
تا با بگردشی چکند روزگار ها — ما دیده ایم گردش چشم تو بارها
آن فرصتی نبود که خاری ز پا کشم — در پای من ز گرمی روی سوختند خارها
مشاطه سرمه میکشد آن چشم مست را — تا بیشتر سیاه کند روزگار من
عمرم بسر رسید و بسویم گذر نکرد — شد موسم خزان و نیامد بهار من
نظر کن از شکاف سینه تا داغ جگر بینی — توان از رخنهٔ دیوار کردن سیر باغ من
گر شب دوش بطول از غم آغوش گذشت — لیک زلف سیهش آمد و از دوش گذشت
همچنین شمع بسر کرد کف خاکستر — شب هم از ماتم پروانه سیه پوش گذشت
قماش برگ گل و آن عذار آل یکیست — زبسکه جلوه کند حسن را آل یکیست
من از ده ام چه منت احسان کس کشم — پا هم اگر ز پیش رود باز پس کشم

فرخی قزوینی بکسب عطاری قیام داشته و عطر سخن از گلشن فکر چنین بمشام میرساند
در فراقت زان نمی میرم که تا دیده بست — کان ستم تا دیده ام روزی چند با هجرم نساخت

فضل علیخان ایرانزاست در عصر فرخ سیر دیوان صوبهٔ لاهور بود و در عهد محمد شاه منصب چهار هزاری داشت در تاریخ قدوم آصفجاه بدهلی گفته
صد شکر که ذات دین پناهی آمد — رونق ده ملک پادشاهی آمد
تاریخ رسیدنش بگوشم هاتف — گفت آیت رحمت الهی آمد

فرخی
فضل علیخان

فسونی یزدی سیدی قصه‌خوان بود طبعش بشعر مناسب افتاده در سلک ملازمان اکبر پادشاه انتظام داشت این شعر از وست

گر بتعظیم فسونی بغریب دگران ٭ ورنه آن بی سر و پا لائق تعظیم نبود
کشتهٔ غمزهٔ جانان نهد چشم بهم ٭ دم آخر شده حیران برخ قاتل خویش
مردم از غم سخن از رفتن خود چند کنی ٭ این نه حرفیست که گوئی و شکر خند کنی
بعد از هزار وعده که یکبار رو نمود ٭ آن هم ز بیم غیر زمانی نبود و رفت

فسونی محمود بیگ شاعر افسون طراز خطهٔ شیراز ست اما در تبریز نشو و نما یافته و از ملازمان شاه عباس ماضی بوده و بهند آمده و در سلک ملازمان اکبری مندرج گردیده بعده در ملازمت شاهزاده پرویز بن جهانگیر شاه در بلدهٔ الهآباد در سنه ۱۰۲۴ جادهٔ پیمای عدم و مقبور گردید دیوانش متداول است

خواب راحت شد از آن دیده که دیدن تو دانست ٭ رفت آسایش از آن دل که طپیدن دانست
دلم از گرمی خوبان دگر بیمار شد ٭ غنچه را که بزور نفسش بکشایند

فیضی اکبرآبادی طوطی هند سخن گستری ست و ملک الشعراء درگاه اکبری در طبقهٔ سلاطین تیموریه اول کسیکه باین خطاب تحصیل مباهات نمود غزالی مشهدی ست که از پیشگاه اکبر باین خطاب نامور گردید و بعد رسیدن آواز صحرائی فنا بمرغزار بقا شیخ فیضی باین لقب بلند آوازه گشت و در عهد جهانگیر طالب آملی و در زمان شاهجهان ابو طالب کلیم همدانی باین خطاب سکهٔ تفاخر در آفاق زدند فیضی ملک قمی و ظهوری را دیده و صحبت هم گیر افتاده و شیخ عبدالقادر بدایونی در منتخب التواریخ بذکر شعرا ترجمهٔ او مفصل نوشته و سخت بد گفته و حق بجانب او ست تاریخ وفاتش خالد فی النار ست اما میرزا صائب او را بخوبی یاد کرده و گفته

این آن غزل که فیضی شیرین کلام گفت ٭ در دیده ام خلیده و در دل نشسته

کتاب نلدمن چهار هزار و دو بیست بیت ست هر بیتش طعنه بر بیت ابروی خوبان میزند ها

شعر او رونق بازار گلرخان می شکند در حمد گوید ه

فکر تو بدل خیال بگداخت | اوج تو ز مرغ بال بگداخت
دانا که سخن بکنه او بست | بر کنگر شعله تار مو بست
این مرحله گرچه دلنشین ست | هشدار که بادش آتشین ست

و در نعت گوید ه

آن مرکز دور هفت جدول | گرداب نشین موج اول
خاکی و بر اوج عرش منزل | امی و کتابخانه در دل

دیوانش بی مزه اما متضمن اصناف شعر ست و در حین تحریر این جریده حاضر چند بیت از غزلیات او فرا گرفته شد ه

نماند گریهٔ شب وصل بیقراران را | سهیل طلعت آن ماه برد باران را
خبر برید شب عید پیر مصطبه را | که راست میکنم امشب قصور سی شبه را
با قامتش سری ست من تیره بخت را | مانند هندوی که پرستد درخت را
تنها نه سینه ام ز تف اضطراب سوخت | در دل شکیب خون شد و در دیده خواب سوخت
فیضی کجا و قطع نظر از بتان هند | از کافر آفتاب پرستی نمیرود
اگر سری نکشم سوی بیخودی چکنم | مرا ز همدمی خود ملال میگیرد
مژگان مپوش چون قدم از دیده میکنی | مردان ره برهنه نهادند پای را
آنچه بفیضی نظر دوست کرد | مشکل اگر دشمن جانی کند

رباعی

بر ما چه زیان اگر صف اعدا زد | مشتی خاشاک لطمه بر دریا زد
ما تیغ برهنه ایم در دست قضا | شد کشته کسیکه خویش را بر ما زد
ریخته خون جگر از چشم ما | کل انا یترشح بما فیه

حسنی تمام داده ام آن ماه پاره را　　مه کرده ام بزور توجه ستاره را
سر و سودای تو نگذاشت دل و دین ما را　　عشق دزدی ست که با خانه برد کالا را
آزرده دلان در خم امید نمانند　　مرغان بهشتی نشناسند قفس را
خالی نکنیم ساغر از می　　در مذهب ما خلا محال ست
دلم از داغ تازه می سوزد　　باز در خانه آتش افتاده ست
فیضی ز آسمان منال که او　　از تو آشفته روزگارتر ست
مشکل که سیل دیده بگردش در آورد　　طوفان نوح می طلبد آسیای ما
کعبه را ویران مکن ای عشق کانجا یکنفس　　گه گهی پس ماندگان عشق منزل میکنند
ای عشق رخصت ست که از دوش آسمان　　بر دوش خود نهم علم کبریای تو
تا چند دل بعشوهٔ خوبان گرو کنم　　این دل بسوزم و دل دیگر ز نو کنم
گر سیه این چنین شود چشم تو بر هلاک ما　　از پی مرگ عاشقان سرمه کنند خاک ما
در هوس شکر لبی فیضی خسته داد جان　　روح قدس ببین که شد واسطهٔ هلاک ما
خاک من آغشته آن نرگس مستانه را　　کس نهد از دو بپیش مرغ بسمل دانه را
گر بدانی قدر لذت یکتائی را　　بدو عالم ندهی گوشهٔ تنهائی را
هست هر ذره از ریگ روان مجنونی　　که ز سر کرده قدم بادیه پیمائی را
فیضی احسنت از ین عشق که دوران امروز　　گرم دارد ز تو هنگامهٔ رسوائی را
کدام ساقی بدست گرم خون ریز ست　　که بوی می بدماغم ز بوی خون کم نیست
امشب وداع یار ز مرگم علامت ست　　شام وداع نیست که صبح قیامت ست
دل بخوی تو گرفتار و تو بی پرواست　　از کبابم خبری گیر که آتش تیز ست
دل خوبان شهر مائل تست　　سنگ آهن ربا مگر دل تست
دل من در کف طفلی ست که از بیخبری　　بلبلش مرده بکنج قفسی افتاده ست

خاک هستی همه بر باد فنا رفت ببین
آب فرعون چه شد و آتش نمرود کجاست

قربان آن تغافل و آن پرسشم که دوش
فریاد من شنیدی و گفتی فغان کیست

یارب ز سیل میکده طوفان رسیده باد
بتخانهٔ که خانقهش نام کرده اند

خاک بیزان ره فقر بجایی نروند
گویی این طائفه اینجا گهری یافته اند

در کمر پهلانهٔ آن ترک پری روز زده بود
بیدلی دست هوس در کمر او زده بود

می نشینم پهلویش در بزم گر مستی مگر
سر بزانویم نهد یا تکیه بر دوشم کند

چون وصل بتان قسمت عشاق نمودند
در طالع ما بوسه به پیغام نوشتند

وصلت چو عمر رفته میسر نمی شود
یکبار شد میسر و دیگر نمی شود

غمت مباد چه می پرسی از حکایت من
دل تو طاقت این گفتگو کجا دارد

شربت ذوق بران مردم بیدرد حرام
که بکیفیت معجون هلاهل نرسند

دامان فتنه برزده از بهر قتل من
طفلی که از حجاب برخ آستین نهد

تو باده با دگران خور که بر لب هوسم
بس است قطرهٔ خونی که از کباب چکد

رویت افروخت از عتاب امروز
طرفه گرم است آفتاب امروز

شد همه خاک ولیکن ز بوی تربت ما
توان شناخت کزین خاک مردمی خیزد

فغانی شیرازی طراح طرز تازه بیانی و معاصر ملا جامی است مجذوب و صاحب حال بود و شعر او نزد مولوی درجهٔ قبول و استحسان یافت مرشد هوسان کیمیا طلب است نقد عمر گرامی ببازار تلاشش صرف کرده وحشی و عرفی و ثنائی در کنار سیح و شفائی متتبع طرز اویند و نیز اصحاب اند کی آن شیوه را تغییر داده اجتهاد بطرز خاص نمود مشهور ببابا فغانی است و امیر کشور سخندانی بتقرب سلطان یعقوب تبریزی مخصوص بود و بعد فوتش بجانب ابیورد رفت و در شرب خمر ولوعی پیدا کرده و در پایان عمر بمشهد مقدس شتافته موفق بتوبه و انابت شد و در سنه ۹۲۵ عنان سفر بعالم جاوید تافت از وی می آید

بروز حشر فغانی ز بازپرس مترس
تو بیکسی و غریبی ترا که می پرسد

نسخهٔ سحر سامری کاغذ توتیا شود
گر بکرشمه سر دهی نرگس سرمه سای را

غایت دستگیری ست آنکه چو طالع منم
بر سر ره دهی رند برهنه پای را

دیوانهٔ ترا هوس عشق باغ نیست
ور گلشنم مخوان که مرا این دماغ نیست

بزم ما چگونه سایهٔ مهر افگند هما
کین استخوان سوخته در خورد زاغ نیست

من عاشقم مراست پریشانی و ستم
معشوق را چه شد که حضور و فراغ نیست

زین انجمن فغانی دیوانه چون رود
یک لاله چون برنگ تو در هیچ باغ نیست

خوبی همین کرشمه و ناز و خرام نیست
بسیار شیوه هاست بتان را که نام نیست

شب ست و ماه جوی می ایاغ کجاست
چه تیرگی ست درین انجمن چراغ کجاست

به بستر افتم و مردن کنم بهانهٔ خویش
بدین بهانه مگر آرمت بخانهٔ خویش

مقصود صحبت ست ز گل ورنه بوی گل
انصاف گر بود ز صبا میتوان شنید

چه باشد عاشقی خود را بغمها مبتلا کردن
بصد خون جگر بیگانه را آشنا کردن

زگرد راه خوبان میفشاندم دامن تقوی
چه دانستم که خواهم روزی آنرا توتیا کردن

فغانی کمترین بازیست در عشق نکورویان
جفا از بیوفایان دیدن و نامش وفا کردن

فکری سید محمد جامه باف از عظمای سادات مشهد مقدس ست بهند آمده و شوق نظم رباعی داشته تا آنکه بمیر رباعی شهرت یافته و در ۹۷۳ بعالم باقی شتافته از وی می آید رباعی

آن شوخ که جا در دل ناشاد گرفت
مانند زمانه خو به بیداد گرفت

آتش بجهان زدن ز آهم آموخت
خون ریختن از چشم ترم یاد گرفت

رباعی

چون گردش چرخ را مداری نبود
در رفتن و ماندن اعتباری نبود

خواهم که چنان روم که از رفتن من
بر خاطر ماندگان غباری نبود

رباعی

تا کی جگرم ز غصه خون خواهد شد　　روز و شبم اندوه فزون خواهد شد
روزم بخیال اینکه تا شب چه شود　　شب در غم آنکه روز چون خواهد شد

فائق

فائق نامش اسیبا بوده از خوشگویان خطهٔ صفاهانست ؎

تا خیال لب او شمع شب تار منست　　خواب شیرین نمک دیدهٔ بیدار منست

فصیح

فصیح اکبرآبادی میرزا نادر الزمان نام داشته و از مردم ممتاز بوده از وست ؎

عمر بگذشت و نیاسود دل از ناله دمی　　کاروان رفت همان بانگ درا می آید
شد از دمیدن خط صید وحشی چشمش　　بدام سبزه توان کرد صید آهو را

فصیحی

فصیحی تبریزی عاشق پیشه بود و بعلوم رسمیه مناسبتی داشته از وی می آید ؎

از سوز محبت چه خبر اهل هوس را　　این آتش عشق ست نسوزد همه کس را
کردم بداغ عاشقی ای دل نشان ترا　　کز من چو گم شوی بشناسم بآن ترا
بقدر طاقت خود هر دلی غمی دارد　　دل منست که اندوه عالمی دارد

فیضان

فیضان آقا ابراهیم شاهجهان آبادی شاگرد سالم کشمیریست استعداد لائق و طبع فائق داشت و در فن موسیقی مهارت رائق در ۱۱۴۴ آهنگ مقام اصلی نمود ساز فکرش چنین نوا میدهد ؎

شد چاک بسکه سینه ز خشم هوس مرا　　هر جا فتاد سایهٔ من شد قفس مرا
نصیبت گر بود همچون صدف رزق از سما ریزد　　چو قسمت نیست روزی از دهن چون آسیا ریزد

فوجی

فوجی میرزا محمد مقیم اصلش از خطهٔ شیراز است چون همواره نوکری سپاه گری میکرد فوجی تخلص قرار داد فکری در کمال پختگی داشت مداح و ندیم مجلس خان زمان بهادر بود در اواخر شباب شوق زیارت حرمین شریفین دامنگیر او گشته رخصت گرفت و بعد ادای حج و عمره بوطن رفت و مدتی قلیل درین دار بی وفا مقیم مانده مسافر ملک بقا شد از نتائج فکر اوست ؎

بی وصف تو ای سلسله پیوند بیانها — کوتاه ز دامان سخن دست زبانها
در وادی شوق تو نیابیم دلیلی — برخاسته زین مرحله چون گرد نشانها
یوسف صفتان در صف بازار نکوئی — از گرمی سودای تو در بسته دکانها
آنها که بعقل از تو نشان می طلبیدند — پیراهن مهتاب نمودند کتانها
طاق ابروی بتی افگنده از طاق دلم — چند روزی گوشهٔ محراب می باید گرفت
جای امنی دلنشین بر ساحل این بحر نیست — خانه در کوچهٔ گرداب می باید گرفت
پرتو خورشید برق خرمن کیفیت ست — فیض خواهی صبح را در خواب می باید گرفت
صافدل در ناتوانی زندگانی میکند — همچو صبح از پهلوی پیری جوانی میکند
بر نمی تابد گل این بوستان رنگ هوس — آرزو بر خاطر عاشق گرانی میکند
با خود حکایت از لب خاموش میکنم — خود نغمه می سرایم و خود گوش میکنم
عمریست مست عشقم و اوقات خویش را — صرف نصیحت خرد و هوش میکنم
فوجی چو خاک رهگذر از پا فتاده ام — با سایهٔ تو دست در آغوش میکنم
صبح ست و چمن مست ز بوی گل صدبرگ — نرگس قدحی خورده بروی گل صدبرگ
داغ جگرم تازه ز جام می زر دست — این لاله خورد آب ز جوی گل صدبرگ
آگاه نباشد ز شکست قدح من — بر سنگ نخورد دست سبوی گل صدبرگ
دارد سر همچشمی خورشید جهالت — خالی بود از مغز کدوی گل صدبرگ

فطرت میر معز از سادات موسوی و از منصبداران عمدهٔ عالمگیر پادشاه بود و مدتی خدمت دیوانی صوبهٔ بهار داشت تا آنکه در سنه الف نقد جان را بدیوان قضا واصل گردانید گاهی موسوی هم تخلص میکند این ابیات از وی ست

بحفظ جام محضر کرده ام آخر پارسائی را — زنار سبحه می شیرازه بستم جزو تقوی را
نقاب از چهره بردار و ز حیرت ساز خاموشم — چراغ خلوت آیینه کن منقار طوطی را

خون بچشمم از دل صد پاره آن خود کام ریخت　　ساقی ما از شکست شیشهٔ می در جام ریخت

جلوه کردی کافتاد آفتاب از طاق چرخ　　دستی افشاندی که مهتاب از کنار بام ریخت

طائر یار را چه داری در قفس کین ناتوان　　هر پری کاورده بود از آشیان در دام ریخت

یافت فطرت از نگاه او حلاوت کام جان　　حسن را نازم که قند از شیرهٔ بادام ریخت

راز گر فاش شد از ساده دلیها چه عجب　　عکس را در بغل آیینه پنهان کردند

همه جا ریگ روانست ز امد و شد سنگ　　شهر را بهر من اطفال بیابان کردند

در شبستان ازل شمع یکی بیش نبود　　بزم را از پر پروانه چراغان کردند

در حرم شوق تو افتاد چو بلبل بقفس　　هر بن موی مرا زخم نمایان کردند

نرخ بستند بگوهر سخن فطرت را　　کس مخر بود متاع هنر ارزان کردند

جز ترک عشق یا تو ستمکاره چاره نیست　　آخر دل ست جان من این سنگ خاره نیست

موسوی گر خویشتن را می کشی وقت ست وقت　　صبح هم روشن شد و آواز پای برنخاست

تیغ مژگان بکف نرگس مستانه گذشت　　چشم زخمم عجبی از من دیوانه گذشت

نه تو تنگدستی چشمی نه من از نظاره مفلس　　ستم ست بر نگاهم مژه را نقاب کردن

نگاه حسرت امشب بمژگان آشنا کردم　　برنگ خامهٔ نقاش رنگین گریها کردم

فرید شیخ فریدالدین مسعود گنج شکر از اولیاء کبار و اتقیای ابرار و صوفیهٔ نامدار بود مادرش دختر وجیه الدین خجندی ست این ابیات را حسین دوست در تذکرهٔ خود بنام وی ایراد کرده ۵ فرید

رباعی

دوشینه غمم دل حزینم بگرفت　　و اندیشهٔ یار نازنینم بگرفت

گفتم بسر و دیده دوم بر در او　　اشکم بدوید و آستینم بگرفت

رباعی

شب نیست که خون دل غمناک نریخت　　روزی نه که آبروی من پاک نریخت

یک شربت آب خوش نخوردم همه عمر　　تا یار ز راه دیده بر خاک نریخت

فریدون حسین میرزا بظاهر از سلاطین خراسان ست بفنون فضائل آراسته آین
ابیات ازوست

شوخی که وا نما دل او مایل جفاست — عمر عزیز ماست چه حاصل که بیوفاست
نرگس اگر ز شیوهٔ چشم تو دم زند — گویند مردمان که عجب کور بیحیاست
از ضعف دل منال فریدون ز بیکسی — میدار دل قوی که کس بیکسان خداست

فرخ سیر بن عظیم الشان بن معظم شاه بن عالمگیر این رباعی ازوست که در حال حبس گفته بود

رباعی

دل هست چو لنست شراب ما هید — خو کرده با تش ست و آبش ما هید
هر کس که از احوال دل ما پرسد — آهی بلب آرید و جوابش ما هید

فراقی قاضی ابو البرکات شاعر شیطان صفات بود در بیحیائی و بدمعاشی نظیر نداشته
ازوست

شوخ و بیباک دا فهم غزلخوان شده — بهر دل بردن عشاق چه طوفان شده
درین چمن ستم از بلبلان زار یکی — ولی بزاری من نیست از هزار یکی
با من این بیداد با کان نامسلمان میکند — کافرم گر هیچکس در کافرستان میکند

فاطمه خراسانیه سخن سنج معنی شناس بود و اشعار خوب دارد از انجمله این هست رباعی

آراسته باغ و عندلیبان سرمست — یاران همه از نشاط گل باده پرست
اسباب فراغت همه در هم زده است — بشتاب که جز تو هر چه می باید هست

رباعی

ای از تو وفا و مهربانی نایاب — بی عیش تو لذت جوانی نایاب
وصل تو حیات جاودانی لیکن — پاینده چو آب زندگانی نایاب

فرخ ملا فرخ حسین لاهوری سخن سنج معنی یاب ست از مداحان فرخ سیر بود و شعر نیکو دارد

شب که بی رویتو دل جز گریه وسازی نداشت | ناله چون مرغی در آب افتاده پروازی نداشت
دل که هر شام از هوسها تازه سامان میشود | چون سرای رهروان هر صبح ویران میشود
با سر و سامان چنین بی اعتبار رم کرده اند | چون امام سبحه بیرون از شمار رم کرده اند

فائض

فائض میر شرف الدین حسین از مردم سهرند بود و سخنور ارجمند در سلک منصبداران عالمگیری فائز بوده از وست

حسرت نگه نکرده چشم سیاه کیست | شور جنون صدای شکست کلاه کیست

رباعی

ای در پی مال وجاه سرگشته مدام | طبع تو ز فکر بیش و کم تیره چو شام
رمزیست لطیف بشنو وخوشدل باش | بیش از قسمت مخواه پیش از هنگام

فرقتی

فرقتی ابوتراب بیگ مولدش جوشقان ومنشاءش کاشانست از رقاقیه سنجان عتبه شاه عباس ماضی بوده و گوی سخن از همداستانان می ربود ارتحال او در سنه ۱۰۲۶ اتفاق افتاده نهال گلکشن چنین ثمر می افشاند

مجنون ترا عار ز عریانی تن نیست | پروانهٔ پر سوخته محتاج کفن نیست
چه شد اگر مژه بر هم نمی توانم زد | که لب بلب نرسیده ست هیچ دریا را
چه جادوی که از بهر فسون لبها بجنباند | با فسونم زند چشمت بهم هر لحظه مژگان را
سیاه بختی ازین بیشتر نمی باشد | که مجلس دگران روشن از چراغ منست
ز بیتابی بسی شب گرد کویت تا سحر گشتم | سحرگه چون دعای بی اثر نومید بر گشتم

فارسی

فارسی شریف نام داشت در حسن خط و تصویر بی نظیر بود و طبع پسندیده دارد و صاحب دیوانست این چند بیت از وست

مرا بناله در آرند شب روان غمت | که از اشعهٔ آن نور طی راه کنند
شرر ناله بغربال ادب می بیزم | که بگوش تو مبادا رسد آواز درشت

زمین عشق بکوبین صلح کل کردیم — تو خصم باش ز ما دوستی تماشا کن
دل اگر بر چند آیا بشناسش برسان — بوی هجران که بخون دلم آمیخته بود
ای فرو دست تهی تا چند در بازار عشق — قیمت هر جنس پرسی خجلت از کالا بری
توفیق در طریقت ما پای مرد نیست — ما دوست را بحالت دیگر شناختیم

رباعی

عشقی دارم که دین و ایمان منست — دردی دارم که هم سامان منست
گر عشق جدا شود ز من می‌میرد — گوید که شریف فارسی جان منست
جنس کساد شکر را نرخ ازان بلند شد — کز طرف دیار غم قافله نمیرسد

فراری گیلانی ولد ملا عبدالرزاق ست بانواع فضائل از شعر و خط و طالب العلمی آراسته بود و بصفت فقر و انکسار متصف صاحب دیوان ست این اشعار نتیجه طبع اوست ؎ (فراری)

چه باک گر همه عالم شوند لیلی دوست — که میل خاطر لیلی بسوی مجنون ست
از پی رنج من فلک طبع خلیل میدهد — لقمهٔ آتش ار کنم بخت سیه گلیم را
روشن شدم ز آتش عشقت بسان شمع — هم بر مزار خویش غریبانه سوختم
از امتداد هجران شادم که میتوان کرد — بیگانه وار باوی آغاز آشنائی

فضلی شاگرد شفائی ست از سرکار امام قلیخان والی شیراز وظیفه معین داشت از وست (فضلی)

خونابه فرستند بهم چشم و دل من — چون کاسه که همسایه بهمسایه فرستد
حل میکنم سیاهی چشم از پی مداد — تا در لباس نامه ببینم جمال دوست

فردی تبریزی این شعر از وی یادگار ست ؎ (فردی)

قاصد بنام من غم خود گفته پیش او — من شادمان که درد دلم را شنیده ست

فغفور میر محمد حسین لاهجی در فن طبابت و شعر و خوشنویسی ممتاز زمان بود در شاه کشور فصاحت خسرو نقش طرازان قلم و کتابت ست در آخر ایام زندگانی ملازم شاهزاده پرویز بن (فغفور)

جهانگیر پادشاه شده و اشعار خود را بمدحت او موشح ساخت و در بلدهٔ الهٰ آباد سنه ۱۰۲۹ جیبنی حیاتش بر سنگ فنا خورد و دیوانش قریب چهار هزار بیت بوده ست نقاش فکرش باین حسن تصاویر سخن میکشد

فلک امشب بکام رند در آشام میگردد   عسس کو خواب راحت کن که امشب جام میگردد

در عشق چو سبابهٔ تسبیح شماران   صد عقده به پیش آمد و از راه نگشتم

سر شوریده بسامان نتوان باز آورد   این نه دستار پریشانست که از سر بندند

این قوم خود نما که نه بینند عیب خویش   آیینه کاش در گره توتیا کنند

میرسد نازت از آن چشم که چون غنچهٔ گل   سر مژگان تو از طرف کله میگذرد

ملاحت تو گواه ست و شورش بختی من   که بی نمک نه سرشتند خاک آدم را

خسم که جلوهٔ برقی کند شکار مرا   بدام شعله کشد دانهٔ شرار مرا

بوعده گر دهدم عمر خضر طی گردد   در اولین قدم راه انتظار مرا

بیا که تا تو گرفتی کنار از آغوشم   گرفته حسرت آغوش در کنار مرا

خیال قد تو دائم بچشم تر دارم   جز این نهال نروید ز جویبار مرا

ز بیم دورباش غمزهٔ تو   نگاهم در پس مژگان نشیند

دل تنگ از سرشک دیدهٔ خونبار نگشاید   ز شبنم غنچه را هرگز گره از کار نگشاید

فتحی اردستانی فاتح ابواب خیال بندی ست و حرف شناس قفل ابجد مشکل پسندی فتحی

میرزا صائب سخن او را تضمین میکند و میفرماید

این جواب آن غزل صائب که فتحی گفته ست   از فراموشان مبادا آنکس که ما را یاد کرد

وفاتش در سنه ۱۰۴۵ واقع شد گوهر سخن چنین در سلک نظم میکشد

هزار نکته بمن گفت چشم غمازش   چو سرمه خورده که بیرون نیاید آوازش

بدیده اشک شود رهنمون دل ما را   ستاره شمع شود رهروان دریا را

خوش صبا که شبنمی از بوستان تست   در گردن ملامت باغبان تست

فصیحی

می آید از حدیث تو بوی نیاز و ناز　　گویی زبان بلبل و گل در دهان تست

فصیحی از اعیان سادات هرات و آئینهٔ نقش پذیر حسن صفات بود و خوانندهٔ افسون فصاحت نوازندهٔ قانون بلاغت عیسی نفسی ست سحر فن و نقاد جواهر رشته باز از سخن میرزا جلال اسیر گوید

آنانکه مست فیض بهارند چون اسیر　　ته جرعهٔ ز جام فصیحی کشیده اند

چون ماهچه لوای شاه عباس ماضی در سنه ۱۰۳۱ سواد افروز هرات گردید فصیحی باریاب ملازمت گشت و صحبت او دلنشین شاه افتاد و شاه او را همراه خود بعراق عجم و مازندران برد و دیوانش خوش محاوره ست اما مضمون تازه بندرت دارد این چند بیت نتیجهٔ طبع رسای اوست

ز بوی درد پریشان زلف یار شدم　　نه صید دوست که صید دل فگار شدم

امشب از شعلهٔ آهم جگر غم میسوخت　　بر من و زندگی من دل ماتم میسوخت

جذبهٔ عشق بحدیست میان من و یار　　که اگر من نروم او بطلب می آید

دی قاصد یار آمد و مژگان تری داشت　　از یار نگه بهر بلا کم خبری داشت

نقش پای بسر کوی تو دیدم هر دم　　که چرا غیر من انجا دگری می آید

رهزنیست خط دوست که چون بخت برآید　　آب سیاه ز چشمهٔ خورشید برآید

لبی کز نازکی بار تبسم بر نمی تابد　　بخون غلطم که امروزش بدشنام آشنا کردم

رتبهٔ حسن بلندست چه حاجت بنقاب　　بهر سنج نگهی کز مژه کوتاه ترست

هزار بار قسم خورده ام که نام ترا　　بلب نیاورم اما قسم بنام تو بود

خویش را بر نوک مژگان سیهم کیشان زدم　　آنقدر زخمی که دل میخواست در خنجر نبود

تا زهر قاتلیم فصیحی نه شهد ناب　　هر دم طپانچه خوردن بال مگس نیم

خار ترم که تازه ز باغم بریده اند　　محرم بوستانم و مردود آتشم

تو بهار را نسیم گلی عیشم سفر نیست　　که من این نالهٔ زار از دل خرم دارم

مختصر دستی که تا را بود در مغز نجام شد　　گر خدا روزی کند دستی و گریبان تا کمر

خاک آن کوی نصیبی زجبین رنجه مکن | از سر و مهر بیاموز جبین سائی را

فرج الله

فرج الله ملا شوستری تازه دماغ نشئهٔ زود رسی و انجمن افروز سخن عربی و فارسی ست در سلافة العصر احوال او در الطمطراق نوشته و میرزا صائب مکرر او را در مقاطع یاد کرده از انجمله این ست ؎

همین زخاک فرج کامران نشد صائب | که فیض هم بظهوری ازین جناب رسید

از وطن مالوف بسیر ممالک دکن خرامید و نزد قطب شاه والی حیدرآباد بمنزلت و ثروت تمام بهم رسانید پیرایه سخن را چنین تسخیر میکند ؎

مغان که دانهٔ انگور آب می سازند | ستاره میشکنند آفتاب می سازند

در هوای بادهٔ گلرنگ بیتابیم ما | سالها شد کز هوا داران این آبیم ما

آزرده بهانگ هرزه درایان نمیروم | کی میدهد فریب صدای جرس مرا

اگر زیر سپهریم عجب نیست که دریا | در زیر حباب ست و فزون تر ز حباب ست

همیشه میخورم از خود شکست پنداری | که نیمهٔ ز دلم شیشه نیمهٔ سنگ ست

فیاض

فیاض ملا عبدالرزاق لاهجی الاصل قمی الوطن صاحب کتاب گوهر مراد شاگرد حکیم صدرای شیرازی ست و در عقلیات و نقلیات دستگاهی عالی بهم رسانده و جلوه اندیشه را بسمت سخن طرازی نیز عطف ساخته دیوانش محتوی بر قصاید و مقطعات و غزلیات و ساقی نامه و دیگر نوع شعر قریب سه چهار هزار بیت بنظر رسیده بادهٔ سخنش چنین رنگ میدهد ؎

سوی زلفش میکشد آشفته سامانی مرا | میکند تکلیف هندستان پریشانی مرا

کرا دماغ که از کوی یار برخیزد | نشسته ایم که از ما غبار برخیزد

اثر ندیده دل از حرف مهربانی تو | چو شمع تا بکی این گرمی زبانی تو

سنگ بالین کن و آنگه مژهٔ خواب ببین | تا بدانی که چه در زیر سر مردان ست

هزار حج کند ار باغبان باین نرسد | که وقف مشهد بلبل کند گلستان را

قتل همه کن حرام بر خویش | تا خون منت حلال باشد

قسمت ما زین چمن باری تعلق بود و بس | سرو را نازم که آزاد آمد و آزاد رفت

دریاب این اشاره که شاهان ناجو | نام بلند خود به نگینی سپرده اند

هرکس که زخم کاری ما را نظاره کرد | تا حشر دست و بازوی او را دعا کند

بیک زخم دگر جان مرا در اضطراب افگند | نمیدانم چسان معذور دارم قاتل خود را

فطرت میر ابو تراب مشهدی از ولایت خود به هند خرامید و در حیدرآباد در سنه ١١٦١ بساط حیات در نوردید تربت او در دائرهٔ میر محمد مومن استرآبادی ست که گورستان ایرانیانست و مردم بسیاری از ان ولایت دران بقعه خوابیده اند بر لوح مزارش کنده اند که این رباعی را دم آخر بنظم آورد

رباعی

فطرت بتو روزگار نیرنگی کرد | ننواخت بمهر و خارج آهنگی کرد

آن سینه که عالمی درو میگنجید | اکنون ز تردد نفس تنگی کرد

فرصت از توپچیان شاه سلیمان صفوی ست اسمش محمد بیگ این شعر از وست

صبح شد صبح که تا کام تمنا بخشند | می بما خنده بگل گریه بمینا بخشند

چو قاصدم ز پیام تو بیقرار کند | طپیدنم دل استاده را سوار کند

فقیر میر نوازش علی بلگرامی مشاطهٔ طبع همایونش در انجمن صوفیه جمال عرفان می آراید و درین محفل برقع از روی پریزادان معانی میکشاید اکثر سایهٔ التفات بر سر سخن موزون میگسترد و این خانه زاد موروثی را در آغوش فکر عمیق می پرورد اشعار او از قصیده و غزل و رباعی مدون است و در سنه ١١٦٦ الف و صد ببستان قدس خرامید این چند ثمر از شجر ذهن اوست

خاک گردیدیم و از ما آه سردی بر نخاست | خانهٔ هستی ز پا افتاد و گردی بر نخاست

در حضور شمع جان بی صرفه میباز و نثار — از نژاد عشق چون پروانه مردی بر نخاست

نیست از موج حوادث هیچ خس پروا مرا — جنبش گهواره باشد موجهٔ دریا مرا

آزادگی ز ننگ تعلق شکستنست — از خود برون چو آهوی تصویر جستنست

از نسیم سخن تند ز هم می شکند — شیشهٔ نازک دل بسکه شکستن دارد

چهرهٔ یار از شراب ناب روشن میشود — شمع حسن گلرخان از آب روشن میشود

کجا پنهان شود از ترک چشم یار نخجیرش — که آید از کمان همچون قضای آسمان تیرش

که دارد در جنون چون غنچه سامانی که من دارم — بود صرف دریدن جیب و دامانی که من دارم

نیست از دور فلک کس را دمی عشرت بجام — هست ناممکن شراب از ساغر واژون زدن

تا کی چو گردباد کشی سر بآسمان — چون جاده تن بخاک ده و آرمیده رو

آن یار سیاه دغلی را چکند کس — این در خوشاب علی را چکند کس

بلبل منشان قدر شناسند چمن را — در باغ و داغ جعلی را چکند کس

قبای عقل که بودش همه ست و تار افسوس — اگر ز عشق نشد پاره صد هزار افسوس

برون ز حلقهٔ زلفش قدم چگونه زنم — که پای همت ما را گزیده مار افسوس

در وجودیم ولی رو بعدم میداریم — در گلو این رگ جان رشتهٔ حبل المتینست

ز پرفشانی مرغان روح شد روشن — که در نشیمن تن راحت قفس هم نیست

گرچه بر بستم فقیر از دام سعی مال و جاه — احتیاج آب و نان آخر شکارم کرده است

فارغ جلیسی بیگ تبریزی مشهور بعلامی از شاگردان خواجه افضل الدین ترکه اصفهانی است در فطانت نادرهٔ روزگار بود و بهند آمده با اکبر پادشاهی بود و در مراجعت بایران در لاهور بسنه [illegible]

فوت شد از وی می آید

بآه و نالهٔ شب خواب پاسبان دزدم — گرانی سرش از خاک آستان دزدم

تو تا بچند خوری خون خلق و من تا کی — اثر ز نالهٔ دلهای ناتوان دزدم

رسید کار بجائی که بعد ازین من هم — نه ناله از دل و نی شکوه از زبان زدم
تف برق تجلی خلق را در خانمان افتد — گر این آتش مرا بیرون ز مغز استخوان افتد
گر جان سپرد ذوق حیات ابد گرفت — از هیچ کشته قاتل ما شرمسار نیست
خاکسترم نماند که بر باد بر دهم — آه این چه شعله بود که در جان من گرفت

فرصتی

فرصتی ابوتراب بیگ پسر میرزا علیخان همدانی وزیر کاشان اول کافی و آخر فرصتی تخلص میکرد اشعارش هزار بیت بنظر رسیده مرد بسیار ہموار درست گو بود از وست

هر قطره که از دیدهٔ گریان من افتاد — سیلی شد و در خانهٔ ویران من افتاد
بریاد سر زلف تو آهی که کشیدم — برقی شد و در خانهٔ ایمان من افتاد
گلشن داغ و نسیمش آه سرو شعلهٔ آتش — بیا سامان بستان محبت را تماشا کن
باز کارم بجگر کاوی مژگان افتاد — نوبت خنده ام از لب بگریبان افتاد
دل مجروح از آن خنجر مژگان دارم — گریهٔ گرم تر از خون شهیدان دارم
ترک او کرده ام اما ز خمار لب او — حال میخوارهٔ از توبه پشیمان دارم
شادمانم ز پریشانی دل زانکه مدام — خبر از حالت دلهای پریشان دارم
لب پر از آه و درون پر ز خیال رخ دوست — در نفس دوزخ و در سینه گلستان دارم
دیدهٔ نرگس از زمین سرمه کشیده سر زند — سوی چمن گر افگنی نرگس سرمه سای را

فائق

فائق مولوی سید خیر الدین اصلش از امام نام مقام من متعلقات بلخ ست وی در مدراس متولد شده شاگرد مولوی محمد باقر آگاه ست مرد شاعر طبیعت بود در حیدرآباد دکن معاش تلاش کرده دران دیار بخوبی بسر برد و در سنه ۱۲۴۳ ودیعت حیات بجان آفرین سپرد از وست

موج طوفان سرشک ست روان از ره چشم — مگر از سینه برون شد دل دیوانهٔ ما
آخر رساند تشنگیم تا بجو مرا — یعنی ز آب تیغ تو تر شد گلو مرا
مظهر رحمت حق جرم سیه کاران ست — سر کشد روشنی صبح ز جیب شب تار

باجرای بر دلِ زارم گذشت از آبِ چشم   مشت خاکی بود آن هم رفت در سیلاب اشک

فقیر میر شمس الدین عباسی دهلوی از اولاد شاه محمد خیالی بود هر چند فقیر تخلص میکند اما باعتبار سرمایهٔ استعداد خداداد از اغنیاء زمان بود و در انشاء و شعر و علم معانی و بیان و جز آن از فنون فضل و کمال و زباندانی فارسی ممتاز اقران میز لیست از اعیان بلدهٔ دهلی بود در ۱۱۴۱ه متولد شد در مبادی عشرهٔ خامسه بعد مائة و الف در لباس فقر در آمد و معنی تخلص خود را جلوه شهود بخشید و سیری بدکن کشید و پایان عمر در اگره گوشهٔ انزوا گرفت این چند حرف از دیوان اوست

براى نازنینی میکشم نازِ جهانی را   ببوی یوسفی گیرم سرِ ره کاروانی را

یار نشناخته قدرِ دل بی کینهٔ ما   کاش میدید رخ خویش در آیینهٔ ما

نالهٔ مرغ قفس می برد از کار مرا   که ازین پیش دلی بود گرفتار مرا

باغبان گو ندهد ره بگلستان تو ام   بس بود جلوهٔ خار سرِ دیوار مرا

ز رفتنم خبری نیست همدمان مرا   چو بوی گل نبود گرد کاروان مرا

خوش ست جان که بود صرف یار جانی ما   دگر برای چه کارست زندگانی ما

همیشه تیر نگاهش بسنگ می آید   گران بخاطر یارست سخت جانی ما

ز صاحب خانه مهمان را بخود مشغول می‌باید   تماشا کرده ام بسیار این سقفِ منقش را

دلت شرک خفی دارد بعشقش چاره کن زاهد   بصراحی ده تا بشکند این قلب و کش را

من نه از خود میروم دنبال او   سایه را سر گشته دارد آفتاب

همتِ عالی بزینت سر نمی آرد فرود   چرخ اطلس فارغ از نقش و نگار افتاده ست

شبنمم آگه ز تاراج تو بر یاران چه رفت   اینقدر از خود خبر دارم که دل در سینه نیست

فقیر را ز سعادت همین قدر کافی ست   که منتی ز سرش سایهٔ هما نگذاشت

روز ز فراق رفت و شب وصل هم گذشت   آخر ز پیش چشم من این بیش و کم گذشت

آخر کشید تیغ جفا بر سرِ رقیب   داد از وفای دوست که دشمن نواز بود

دوش از کوچهٔ یار بصد ناز گذشت | همچو کاکل بقفا داشت پریشانی چند
ظاهر است سوختهٔ باز دل شیدائی | میرسد بوی کبابم بمشام از جائی
قدر هر چیز بضدش بتوان دانستن | حسن محبوب تو میخواست چو من رسوائی
ز ناله چند دهی خویش را بیاد کسی | دلا نمیرسد اینجا کسی بداد کسی
بر خاطر حیائی تو هر لحظه بگذرد | شرمنده‌ام ز شوخی طرز نگاه خویش

فرد سید اسد الله بلگرامی ذهن وقاد و طبع نقاد داشت و بدقائق سخن خوب میرسید شعر خوب می نوشت و چاشنی تصوف بلند داشت از همنشینان میر آزاد بود در عین شباب مبتلای امراض مزمنه شده حیات چندروزه در نهایت بی حلاوتی گذرانید و [illegible] رخت بدار البقای آخرت کشید این چند بیت از مسودات او بدست آمد

نگاه شوخ چشم هر طرف بیباک می افتم | نریزد آبروی من اگر بر خاک می افتم
بپایش بوسه زد رنگ حنا سرخی دو بالا شد | دلم خون شد ز حسرت این عجب هنگامه برپا شد
دلاوران صف عشق کشتهٔ خویش اند | نه هر که تیغ ببندد سپهگری داند
کسیکه دولت اقلیم نیستی دریافت | شکست آینهٔ دل سکندری داند
بود بعالم تجرید بالباس دگر | بریدن از دو جهان مست قطع جامهٔ ما
عروس مقصد هم مشاطگی از خدا خواهد | وگرنه این حیا پرور بکس محرم نمیداند

فیض مولوی فیض الحسن بن خلیفه علی بخش بن خلیفه خدا بخش قرشی حنفی ساکن سهارنپور مضاف دار الخلافه دهلی حافظ قرآن حاجی بیت الله در آغاز عمر از والد ماجد خود علوم آموخته و فقه و اصول و معانی و منطق از علماء رامپور بر داشته و تکمیل فلسفه و ادب بخدمت مولوی فضل حق خیر آبادی فرموده و قدری حدیث از شاه احمد سعید مجددی دهلوی و فن طب از حکیم امام الدین خان دهلوی اکتساب نموده شوق تالیف پیشه در سر دارد و بر بیضاوی و مشکوة و جلالین و حماسه شرح و حاشیه نوشته و کتابی در انساب و ایام عرب نگاشته طبع نظم

هم وارد مثنوی ... مجید و دیگر اشعار و قصاید از وی یادگار است
... ابیات فارسی
نیز خوش گوست این چند بیت از وی است سلمه الله تعالی که خود انتخاب کرده بفقیر ارزانی فرمود

زاهد بدین تمنا که دنیا گذاشتم | این همت من است که عقبی گذاشتم
چون پای خود بدامن راحت نمی کشم | آسودگی بنقش کف پا گذاشتم
شرم آمدم که شکوه درد جگر کنم | دست طبیب و پای مسیحا گذاشتم
مطرب دگر میا که سر چنگ و دف نماند | ساقی برو که ساغر و مینا گذاشتم
کارم خراب بود که سر کردم آرزو | خود رام شد چو حرف تمنا گذاشتم
چون لذت خلش بدعا میکنم طلب | خار شکسته را بکف پا گذاشتم
جز یک گلیم کهنه دگر در برم نبود | آن هم بحکم همت والا گذاشتم
این هست فیض صحبت پیر مغان که باز | زهد و صلاح و توبه و تقوی گذاشتم
مزاجم نازک و یارم همه گوش و عدو گویا | مپرس از من که چون هم خانه بر نوک سنان دارم
یک نظر بر رخ پاکش انداز | گوش گل مال و بجا کش انداز
بتکلیف هجوم درد جانکاه | کشید آهی بیا بانگ نرم ناگاه
چه درد آه امکانهش سینه ریش | مرید کامل عشق ستم کیش
بدل نشتر بجان خنجر شکسته | نمکدانها ز خشم تر شکسته
چه آهی زاده سوز جگرها | نمک پرورده فیض اثرها
چه بانگ نرم بانگ خنده گل | صدای اضطراب قلب بلبل

فقیر نامش مولوی اکبر علی وطنش نواح دهلی فی الحال در کلکته و اطرافش فقیرانه میگذراند
خامه زبان و زبان خامه سخن چنین میگرداند

بکوچی لوتیان در خاک خون بین بهر طرف دلها | نمی چو شد تماشا چار سو زین رقص بسملها

چه خندی از شکست توبه ای پیمان شکن بر من | که من گر توبه بشکستم تو هم بشکسته دلها
سراپا حیرتم افسون عشقم جسم بی جانم | جنونم وحشتم افسانه ام خواب پریشانم
سپند آتشم پروانه ام شمع جگر سوزم | شرارم شعله ام برق طپانم آه سوزانم

فروغ مولوی عبد العلی بن محمد مصطفی مولدش بلدهٔ چتور ست مضاف ملک مدراس والدش خدمت عدالت دیوانی و خطاب خانی داشت خودش در سنه ۱۲۶۲ وارد بلدهٔ لکهنو شده کسب حیثیات کرده در علوم عقلیه و نقلیه دستگاهی مناسب بهم رسانید نظم و نثرش طبعی محض ست باکتسابش نپرداخته در حین تحریر این نامه مصحح مطبع نظامی کانپور ست بیشتر اشتغالش بتاریخ نویسی کتب مطبوعه باشد برای بعض مؤلفات نامه نگار هم تاریخها گفته و میکه بماه ذیحجه سنه ۱۲۹۲ هجری عطف عنان از سفر کلکته کرده وارد کانپور شدم بلقاء یکدیگر حظ وافر دست بهم داد این چند ابیات

ثمرهٔ شجرهٔ طبع لطیف اوست ه

سنبل ز زلف پر شکن یار شد خجل | گلبرگ از نزاکت رخسار شد خجل
با لعل لب و در دندان پر صفا | لعل یمان و گوهر شهوار شد خجل
زین پیش دم آه رسایم اثری داشت | کان شوخ ستمگاره ز دردم خبری داشت
امروز که پژمرده نمودست ز بوسم | دی شب گل رخسار تو رنگ دگری داشت
رخصت آه دهم گر دل صد چاکم را | آتشی در زنم این کالبد خاکم را
وسعت عالم ایجاد همه غرق شود | گر کنم موج گر این دیدهٔ نمناکم را
ببین در گلشن ایجاد هر گل سبحه گردانست | بذکرش تر زبان نوک سر خار مغیلانست
ز زلف تو بود دوام روان گل و بلبل | خال تو بود دانهٔ جان گل و بلبل
با ما سخن از شمع و ز پروانه مگوئید | مائیم ز سوختگان گل و بلبل
زان روز که شد موج طراز لب لعلت | سرخ آمده منقار و زبان گل و بلبل
رمزی که جای حرف نباشد دهان تست | چیزی که غیر نام ندارد میان تست

وصل تو چاره بخش دل بیقرار ماست ورنه شود بما شکسته دلان کی زبان تست

پاره پاره بود از دل بطپیدن ندهم قطرهٔ خون دل از دیده چکیدن ندهم

تار هر موی دلاویز تو ام تار نظر دست مشاطه بزلف تو رسیدن ندهم

لبهای تو گلبرگ که لعل یمن ست این بهر دُر دندان تو دُرج دهن ست این

جان باخته بینند چو در دشت جنونم گویند که قیس آمده یا کوهکن ست این

هر نفس باشد بچشم من رخ نیکوی دوست هر زمان دارد لبم تکرار گفت و گوی دوست

با سیاه و سرخ دهر اصلا ندارم هیچ کار شام و صبحم بگذرد در فکر زلف و روی دوست

رباعی

داریم تمنای رسیدن آنجا کز شوق بود دلیر دویدن آنجا

جائیکه بود پای تو ما را از سر هست آرزوی رخت کشیدن آنجا

رباعی

ما چاره ز خود از تو بجوییم چرا از خویش بسوی تو نپوییم چرا

چون شد رسن لطف تو در گردن ما خود را بسگ کوی تو گوییم چرا

رباعی

هر غنچه که گل نمی شود آن دل ماست راهی که بپایان نرسد منزل ماست

صبحیکه بوصل شد ببر حصهٔ غیر شامیکه بهجر سر کشد حاصل ماست

حرف القاف

قاسم خان جوینی قاسم مائدهٔ فصاحت و ناظم جواهر بلاغت ست در دولت شاهجهانی بمنصب پنجهزاری و ایالت صوبهٔ بنگاله امتیاز یافت و در سنه ۱۰۴۲ در بندر هوگلی باجل طبیعی درگذشت مستجمع اخلاق کریمه و فضائل عظیمه بود و در نماز تهجد تقید داشت خواهر نور جهان بیگم در حبالهٔ نکاح او بود هر سال دولک روپیه بمستحقان میرسانید رایت سخن باین شکوه می افراز[د]

قاسم خان

نمونه جرس بیدلم صدا نکنم ❊ زبس شکسته دلم لب بخنده وا نکنم ❊
راه از هجوم گریه بر آواز بسته ایم ❊ خون خورده ایم تاره غمّاز بسته ایم
ز شوق مهر رویت بسکه دل بیتاب میگردد ❊ بهر سو چشم من چون چشم اصطرلاب میگردد
سرافرازست شمع از دولت شب زنده دارها ❊ خوشا بینایی چشمی که شب بیخواب میگردد
از ذوق جور و لطف تو ما را کشد بباغ ❊ گه آرزوی خار و گهی آرزوی گل
خوشبوی تر شود گل و خوش نشئه تر شراب ❊ هر گه ببوی باده شود جمع بوی گل
بعد ازین در عوض اشک دل آید بیرون ❊ آب چون کم شود از دجله گل آید بیرون
عشقت آمد پی دل بردن و در خانه نیافت ❊ دزد از خانهٔ مفلس خجل آید بیرون
بسکه آزرده ام آزرده نخواهم کس را ❊ در دلم میخلد آن خار که در پای هست
مرغ هر شاخی نیم ای باغبان بالم مبند ❊ عندلیبم سایهٔ گلبن قفس باشد مرا
دل از زلفت برون افتد چو از می رخ برافروزی ❊ که مرغ از آشیان افتد شب از نظارهٔ آتش

قدسی حاجی محمد خان مشهدی جان سخن پروری ست و روح معنی گستری حج خانهٔ کعبه بر آورده بهند آمد و بتقبیل عتبهٔ شاهجهانی نقش بر لب گذاشت و در ذیل شاعران امتیاز یافت عبدالحمید در شاهجهان نامه و شیرخان در مرآة الخیال ترجمهٔ او بتفصیل نوشته اند مثنوی و قصیدهٔ قدسی خوب ست لکن غزلش چندان رتبه ندارد و در سنهٔ در لاهور بعالم جاودان انتقال کرد نعش او را بمشهد رسانیدند چند بیت غزل که خوب ست تذکره نویسان بر دند اما بعد تصفیح دیوان این چند

بیت باختیار افتاده

زود پیدا کردم من بی صبر داغ خویش را ❊ اول شب میکشد مفلس چراغ خویش را
در جلوه گهی مثل تو کس یاد ندارد ❊ تا در لب و آن پیشه که استاد ندارد
در مجلسی که یاران شرب مدام کردند ❊ نوبت بما چو آید آتش بجام کردند
اینجا بجرم محبت آنجا بجزای عصیان ❊ آسایش دو گیتی بر ما حرام کردند

هرچه با زلف تو میماند دل از من می برد — روز عمرم در تمنای شب یلدا گذشت
غم هجوم آورد و من در فکر بی سامانیم — میزبان خجلت کشد هرچند مهمان آشناست
عیش این باغ باندازهٔ یک تنگدل است — کاش گل غنچه شود تا دل ما بگشاید
گر دست شام هجران گیرد گلوی شب را — مشکل که تا قیامت از صبح دم برآید
عشق چون قسمت ارباب معیشت میکرد — لاله داغی ز میان برد که او غم دارد
تا آب هجران شرابم نیست تا وقت صبوح — پیشتر از صبح میخندد گل پیمانه ام
بکدامین گل رخسار تو نظاره کنم — که ز هر حلقهٔ زلفت گل دیگر پیداست
تا چشم باز میکنم از پیش رفته — چون شمع کاش در قفس بودی نگاه من
با آمدنت رفتن شب دوش یکی بود — گویا که ترا صبح بخورشید غلط کرد
بیگانهٔ آشنا نما تو — بیگانه نمای آشنا من
نفس ز سینه چنان بی تو میکشم دشوار — که گویی از دل خود میکشم خدنگ ترا
ز چاک سینه ام دل میکند نظارهٔ زلفش — چو مرغی کز قفس بیند بحسرت آشیانش را

قراری اصلش از گیلان و نامش نور الدین محمد برادر حکیم ابو الفتح گیلانی ست در خدمت احمد خان ناظم قزوین بسر می برد و از فضیلت و شاعریت بهرهٔ کافی داشته و در بنگاله بساط حیات در نوشته از وی می آید

مردم از نومیدی و شادم که نومید از توست — سختی جان کند کم امیدواران ترا
ناورد تاب وداعش دل بیتاب ای کاش — که نهان بار سفر بندد و غافل برود
من از جفاش نترسم ولی از آن ترسم — که عمر من بجفا کردنش وفا نکند
از امتداد هجران شادم که میتوان کرد — بیگانه وار با او آغاز آشنایی
آنکه من از همه دشمن ترست — کاش ز من دوست تری داشتی
تا نخواهد پیش او عذر گناه خویش را — لال میخواهم زبان عذر خواه خویش را

قاسم انوار از طائفهٔ صوفیه بوده ترجمه‌اش در نفحات و ید بیضا و غیرهما مذکور است دو نوبت حج پیاده پا گذارده و در هرات بتلقین ارباب یقین مشغول بوده و چندی در سمرقند گذرانیده و در سنه ۸۳۷ در جام داعی حق را لبیک اجابت گفته از وست

سر بلندی بین که دائم در سرم سودای اوست — قیمت هر کس بقدر همت والای اوست
لن ترانی میرسد از طور موسی را جواب — این همه فریاد مشتاقان ز استغنای اوست

قنبری ابیوردی در خدمت عبدالمومن خان اوزبک بسر می برده

ناخن زغم بسینه زدن پیشهٔ من است — فرهاد کوه کندم و این تیشهٔ من است

قربی از سادات گیلان بوده خط نستعلیق بسیار خوب می نوشته از وست

اشک گلرنگ روان نیست ز چشم تر ما — گشته لبریز ز خوناب جگر ساغر ما

قائمی آملی بولایت دکن رسیده میگذرانید و بصوم دهر و قیام لیل قیام داشت [illegible] قائمی تخلص گزیده

قائمی تا بکی ز صرصر غم — نخل عمرت چنین بود بی برگ
دو سه روزی که زنده خوش باش — نتوان مرد پیشتر از مرگ

قاسمی شیخ ابوالقاسم انصاری گازرونی از فضلای کامل نصاب و شعرای دقیقه یاب بوده کتاب سلم السموات تالیف اوست ناظم تبریزی گوید بعد از وفات او در جمع دیوانش اقدام نمودم مجموع دو هزار بیت باشد

هرگز گلی شکفته نگردد ز بوی ما — ره گم کند نسیم چو آید بسوی ما
در کار ما شکست نه از سعی دشمن است — خود میزند بسنگ ملامت سبوی ما
از سخن پر در مکن همچون صدف هر گوش را — قفل گوهر ساز یاقوت زمرد پوش را
در جواب هر سوالی حاجت گفتار نیست — چشم گویا عذرخواه لب خاموش را

قوسی شستری شاعری بوده صاحب حسن خط و قبول نظم و مدتی در صفاهان بسر برده

از تو دل بر کندم و بستم بدلداری دگر ... قحط آدم نیست جایی دیگر و یاری دگر

قسمت ملا علی نقی قمی معمار بوده و بدست چپ کار را راست کرده از وست

تو کز شکستِ دل ما عهد کهن را ... مگذار که افتد بمیان فاصله بسیار

قاصد از شعراء بخارا بوده نامش ملا اسد ست صید سخن چنین میکند

ز رشک آنکه هر سو چشم آن بی باک می افتد ... نگاه من بخود می پیچد و بر خاک می افتد

قابل محمد پناه کشمیری در ید بیضا نوشته از شعراء این روزگار ست در شاهجهان آباد میگذراند
و فکر سخن بتلاش مینماید و با بعضی از آشنایان فقیر مربوط ست

قابل درین زمانه ز آدم نشان مخواه ... چندین هزار سال ز آدم گذشته است

هر که قابل شد ادب حد مرد خاموشی فن ست ... یک سخن را از دو لب گفتن بکرر گفتن ست

قانع سید مرتضی سیوستانی سیدی فاضل و جوانی قابل ست کتب درسی بر وجه احسن تحصیل
کرده و در فارسی دستی خوب بهم رسانیده در ید بیضا نوشته که با فقیر بسیار مربوط ست هرگاه
در سیوستان اقامت داشتم اشعار خود را بنظر این نحیف میگذرانید از وست

الوسی رنگ باخته از پیچ و تاب ما ... لغزید کوه از اثر اضطراب ما

هرگز زنا گزند بموری نمیرسد ... مرهم نهد بداغ کتان ماهتاب ما

در او لین قدم بعدم رخت میکشد ... در تنگنای بحر نگنجد حباب ما

بجمعیت دمی در دیده خونبر زمین منشین ... که میخواهم کفِ پای خیالت را حنا بندم

کی رود از دل خیالِ یار بی تمکین ما ... عکس او در دیدهٔ آیینه مردم میشود

قایم محمد قایم چاندپوری شاگرد میرزا رفیع سودا ست و در فارسی صاحب طبع رسا در اوائل ۱۱۸۱
بخلوتکدهٔ عدم مقیم شد از وست

آنانکه با حلاوت درد تو خو کنند ... زخمی بدل زنند و نمک آرزو کنند

شب که اندازه هم آغوشی او یاد کنم ... خویش را تنگ ببر گیرم و فریاد کنم

قادر شیخ عبدالقادر اصلش از قریهٔ مضافات غزنی ست و مولدش هندوستان در شعر هندی بی مثل بود و در طرز تازه نوبهار چمن سخنوری در سرکار سلطان محمد اکبر بعنوان منشی گری بسر می‌برد در مدت قلیل پایهٔ تقرب بجایی رسانید که بجز وادی صفحه و چوبدستی قلم حاجبی در میان نماند این

چند بیت از وست

سرنوشتی نیست به خجالت جبین ساده را | چین پیشانی ست موج آبرو آزاده را
حاصل از سجاده گر بر دوش باری بردن ست | میتوان برداشتن قادر سبوی باده را
سواد دیدهٔ مخدیده خال عنبرین او | شکست خاطر نازک دلان چین جبین او
بچندین دستگاه حسن از هر یک بلند آمد | بنازم دستگاه ابروی بالانشین او
بهر تیغی که زد بی اختیار از شوق اندازش | لب هر زخم وا شد در ادای آفرین او
تخت دل شکسته گل نوبهار اشک | آه کشیده سرو لب جویبار اشک
یکدست شعله گل شده در دست دامنم | داغست لاله از چمن لاله زار اشک
گه آب از دو دیده چکد گاه خون دل | دیدیم رنگها ز خزان و بهار اشک
پرتو مهر فروغی ز بهاران گل ست | صبح گردی ست که افشانده دامان گل ست
حسن و عشق آیینهٔ چهرهٔ احوال هم اند | نالهٔ مرغ چمن نبض پریشان گل ست
طپش داغ بود گرمی هنگامهٔ دل | آتش افروز چمن جنبش دامان گل ست
نالهٔ دل اثر شوخی آشفته دلی ست | نکهت غنچه رگ خواب پریشان گل ست
جام گل در پی تکلیف قدح نوشان ست | غنچه در زیر بغل شیشهٔ سامان گل ست

قطب خواجه قطب الدین بختیار کاکی اوشی مراحل جادهٔ فقر را رسیده و سرآمد زمرهٔ اولیا گزیده و سالار قافلهٔ صوفیه آرمیده وست از غایت شهرت محتاج ترجمهٔ حال نیست در کتب تواریخ و سیر حالش مفصل نوشته اند دیوان شعر هم دارد و سخن باین نوع سه بیت یادگار ازوست

اگر بگیرد شمع روشنت عالمی پروانه شد | ور لب شیرین بیا بشوری هست در میخانه شد

من بچندین آشنائی میخورم خون جگر | آشنا را حال این ست وائی بر بیگانه
قطب مسکین گر گناهی میکند عیبش مکن | عیب نبود گر گناهی میکند دیوانه

قادری
قادری شاهزاده داراشکوه بن شاهجهان پادشاه اورنگ نشین کشور خوش بیانی ست و سریرآرای ملک شیوا زبانی مرید ملاشاه خلیفه شاه میر لاهوری ست در سنه ۱۰۴۹ بزبان انشاد او مرض حبس بول اعلی حضرت رتق و فتق مهمات جهانبانی بقبضهٔ اقتدارش در آمد و با شاهزادهٔ اورنگ زیب معرکهٔ جنگ و جدال قائم شد و شد آنچه شد تا آنکه در سنه ۱۰۶۹ کارش باتمام رسانیدند و در مقبرهٔ همایون پادشاه بزیر خاک سپردند این قصه را در تتایج الافکار مفصل حوالهٔ خامه و اگزار کرده از وست

خاطر نقاش در تصویر حسنش جمع بود | چون بزلفش او رسید آخر پریشانی کشید
تا دوست رسیدیم چو از خویش بریدیم | از خویش بریدن چه مبارک سفری بود
بشکست دل آبله از گردش پایم | در کار من آنهم گرهی بود که وا شد
هر خم و پیچی که شد از تاب زلف یار شد | دام شد زنجیر شد تسبیح شد زنار شد

قادری
قادری پانی پتی شاعری بوده نادر رو در ادای معانی قادر منه

آنانکه می بروی گل و ارغوان خورند | از باغبان زیاده غم گلستان خورند
جهان چیست ماتم سرائی درو | نشسته دو سر ماتمی رو برو
جگر پارهٔ چند بر خوان او | جگر خوارهٔ چند مهمان او

قانونی
قانونی میرزا ابراهیم چون قانون خوب می نواخت لهذا قانونی تخلص گرفت و در اکثر علوم و فنون دستگاه داشت نویسندهٔ نامی بود و معاصر جامی این رباعی از وست رباعی

تا لعل تو دلفروز خواهد بودن | کارم همه آه و سوز خواهد بودن
گفتی که بخانهٔ تو آیم روزی | آن روز کدام روز خواهد بودن

قانعی
قانعی از مردم عهد جامی ست و سخنور گرامی از وست

یارم ز غمزه تیر و ز ابرو کمان کشید ‌ ‌ ‌ از روی خوب هرچه رسد میتوان کشید

قدسی معاصر سلطان حسین میرزا بود شاعر نیکو است از وست

ایکه منعم میکنی از دیدن آن گلعذار ‌ ‌ ‌ حالت دل را نمیدانی مرا معذور دار

قدیمی محرم شیوهٔ ندیمی ست نقاشچی بود و در سحر وزن طرح اشعار می افگند از وست

بی جمالش دیدهٔ روشن چه کار آید مرا ‌ ‌ ‌ روشنی در دیده از دیدار یار آید مرا

آه از آن ساعت که ناگه در رهی پیش آیدم ‌ ‌ ‌ مدتی باید که تا دل بر قرار آید مرا

قیلان بیگ از قورچیان سلاطین صفویه بود معاصر جامی ست طبع نظم داشت صاحب دیوان ست از وست

گر آن کوچک دهن حرفی بزرگی گفت میزیبد ‌ ‌ ‌ که دریای فراخ آید پدید از چشمهٔ تنگی

درنگ چیست اگر با منت سر جنگ ست ‌ ‌ ‌ بیا که شیشهٔ ما نیز عاشق سنگ ست

نمیرود نگهم پیش تو تا سر مژگان ‌ ‌ ‌ زبال سر نکشد طایری که دلتنگ ست

قسمتی محمد قاسم مشهدی شاعر بلند همت بود در طلاکوبی مهارت داشت طلای سخن را چنین عیار میگیرد

چه واقع ست که با غیر صد سخن داری ‌ ‌ ‌ به پیش من چو رسی مهر بر دهن داری

قوسی تبریزی چله کش زاویهٔ نکته انگیزی ست میگوید

نیست از ضعف سرم گر بقدم پیوسته ست ‌ ‌ ‌ این کمان را و سر از زور بهم پیوسته ست

قاسم ارودستانی در شیوهٔ سخن بسیار کامل فن بوده و بصفاهان بسر می برد و همانجا وفات در رشتهٔ اتفاق افتاد از وی ست

کی سبب آن ذقن بکسی رایگان دهند ‌ ‌ ‌ سیبی ست آن ذقن که بهیچند و جان دهند

از راه دیده میگذرد پاره های دل ‌ ‌ ‌ مانند برگ گل که بآب روان دهند

سوز دل گر همه از عشق مجازیست خوش ست ‌ ‌ ‌ عود هر چند بود خام چو سوزی خوش بوست

قاسم

قاسم میرزا قاسم ابن میرزا مراد وکنی از امرای جهانگیر پادشاه بود سخن خوب دارد از وست

بلندی نگه از دیدن تو بر میگشت ٭ که هر دو چشم بقربان یکدگر میگشت

دل و دماغ ز وصلت چو شاد میکردم ٭ سرم بگرد دل و دل بگرد سر میگشت

قدسی

قدسی محمد اقدس علی حزین ذکرش کرده و این ابیات بنام او آورده

نیم در بند آن کز خانه کی جانان برون آید ٭ براه انتظار افتاده ام تا جان برون آید

انصاف بین که ساقی مجلس بدور ما ٭ می آنقدر بجام نریزد که بو کنم

خواهم ز مشام دگران بوی تو دزدم ٭ میل دل شان از خم ابروی تو دزدم

تا خوش نکند غیر مشام دل خود را ٭ از باد صبا نکهت گیسوی تو دزدم

چون باد از آن میرسم آشفته که خواهم ٭ نقش قدم بو الهوس از کوی تو دزدم

قسمی

قسمی قاسم بیگ از امیرزادگان افشار است در کرمان متولد شده بسیار عاشق پیشه بود در سنه ۹۸۹ جرعهٔ شهادت چشید از وست

باکم از کشته شدن نیست از آن می ترسم ٭ که هنوزم رمقی باشد و قاتل برود

قسمی آن صبر و شکیبی که بآن می نازی ٭ بنمایم بتو چون یکدو سه منزل برود

مرا ست بخت زبونی که بیوفا طلبست ٭ نمیشود که ترا نیز بیوفا بکند ٭

حد الشکوه زبان من آشنا گردد ٭ من و شکایت آن بیوفا خدا نکند

قتالی

قتالی از مردم مشهد است بعلاقی مشغول بود این رباعی از وست

رباعی

گر جان طلبی ز من فدا خواهم کرد ٭ دشنامم اگر دهی دعا خواهم کرد

هرگز نشود که از تو بگردانم رو ٭ هر چند جفا کنی وفا خواهم کرد

قتیل

قتیل میرزا محمد حسین بن درگاهی مل قوم کهتری بود اصلش از لاهور است بر دست محمد باقر مسلمان شده مذهب تشیع اختیار کرد سیر دهلی نموده و بنگاله آمده مصاحب عماد الملک گشت

بعده در لکهنو آمد و تا آخر حیات همانجا بنهایت جمعیت خاطر بسر برد آسودگان لکهنو نسبت تلمذ بوی درست میکردند بر کتب درسیه فارسیه از نظم و نثر عبور کرده بود و انشا بفصاحت می نوشت در قواعد فارسی و ضوابط این فن رسائل متعدده دارد مثل نهر الفصاحة و شجرة الامانی و چار شربت و جز آن عبارت عربی هم می فهمید اشعارش خوش ادا است اما معنی تازه کمتر طوع یاد او بوده از اساتذه زمانه خود شمرده می شود و هر چند در خور این رتبه نبود وفاتش در سنه ۱۲۳۰ اتفاق افتاده از وی می آید

منم که ناله بمرغان گلشن آموزم / بروی خاک بسمل تپیدن آموزم
در رهِ عشق دلم شد هدف تیر کسی / زخم من به شدنی نیست ز تدبیر کسی
چکنم من بچه سان کشته نگردم که خدا / خون من کرده حلال دم شمشیر کسی
چند بیاد آشنا دل طپد آشنائی را / قوت پا بده ای خدا مرگ شکسته پائی را
صد بار بلب جان حزین آمد و برگشت / یارب که گرفتست گریبان قضا را
کس ندیدست در آفاق ز بیداد کسی / آنقدر جور که من میکشم از یاد کسی
فتنهٔ قد اینچنین آشوب رفتار این چنین / میتوان از خود گذشتن گر بود یار اینچنین
خبر آمدن لشکر خارست بدشت / خیمهٔ آبله گر دست دهد بر پا کن
یک پهلو و صد خنجر یک سینه و صد پیکان / در مقتل مظلومان این ست نشان ما
قتیل ناتوان در خون طپیدن آرزو دارد / اجازت ده بقتلم نرگس مستانهٔ خود را
دیدم نشسته بر سر راهی قتیل را / او داند و دلش که چه دید و چرا نشست
یکوجب جای بکوی تو ز خون پاک نبود / کشته بر کشته طپان بود و گر خاک نبود
به از قتیل ترا هست راز دار کسی / که جان بلب رسد و لب بشکوه وا نکند
بیدار شد از غلغلهٔ طرز خرامت / هر فتنه که خوابیده در آغوش زمین بود
کسی خود را اسیر درد دوری تا کجا دارد / نهادم بر گلو خنجر که همت کار با دارد

صبحدم کز نور بپارد ز آسمان ❊ یاد آیدم کشودن بند قبای تو
چو آبی کز دل خواره در گلشن برون آید ❊ من بیدست و پا هرزه م زجا خیزم بیا فتم
نه دشمنی است نه خشم نه آشنائی هست ❊ عجیب واقعه و طرفه ماجرائی هست
نه والد از شکست دل که میگویند ❊ خدای نام درینجا نه که خدائی هست

قدرت

قدرت محمد قدرت الله خان گوپاموی مؤلف تذکره نتائج الافکار در نسب صدیقی و در ارادت نقشبندی ست در تذکره خود نوشته که اسلافم از بلاد عرب سر بممالک هند کشیدند و در رفته رفته بیلده قنوج رنگ اقامت ریختند و ازانجا یکی از اجداد در اواخر سلطنت غوریه در گوپاموی مضافات لکهنو طرح سکونت انداختند ولادت فقیر در ۱۱۹۹ بوده انتهی و علی هذا او قنوجی الاصل ست و هنوز در گوپاموی محله اهل قنوج مشهور ست و از سادات و شیوخ معمور گوپاموی وطن محرر سطور ست کتب درسیه فارسی را کسب نموده سلیقه مناسب بهم رسانید و شوق سخن در خدمت خوشدل کرد و مرید شاه نصیرالدین سعدی بلگرامی ست و در بلد ارکاٹ منصبی شایسته امتیاز داشت نقش سخن به صفحه فکر چنین میکشد ❊

صبا در خدمت چمنم گر نشید هد ❊ سیر هزار باغ بود در قفس مرا
آه ازین سوز و گدازی که بدل میدارم ❊ همه تن سوخته این آتش خاموش مرا
شاید از مقدم جانان خبری می آرد ❊ طفل اشکیکه بصد شوق دوانست مرا
فارغ بعدم بوده ام از فکر جهانی ❊ آورد درین دهر تماشای تو مارا
بس اشک گهر بار که از چشم ترم ریخت ❊ مژگان زد و چشم همه تن آبله پوش ست
قدرت سری که داشت بقربان تیغ او ❊ افگند و خوش نشست که باری ز دوش وا
قدرت چسان نصیب تو آسودگی شود ❊ یکجان و صد هزار بلا در قفای اوست
دل مستمند در وصل یار می نالد ❊ چو بلبلی که بفصل بهار می نالد ❊
در کنج قفس خوش باسیری گذرانم ❊ در کار تو آید اگر این مشت پر من ❊

دگر طرف کله شکسته پی باکانه می آئی — سرت گردم بتاراج کدامی خانه می آئی

قاسم دیوانه مشهدی در آغاز جوانی از اصفهان بهند آمد شاگرد رشید صائب ست در دهلی رخت بوادی خاموشان کشید دیوانش بملاحظه در آمد کلامش انچه رطب ست بسیار بلند و نازک واقع شده و باداهای سحرآمیز دلهای ارباب ذوق ربوده این چند بیتش پیرایه تحریری شود

میطپد دل در برم از شوخی سیاره — چشم داغم می پرد می آید آتش پاره

میشود هر چند نیکو یار بدخو می شود — ناز چون پرخویش بالد چین ابرو میشود

لب خموش شکوه در دل چاره ما کردنی ست — مانده در منزل کلید و قفل در واکردنی ست

قاتل دو کار در حق ما کرد روز قتل — دستم گرفت و خون مرا پایمال کرد

چون نسخه دقیق بنزدیک کم خرد — از دیدن تو آینه را خواب میبرد

افسرده دل همه شب اضافهای من شمرد — چو مفلسی که زر دیگران حساب کند

کار مژگان تو از گوشه ابرو آید — بر کمان تو چرا منت ترکش باشد

بی مشقت نبود قطع تعلق قاسم — رشته هر چند ضعیف ست گسستن دارد

خدا داند که سر از دیده یا از دل برون آرد — ز مژگان شوخ تر خاری که من در پای خود دارم

درین چمن ثمر نخلهای پیوندم — فتاده ست بشاخ دگر رسیدن من

باش هموار که آسیب درشتی نکشی — صافی آینه بیکار کند سوهان را

لبش بکنید ممدو خاموش آرزویم کرد — کبودی لب او سرمه در گلویم کرد

عقده خاطر من شد گره جبهه او — بکجا کاشته ام دانه که جا می رویاند

رنگ از چهره گل شوق پریدن دارد — میتوان یافت که آن شوخ حنا می بندد

علم در سینه افسرده دلان بیقدر ست — آسیا چون [illegible]

قاسم ارسلان اصل او از طوس ست نشو و نما در ماورا النهر یافته شاعری شیرین کلام بحسن خط و لطافت طبع مقبول خاص و عام و بشیوه لبطیفه و نشاط آراسته و لطیفه حسن

قاسم

قاسم

اختلاط و ارتباط چیره دسته بود و صاحب دیوان ست این چند بیت از وست

بآنکه نیست خلوت وصل تو بی رقیب — شرم تو با هزار نگهبان برابر ست

لفظ و معنی بحال من گریند — بی تو چون روی در کتاب کنم

گریان چو به منزل احباب گذشتیم — صد مرتبه در هر قدمم آب گذشتیم

قیدی شیرازی اسیر زنجیر نکته طرازی ست از مکه معظمه بملازمت اکبر پادشاه رسید قیدی

و سعادت در پایهٔ قرب جا یافت آخر مردود شد طبعی بغایت خوش داشت این ابیات از وست

متاع شکوه بسیارست عاشق را بهان بهتر — که جز در روز بازار قیامت باز نگشاید

ز بیزبانی خود خوشدلم که روز وداع — شکایت تو نیاورد بر زبان رفتم

ای قدم ننهاده هرگز از دل تنگم برون — حیرتی دارم که چون در هر دلی جا کرده

گو بمیرم من و غیری بود آتش نرسد — ساربان گرم حدی باش که محمل برود

کدام مرهم لطف از تو بر دل ست مرا — که جان گداز ترا ز داغهای حسرت نیست

قبول میرزا عبد الغنی کشمیری فاضل ممتاز بود و سخن سنج معنی نواز ترک منصب شاهی قبول

نموده در شاهجهان آباد بلباس درویشانه بسر می برد در سنه ۱۱۳۹ پیمانهٔ هستی او لبریز گردید گرد

میرزا داراب جویاست و با ملا شاه بدخشی قرابت داشت شعلهٔ آوازش چنین می بالد

بهر حالت که می بینی ز غیب سرکشی پاکم — چو لای باده گر در عالم آیم همان خاکم

نهان کرده ست صیاد من از راه فسون بازی — چو تخم عشق پیچان دامها در دانهٔ خالی

نه لازم ست شجاعت نه شرط احسان ست — بکام هر که فلک گشت خان دوران ست

قبول بسکه کنی خویش را ز وصلش گم — ترا نشسته به پهلوی یار نتوان دید

قابل سید اسد بلگرامی در زمرهٔ فضلا معدود ست و در گروه شعرا محمود در دار الخلافه قابل

شاهجهان آباد در سنه ۱۱۴۲ جان بجان آفرین سپرد اشعارش بتاراج حوادث رفت این یک

بیت بدست آمده

مگر بسرمه اثر کرد ضعف طالع من ؛ که بی عصا نتواند بچشم یار رسید

قمر الدین اورنگ آبادی قمر ساطع اوج عرفان ست و مظهر اتم نوریزدان مرج البحرین جمع و تفریق بود و امام الحرمین تقلید و تحقیق در خزانهٔ عامره داستانی از حال خیر مآلش سرائیده و گفته اندیشه را بصوب گفتن شعر متوجه نمیساخت زیراکه این شیوه دون مرتبهٔ او باشد این یک دو بیت از انفاس گرامی اوست

در فقر من نباشد از کین و مکر نامے ... ویرانه ام ندارد با خود دوی و دامی

مشت خاکم دست و دامان تو شد ... گر بیفشانی فتد بر پاے تو

لقمهٔ دو نان رساند در گلوی خویشتن ... شست اول هر که دست از آبروی خویشتن

حرف الکاف

کلامی اصلش از چغتاست در سند بسیار بوده و با بلا نیازی دائم بحث و جدل داشته چندگاهی در آگره می بود شعر بروش مردم ماوراء النهر میگفت از وست

نشین بچشم کلامی ز روی لطف دمی ... که گوشه ایست بصفا و آب رنظر ست

بستم بخیال سر زلفت ره گریه ... لیکن نتوان آب بزنجیر نگهداشت

کاهی نیشاپوری استاد فن و پهلوان پای تخت سخن ست الحق سنگ زوری بر داشته که یلان عرصهٔ فصاحت دست او بوسیدند و کمان زبر دستی کشیده که تهمتنان کشور بلاغت بشوا او خسیدند وجه تخلص آنکه در خوشنویسی دستی داشت در هرات و شروان رفته و در آخر عمر باستراباد آمده پای اقامت افشرد و در موضع طاعون بعلت طاعون در ۹۸۸ درگذشت دیوانش از هر نوع سخن سیرابه ست این چند شعر رنجته طبع بلند اوست

هجرت فزود و درد دل من که جای نیست ... بیش ست زمشت از همه جا پای تخت را

دل ز زلفش تا جدا افتاد دارد پیچ و تاب ... در سفر دانند مردم قدر جای خویش را

کاهی را غم تو داد وهم بجا رسے ؛ ... گفت این توشه رو ساز که وقت سفر ست

از تنم چون جان و دل ببری چه اندیشم ز مرگ — ملک ویران گشته را اندیشهٔ تاراج نیست

در هجر قاصد تو رهانده مرا ز سوز — در دوزخ از رسول امید شفاعت است

آیدل امشب در درون سینهٔ سوزان مباش — رخت بیرون کش که آتش در سرا افتاده است

اگر رکاب تو بوسد فلک مگرد ایمن — مباد پای تو از حلقهٔ رکاب برد

من از ثلاثهٔ غساله دیده ام ستری — که زاهدان بهزار اربعین نمی‌بینند

باحتیاط گذر از شکارگاه جهان — کمان مهر که تیر از کمین نمی‌بینند

گناه بخشی آن چشم آهوانه نگر — که خون من بسگ آستانه‌ای بخشد

دنبال تیر تست مرا جان بروز قتل — چون وارثی که در عقب خونبها رود

پای بر دیده نه و از مژه‌ام پاک مدار — زانکه در پا خورد خار چه نمناک بود

تفرج ار طلبی شاهراه دل مگذار — که شهریار از این رهگذار می‌گذرد

تیری زد و چشمت طلبید این دل گستاخ — [illegible] در گذر است

هر می‌رخی بشکر خنده قتل مردم کرد — چه گفتمش که مرا هم بکش تبسم کرد

آنکس که هر انگشت بجور و ستمی چند — کاش از پی تابوت من آید قدمی چند

شادم ز نشانهای کف پای سگانت — مانند گدایی که بیابد درمی چند

هست در کوی تو هر ساعت تماشایی دگر — مردن آنجا به که بودن زنده در جایی دگر

ای فلک تا کی نمائی جامهٔ اطلس بمن — گر گدا گشتم چه شد بسیار دیدم زین قماش

ز یکسو غمزه‌ات از یکطرف پر خون دلی دارم — بدستی تیغ و دیگر دست مرغ بسملی دارم

چند منت کشم از هجر پی کشتن خود — کو اجل تا که من از منت هجران برهم

آیدل اگر آید اجابت بهر آن گو — تو زنده بمان بنده بجای تو بمیرم

همه تن جان شوم و بر تو فشانم چون شمع — گر گذار افتد شبی بر سر بالین توام

تا نباشد از تو رندان را غبار خاطری — خاک چون گشتی ز می نمناک می‌باید شدن

لب فرو بند اگر سینه پر از تیغ بود — همچو خورشید نشاید بزبان آوردن
پیش از آن ساعت که از باد فنا گردیم خاک — خویش را بر آب آتش رنگ میباید زدن
در چمن پرده بر انداز چو گل بر سر شاخ — بلبلی کشته و آویخته بین از هر سو
وجود کاتبی از غم روانه شد بعدم — گرفت خوش سفری پیش فی امان الله

کاشی مولانا حسن در آمل میگذرانید و همواره لآلی مدح خاندان رسالت می سنجید هفت بند او مشهور است گویند بقبول قصیدهٔ مدحیهٔ علویه در خواب مشرف شد مطلعش اینست

ای زبده آفرینش پیشوای اهل دین — وی ز عزت مادح بازوی تو روح الامین

کاهی محمد قاسم میانکالی کابلی در پانزده سالگی مولوی جامی را دریافت در بدخشان میرزا عسکری تمام خزانهٔ خود با او بخشید همه را دفعةً پاشید و بهند آمده مشمول عنایت اکبر پادشاه شد در هیئت و کلام و تصوف او را بهرهٔ تمام بود و تاریخ و معمائیکو میدانست تا همه عمر با تجاد و زندقه صرف کرد و اختلاط با سگان جیتهاشی داشت شیخ عبدالقادر بدایونی گفته شاید این شیوه لازمهٔ ملک الشعرائی بود در آگره بسنه ۹۸۸ در سن صد و ده سالگی پیمانهٔ عمرش لبریز گردید از خیالات اوست

بروز هجر مرا دیده بس گهربار است — شبی که ماه نباشد ستاره بسیار است

کرک خواجه کرک ابدال در زمرهٔ اولیا و جرگهٔ صوفیهٔ با صفا بود محمد اسمعیل لاهوری در حال کشف و کراماتش کتابی مستقل نوشته وصال او در سنهٔ هفتصد واقع شد این رباعیات از کلام لطیفش

اوست رباعی

اندر طلب یار چو مردانه شدم — اول قدم از وجود بیگانه شدم
او علم نمی شنید لب بر بستم — او عقل نمی خرید دیوانه شدم

رباعی

ما طبل مغانه دوش بیباک زدیم — عالی علمش بر سر افلاک زدیم
از بهر یکی مغبچهٔ میخواره — صد باره کلاه توبه بر خاک زدیم

رباعی

آنکس که ترا شناخت جان را چکند | فرزند و عیال و خانمان را چکند
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی | دیوانهٔ تو هر دو جهان را چکند

رباعی

در رشتهٔ بندگی خطاها کردیم | با دوست چو دشمنان جفاها کردیم
چندانکه همه خلق جهان کرده گناه | ما ظالم نفس خویش تنها کردیم

کمال اصلش از خجند است در تبریز بسر می برد از صوفیهٔ عهد میرانشاه بن تیمور لنگ بود مولوی جامی فرموده اشتغال او بتکلفات شعری جهت ستر حال بود و در ایراد امثال و اختیار بحور رنگین تتبع حسن دهلوی میکرد از جهت او را دزد حسن میگفتند میان وی و خواجه حافظ شیرازی مراسلات بود گویند صحبت کمال به از شعر اوست و شعر حافظ به از صحبت او وفاتش در سنه ۸۰۳ بوده این دو سه بیت از دیوانش فراگرفته شده

دمی ز دیدهٔ پرخون نمی روی بیرون | از آن سبب که تو طفلی و خانه رنگین است
سرو دیوانه شده است از هوس بالایش | میرود آب که زنجیر نهد در پایش
خضر خطت ندیده مثال لبت در آب | هر چند گرد چشمهٔ حیوان برآمدش
دو چشمت از دل و دین هر چه داشتم بردند | توانگری که بمستان نشست مفلس شد

کمال اسمعیل اصفهانی ملقب بخلاق المعانی است از کملاء فصحاء و صنادید بلغاء است صاحب جاه و ثروت بود و همواره بسر انگشت دست احسان گره از کار مستمندان میگشود در سنه ۶۳۶ وفات یافت این رباعی دم نزع گفته رباعی

دل خون شده رسم جانگدازی این است | در حضرت او کمینه بازی این است
با اینهمه هم هیچ نمی آرم گفت | شاید که مگر بنده نوازی این است
دل بر این گنبد گردنده منه کاین دولاب | آسیائی است که به خون عزیزان گردد

جان دادن و نفس شدن او همه یکی ست　　　مانند صبح هرکه درین راه صادق ست

کمال چشمه سار شیرین مقالی ست و جرعه ستان میکده فیض لایزالی در ۹ شنه وفات کرد این بیت از دیوانش چیده شده

از جگر تیر بتان را سپری می باید　　　هرکه عاشق شود او را جگری می باید

کوکبی ماوراء النهری اختراوج خوش کلامی ست و معاصر جامی آزوی می آید

بیرخت هر قطرهٔ خون بر سر مژگان مرا　　　مشعلی باشد فروزان در شب هجران مرا

گله در پیش صبا زان گل رعنا کردم　　　بود در دل گرهی غنچه صفت وا کردم

کاکائی قزوینی بقال بود تره می فروخت و باین وتیره کسب معاش میکرد آذر در آتشکده ذکراو کرده و گفته لفظ کاکا معلوم نیست که اسم ست یا لقب یا تخلص بهر حال سخنور سنجیده گو بود در ۰ رحلت نمود از وی ست

هرکس ز صحبت تو نصیبی برد بقدر　　　من نیز بی نصیب نیم رشک می برم

وعدهٔ قتلم بفردا آن پری پیکر دهد　　　بازمی ترسم که فردا وعدهٔ دیگر دهد

مجنون تو با اهل خرد یار نباشد　　　غارت شده را قافله در کار نباشد

کافی اردبیلی این بیت ازوست

در دیاری که توئی بودنم انجا کافی ست　　　آرزوهای دگر غایت ناانصافی ست

کمال الدین حسین فنائی توفیق استفاده از بسیاری علماء اعلام دریافته کاشف معضلات اوائل و حلال غوامض مسائل بود در معقولات قسطی وافی حاصل نموده بغایت خوش تقریر و نیکو تحریر بود و بصیقل اندیشه زنگ از دلهای سخن سنجان زدوده اشعار بسیار دارد و چندی ازان درین صحیفه نوشته میشود

ز استغنا تغافل در شکارم کرد ازین غافل　　　که صید لاغر من در کمین صیاد ها دارد

گرد کلفت در دلم از بس بخود پیچیده ست　　　ناله ام چون گرد باد از سینه می آید برون

زدوستان گرامی جدا افگند مرا　　زبیوفائی دوران بمیدار سپرس

کاظما تبریزی همیشه بشیوهٔ معلمی اوقات در کاشان گذرانید و باین تقریب بکاشانی مشهور شد در شعر بسیار خوش سلیقه ست این اشعار ازوست

با کم ز سنگ نیست که سستم گرفته اند　　داغم از ینکه شیشه ز دستم گرفته اند

این مرغ دل که در قفس سینهٔ من ست　　آخر مرا بخانهٔ صیاد می برد

کاظم قمی شاگرد حکیم سعید خان ست آنچه ازوی می آید

یک نالهٔ مستانه ز جائی نشنیدیم　　ویران شود آن شهر که میخانه ندارد

اشکم ز ضعف بر سر مژگان نمیرسد　　این خوشهٔ شکسته چسان دانه پر کند

بجستجوی تو از بس برون شدم از خویش　　چو عمر رفته امیدم بباز گشتن نیست

کامی سبزواری مردی زود رنج تنگ حوصله بود بهند آمده مدتی با خانخانان بسر برده بوطن برگشت ازوست

تا هست بوئی از گل و بلبل نخورده ای بجاست　　نیمی ز سیفم رخشم و نیمی ز باغبان

کم رزق را ز نعمت قارون چه فائده　　بر گنج خفته مار و همان خاک می خورد

کوکبی قباد بیگ گرجی غلام شاه عباس ماضی بود آخر الامر چون کوکب سیاره بر منازل دکن گذر کرد و در حیدر آباد ساکن شد و در سنهٔ ۱۰۳۳ در ظلمتکدهٔ فنا ناپدید گردید

هر چه هر رنگ بمعشوق بود معشوق ست　　نقص عشق ست که پروانه بمهتاب نسوخت

با کائنات کردم از ان دوستی که یار　　در هر دلی که جلوه کند در دل من ست

کاظم حکیم کاظم تونی از ولایت خود بهند آمده و اعتبار تمام بهم رسانیده صاحب مثنوی بهشت ست

نگه ز روی تو هر لحظه دست بند گلی ست　　چو گلفروش که جا بر در چمن دارد

هر چند سیر کردم جائی چو دل ندیدم　　با صد جهان کدورت باز این خرابه جا ست

کامل ملک سعید تلخابی بیشتر اوقات در شیراز بسر برده و در سنهٔ ۱۰۱۶ داعی حق را لبیک

اجابت گفته از وست رباعی

من قاعدهٔ رحمت او سیدانم　　من عادت آن بهانه جو سیدانم
چشم کرمش مائل حسن گنه ست　　من طرز عطائی او نکو سیدانم

کمیا پسر کوچک ملا قیدی نیشاپوری ست در شاعری مقامی ارجمند داشته از وی می آید

جلوهٔ سرو قبا پوشی دلم را برده ست　　چند روزی شد که در پیراهن خود نیستم
فیض و بیداری بهم دست ارادت داده اند　　چشم تا از خواب میمالی سحر در خدمت ست

گنجی از گوهر سنجان جرد باذقان ست تلاش نکو دارد

یاد دهان تنگ تو کردیم و سوختیم　　عمر عزیز ما چقدر مختصر گذشت
گنجی ز سر نمیگذرد آب تیغ یار　　من بارها گذشته ام این آب تا گلوست

کاسب از سخنوران یزد ست کسب این فن چنین میکند

چون سه چار ده از گوشهٔ بامش دیدم　　نگران بود بجائے و تماشش دیدم

کاشفی سید احمد کالپوی فخر ساکنان ملکوت و نخبهٔ عالم ناسوت صاحب کرامات ظاهره و علامات باهره بود وصالش در سنه ... وقوع یافته منه

چگونه راز نهان ماندم که در لغل ست　　ز زخم تیغ تو خصم دهن دریده من
ز خشم دلم هیچ دوا به نمی شود　　الماس را برای دوا میتوان خرید

کم گو کشمیری حافظ عبد الرحیم طالب العلم مستعد بوده شاگرد سرخوش ست در دکن باردوے عالمگیری رفته همانجا در اواخر سنه ... رحلت کرد از وست

گرفته زخم دلم در دهن خدنگ ترا　　بلند لی که نکد طفل شیر خوار انگشت
نه نرگس ست عیان بر سر مزار مرا　　سپید شد بر هست چشم انتظار مرا
نه عینک ست که بر دیده دارم از پیری　　برای خط جوانان دو چشم من چار ست
چون سایه همرهیم بهر سو روان شوی　　باشد که رفته رفته بما مهربان شوی

چون تار عنکبوت ز هجر تو شد تنم — در گوشهٔ خرابه ازان ست مسکنم
بنا ز کشت جهانی بت ستمگر من — هنوز بر سر نازست نازپرور من
ریخت باران بلا بر تن غم پرور ما — چه بلاها که نیاورد فلک بر سر ما
اشک من طالب آن نرگس جادو باشد — همچو طفلی که دوان در پی آهو باشد
ز خضر عمر فزون ست عشق بازان را — اگر ز عمر شمار ندروز هجران را
گاهی بگوش زنده دلان نغمه رسان — زان بیشتر که بانگ برآید فلان نماند

کلیم

کلیم ابوطالب همدانی کاشانی استاد قیاست کارست و تخته کن دکان سخنوران روزگار خامهٔ سحر شکن او عصاست بلکه آستین ید بیضا اقسام سخن را در کمال خوبی بکرسی بیان نشانده و بیشتر غزلیات را یکدست بهم رسانده عارج طور معانی ست و مقتبس نور سخندانی در جمیع اقسام نظم قدرت بلند دارد و همه جا داد مستغنیان سخن میدهد او را خلاق المعانی گفته اند دوبار بسیر هند شتافت و تمتعی وافر برداشت آخر دست بدامن دولت شاهجهانی زد و در ثناگستران قوائم سریر خلافت رتبهٔ سرحلقگی بهم رسانید و بخطاب ملک الشعرائی بلند آوازه گشت فوت او در ماه ذیحجه سنه ۱۰۶۱ وقوع یافت و در کشمیر نزد قبر محمد قلی سلیم مدفون گردید کلیم آتش سخن از نخل قلم چنین بیرون می آرد

دل دامن مجاورت چشم تر گرفت — با طفل اشک صحبت دیوانه در گرفت
درین چمن چو گلی نشنو د فغان مرا — کجاست برق که بردارد آشیان مرا
یک بیک وعدهٔ او را همه دیدیم کلیم — نیست یک وعده که شرمندهٔ صد فردا نیست
کلیم بوسه چه خواهی باین تهیدستی — ازان حریف که دشنام رایگان ندهد
زان چشم ندیدم که نگاهی بمن افتد — بسیار عجب نیست اگر کم سخن افتد
نه رحم کرد که خون دل خراب نخورد — غرور او ز سفال شکسته آب نخورد
دماغ بر فلک و دل بزیر پای بتان — ز من چه میطلبی دل کجا دماغ کجا

گر قفس تنگ است از بیرحمی صیاد نیست — صید از ذوق گرفتاری بخود بالیده است
گهر بر تن صدف نبود ز آنکه روزگار — یکجا بهیچکس سر و سامان نمیدهد
کباب حسن توام قدر خط نکو دانم — ز سایه ذوق نکرد آنکه آفتاب نخورد
اغنیا بهره ز اندوخته خود نبرند — که همین تشنه لبی قسمت دریا باشد
مژه را داد زکف چشم تو در آخر حسن — ترک مفلس چو شود تیغ ببازار برد
دوستان نازک مزاج و پاسبی نازک دماغ — چون کسی اوقات صرف پاس خاطرها کند
بتان ز صحبت هم میکنند کسب غرور — ترا آیینه هم آشنا نمیخواهم
دشنام و بوسه هر چه عوض میدهی بده — حاشا که با تو بر سر دل گفتگو کنم
چون رشته گلدسته بگرد همه خوبان — گردیدم و یک یار وفادار ندیدم
از ادای خارج هر کس خجالت میکشم — با کمال بیدماغی من وکیل عالمم
نهال سرکش و گل بیوفا و لاله دورو — درین چمن بچه امید آشیان بندم
مگشای زبان به زخودی را چو ببینی — زنهار که شمع شب مهتاب نباشی
اگر از عیش جوانی نشدم در ره عشق — همچو آن عید که بر مردم زندان گذرد
یکنفس فرصت و صد حرف گره در خاطر — وای گر گریه نیاید بمددگاری دل
خنده بر بخت زنم یا بوفاداری دوست — گریه بر خویش کنم یا بگرفتاری دل
عشق چون تیغ کشد بر سر بیچاره کلیم — کیست جز داغ که آید بسپرداری دل
با من آمیزش او الفت موج است و کنار — روز و شب با من و پیوسته گریزان از من
غزل دیگر بود در گوشه صحرا مرا — میگذارد هر کجا خاری است سر در پا مرا
تمتعی نبرند اغنیا ز نعمت خویش — که باغبان نشناسد که سیب گلشن چیست
چه میتوان ز پریشان تیره روز گرفت — کلیم دعوی دل را بزلف یار گذاشت
اشک را در چشم از لخت جگر نتوان شناخت — طفل خود سر بود در رنگ همنشینان برگرفت

طبعی بهر سان که بسازی بعالمی — تا همتی که از سر عالم توان گذشت
بدنامی حیات دو روزی نبود بیش — گویم کلیم با تو که آن هم چسان گذشت
یک روز صرف بستن دل شد باین و آن — روز دگر بکندن دل زین جهان گذشت
شوقم ز بسکه ساخته امیدوار تو — بی وعده انتظار بهر رهگذر کنم
وقت وداع او من دیوانهٔ خراب — با هر که روبروی شوم گریه سر کنم
میشود اول ستمگر کشتهٔ بیداد خویش — سیل دائم بر سر خود خانه ویران کرده است
چو شمع عمر طبیعی شبی ست عاشق را — بقتل سوختگان اینقدر شتاب چراست
ای جرس تا بکی از ناله گلو پاره کنی — کس درین بادیه دیدی که بفریاد رسید
اگر جدا ز تو می را حلال میدانم — خدا به تیغ تو خون مرا حرام کند
زود آرام ز عمری که بهجران گذرد — کاروان از ره ناامن شتابان گذرد
کلیم از دست بیداد که نالم — بکشت ما گذار لشکر افتاد
از دلم تا دیده ویران شد ز دست انداز اشک — سیل رود آبادی از راهی که لشکر میرود
غم کم بر جان گوارا کرد بار زندگی — روز کوته مایهٔ آسایش مزدور بود
زود در رفت آنکه ز اسرار جهان شد آگاه — از دبستان برود هر که سبق روشن کرد
پاره موم هم بدست انقلاب روزگار — رو نخواهم ساخت هر صورت که خواهد رو دهد
سخت بر اهل سخن کار ز بس تنگ گرفت — قفس طوطی خوش لهجه ز آهن باشد
مردمی می زیبد الحق چشم بیمار ترا — خود باین حال و بحال خستگان وا میرسد
در محفلی که تازه درائی گرفته باش — اول بباغ غنچه گره بر جبین زند
در حقیقت تنگدستی مایهٔ دیوانگی ست — در چمن بید از غم بیحاصلی مجنون بود
خیال آن لب خندان بخاطر غمگین — بسان آب بقا در سرای فانی بود
چنان مکن که کلیم از در تو پا بکشد — شکسته دل شده یاری شکسته پا نشود

تا بدیدار تو شد دیدهٔ بستان روشن | سرو را گفت بشکرانه که آزاد بود
بخانه چند نشینی سری ببستان کش | چو چشم خویش دمی باده در گلستان کش
در جهان طالع خاکستر صیقل دارم | خود سیه روز هزار آینه روشن کردم
خودنمائی شیوهٔ من نیست چون دیوار باغ | گل بدامن دارم اما خار بر سر میزنم
بسان شمع کس آواز گریه ام نشنید | باشک خویش اگر تا صباح غلطیدم
ز شوق شاهد معنی همیشه همچو دوات | براه عالم بالاست چشم حیرت من
معشوق خورد سال در آید بقید ضبط | سروی که قد کشید ز بستان بر آمدن
عیش گر هم رود بدی تلخی اندوه نیست | همچو نوروزیکه واقع در محرم میشود

کشفی مولوی شاه سلامت الله بدایونی نزیل کانپور شاگرد قتیل و فاضل عدیم المثیل و واعظ خوش تقریر و شاعر جادو تحریر سحر سطور بارها او را دیده و لطف وعظ او دریافته در زمرهٔ علما خیلی خوش صورت نفیس سیرت بود عمر دراز یافت طبع نظم داشت دیوان شعر مرتب دارد و نثر خوب می نویسد نبات این ابیات از مصر طبع اوست

امید بوی تو از نوبهار بود مرا | وگرنه با گل و گلشن چه کار بود مرا
دزدیده ام از بهر تو در سینه دمی چند | وقت ست اگر رنجه نمائی قدمی چند
کشفی فسانه گوی که امشب بزم دوست | مردم تمام گوش بر افسانهٔ تو اند
دمد ز بسکه غم گلرخان فشار مرا | برد چو رنگ گل از پیرهن غبار مرا
ز بسکه در شب هجران گداختم چون شمع | جز اشک گرم نمانده ست در کنار مرا
دمیکه صورت خوب تو آفرید خدا | گهی بروی تو گه سوی خویش دید خدا
باطرز دگر میفگنم طرح بیان را | بسم الله عشق تو کنم مد فغان را
کشفی شده ام پیر نود ساله و لیکن | در آب و گلم ریخت قضا عشق جوان را
از ضعف به نیمره فتادیم | گوئیم چه بخت نارسا را

سپر لطفش رقیب روسیه دارد بکف کشتی | عنان اختیار من بدست دشمن است امشب
تو جامی عهد تو تشبیه با کمر دارد چو | تشبیه وعدهٔ وصل تو از دهن پیداست
کشتی می سفینهٔ میفروشش گشت | سجاده را فروخته جام و سبو گرفت
بنزع از سر کشتی مخیز ای بی رحم | دمی نشین که ملاقات واپسین این است
امشب طرفه دل رخ آن آفت جان است | یاران نظری معرکهٔ ماه و کتان است
اول بسر قتل من افتاد درین بزم | تیغ نگه ناز تو هم مرتبه دان است
چون ابر و ز خشم تو بهر جا گریستم | گه بر در تو گاه بصحرا گریستم
شعلهٔ عشق بتان در مغز جان داریم ما | آنچه دارد شمع در دل بر زبان داریم ما
چند بوعده بشکنی خاطر ناشکیب را | رخصت دلدهی بده نرگس دلفریب را
حسرت بدل افزود تماشای تو ما را | رسوای جهان کرد تمنای تو ما را
بچرخ خیمه زند آه عاشقانهٔ ما چو | رسد بعرش برین نالهٔ شبانهٔ ما
بچهره برفگن این زلف عنبر آسا را | بنفشه زار مکن عارض سمن سا را
ناوک زن دل جنبش مژگان که باشد | خونریز جگر غمزهٔ فتان که باشد

کوکب میرزا احمد علی بن میرزا محمد علی خلف میرزا احمد بیگ طپان دهلوی جوان نورسیده و چاشنی سخن را نیکو چشیده و از چند سال با پدر بزرگوار خود مجاورت مدینهٔ منوره گزیده و مشق سخن بخدمت والد نامدار خود نموده از فن عروض و قوافی بهره دارد درین وقتها وارد کلکته است این ابیات از وست

کوکب بلیغ دهر بلند است شان ما | آن بلبلم که چرخ بود آشیان ما
گفت در طفلی آن ماه منجم کوکب | کاین ستاره شود آخر قمر اندکاندک

حرف کاف فارسی

گرامی خلف و شاگرد میرزا عبد الغنی قبول کشمیری است رعنا طرز خوش مقالان وکلاه

گوشه‌نشین نازک خیالان بود در شاهجهان‌آباد قلندرانه میگذرانید و گفته شعرش تازه گوئی
و ناهموار را میرسانید وفاتش در سنه ۱۱۵۰ واقع شد شیخ رندی عجبی ازین جهان رفت تاریخ است
طوطی ناطقه را در گویائی می آرد

خون عشاق بران گردن سیمین باشد — چون بیاضی که پر از معنی رنگین باشد
همچو آن شمعی که روشن میکند مصحف را — سوختم تا در سر او عالمی را سوختم
ندیدم یک نظر آسایشی از نیش مژگانش — مگر در خواب چون مخمل به بینم روی بالینی

گلشن

گلشن شیخ سعدالله دهلوی از فقرا شعراست منشا خیالات رنگین و مصدر اشارات دلنشین بود از وحشتکده دنیا رم و در تجرید و توکل ثابت قدم از نسل اسلام خان وزیر گجرات احمدآباد بود از اولاد زبیر بن عوام رضی الله عنه از برهانپور برآمده رحل اقامت در دهلی انداخت و در سنه ۱۱۴۱ متوجه روضه رضوان شد دیوان سیر ضخامت دارد شاهد سخن باین رعنائی برکرسی بیان می نشاند

بچشم خویش نگر سحر ساحری اینست — نظر بآینه کن شیشه و پری اینست
گشتم شهید تیغ تغافل کشیدنت — جانم ز دست برد و شغر الانه دیدنت
بدقت میتوان فهمید معنیهای نازاو — که شرح حکمت العین است مژگان درازاو

گلخن

گلخن قمی مرد مستعد بود خواهرزاده شهیدی در نهایت تندخوئی بود در عراق و فارس
وجز آن مشهور به درشت گوئی شده این ابیات از وست

شب به تنگ از ناله‌ام خلقی که این فریاد چیست — زان میان یک کس نمی پرسد که از بیداد کیست
ای مردگان ز خاک یکی سر بدر کنید — بر حال از زنده بتر از خود نظر کنید
هرچند شب آزرده تر از کوی تو آیم — پیش از همه کس روز دگر سوی تو آیم

گراهی

گراهی شاملو حسن بیگ در عهد شاهجهانی بهند آمده خوشگو بوده از وست

بخاطر میرسانی هرکجا گم گشته دارد — همین از خاطرت جان گراهی من فراموشم

یار می آید و هنگام نثار ست مرا | یکدم ایجان گرامی مرو کار ست مرا
مست آمده بودم خبر از بام و درم نیست | یاران ره بیرون شد ازین خانه کدام ست
درآ در سینه و دل را خلاص از سوز هجران کن | خلیلی میتوانی آتشی بر من گلستان کن
نسیم دور از تو چون بوی تو بر گرد تو میگردم | اگر روزی فراموشم کنی سر در گریبان کن
بوی تو با نسیم بهار آشنا نشد | گلها شگفت بند قبای تو وا نشد
چو شمع شکوه گرامی ز غیر نیست مرا | هر آنچه دیده ام از چشم خویشتن دیدم

گلشنی از سادات کاشان ست در هند بجوانی آمده و ثروتی بهم رسانیده و در سنه ۹۷۲ درگذشته از وست

ناصحا تعلیم قتل من مده جانانه را | شمع میداند که چون آتش زند پروانه را

گرامی میر عبدالرحمن وزارت خان اصلش از خواف ست در عهد عالمگیری به لیاقت شایسته مصدر خدمات بایسته بوده آخر کار مفلوج شده و در سنه ۱۱۲۴ مرحلهٔ آخرت پیموده خوشگو ست از وست

شد فصل گل و دامن ساقی نگرفتیم | هنگامهٔ مستی به بهار دگر افتاد
بسکه بود خاصیت زعفران عشق | تا رنگ خود در آینه دیدم گریستم

گلشن علی جونپوری انصاری شاگرد ثابت و فقیر و رفیق نواب شیر افگن خان و واله و حزین ست در قصبهٔ ماهل مضاف جونپور بدامن انزوا پا کشیده و در اواخر سنه ۱۲۰۰ رخت بعالم بقا بربست از وست

لاله در دشت نشانی ست ز مجنون که هنوز | داغهای غم او بر دل صحرا باقی ست
دلم از اختلاط یار با اغیار می نالد | که چون بلبل به بیند پهلوی گل خار می نالد

رباعی

شام آن بت سیم طلعت خورشید غلام | آمد بنظارهٔ مه نو بر بام

اورا بفلک نظر مرا بر رویش   آن شوخ هلال دید و من ماه تمام

فا گوهر

گوهر محمد باقر خان از اکابر مدراس و اعاظم قوم نائط بوده نظم آبدارش سلک گوهر بی بهاست و جواهر اشعارش در نهایت لمعان و صفا در سرکار نواب والاجاه اعتبار تمام داشت و بحصول قریه بطور سیورغال سر مفاخرت می افراشت اواخر ۱۲۳۰ گوهر حیات خود را بسلک فنا کشید از وی ست

با برق شیوه دوانید سیل زاری ما   نسب ببرق رسانید بیقراری ما

میتوان رفت بقربان کمانداری او   تیر او شیوهٔ دلجوئی ما سیده اند

آوازهٔ عروج و نزولم براه دوست   چون گرد باد سر بهوا سینه بر زمین

بچاک سینهٔ من لعل یار میخندد   فغان که بر گل زخمم عبث میخندد

حرف اللام

فا لطف الله ۸۱۹ھ

لطف الله مولانا نیشاپوری جامع دانشمندی و سخنوری بود و از مشرب فقر چاشنی داشت معاصر امیر تیمور بود و باغی ترتیب داده در انجا بسر می برد و با مردم کم اختلاط بود در ۸۱۲ه از دنیا رفت و نزد بعض در ۸۱۶ وقت وفات تنها بود و این رباعی در دست او بر پارهٔ کاغذ نوشته یافتند

رباعی

دی شب ز سر صدق و صفای دل من   در میکده آن روح فزای دل من

جامی بمن آورد که بستان و بنوش   گفتم نخورم گفت برای دل من

فا لطفی

لطفی شیرازی از تربیت کردهای میرزا بایسنغر بود و شعر نیکو میگفت از وست

تحمل دل پر درد خویش را نازم   که از جفای تو هر چند هم در شکایت نیست

ز سوز سینه فریاد از دل ناشاد برخیزد   بلی در خانه گر آتش فتد فریاد برخیزد

بآن زلف و رخ و بالا بهر جا بگذری آنجا   همه سنبل دمد گل بشگفد شمشاد برخیزد

فا لذتی

لذتی ملا مهدی علی شاعر خوش ادا رنگین نوا است از وست

بصد خون جگر پروردهام این دل را که شد دشمن   چه سازم چون کنم با دشمنی کز خانه میخیزد

لسانی شیرازی شیوا زبان نمکین بیان بود معنی رنگین با عبارات دلنشین آمیخته و بادهٔ گلرنگ در شیشهٔ شیرازی ریخته در ۹۴۱ از دنیا سپری گشت دیوانش پنجهزار بیت ست و لسانی میگفت وقت کشتن

آخر عمر آرزوئی دل بدست آمد مرا	بهر من قاتل بدست آمد مرا
که از فراق تو خاکی بسر توان کردن	بیا که گریهٔ من آنقدر زمین نگذاشت
نه بی تو ره بدیار دگر توان کردن	نه در پی تو توان آمدن ز بیم رقیب
که مست حسنی و اینها باختیار تو نیست	کرم بجور و جفا میکشی نمی رنجم
یکی بلذت پیکان آبدار تو نیست	هزار میوه ز بستان آرزو چیدم
از سواد شب گیسوی تو بیرون نروم	کرده ام عهد که تا صبح قیامت ندمد
کی سایهٔ او در دل ویران من افتد	همسایهٔ طاوس بهشت ست خیالش
می نشینم گوش بر آواز بلبل میکنم	بیغمان چون آب در گلزار میگردند و من
سیه بخت دگر با من درین ویرانه بایستی	کسی از بیکسی با سایه تا کی درد دل گوید
زنهار شیشهٔ دل ما بر زمین مزن	پای سگان کوی تو آزرده میشود
آنهم نفسی هست ز ضعف و نفسی نیست	جز ناله انیسی دل بیمار کسی نیست
بما که رحم نکردیم بر جوانی خویش	شدیم پیر ز بار غمت تو رحمی کن

لامع میرزا انور پسر نصیرا همدانی ست صاحب ذهن لامع و فطرت ساطع بود بخدمت امرای عهد خود مقرب و محترم میزیست از وست

کف خاکم را صحرای محشر ساختی رفتی	گذشتی بر مزارم شورشی انداختی رفتی
قطره را دریا نگردیدن ز گوهر گشتگی ست	سد راه وصل حق باشد تلاش اعتبار
هر آهی هر که از دل بر دم مردن کشد	خط باطل میکشد بر صفحهٔ اعمال خویش

لائق حکیم بلخی از خوش تلاشان وقت خود بود از وست

دانست که در دامن این شب سحری هست	دل دامن زلفت بکف آورد بصد سعی

لائق میر محمد مراد جونپوری در عهد عالمگیری مدتی بخدمت سوانح نگاری لاهور سر فراز بود بشوق ملاقات میرزا صائب از هند تا اصفهان پیاده پا رفت میرزا بدلجوئی تمام پیش آمد و بوثاق خویش جا داد و شعر او را پسند کرد با میر عبد الجلیل بلگرامی رابطهٔ خاص داشته این

رباعی از وست

زان لحظه که پنجه ات بدامان حناست　　صد رنگ هوس شگفته در جان حناست
دست تو ز مصحف جمال تو بود　　پنج آیت متصل که در شان حناست

حرف المیم

مسعود بن سعد سلمان همدانی از کبرای شعرای متقدمین ست از دولت آل ناصر ریاض الخواطر ناضر گردید و در دیار هند بحکومت محالات امتیاز داشته بیشتر مصاحبتش با شاهزاده محمود بن سلطان ابراهیم بوده تا آنکه هنگام حبس او زیاده بر بیست سال خود هم محبوس شد او را

سه دیوان ست عربی و فارسی و هندی از وست

رباعی

ابرم که ز دیده اشک رانم همه عمر　　آبم که برایگان روانم همه عمر
خاکم که بخواری شب آرم همه روز　　سنگم که بسختی گذرانم همه عمر

مجیر بیلقانی از عظمای فصحای متقدمین ست امیر خسرو دهلوی او را بر خاقانی ترجیح میداد و گفت که خاقانی از وی طرز سخن اخذ کرده بآستانهٔ سلطان طغرل سلجوقی محترم بود دیوانش متداول

این رباعی از انجاست

گل صبحدم از باد بر آشفت و بریخت　　وز حالت خود حکایتی گفت و بریخت
بد عهدی عمر بین که خونین دل من　　سر بر زد و غنچه کرد و بشگفت و بریخت

مراد قزوینی شاعری خوش بیان سیف زبان بوده در قزوین با مرمعرفی قیام داشته در ۹۳۳ کاتب قضا سجل حیاتش در نوشته از وست

رباعی

ای مولوی از کبر دماغت گنده — هر گه که کند بر تو سلام این بنده
چندان حرکت بکن که از روی قیاس — معلوم شود که مرده یا زنده

محوی — محوی میر غیاث الدین همدانی اصلش از اسدآباد است مدتی در نیشاپور سکونت داشته از ولایت بفرهنگ کده بهند آمد و خرج بر آورد و بظل عاطفت خانخانان بسر می برد و در سنه ... در گذشت

از وست رباعی

هر فصل دمی از عقب تموزی دارد — هر جا شرری ز عشق سوزی دارد
صبری صبری دلا که این شام فراق — هر چند شب من است روزی دارد

رباعی

محوی بهوای دل نوائی نزنی — در کوچهٔ کس در سرائی نزنی
بیگانگی تمام عالم دیدی — زنهار که حرف آشنائی نزنی

مفید — مفید اصلش از بلخ است از خطهٔ توران بجوا و شاعری کم برخاسته در عهد شاهجهانی بهند آمد و اوائل جلوس عالمگیری در ملتان بسنه ... تن بقضا در داد از وست

رفو زیاده کند زخم در دمند ترا — بچاک سینهٔ من بخیه موج سوهان ست
تمام روز و شبم صرف راه غفلت شد — فغان که عمر چو مخمل همه بخواب گذشت
گره از دل گشودن گر ز دست چاک می آید — بچندین عقده خود بیرون چرا از خاک می آید
از آن چو آسمان غبار غمی نیست بر دلم — مانند غنچه خود گره خاطر خودم

معنی — معنی کشمیری اگرچه قوت سامعه نداشت اما بناطقهٔ ارجمند گوهر معنی در رشتهٔ نظم نیکو تر میکشید از وست

صدای دل طپیدن از شکست رنگ می آید — زبان خامشی در پرده رسوا میکند ما را

شیرازی — میرزا ابوالحسن شیرازی بعهد بهادر شاه خطاب قابل خان یافت و با آفرین لاهوری

ربطی داشت در عهد جهاندار شاه و محمد شاه ممتاز ماند ملاقاتش با میرزا مظهر جانجانان بود در عشره سادس مائة ثانی عشر درگذشت از وست

دیگر به فغان کردنم از بسکه هوس بود — هر قطره که از چشم ترم ریخت جرس بود
مرا هم باغبان محتاج سیر باغ میداند — نمیداند که سامان چمن در آستین دارم

مشتاق میر سید علی اصفهانی از خرد سالی مشق سخن کرده در او اسط مائة اربعة عشر [illegible] پیمود

از وست

کاش بیرون رفته از سینه دل زار مرا — کشت نالیدن این مرغ گرفتار مرا
آخرم دوست نگشتی تو و دانم که چرا — دوستان را بخود از بهر تو دشمن کردم

مصیب شیخ قطب الدین خلف زائر اله آبادی بست تحصیل کمالات در خدمت پدر بزرگوار و دیگر علما عصر پرداخته از اکابر زمانه شد و حج گذارده در مدینه منوره در سنه [illegible] الحجان در با[illegible]

از وست

مردیم و هنوز بر لب من — چون شمع فسرده دود آه است
ز بلبل باغبان بیمروت سرگران دارد — که این بی خانمان با تو چرا دل گلستان دارد
گاه در بتکده گاهی بحرم سیر کنند — یار ما را نگر و بین ست جستجو کنند

محفوظ خان بهادر شهامت جنگ فرزند ثانی نواب سراج الدوله بهادر بود در علوم [illegible] دستگاه داشت و در اتباع شریعت ممتاز بتربیت نواب آصفجاه نظر عنایت بحال [illegible] و نواب والاجاه والی ارکات بخطاب و مرتبه منصب [illegible] تا حین حیات [illegible] پرداخت و در [illegible] [illegible] ازوست

کناره گیر به پیری ز وصل مه رویان — که چه دارد [illegible] جوانی بود
ز سودای گیسوی [illegible] مو گشته ام — [illegible] [illegible] کنید

مبتلا مردان علیخان مشهدی الاصل شاگرد مولوی وجیه الدین جونپوری در نحو و فقه

وخط نستعلیق و نسخ دستگاه کامل داشت و عبدالرضا متین را دریافته و تذکره موسوم بنظم معانی نگاشته در اواخر سنه ۱۲۲۰ ابتلای مرض اجل گردید آزوست ؎

حیف که رفت یار من بی سبب از کنار من — دست نمیتوان گرفت عمر گریزپای را
با آنکه شد غبار من از آسمان بلند — آگاه نیستم که دلم خاک راه کیست
چرا خجل ز سنگ کوی یار نیستم — نگداخت غم او گر استخوان مرا

مهربان

مهربان مولوی شاه عبدالقادر فخری اصلش از سادات رضویه نیشاپور است شاگرد میر آزاد بلگرامی است کتب فارسی گذرانیده و استعداد علمی خوب بهم رسانیده فهم تند داشت و شعر خوب میفهمید جامع علم و عمل و تصوف و کمال بوده در مدراس ساکن شد و نزد نواب والاجاه محترم میزیست وفاتش در سنه ۱۲۰۳ اتفاق افتاد در میلاپور مضاف مدراس مدفون گردید در تصوف صاحب تالیف است آزوست ؎

خسته آن گردش چشم نکش زحمت طبیب — میتوان کردن شبی گرد سرش قربان مرا
شب که پیچیدم بسودای سر زلف کسی — هر نفس کز دل برآمد ناله زنجیر داشت
دمید صبح و بامید وعده جان بلبم — چو شمع مدت عمرم در انتظار گذشت
علاج تارهای ساز از مضراب می آید — شکستم ناخنی در دل گره از ناله وا کردم
زمین باغ بهشت از عالم ایجاد میخواهم — قفس وارسی مکان از خانه صیاد میخواهم
همدم دیرینه می باشد موافق با مزاج — در سبوی کهنه طبع آب میماند بجا
نیست در گل شوخی بوی که در عطر گل است — فیض پاکان از گداز دل دو بالا میشود
محتاج چراغی نبود دشت غبارم — چون کاغذ آتش زده خود شمع مزارم
داغ حسرت را فروغی باشد از چشم ترم — زندگی از آب چون یاقوت دارد اخگرم
عشق دامن زد بروی آتش دل مهربان — آبیاریهای چشم تر نمیدانم چه شد

میر

میر محمد تقی خواهرزاده خان آرزوست در ریخته گوئی فرد زمانه خود بود در لکهنو نزد آصف الدوله بهاور میگذرانید در فارسی هم دیوانی قریب دو هزار بیت گذاشته در اوائل سنه ۱۲۲۵ آنجهانی

شد از وست

گفتم آن آتش سوزان سر طور چه شد | دل اشارت بجگر کرد که اینجا افتاد
گر باین تمکین خرامی بگذری از طرف باغ | سرو را شوق تماشایت برفتار آورد

منت میر قمر الدین مشهدی الاصل دهلوی الموطن در لکهنو بسر می برد بوسیلهٔ مدح گوزیجنرل خطاب ملک الشعرائی یافت آخر بحیدرآباد رسیده ده هزار روپیه صله یافت سی هزار بیت غزل از وی یادگارست در کلکته بعمر چهل و نه سالگی در سنه ۱۲۰۸ درگذشت از وست

نقدی بکف نبود بجز آبرو مرا | آن هم ز دست ریخت بپای سبو مرا
پر از اسباب کلفت شد جهان جای نمی یابم | که بار خاطر غمدیده را یکسو نهم آنجا
رسم دیوانگی از حلقهٔ گیسوی تو خاست | شور محشر ز خرام قد دلجوی تو خاست

ماجد امیر الملک علی حسین خان بهادر نبیرهٔ نواب والاجاه بود ناظمی از الکه بدر اس مشغل او برنخاسته و شاعری باین خوبی بزم سخن آراسته هجده ساله بود که در سنه ۱۲۱۴ درگذشت از وست

بی اختیار گریهٔ مستانه میکنم | در کف لسان شیشه نباشد عنان ما
شمیم مشک از موج هوا چون نافه می آید | پریشان کرد شاید شانه آن زلف سمن سا را
تاب پرواز نمانده ست ز ضعفم صیاد | عبث از قید قفس میکنی آزاد مرا
چه حرف میزند آن چشم سرمه گین یارب | که هر که رفت بپرسش خموش می آید

ماجد نکند کسی پسندم | خود نقطهٔ انتخاب خویشم
می خوردهٔ و باده بود جارا ندگی | واکردنی ست بند قبا یا راندگی

مختار سیف الملک فرزند ثالث نواب والاجاه ست با وجود سرمستی مصطبهٔ امارت نشئهٔ شوق شعر و سخن در سر داشت و بصید غزالان معانی دام مبانی می پرداخت در سنه ۱۲۱۸ جهان فانی را وداع کرد دیوانی مختصر از و بنظر رسید این ابیات از انجاست

من نمیدانم چه افسون خوانده در گوش آب | بحر در فریاد و حیران دیده گردابها

آز بس گداخت کاهش هجر تو جان ما
بمغز هیچولی شده هر استخوان ما

ز موز پیچ و تاب زلف او را شانه میداند
زبان ناله زنجیر را دیوانه میداند

به تیغ غمزه توانی که قتل عام کنی
نعوذ بالله اگر غمزه را تمام کنی

مکین

مکین میرزا محمد فاخر دهلوی نشهٔ فقر در سر داشت و جامهٔ تجرید در بر تا اهل نشد شاگرد میرزا عظیمای اکسیر است با حزین ملاقات کرده و در فتنهٔ احمد شاه درانی بلکهنو آمده و در سنه ۱۲۲۱ رخت سفر بدار آخرت بربسته از وست

گه چون سبو بمیکده بر دوش من درآ
گاهی چو می بشیشه در آغوش من درآ

باده آخر شد و زین میکده رفتیم برون
شیشه تا گشت تهی پر شده پیمانهٔ ما

که بهار صحبت را سر زانو بگرداند
مگر درد تو زین پهلو بآن پهلو بگرداند

رقیبان گوش بر آواز و دربان زمین ترسان
سخن گفتن چه مشکل بود شب جائیکه من بودم

در کوی یار طرفه تماشا بود مکین
رسوا شود کسی و تماشا کند کسی

معجز

معجز غلام محی الدین مدراسی آرکاتی نظر بتحصیل کمالات گذاشته و بکسب استعداد در علوم سررشتهٔ سخنوری بدست آورده معلم نواب عظیم الدوله بهادر بود و شاگرد مولوی محمد باقر آگاه است وفاتش در سنه ۱۲۲۹ رو داده از وست

بهر که می نگرم جام دل بکف دارد
نگاه مست که امشب بباده پیمائیست

از جگر چاکی عشاق بتان بیخبر اند
خبر چاک کتان از دل مهتاب مپرس

بیهوده دست و پا چه زنی در ره طلب
مطلوب تست جلوه گر اندر کنار دل

مصحفی

مصحفی شیخ غلام همدانی ساکن امروهه مراد آباد بود و در لکهنو بسر می برد و در فارسی و ریخته اردو سخن نظم میکرد تذکرهٔ مختصری در ذکر شعرای فرس ترتیب داده و در سنه ۱۲۴۰ قدم براه عدم نهاده

از وست

جانم بلب رسیده وقت شمار نفس است این
بنشین نفسی چون نفس بازپسین است این

بر بیکسی کشته تیغت نظر افگن | در خاک کنون طعمه مور و مگس است این
چون نعش مرا از سر کویش گذر افتاد | انگشت بدندان شد و گفتا چه کس است این

معزی

معزی نیشاپوری گویند سه شاعر در سه دولت مرتبه یافتند که مثل آن در هیچ عصر نشان ندادند رودکی در عهد سامانیان و عنصری در عصر غزنویان و معزی در زمان سلجوقیان شب عید سلطان با ارکان دولت هلال عید می‌جست ناگاه اول چشم سلطان بر هلال افتاد خیلی شاد شد و باشاره انگشت دیگران را هم دلالت نمود معزی بر سبیل ارتجال این رباعی بعرض رسانید

رباعی

ای ماه کمان شهریاری گوئی | یا ابروی آن طرفه نگاری گوئی
نعلی زده از زر عیاری گوئی | در گوش سپهر گوشواری گوئی

وفاتش در ۵۴۲ بوده این رباعی هم از وست

رباعی

گر نور مه و روشنی شمع تراست | این کاهش و این سوز من از بهر چراست
گر شمع توئی مرا چرا باید سوخت | ور ماه توئی مرا چرا باید کاست

مجد همگر

مجد الدین همگر نسبش بکسری نوشیروان میرسد همگر رفوگر را میگویند و این حرفه با ولدیت کسری منافات ندارد که نجبا هم حرفه را یاد میگیرند همگر معاصر شیخ سعدی است از اتابک خطاب ملک الشعرائی یافت همگر بتار نفس چاک پیراهن دل چنین رفو میسازد

دگر چه چاره کنم عشق یار لشکر کرد | به تیغ قهر دل خسته را مسخر کرد
دگر بواسطه زلف عنبر افشانش | نسیم عشق دماغ مرا معطر کرد
بباد داد مرا آتش هوای کسی | که طعنه خاک ره او بر آب کوثر کرد
زهی چه کرد دل من مرا ملامت نیست | جز آنکه محبت شهریار صفدر کرد
گفتم که چراغ دوده باشی | افسوس که دوده چراغی

رباعی

یک عمر چو باد در بیابان گشتم ... یکچند چو قطره محو عمّان گشتم
گشتگی زلف تو آمد یادم ... همسایهٔ آفتاب تابان گشتم

میر حاج

میر حاج از سادات جنابدست در قصاید میر حاج و در غزل النسی تخلص میکرد و بند نقاب از چهرهٔ لیلی طلعتان معانی میگشود از منظومات اوست لیلی مجنون مطلعش این ست

ای عشق ترا جهان طفیلی ... مجنون تو صد هزار لیلی
ز سینه هر نفسم آه جانگداز آید ... چو آتشی که نشیند دمی و باز آید

محیی

محیی لاری از تلامذهٔ علامهٔ دوانی ست و جامع فضیلت و سخندانی در سلک شعرای سلطان یعقوب انتظام داشت و تا زمان شاه طهماسپ صفوی در قید حیات بود توفیق زیارت حرمین شریفین یافت و مثنوی فتوح الحرمین نگاشت بر قصیدهٔ تائیهٔ ابن فارض مصری شرحی نوشته از انفاس اوست

بهر تو ام کشند و تو آهی نمیکنی ... ای سنگدل چه آه نگاهی نمیکنی
از برای تو بهر کس که شدم تلخ سخن ... تو با و یار شدی دشمنش ماند بمن
چون من از رشک نمیرم که چو آیم بر تو ... پرسی اول ز من سوخته حال دگران

محمود

محمود سلطان محمود شاه بهمنی قرآن نیکو میخواند و خط خوب می نوشت نوزده سال و نه ماه و بست روز سلطنت کرد و طبع نظم داشت این ابیات از وست

عافیت در سینه کار خون فاسد میکند ... نعمتی ایدل که از الماس نشتر میخورم
خضر بد سودا نست در بیع متاع عافیت ... میروم این جنس را از جای دیگر میخرم
آنجا که لطف دوست دهد منصب مراد ... بخت سیاه و طالع میمون برابر ست

محتشم

محتشم کاشی در خیل سخن سنجان صاحب احتشام ست و در زمرهٔ ناظمان استاد عالیمقام شغذی هی تخلص کرد و در مدح خانخانان دار و هر شیهٔ حسین بن علی رضی الله عنهما بسیار خوب گفته

و بدایت بدعت ماتم و نوحه حسین از اهل بغداد در سنه ۳۵۲ بحکم معز الدوله دیلمی رافضی ست موت او در سنه هزار هم بوده این چند بیت از دیوان او ست

بصد اندیشه افگند اشکم آن تیز دید نهان — در اثنای نگاه تیز تیز آن لب گزید نهان
من خود ای شوخ گنهگارم و مستوجب قهر — با من امروز مدارای تو لی چیزی نیست
تو که داغ تیره روزی نشمرده چه دانی — شب تار محنتم را که ستاره می‌شمارد
تو ای طبیب ازین گر مستر گذر قدری — بران مریض که کارش ز چاره میگذرد
دامان سعی بر زده بر هلاک من — اول هلاک بر زدن دامنت شوم
بر غم من تو با اغیار صبح و شام میگردی — اگر من میشوم رسوا تو هم بدنام میگردی
سر رشته حسن ست نگاهی که تو داری — ترکش کش او چشم سیاهی که تو داری

از مخالص او ست بعد تتبع خزان ست

نیندیشد ز خون مردم آن مژگان بگر آندم — که رمح موشگاف اندر کف شاه جهان لرزد

مائلی از موزونان تبریز فارس ست میل طبع آزمائی داشت و تخم معنی در زمین سخن میکاشت

این دو بیت از قصیده او ست

ای کار جهانی شده از جور تو مشکل — مشکل که رود نقش ستمهای تو از دل
لرزد ز جفای تو دل دوست جهانی — چون مرغ ستمدیده عاجز دم بسمل

هروی خواجه حسین شاگرد ملا عصام و ابن حجر مکی ست در شعر و انشا سلیقه نغز داشت بهند آمده در سلک امرای همایونی و اکبری منسلک گردید و در سنه ۹۹۹ رخصت وطن حاصل کرد چون بکابل رسید دست اجل آستین او را کشیده جانب عدم برد از هروی این ابیات مرویست

باز ز دست خویش کن طره مشکناب را — شانه زلف شب بساز پنجه آفتاب را
نمود روی بخواب و ربوده ست مرا — غریب واقعه رو نموده ست مرا
درد منديم سر کوی بلا منزل ماست — شکن زلف بتان طرز شکست دل ماست

ملک

ملک قمی ملک قلمرو فصاحت و مالک ازمهٔ بلاغت مشهور سخن سرایان و معروف نکته پیرایانست در صغر سن بمشق شاعری افتاد و از قم بکاشان آمد و ایامی در انجا انجمن سخن گرم داشت آخر متوجه قزوین شد و بعد چهار سال سری بدیار دکن کشید و در بیجاپور زد دامن دولت ابراهیم عادل شاه والی انجا گرفت و جوهر قابلیت ملا ظهوری مشاهده کرده دختر خود را در حبالهٔ نکاحش درآورد فیضی در عریضهٔ خود باکبر پادشاه از احمدنگر نوشته در بیجاپور دو شاعر خاکی نهاد صافی مشرب اند و در شعر رتبهٔ عالی دارند یکی ملک قمی که بکس کمتر اختلاط میکند و فقره تری دارد دیگر ظهوری که بغایت رنگین کلام ست و در مکارم اخلاق تمام انتهی وفات ملک قمی در سنه ۲۴ واقع شد دیوان غزل مختصری ازو بنظر آمد خوش لفظ ست اما معانی تازه کم دارد و تشبیه که رکن رکین فصاحت ست در کلام او بسیار کم واقع شده این چند جواهر از خزانهٔ ناطقهٔ اوست ؎

دلم ز داغ غمت صد هزار جا ریش ست   کسیکه دوست بود با تو دشمن خویش ست

از این مرنج که بیداد کار محبوب ست   اگر وفا ننماید ستیزه هم خوب ست

اگرچه مجلس مستان تهی ز غوغا نیست   ولیک صحبتشان خالی از تماشا نیست

مده رخصت که ریزد خون مردم چشم فتانت   که ترسم در صف محشر رسد دستی بدامانت

بروز حشر شهیدان چه خون بها طلبند   تبسمی کن و خاموش کن زبان همه

باحتیاط می عافیت بساغر ریز   که سنگ تفرقه خصم پیاله داران ست

پیامم ست همدان داشت ستمی   که قاصد دوست بر نبض خبر داشت

صلح کردیم من و غیر درین بود صلاح   زانکه جنگ من و او باعث رسوائی ست

صد ستم دیدی ملک یکبار سر کن شکوه   نیستی شرمندهٔ لطفی زبانت لال چیست

عاشق بهوس گر سر و کاری میداشت   جا در حرم چو تو نگاری میداشت

ای کاش ملک بوالهوسی می آموخت   تا در نظر تو اعتباری میداشت

آو بهلاک من خوش و من ببقای عمر او — قاعدهٔ وفا نگر یار چنان و من چنین
ز خون خویش بر آن قطره می برم غیرت — که گاه قتل بدامان قاتل افتاده ست
غرض این بود که از ذوق بمیرم ورنه — این ستم دیده سزاوار پیام تو نبود
خاریم و در برابر آتش نشسته ایم — ما را اگر رسد مددی از صبا رسد
تا چند غم سود و زیان پرده برانداز — تا هر دو جهان را بفروشم بنگاهی
ندارم قوت رفتن بکویش بخت آنم کو — که گوید ناتوانی داشتم او را چه پیش آمد
دوشینه تهی بودی و امروز پیاله — آزردن یک روزهٔ ما خوش اثری داشت
باندک سوزشی پروانه زد لاف گرفتاری — وفای شمع را نازم که میسوزد سراپایش
سازند لخت لخت درون فسردگان — وانگاه بر جراحت دلها نمک زنند
آب شمشیر شهادت شست گرد اختلاف — گبر و ترسا و مسلمان کشتهٔ یک خنجر اند
خون چکان ست ملک تیغ ستم می ترسم — که پی آخنه بدر خانهٔ قاتل برود
دوش کردی حذر از همنفسیهای فلک — خوب کردی که عجب سینه سوزانی داشت
آزان بوعدهٔ وصلم امیدوار کنند — که آنچه هجر نکرده ست انتظار کند

مسیح حکیم رکنا کاشی مسیحا و مسیحی تخلص میکند شاعریست عیسی نفس در تشخیص مزاج سخن نبض درس خادم طبیعت سخن روح آفرین قوالب کهن میرزا صائب نامش بتعظیم برده و گفته

این آن غزل حضرت رکناست که فرمود — پای ملخی پیش سلیمان چه نماید

در فن طبابت نیز ید طولی داشت و آثار تخلص خود بظهور میرسانید سالها از مصاحبان شاه عباس ماضی بود شاه مکرر منزل او را بپرتو قدوم خود برافروخت آخر مزاج شاهی منحرف شد حکیم کم التفاتی شاه مشاهده کرده از ولایت برآمد درین باب گوید

گر فلک یک صبحدم با من گران باشد سرش — شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش

و خود را بدار الامن هند کشید و در آستانهٔ اکبر پادشاه بآسودگی میگذرانید و تا زمان شاهجهان

سفر نیز نیست و در سنه بنابر کبر سن التماس رخصت مشهد نمود و در رفتن توفیق زیارت
حرمین شریفین یافت و با ایران دیار برگشت ادبی لنظری گوید

میان همنفسان خواستم مسیحا را — هزار شکر که دیدم حکیم رکنا را
سفینهٔ سخن از دور طبع رکنا آمد — گذر بساحل ایران فتاد دریا را
کهن شراب جوان نشئهٔ طبیعت او — نوید عمر طبیعی دهد اطبا را
زهی صبا و تهنیت ساقی که رساند — بپابوس صراحی پیالهٔ ما را

و لعبد زیارت روضهٔ رضویه بجاذبهٔ حب الوطن متوجه کاشان گردید وفاتش در سنه ۱۰۶۶ واقع شد
کلیاتش قریب بصد هزار بیت است بچون سخن چنین مرتب بسازد

اگر خواهی که سنجی زور فقر و سلطنت باهم — بچینیهای فغفوری بزن کشکول چوبی را
سبزه پامال ست در زیر درخت میوه دار — در پناه اهل دولت هست خواری بیشتر
در هجر گیه و نه صبورم که از فراق — چون شاخ نو بریده ندارم خبر هنوز

رباعی

هرگز نشدم بسوزنی یار کسی — وین دیده ندوخت چشم بر تار کسی
صد شکر که در جهان نیستم هرگز — تحت الحنکی بزیر دستار کسی

راست بگویم جرم آن چشم فتناک منست — گر بپای عاشقی خاری درین صحرا خلید
پروانه صفت اول شب ساز بلا کم — چون شمع مرادم بسحرگاه مینداز
پیش کسی که شکوه برم از جفای تو — او هم بجانب تو شود چون فدای تو
در بزم عاشقان چو برآرم ز سینه آه — چون مجمری که دود کند دورم افگنند

ماهر شیخ محمد علی اکبرآبادی از ماهران فن و ساحران سخن ست در اصل هندو لیسر بود معتصم ۱۶
دامن دولت دارا شکوه مخاطب بمرید خان انجام کار ترک علایق دنیوی گرفت و خود را
بپایهٔ والای درویشی رسانید و تادم واپسین پای استقامت افشرد و از انفاس او ست

در عشق جز بمرگ نباشد فراغ ما ٭ غیر از کفن که پنبه گذارد بداغ ما ٭

مرا دیوانه دارد طرز عاشق مهربان طفلی ٭ که برگ گل نمیخواهد زند دیوانه خود را

در کوی خود به تیغ جفا میکشد مرا ٭ جانم فدای او که بجا میکشد مرا

دلم بحلقهٔ زلف از تعلق آزادست ٭ قفس خلاص کند مرغ رشته بر پا را

گر بانفس ز پای نشیند رود ز دست ٭ جز گریه با کسی نشود همنفس مرا

چون صدف گر قطرهٔ آبی شود حاصل مرا ٭ از گلو تا بگذرد گردد گره در دل مرا

گهی حریر خوشش آید گهی پلاس مرا ٭ قرار نیست چو سوزن بیک لباس مرا

طاعت ما غافلان هرگز نیاید در حساب ٭ کی رقم در نامهٔ اعمال گردد فعل خواب

بعشق همچو خودی یار مبتلا شده است ٭ بلای عاشق بیدل یکی دوتا شده است

تصویر خیالت ز دلم محو نگردد ٭ عکس تو در آئینهٔ من نقش نگین است

چه شد که ساخته بیگانه عشقت از خویشم ٭ بس است اینکه مرا با تو آشنا کرده است

همچو مردن خطری در پیش است ٭ چه قیامت سفری در پیش است

پیری که زبان ناتوانی ست ٭ خاکستر آتش جوانی ست ٭

ما را حلاوتی نبود از جهان تلخ ٭ هستیم در جهان چو زبان در دهان تلخ

من از بیتابی پروانهٔ فانوس میسوزم ٭ که در پیراهن یار است و گرم جستجو باشد

خون ما شمع صفت زینت دوش و بر ماست ٭ این نه خونی ست که در گردن قاتل باشد

همچو خورشید گزندی نرسد حسن ترا ٭ چشمم بهم رخ خوب تو حیران گردد

ای گل نشو شکفته در خویشتن ببال ٭ از جامه که بشکفد دیگر کفن شود ٭

زداغ عشق تو حاصل شود سیه روزی ٭ چو دوده که ز نور چراغ میگیرند ٭

نسبتی هست دل تنگ مرا با دهنت ٭ بگشا لب سخن تا دل من بگشاید

هرگز دل از نگفته مکدر نمی شود ٭ حرفی ست خامشی که مکرر نمی شود

آرامم ابد رسید به اکسیر شهادت | سیماب صفت مضطرب کشته شدن باشم
شب داغها ز وعدهٔ جانانه سوختیم | صد شمع از برای یک افسانه سوختیم
یار بود از من و امسال از آن دگرست | تا نصیب که شود سال دگر صحبت او

سیلی

سیلی هروی میرزا قلی از اتراک بود و به حسن و خلق مستحسن داشت و از رموز عشق آگاه بود و طبعش در نظم شگفته و دلخواه صاحب دیوان است طرز و سلیقهٔ شعر آنچنان دارد که اگر چندی دیگر زنده میماند اکثری را از خام کاران زبان او دل از سودای شعر سرد میشد سالها در خدمت نورنگ خان بود و در مدح او قصاید دارد و آخر میگویند که بجهت بدگمانی بفرموده خان مذکور چیزی در کاسهٔ او کردند تا از هم گذرانید و وفات او در مالوه شد این اشعار از وست

بسکه هر دم بفریب از ره دیگر گذری | هیچکس بر سر راه تو دگر ننشیند
نه آشنا و نه بیگانه‌ایم نمیدانم | که اختلاط چنین را کسی چه نام کند
بیقرارست دل اندر بدن کشتهٔ عشق | دیگر از یار ندانم چه تمنا دارد
امتحان نام نهد دل سستی گر تو کنی | خویش را چند باین حیله شکیبا دارد
جان بعزم رحلت و من شاد زین معنی که دل | درد چندین ساله را امید درمان یافته
در فراقت زان نمی میرم که ناید دولت | کین ستم نا دیده روزی چند با هجرم نساخت
منم از زخم دل آن نیم جان صیدی که برجا هشتش | ترحم میکند صیاد و بسمل میکند زودش
یار خواهد که بمرگم شود آسوده و من | شرمساری برم از محنت جان کندن خویش
منم و دل خرابی بتو می سپارم اورا | بچه کار خواهد آمد که نگاه دارم اورا
دم آخرست دشمن بمنش گذار یکدم | که بصد هزار حسرت بتو میگذارم اورا
سازد خموش تا من حسرت فزوده را | گوید شنوده ام سخن ناشنوده را
بطعنه وعدهٔ وصلی که داد غیر مرا | ز سادگی سبب انتظار من شده است
همانا در میان با غیر حرف قتل من داری | که سویم گوشهٔ چشمی در اثنای سخن داری

به وقت گفتگو هم روی بر تابی ز من خود را / دهم تسکین که شاید گوش بر آواز من داری
پس از عمری چو بنشینم به صد تقریب در پیش / سخن از مدعای من کند تا زود برخیزم
میا به پرسش من چون امید صحت نیست / بحال مرگ مرا دیدن از محبت نیست
بغایتی هوس گفتگوست با تو مرا / که تاب خامشیم با وجود حیرت نیست
تو با رقیبی و میل تغافلی داری / تغافلی که کم از صد نگاه حسرت نیست
نمایم خویش را وابسته از سودای او / تا فریب عشق من کم سازد استغنای او
چه شد که میگذری وحشیانه از میلی / مگر بتازه کسی را شکار خود کردی
ببالین تو آن عیسی نفس می آید ای میلی / که از شوق قدومش مرده صد ساله برخیزد
کسی اگر سبب وصل یار من شده است / ز سرگرانی او شرمسار من شده است
غافل بمن رسید و وفا را بهانه ساخت / افگند سر به پیش و حیا را بهانه ساخت
تا از جفای او بره هم خون من بریخت / بی رحم بین که ترس خدا را بهانه ساخت
در پهلوی اغیار بهر سو نظری داشت / گویا ز نهان آمدن من خبری داشت
غایت ناکسیم بین که باین رسوائی / اگر از یار برسند مرا نشناسند
بخت بد بین که میلی نکشد غیر جفا / خردسالیکه وفا را ز جفا نشناسد
ز دیدن تو دلم لذتی برد که فلک / نعوذ بالله اگر فکر انتقام کند
بی اعتبار پیش تو خلقی بجرم عشق / بیچاره میلی از همه بی اعتبارتر
ز بدگمانی خود شرمسار خواهی شد / مباش اینهمه در بند امتحان با من
ز دو تسلیم مکن جان بخدنگش میلی / دست و پایی زن و از عمر دمی لذت گیر
شب که بزم خویشتن دید من خراب را / رفت برون ز مجلس و کرد بهانه خواب را
دلم ز دست تو آسوده است و میدانم / که غیر بی خبر و لذت خدنگ ترا
چون کنی دو ره نگاهی کن ز بهر احتیاط / رشته می بندند بر پای مرغ دست آموز را

باآنکه ببرسیدن ما آمده مردیم — گاهی که بپرسید ره خانه ما را
با غیر نشینی و فرستی ز پی ما — آنرا که نداند ره کاشانه ما را

مظهری (در حاشیه)

مظهری کشمیری صاحب دیوانست از طرف اکبر پادشاه در وطن خویش بخدمتی متعین بود ازوست

فدای آینه گردم که دلستان مرا — درون خانه بگلگشت بوستان دارد

محی الدین (در حاشیه)

محی الدین شیخ عبد القادر جیلانی سرآمد اولیاء کرام و صوفیهٔ عظام بود مذهب حنبلی داشت ماورای کمالات علمیه و عملیه دیوان شعر فارسی هم دارد این ابیات ازوست

گر بیائی بسر تربت ویرانهٔ ما — بینی از خون جگر آب زده خانهٔ ما
شکر لله که نمردیم و رسیدیم بدوست — آفرین باد برین همت مردانهٔ ما
محی از شمع تجلی جمالش میسوخت — دوست میگفت زهی همت پروانهٔ ما
رهی بدوست ندارم بهیچ رهگذری — بگوشه ساخته‌ام چون نهال بی ثمری

معین الدین (در حاشیه)

معین الدین سنجری چشتی زبدهٔ اولیاء و قدوهٔ اصفیاست از غایت شهرت محتاج ترجمه نیست دیوانش بملاحظه در آمد این چند بیت از انجاست

ز پیش خویش برافگن نقاب دعوی را — ببین بدیده صورت جمال معنی را
آمی ترا بر طور دل هر دم تجلای دگر — طالب دیدار تو هر لحظه موسای دگر
من چگویم که مرا ناطقه مدهوش آمد — بر دلم ضابطهٔ عقل فراموش آمد
نکتها دوشش دلم گفت و شنید از لب یار — که نه هرگز بزبان رفت و نه در گوش آمد

مجد الدین (در حاشیه)

مجد الدین بغدادی از کبار اولیاست مرید شیخ نجم الدین کبری بود این رباعی ازوست

رباعی

فردا که شود مدت عالم کم و کاست — سرها همه از خاک برآید چپ و راست
بیچاره تن شهید من غرقه بخون — از خاک سر کوی تو خواهد برخاست

غزالی

محمد غزالی طوسی سر حلقهٔ دانشمندان و سر دفتر زمرهٔ کاملان بود مصنف کیمیای سعادت و احیاء علوم الدین و دیگر تالیفات نافعه ست پنجاه و چهار سال عمر یافت و در ۵۰۵ هجری رحلت کرد از وست

ماجامه نمازی بسر خم کردیم — وز خاک خرابات تیمم کردیم
شاید که درین میکدها دریابیم — آن یار که در صومعها گم کردیم

ملک

ملک مشهدی در منتسبان شاه عباس ماضی منسلک بود این ابیات از وست

اگر بسیر چمن میروی قدم بردار — که همچو رنگ حنا میرود بهار از دست
از اول عمر میتوان یافت — کین فتنهٔ آخر الزمان ست
میا از خانه بیرون کو چها بیت الحزن باشد — نمیخواهم ترا بیند کسی گو چشم من باشد

ملک

ملک طیفور اندجانی در عهد شاه طهماسپ بود بقزوین آمد و بعشقبازی و هرزه گردی میگذرانید از وست

امروز صبا گر و ره یار ندارد — شاید که دران رهگذری چشم تری هست
تو بدآمدنت میدهند هر روزم — تو فارغی و من از انتظار می سوزم
نالهٔ من شده گر باعث درد سر تو — دست دل گیرم و بیرون روم از کشور تو

مشفقی

مشفقی هروی در بخارا متولد شد و در عهد اکبر پادشاه بهند آمد از وست

ز مستی داشت قصد کشتن من چشم شهلایش — قدش برخاست بهر عذر و زلف افتاد در پایش

مالی

مالی شیرازی بتقرب شاه اسمعیل صفوی مخصوص بود قبرش در سرخاب ست در وقت شهادت غزلی گفته مطلعش اینست

مرا بجور بکشتی طریق داد این بود — ز بادشاهی حسن تو ام مراد این بود
همیشه داغ غمم بر دل حزین بوده ست — گلی که چیده ام از عاشقی همین بوده ست
کسیکه بهر تو میرد چرا غمش باشد — که چون تو سرو قدی نخل ماتمش باشد

بر کاکلت گره مزن از بهر تار زلف   کوته مساز رشته عمر دراز من

شفیعا طهرانی عادل شاه دکنی تخلص است در زمان شاهجهان پادشاه بهند آمده بوطن برگشت ازوی است

بازشتی عمل چکند کس بهشت را   ماتم سراست خانه آیینه زشت را
هیچ کوه از خاکساری بر زمین چسپیده‌ام   نتوان دریافت از افتادگی روز مرا
تا کی صدایی گر به رسانی بگوش خلق   یک کاسه آش می پزی و شور میکنی

سیاوشان خواجه دیوان در فن نظم و موسیقی مهارت تمام داشت از اعاظم امرای تکلو بود در دولت شاه طهماسپ صفوی خدمات شایسته کرده و در حق دهاقین تظلم روا داشته ناگاه از دیوان قضا بسیاست رسید و مردم از آزارش نجات یافتند این بیتها ازوست

گذشت عمر و ز غفلت همانچنان هستم   که هیچ توبه نکردم که باز نشکستم

رباعی

آراسته آمدی و چه آراستنی   دل خواست بعشوه و چه دل خواستنی
بنشست بمی خوردن و برخاست برقص   هی هی چه نشستنی چه برخاستنی

محمد بیگ داغستانی لاله کوهسار سخندانی است ملازم شاه عباس ماضی بود و شاعر منشی ... ازوست

چنانچه سایه شود محو در میان دو شمع   ز جا روم چو با آیینه روبرو گردد

مفلسی تونی معموره سخن رسی است از سادات مشهد بود ناگاه جذبه باو رسید دیوانه گردید ازوست

ای در رخ تو ز میم یکی و لام دو   وز رخ و زلف تو مرا صبح یکی و شام دو
گفت که بوسه از لبم نسیه و نقد چون خری   گفتم اگر کرم کنی نقد یکی و وام دو

مسلمی جولاهه ابدال وش بود و صاحب سخن خوش این مطلع ازوست

خال او نقد دلم از دیدهٔ روشن کشد ... همچو دزدی کو متاع خانه از روزن کشد

مشتری مهر سپهر سخن گستری ست از شعرای نامور استرآبادست و معاصر جامی ازوست

ساقی اگر نسیم نزد در هوای گل ... دستِ من ست و دامن ساقی و پای گل

مومن عبدالمومن شاعر خوش سخن ست بر مزار جامی مجاور بوده از وی ست

دردا که درد عشق تو گفتن نمیتوان ... این درد دیگری که نهفتن نمیتوان

ملا محمد برادر کوچک مولانا جامی بود و میفروش مصطبهٔ نیکنامی ازوست

بام بر آ و جلوه ده ماه تمام خویش را ... مطلع آفتاب کن گوشهٔ بام خویش را

رباعی

این باده که من بنقد بلب می آرم ... نی از پی شادی و طرب می آرم

زلف سیهِ تو روز من کرده سیاه ... روز سیهِ خویش بشب می آرم

مجنون مشهدی قیس وادی سرمدی بود از خوشنویسان نامی و معاصران جامی ست میگوید

بوعظ میروم و زار زار میگریم ... بدین بهانه ز هجران یار میگریم

مجتبائی شیرازی ماهر آئین نکته طرازی ست و شاعر مشاعرهٔ نکته پردازی این دو بیت ازوست

سر و مجلس عشاق آه و افغان ست ... درو پیالهٔ لبریز چشم گریان ست

خیال بوسه بران گردن بلند مبند ... لبی که میرسد آنجا لب گریبان ست

مقیم میرزا مقیم کتابدار صفاهانی صاحب طبع بود این اشعار ازوست

بسکه زآمد شد پیام چکید خون نیاز ... از دلم تا بدل یار خیابان گل ست

از نوای ناله بشکیم که در غایت شوق ... بیشتر بر سر آن کوی رسیدی از ما

مدهوش میر مبارک خان اصفهانی از آدمی زادگان جویزه در زمان شاه سلیمان بوده شاعر سراپا هوش و طراح سخن پر جوش و خروش ست میگوید

عشق آن روز بسر حد کمال انجامید   که پدر عاشق فرزند شد و عار نداشت

ملهمی تبریزی از صحبت حاکم تبریز رنجیده بشیراز رفت و از امام قلیخان والی انجا رعایتها دید از وست

سوخت جانم حسد خار سر دیواری   هم بصحرایش سری هم بگلستان نظری
نیگویم که بر بالای چشمت نیست ابروئی   ز بار حسن خم گردید شاهین ترازوئی

میر جمله بمنصب میربخشیگری شاهجهان پادشاه سرفراز بود و آخر ترک اختلاط کرده خانه نشین شد و این بیت گفت

کناره جوئی ازین مشت استخوان شده اند   سگان آن سر کو خوش مزاجدان شده اند

نسیم شاه نسیم شاعر سلیم بود و از مریدان شاه برکت الله ساکن مارهره در دهلی میگذرانید و با میر آزاد بلگرامی رابطهٔ آشنائی داشت از وست

خواستم دست ز صحرای جنون بردارم   خار دامان بگرفت آبله در پا افتاد
آنکه از دیوانگی بست و خرابم کرده ست   حلقهٔ زنجیر از موج شرابم کرده ست
مسلسل لختهای دل بدامان ست از چشمم   بدست مردمان تسبیح مرجان ست از چشمم

معنی محمد مسیح بن اسمعیل مسیح مهذب و فصیح عهد بود و از اجل تلامذهٔ آقا حسین خوانساری ست در اصفهان بزم آرای اولی الالباب بود و شمع محفل زمرهٔ احباب تا آنکه رحل اقامت بشیراز انداخت در علوم عقلیه نمونهٔ یونان بود شیخ علی حزین ترجمهٔ او در تذکرهٔ خود بتفصیل نوشته و قصیدهٔ مرثیهٔ خود که در حق وی گفته آورده در عربی مسیح و در فارسی معنی تخلص میکرد این چند بیت از وست

شمعی نزد از دست تو بر سر گل داغی   روشن نشد از پرتو حسن تو چراغی
غم نیست اگر دل غم بسیار ندارد   این بس که بجز عیش سر و کار ندارد
از شرم گل روی تو چون رشتهٔ گوهر   از دیده نگاهم عرق آلود برآمد
همین بس ست که می بایدم جدا از تو زیست   دگر حکایت شبهای انتظار مپرس

سرشک نیم شب چون گوهر مقصود میگردد | باین امید من هم دانه بر خاک میریزم
گرفتار تراچون جوهر شمشیر از حیرت | سخن از ناتوانی بر لب اظهار می پیچید
زعذر کرده ها معنی خجالت بیشتر دارم | بخود تسبیح من از شرم استغفار می پیچید
یکشب بکام شوق در آغوش خود مرا | میخواستم زدور تماشا کنم نشد ٭

محمد گیلانی بفضائل حمیده آراسته بود و بفنون عدیده پیراسته در شاعری مسلم اقران و مشکل پسندان هر دیار است میرزا صائب گفته اگرچه شعر کم دارد اما انچه دارد منتخب است آز وست

دل روشن بتقریب هوس عشق آشنا گردد | اگر خواهد که آب آتش شود اول هوا گردد
طمع خواری قناعت سربلندی بار می آرد | بسر گل تا توان بودن چرا کس خار پا گردد
نی بکار خویش باشم نی بکار دیگری | چون چراغ روز میسوزد مرا این زندگی
بر تربت شهید نوای گلعذار نیست | شمعی که رشته اش رگ ابر بهار نیست

ماهر محمد سعید گیلانی رشتی علی حزین او را در رشت که وطنش بود در حالتی که عمرش از هشتاد سال درگذشته بود دیده شوری در دماغ داشت و همچنان سرگرم شاعری بود و با آنکه امی شد منظوماتش کتاب ضخیمی بنظر در آمد اشعار سنجیده و روان بسیار داشت آز وست

شب وصال نبود آنقدر که دامن یار | بدست دل دهم و دامن سحر گیرم ٭
در بزم سخن غنچه مژگان بستانم | خاموشم و خون میچکد از تیغ زبانم
فواره آتش شود هم آه جگر سوز | برداری اگر مهر خموشی ز دهانم ٭
عمریست که در انجمن وصل تو چون شمع | می سوزم و یک حرف نیاید بزبانم

مختار ملا مختار بهاوندی ستوده اطوار آرمیده روزگار بود از تلامذه علی حزین است از وست

کی بکشتن آرزوی وصلش از دل میرود | روح من چون سایه از دنبال قاتل میرود
بجز پرتو خورشید آشنا نشوی | فریب خورده این گرد آسیا نشوی
مراز آتش و آب این نصیحت ست بیاد | که با مصاحب ناجنس آشنا نشوی

مائلی قلیچ خان بیگ از الوس شاملوست از اقربای علی قلیخان ایشک آقاسی شاه عباس ماضی و از جانب او داروغهٔ الکرهی بود و او را شیخ الاسلام حکام میگفتند از وست

نسیم صبح بر مجروح تیغش ست ❊ حریر جامه بر بیمار بار ست ❊

نوا در گوش محزون بانگ نوح ست ❊ شکر در کام غمگین زهر مارست ❊

گهر در چشم محنت دیده سنگ ست ❊ سمن در پای ره گم کرده خارست ❊

مقیمی حسن بیگ از طرف پدر ترکمان و از طرف مادر از اقربای جهان شاه بود این اشعار از وست

مرا افتاد در دل آتشی از جای کز غیرت ❊ نمیخواهم که چشم غیر بر خاکسترم افتد

ندارد بیم از هجر تو جان در دفرسودم ❊ که میدانم که در داشتیاقت میکشد زودم

نهان شود ز خجالت چو بیندم قاصد ❊ ز بسکه گفته دروغ از زبان یار بمن

رباعی

افسوس که اهل خرد و هوش شدند ❊ وز خاطر یکدگر فراموش شدند

آنانکه بصد زبان سخن میگفتند ❊ آیا چه شنیدند که خاموش شدند

محوی عبد العلی نام در ایران کسب کمالات کرده و در سنه ۱۰۲۰ بهند آمد و از میرزا رستم صفوی التفات بی غایت یافته و در سنه ۱۰۳۵ قدم در کوچهٔ خاموشان گذاشت از وست

خواهم ز بتان شعلهٔ داغی بلند برد ❊ این هم دل من نیست که با من بگذارند

رهی در پیش دارم کاخر عمرست انجامش ❊ بهر جا میرسم آسایش ده منزل نهم نامش

صفیری سر نزد در هیچ حال از من بگرفتی ❊ که در دام آمدم صیاد غافل را خبر کردم

بوی گلی نمیرسد آه مگر ز بخت من ❊ خواب گرفت در چمن قافلهٔ نسیم را

معروف تبریزی طبع نظم داشت این شعر از وست

وقت اجلم ناله نه از رفتن جان ست ❊ از یار جدا میشوم این ناله از آن ست

معلوم محمد حسین بیگ تبریزی خوشگوست میگوید ؎

جواب نامه‌ام از بس ز جانان دیر می‌آید / جوان گر میرود قاصد بکویش پیر می‌آید

موالی اصلش از قصبهٔ تون است شعر بسلیقه میگفت از وست ؎

بسویم یک نظر ناکرده دامن برکشید از من / نمیدانم چه بد کردم نمیگوید چه دید از من

مجدالدین دایه در مراتب سیر و سلوک پایهٔ عالی داشت و دلش از خیالات غیر خالی در سنه
در بغداد وفات یافته و در مقبرهٔ شیخ جنید مدفون شده از وست ؎

هر سبزه که در کنار جوئی رسته است / گوئی ز رخ فرشته خوئی رسته است
تا بر سر لاله پا بخواری ننهی / کان لاله ز خاک ماهروئی رسته است

رباعی

صحرا بگل و لاله بیاراسته اند / در عیش فزوده و ز غم کاسته اند
در خاک عروسان چمن خفته بدند / امروز قیامت است و برخاسته اند

مسرور آقا رضی در کمال آرام و آهستگی و نهایت بی تعلقی و وارستگی بسر می‌برد طبعش خالی از امتیازی نیست از وست ؎

ای ساکنان کوی خرابات همتی / من میروم بکعبه شما را دعا کنم
فیضی عجبی یافتم از صبح ببینید / این جادهٔ روشن ره میخانه نباشد

مخلص میرزا محمد قمی اصلش از قریهٔ فراق است طبع موزون داشت اما اشعار همت کم دارد از وست ؎

گل را چسان بروی تو نسبت دهد کسی / تو شمع آفتابی و او شعله خسی
گفتی که از من آنچه شنیدی بکس بگو / حرفی نگفته که توان گفت باکسی

مشرقی قمی نوکری مشرب بود آخر ترک تعلق کرده بنای شعر نهاد و شاعر مذهب گردید از وست ؎

گرد شهیدان تو چون روز جزا جمع — معلوم شود وسعت صحرای قیامت

مفرد

مفرد اوقات بتعلیم گری میگذرانید از شوق لعل در آتش بود آخر الامر بخدمت امرا میل کرد و نزد آقا خان وفات یافته از وست

بیخود از زمزمهٔ مرغ گرفتار شدم — دیگری یاد تو میکرد و من از کار شدم

مومن

مومن یزدی شاگرد میرزا جان شیرازی ست در انواع کمالات یگانه و با خواص آشنا و با عوام بیگانه این رباعی از وست

مومن بیدی نیست کسی مانندت — وین طرفه که خلق نیک میخوانندت

یکچند چنان بدی که خود میدانی — یکچند چنان باش که میدانندت

میرزا مقیمائی

میرزا مقیمائی بخاری نصیرآبادی جوانی بود در کمال مردمی و درویشی و در نهایت دلنشینی و صافدلی مداح شاه سلیمان صفوی ست این مطلع پیش او خواند و پسند افتاد

پریشان نیست ما را خاطر از بی برگی بارها — چو گل یک غنچه دل داریم و صد امیدوارها

دهلی در عهد خلد مکان بدکن آمد و در عصر فرخ سیر بسیف الدوله عبد الصمد خان ناظم لاهور پیوست و صد سال عمر یافت و در ۱۱۳۱ درگذشت صاحب دیوان ست از وی می آید

پی بردم چمن شوخی نیرنگش را — غنچه گردیدم و گل گشتم و بو گردیدم

مخلص

مخلص آنند رام چهتری لاهوری الاصل ست مخاطب برای رایان شاگرد بیدل و میرزا آرزو و در ۱۱۶۴ قالب تهی کرد وکیل اعتماد الدوله قمر الدین خان وزیر بود از وی می آید

ز حال بلبل مسکین نداریم اطلاع اما — بپای گلبنی دیدیم مشت استخوانی را

با بلبلان شهر یک فغان همشدم ولی — نگذاشت فصل گل بچمن باغبان مرا

بگلشن چند سروی دیدم و فریاد سر کردم — که یادم داد رنگین صحبت یاران موزون را

برد سودای سر زلف تو از خویش مرا — سفری دور و دراز آمده در پیش مرا

گرد باد آینهٔ غیرت احوال تو بس — آرمیدن همه گر خاک شوی دشوار ست

متین

متین شیخ عبدالرضای اصفهانی صاحب رای رزین و سخن متین ست سلسلهٔ نسبش بمالک اشتر میرسد مردی درویش سیرت فانی مشرب بود خلق و شکستگی بدرجهٔ کمال داشت و صحبتش همنشینان را سرمایهٔ سروری افزود از معاصران میر آزاد بلگرامی ست ترجمهٔ او در خزانهٔ عامره بتفصیل از انشای متین مرقوم ست بانواب شجاع الدوله بسر می برد وفاتش در سنه ۱۱۷۵ واقع شد از وی می آید

چون شمع صرفهٔ نبرد کس زکین ما — آتش زبانه میکشد از آستین ما
چشم او اظهار دل از بیم رسوائی نکرد — دزد پنهان میکند چندی متاع برده را
خاطر ما را ز چرخ امید جمعیت خطاست — باغبان کی دسته می بندد گل پژمرده را
تدبیر عقل مانع دل بردن تو نیست — از پاسبان حذر نبود دزد خانه را
اندک ای خار ره امداد که سرپنجهٔ من — صرف در چاک گریبان شد و دامن باقیست
هر زا روز جزا تاب سوال ست و جواب — نتوان با تو سخن گفت قیامت این جاست
هر لحظه مکش سر بزبان آوری ای شمع — فردا ست درین بزم که نام من و تو نیست
از گداز غم غبار خاطرم اکسیر شد — شیشهٔ تن را دل خاکی گل حکمت گرفت
آدم از روز ازل خورد فریب شیطان — هر که او بازی شیطان نخورد آدم نیست
بدل نقش ولای سرور آخر زمان باشد — عقیق من بنام خاتم پیغمبران باشد

معزالدین

میرزا معزالدین از تبارزهٔ عباس آباد اصفهان ست با ابراهیم شاه برادرزادهٔ نادرشاه صحبت او گیرا افتاد و چون نوبت سلطنت بابراهیم شاه رسید میرزا مختار کل گردید و تقلب روزگار رنجیده ر آباد آمد با آزاد ربط تمام داشت در سنه ۱۱۸۲ در اورنگ آباد رحلت کرد این

ابیات از وی ست

چشم از نسیم دارم شاید بروزگاری — آرد بدیدهٔ من از کوی او غباری
در خیال تو چو از خواب گران برخیزم — همچو آئینه سراپا نگران برخیزم

شادم ز قرب و بعد که تا قطره از محیط ** دوری نکرد و باز نیامد گهر نشد

مرشد

مرشد یزد جردی مرشد سالکان جادهٔ سخن ست و صاحب تلقین مرتاضان این وادی از وطن خود رهگرای شد در قندهار بجاذبهٔ التفات میرزا غازی عقال پای او گردید و دران عتبه کرسی نشین عزت گشت و مرشد خان خطاب یافت و بعد شهادت او بار دوی جهانگیری واصل شده با مهابتخان بسر می برد در سنه ثلثین و الف از لباس عنصری بر آمد زبان خوبی دارد و سخن بقدرت میگوید دیوانش محتوی بر اقسام شعر ست این چند بیت از طبع بلند اوست ه

گیرم که روز حشر سر از خاک بر کنم ** آن دیده کو که جانب قاتل نظر کنم

من آن مرغم که گر یاری نماید بخت ناسازم ** بود تا گوشهٔ بام قفس معراج پروازم

طرهٔ دلبر نیم تا کی پریشان زیستن ** چشم عاشق نیستم تا چند حیران زیستن

کاش اجزای وجودم بگسلد از یکدگر ** تا دو روزی جمع گردم زین پریشان زیستن

بسیار ز حد میگذرد گرمی مجلس ** دل سوختهٔ در پس دیوار نباشد

بی سبب مرشد ز طور من شکایت میکنند ** . اینقدر آخر نمیدانند که من دیوانه ام

جوان ز بسکه شد از فیض ابر عالم پیر ** شگوفه ریزد از شاخ بر سر نخچیر

همان برنگ گل افتد بخاک سایهٔ گل ** ز بسکه لطف هوا کرد در زمین تاثیر

هوا چنان برطوبت که از زبان تا گوش ** هزار جا بزند ریشه نالهٔ شبگیر

چنان ز لطف هوا گشت طبع آتش تر ** که شعله چون نی گلرنگ بگذرد ز حریر

راهی پیشم ست بسی نشیب ست و فراز ** رباعی ** کز انجامش خبر ندارد آغاز

چون نالهٔ زار عاشقان پست و بلند ** چون وعدهٔ وصل گلرخان دور و دراز

مطیع

مطیع تبریزی طوطی بی بدل و مطیع استاد ازل ست میرزا صائب مصراع او را تضمین میکند و میفرماید ه

جواب آن غزل ست این که گفته ست مطیع ** کلید کعبه و بتخانه در بغل دارم

سطیع تجارت پیشه بود وازه بار خود قیمت خرامیده و بنگارهی اصفهان درشت طره اشعارش پیرایه عارض ورق میشود ‌ـه

آسـے کہ مرا از دل پر درد برآید | چون شاهسواری ست که از گرد برآید
چو وسعت عدم درخیـال سے آید | ز تنگنای وجودم ملال سے آید

[illegible]

میر محسن رضوی مشهدی از افاضل عهد اکبر پادشاه ست گاهی بشعر طبع آزمائی میکرد ازوست ‌ـه

نخواهم مهربان با خویشتن در پیش اغیارش | کہ می ترسم که غیری بیند و گردد گرفتارش
دل برد ز من سرو قدی غنچه دهانے | رسوای جهان ساخت مرا تازه جوانے

[illegible]

موجی قاسم خان بدخشی از امراء ذوفنون بود شعر را خوب میدانست ومیگفت در منتخب التواریخ گفته مثنوی در تتبع یوسف زلیخا مشتمل بر شش هزار بیت دارد آخر عمر ترک نوکری کرده و استعفا نموده گوشه عزلت گزید و چه خوب کردی اگر از شاعری نیز استعفا گفتی وفات او در آگره در سنه ۹۷۹ اتفاق افتاد ازوست ‌ـه

خمار بادهٔ غم چند دارد سرگران ما را | بیا ساقی وا ز غمهای عالم وا رهان ما را
ساقیا تا کی ز دوران شرح بدحالی کنیم | شیشه پر کن کہ یکساعت دلی خالی کنیم

[illegible]

میر معصوم پسر میر حیدر معمائی کاشی و برادر میر سنجر ست صاحب ذهن ثاقب و هم طرح ابو طالب کلیم و میرزا صائب بود با حسن خان حاکم هرات بسر برد و در عهد شاهجهانی قصد هند کرد و در نواحی بنگاله افتاد اعظم خان ناظم بنگاله میر را باعزاز و احترام پیش آمد و لوازم قدر شناسی بتقدیم رسانید سکه سخن باین خوش عیاری رواج میدهد ‌ـه

هر گشایش خاطر نه از گلستانست | کلید قفل دلم بره بیابان ست
آنکه همراه موافق ز جهان میطلبی | آنقدر باش که عنقا ز سفر باز آید
خراب همت خویشم که صبح چون گردون | گر آفتاب ببستم فتاد و شام نماند

نامهٔ قاصد چون برآمد قالب من شد تهی ... مرغ روح من جواب نامهٔ دلدار بود

حرامم باد معصومم ذوق عشق اگر ٭ ... بغل کشاده در آغوش نیشتر نرود

آن خال عنبرین که نگارم بروز زده ... دل می بر دازان که بوجه نکو زده

کسیکه گلشن کوی ترا وداع کند ... اگر بنکهت گل برخورد صداع کند

مخلص

مخلص میرزا محمد از عالی تلاشان خطهٔ کاشان ست قیاس صحیحش نتیج مضامین تازه و کلام ملیحش مفید حلاوت بی اندازه مردی هموار نیکو خصال بود و طبعی بسخن آشنا و میلی مفرط بشعر داشت حزین گوید اشعار خوب دارد و سلیقه اش در شعر قصوری ندارد ولیکن چون از سرمایهٔ دانشمندان عاریست اگر او را تربیت فاضل فیض گستر فرا رسیدی و نفس او را کیفیتی حاصل آمدی از فارسان مضمار سخن گستری گشتی بوسیلهٔ بعض قصایدش محمد مومن خان شاملو او را از کاشان باصفهان طلب فرموده رعایت نمود مدتی دران شهر بود و با راقم آشنا و انیس شد تا آنکه وداع جهان بی بقا نمود انتهی دیوان غزلش بنظر رسید سیر تمامش از تنگی فرصت اتفاق نیفتاد چند بیت عجالة الوقت

فرا گرفته شد

کرد بیجا دلم از طرهٔ جانانه جدا ... دست مشاطه آهی شود از شانه جدا

نظر بنامهٔ این خاکسار نیست ترا ٭ ... دماغ خواندن خط غبار نیست ترا

چه لازم در مقام بحث با دشمن میان بستن ... نمی باشد سلاحی بهتر از تیغ زبان بستن

چگونه خواجه باسم سخا علم گردد ... که چون سوال کنی حاتم اصم گردد

بآسانی نکردم قطع راه زندگی مخلص ... بسی افتادم و برخاستم از خواب و بیداری

ما چون قلم سخن بزبان دگر کنیم ... چون کار ما بحرف رسد گریه سر کنیم

این خواری که بر سر کوی تو میکشم ٭ ... هرگز نشد که نقل بجائی دگر کنیم

قدرت بیجا نشد مشهور در عالم بر عنائی ... تخلص بیشتر شهرت کند از نام موزون را

چون گره فتی بیت شاعر در عطا سستی مکن ... تا کسی مضطر نباشد کی فروشد خانه را

هست تا محشر بپای بیگناهی یک قدم | امن بودن میکند نزدیک راه دور را
بیگانه وار میگذری از سواد چشم | ای نور دیده حب وطن در دل تو نیست

مظفر خان — مظفر خان از شعرای مرآة الخیال ست شیر خان توصیفش بسیار کرده واین دو سه شعر از وی آورده ؎

جلوه ده بار دگر قامت رعنائی را | شعله در جیب بکن عیش تماشائی را
گره زلف کشاد و کمر طپش بربست | تا فراموش کندم حرف تن آسائی را
چه شود گر ز کرم بر سر طور نگهم | محو دیدار کنی موسی بینائی را
اگرت هست مظفر سر پابوس یار | دگر از دست مده دامن رسوائی را
حسن را همچو من از کرده پشیمانی هست | هر کجا جلوهٔ زلفی ست پریشانی هست
خاطر نازک من بار تغافل نکشد | تا بدست نگهت خنجر عریانی هست
عندلیب گل رخسار تو گردیم که زد | خانهٔ آئینه را نیز گلستانی هست
بخنده سر نه دهد غنچهٔ دهن بی تو | زبان نشین نکند بلبلی سخن بی تو
تو و نشاط می و یار و عشوهٔ مطرب | من و سرشک و غم و خنجر و کفن بی تو
چنین که ناله در آغوش کرده ما را | کدام زمزمه در گوش کرده ما را
سخنوران همه گویای حسن عشق تو اند | چه حکمت ست که خاموش کرده ما را

محمد مسیح — محمد مسیح کاشانی از فضلای نامدار خطهٔ کاشان بود واشعار فارسی بسیار گفته از انجمله این چند بیت ست ؎

بلبل بگل نشان دهد از رنگ و بوی تو | پروانه با چراغ کند جستجوی تو
رفتی ز بزم و رنگ به رخسار ما شکست | همچون حباب شیشهٔ دل بی صدا شکست
ناله دامن بچراغ دل پروانه زند | باد نگذاشت چراغان کنم این صحرا را
از بسکه دلم در ره شوق تو نفس سوخت | از نالهٔ من زمزمه در کام جرس سوخت

موسوی خان میرزا معز الدین محمد از اجلۀ سادات قم و چراغ دودمان امام هفتم ست در صفهان دو سال در حلقۀ درس آقا حسین خوانساری تلمذ نمود و جادۀ عقلیات و نقلیات نوردید خود را باقصی حد و کمال رسانید در سنۀ ۱۰۸۲ تشریف بهندوستان آورد و خلد مکان بتزویج دختر شاه نواز خان صفوی وصلت ساختن باخود فرق عزتش برافراخت و بدیوانی مجموع ممالک دکن کامیابی اندوخت سال تولدش سنۀ ۱۰۵۰ و سال وفات سنۀ ۱۱۰۱ بوده اول فطرت تخلص میکرد آخر موسوی قرار داد و خطاب خانی همبرین تخلص گرفت این چند رشحه از سحاب دیوانش میچکد

جز یاد تو فکری دل ناشاد ندارد
این شیشه می غیر پریزاد ندارد

نباشد آشنائی در جهان غیر از می نابم
اگر در خانۀ خود نیستم در عالم آبم

نو توبه ایم کهنه شرابی بجام کن
ساقی عیار ناقص ما را تمام کن

بدل افگند آتش باز زلف عنبرین بوئی
چراغی نذر این بتخانه آورد است هندوئی

چه خوش باشد که تا یابم برویش چشم گریانی
کشم در رشتۀ نظاره مروارید غلطانی

نظر بر گریۀ مستانه گر دوش میکردی
شراب جلوه در ساغر آغوش میکردی

تیره روزم پستی اقبال معمار منست
چون نگین روی زمین سر کوب دیوار منست

شراب با گل مهتاب نشئه بیش دهد
لبش ز خندۀ دندان نما ربود مرا

با هیچ مسلمان نظر رحم ندارد
شمشیر نگاه تو مگر کافر فرنگ ست

اینکه از بی بختی کشت مرا چیزی نیست
زنده ام کرد بیک حرف قیامت این ست

در قتل ما نکرد کمی انتظار تو
کوتاهئی که بود ز عمر دراز بود

نباشد نگین قیمتی را نقش در طالع
هنر هر کس که دارد در جهان گمنام میگردد

ندارد با بزرگان جهد گشتن صرفۀ فطرت
که کهسار از جواب هیچکس ملزم نمیگردد

مژدۀ زخم تو گر بشهیدان نرسد
بچه امید سر از خواب عدم بردارند

دران صحرا که بودم آگه از ذوق گرفتاری ... غزالان را سراغ خانهٔ صیاد می‌دادم
بهمت با صفحهٔ تقویم رایک سر نوشت ... گر سیه روز یم وقت عالمی را خوش است
در فکر آن دهانم و دریا در آن کمر ... چون من بروزگار دگر هیچکاره نیست

مظهر میرزا جان جانان دهلوی بن میرزا جان از ینجا وجه التسمیه توان دریافت مظهر فیض الٰهی و مشرق صبح آگاهی شاه مسند فقر و فنا و مقیم آستان توکل و استغنا جامع فضیلت و سخنوریست و باقتضاء اسم خود در روح الروح معنی پروری نو عروس مقال را بمشاطگی ذهنش طرز تازه و تصویر خیال را بیرد ستی فکرش حسن بی اندازه شعلهٔ آوازش آتش زن خرمنها و شوخی اندازش شور افگن انجمنها علوی نسب هندی مولد حنفی مذهب نقشبندی مشرب بود در عشرهٔ اولی مائهٔ ثانیه بعد الف متولد شد نشو و نما ظاهری در آگره یافت و تربیت باطنی در شاهجهان آباد و وفات وی در ۱۱۹۴ه واقع شد دیوان شعرش بوجه طبع دائر و سائر ست این چند بیت حسب ضابطه ازان ملتقط گردید

باغبان رو بمن آور که ثنا خوان توام ... چون صبا باد فروش گل و ریحان توام
همچو سیلاب روم گریه کنان جانب دشت ... منکه جاروب کش گور غریبان توام
طرفه شمعی تو که چون صورت فانوس خیال ... متصل گرد تو میگردم و حیران توام
آنکه روز و شب بلا گردان بیدار خود ست ... داغ همچون آفتاب از دست رخسار خود ست
پشت پایی بر حنا زد سر را خاک در ست ... از پی آزار من ناحق در آزار خود ست
خدایا آتش سودا ز سر تا پای من گیرد ... اگر عریانیم چون شمع تا م پیرهن گیرد
هنر در کار باشد عشق را چون پا بسنگ آمد ... درین ره تیشه باید که دست کوهکن گیرد
ازان پیراهن خود چاک میسازم که می ترسم ... گریبانم بمحشر آید و دامان من گیرد
ازین عالم مجرد میروم چون بوی گل مظهر ... که ترسم حق عریانی گریبان کفن گیرد
نسب درست کند گر بهای هزار می ما ... همین بس ست بس از مرگ خیر جاری ما

مظهر

کاهیده ز خطهای سخن گر چه تن مرا　　بالیده چون نگین به بنت سخن مرا
مرا کشته ست و باز این مرگ با من سر گران دارد　　ترا بر نعش من چون دید گفت این مرده جان دارد
سوز دل از هر بن مویم نمایان کرده اند　　این جفا جویان مرا سر و چراغان کرده اند
سحر عید گل و عاشور بلبل در چمن دیدم　　به نیرنگ فلک بسیار همچون صبح خندیدم
نیاز مشهد پروانه شمع خواهم برد　　اگر وصال تو این بار رو نمود مرا
مبادا بلبل دیگر پس از من آشیان بندد　　توان آورد بخت از شاخ بلندی استخوانم را
چشم بر چشم چو افتاد گرفتار بهاست　　حلقه بر حلقه چو افزود دگر زنجیر ست
عکس رنگ پان نمایان ست از پشت لبت　　این بد خشی از کجا در سبزه وار افتاده ست
هیچکس بر جامه زیبان قتل من ثابت نکرد　　گر چه خونم چون سجاف سرخ دامنگیر بود
نداشت هستی من تا عدم سر مو فرق　　کمر تو بستی و من مفت از میان رفتم
ببین آئینه گردی زخمی تیغ نگاه خود　　ضرورست ای پسر از جیب سیفی حذر کردن
چنین تو در دیده من کس نگذارد قدمی　　شهره دارد که درین خانه پری پیدا شد
بتان اگر چه ندانند قدر مظهر را　　خدا گواه که دیوانه سخت مفتتن ست
کسی داد محبت از کجا خواهد باین طالع　　که برق رنگ گل برداشت از شاخ آشیان ما
قضا از مشهد ما مشت خونی وام میگیرد　　که تا رنگین کند هنگامه روز قیامت را
نگیرد باطن اهل صفا رنگ از نظر بازی　　تصرف نیست هرگز در دل آئینه صورت را
بجای سنگ طفلان پارهای شیشه باید زد　　چو مظهر میرزا دیوانه نازک طبیعت را
بنا کردند خوش رسمی بخون و خاک غلطیدن　　خدا رحمت کند این عاشقان پاک طینت را
نشستم عاقبت چون آفتاب از هرزه گردیها　　سیه کردم بانک چشم پوشی روی دنیا را
ز عشق او جدایی کی تسلی می شوم مظهر　　که غرق سوختن چون شعله میخواهم سراپا را
بر اهل استغنا ست فیض نازل شود مظهر　　نمیدانی تجلی گرد کوه طور میگردد

قفس کی سد راه وحشت با یتواند شد
ولیکن رحم بر تنهائی صیاد مے آید

دماغش نشگفد تا خون عاشق را نمی ریزد
انار خندهٔ او از جلال آباد می آید

چو آن طفلی که جنباند سر زنجیر مجنونے
مرا از دست او هر عضو در فریاد می آید

ز یکسو بوی گل و ز یکطرف پیغام یار آمد
من آن دیوانه ام کز هر دو سوی من بهار آمد

باز خواهم گله از جور تو بنیاد کنم
زیر دیوار تو بنشینم و فریاد کنم

گر سر رشتهٔ تقدیر بیابم مظهر
عوض عشق عذابی دگر ایجاد کنم

نه خوش کردم ز گل رنگی نه بوئی یاسمن بردم
همین چاک جگر چون شعله با خود در کفن بردم

نیتوان داد بما خدمت خیاطی خویش
که ببالای تو عمریست نظر دوخته ایم

نصیب من نشد در خواب هم دیدار یار من
بلی این بود مزد دیدهٔ شب زنده دار من

شعر نازک بر این سنگدلان نتوان خواند
نیست این کار کم از شیشه بکهسار زدن

در بند نو بهار نباشد جنون من
چون خم تمام سال زند جوش خون من

خدا حافظ ازین سیل رباط کهنهٔ مظهر
مبادا آستین از دیدهٔ نمناک بردارد

ای محبت چقدر رخنه بر انداز خودی
دل که آرامگه ست بود خرابش کردی

محب سید غلام نبی بلگرامی جوانی صاحب سیف و قلم و در صف بزم و رزم پیشقدم بود تیغ زبانش جوهردار حسن بیان مدّ ستانش بسملهٔ صفحهٔ میدان و دواوین سخن سنجان نو و کهن را سیر کرده و با خوشگویان عصر مثل حزین و متین و تحسین ملاقات نمود در ۶۵ بزخم تفنگ نقد زندگانی درباخت چند بیت از محبت محبان سخن ملتمس میشود ہ

دل از مژگان و خال پشت چشم او حذر دارد
که ترک چشم او مستانه شمشیر و سپر دارد

بهر جم می پرستی عشرت رندانه شب کردم
نقاب شیشه وا از چهرهٔ بنت العنب کردم

ز فیض نیست بیرون سیر بینوائی ما
بفرق خار نهد گل برهنه پائی ما

بسکه از دیوانگی باشد بسامان کار ما
سنگ طفلان گل زند در گوشهٔ دستار ما

ز سبزه پیش رخ او گره وگل صبا زند دگر — بپای دل ز سر لطف خطیب وعا زند دگر
قدم برون نگذارم ز آستانهٔ خویش — شدم چو جوهر آیینه نقش خانهٔ خویش
ز من نگار با پیام گفت و نگفت — بسینه دست نهاد و سلام گفت و نگفت
مقام صید دل خود ز یار پرسیدم — نمود کاکل پر حلقه دام گفت و نگفت
سپر و تیغ نگه را بدست مردم چشم — بعاشقان جهان قتل عام گفت و نگفت
ببین که ساقی کوثر محب صادق را — اشاره کرد سوی حوض جام گفت و نگفت
آتشبازی شمع درین بزم بپا ز آمدن — آفرین باد که پروانه نوا ز آمدن
غیر محراب دو ابروی بتان سجده مکن — عشقبازانه اگر بهر نماز آمدن
جرس شوق درین دشت بجنبان از دل — گر تو با قافلهٔ عجز و نیاز آمدن
قصهٔ شوق مکن در شب هجران کوتاه — اگرای شانه ازان زلف دراز آمدن
هیچ جز وصف علی نیست بشعر تو محب — آفرین باد که خوش مدح طراز آمدن

محزون — محزون سید برکت اسد بلگرامی جوان شایسته و دانشمند بایسته بود اکثر بدواوین و کتب فارسی وارسیده و اخذ آداب و مشق سخن از میر نوازش علی نموده از وست

دعوی یک بوسه از لعل لبش میداشتم — خط برون آورد و آخر کرد ما را لاجواب
باگناه ز حد فزون محزون — رحمت از کردگار میخواهم

مرادی — میر مرادی مدتی در مرو ساکن بود و بعزم حج بیت الله از انجا حرکت کرد و در تبریز فوت شد
این شعر از وست

گفتم از وصل کنی شادم و انگه سخنی — این تشدد بترسم از ان روز که آنهم نشود

مهجور — مهجور مخاطب بمرشد قلیخان میرزا لطف الله ایرانی اصل سورتی مولد در خدمت آقا حبیب اصفهانی بتحصیل علوم پرداخت بسبیل تجارت جانب بنگاله رفت نواب شجاع الدوله ناظم انجا جوهر قابلیت او دریافته صبیهٔ خود را در عقد ازدواج او درداد و از بارگاه سلطانی

سالها بصوبه‌داری ملک اوڈیسه فرق امتیاز افراخت و آخر بدکن افتاد و در ظل نواب آصفجاه
در حیدرآباد بسر می‌برد تا آنکه در سنه [illegible] مسافت زندگانی بپایان رسانید در شعر زبانی خوب
دارد و مضامین تازه هم می‌یابد این چند بیت از دیوانش فرا گرفته شده

گو ساقی می تا دمی از هوش خود افتم — مانند سبو دست در آغوش خود افتم
پشت فلک بخاک رساند غرور ما — کهسار را کند کمری سنگ زور ما
لبان شیشهٔ ساعت رفیق کار پیدا کن — بیک ساعت زمین و آسمان را زیر و بالا کن
باشد دو جهان قایم ازان ذات یگانه — بر پا چو کمان هست بیک تیر دو خانه
تعجب نیست بد طینت اگر حاجت روا گردد — که زخم کهنه را خاکستر عقرب دوا گردد
ز دونان کی بجز درماندگان را کار بگشاید — گره امکان ندارد وا ز انگشت پا گردد
زان نسبتی که هست بسنگ آبگینه را — ای سنگدل شکست من آخر شکست کیست
بگلزار محبت رشتهٔ گلدسته را مانم — که عمرم جمله صرف اجتماع دوستان گردد
سر از مضمون آن زلف سیه بیرون نمی‌آرم — که در چشم تو مکتوب مرکب خورده می‌آید
تسکین دل ز صحبت روشن‌دلان طلب — آیینه بیقراری سیماب می‌برد
چرا بسر نرود زود دفتر ایام — که خود بخود ورق این کتاب می‌گردد
نمی‌رسد نازنینان را بهر صورت که هست — کاش چون آیینه من هم جوهری می‌داشتم
چون درختی که ز هر شاخ دهد ریشه بخاک — در سجود تو ز هر عضو زمین‌گیر شدم
منعم آن هست که گرمی ندهد دست بهم — افشارم لب ساقی و به پیمانه کشم
رتبهٔ شخص فزاید ز صفای باطن — چون نگینی که گذارند ورق در ته او
درین چمن بچه امید خوش کنم دل را — چو سنبل بهم ندارم بجز وگمان اثری
مپندار از ضعیفان کار سنگین بر نمی‌آید — که کوهی بیستون صورت پذیرا از خامهٔ مویی

مشرقی میرزا ملک مشهدی در نظم و نثر منشار بدایع آثار است مشرقی فرزند انوار [illegible]

در خراسان با حسن خان شاملو گذرانید آخر باصفهان شتافت و در سلک ملتزمان شاه عباس ماضی انتظام یافت خان مذکور در مفارقت او غزلی گفته از آن است

تا مشرقی از کنار من رفت   از مشرق قم آفتاب رفته

دیوان مشرقی ملاحظه افتاد مضامین خوب در قصاید تلاش کرده این چند بیت از غزلیات او برچیده شد

نمیگویم که آتش رنگ یا گل بو بگرداند   الهی آن گل آتش طبیعت خو بگرداند

دوستان بوئی می از خرقهٔ ما مے آید   نکهت یوسف ازین کهنه قبا می آید

همچو خورشید قدم بر سر دنیا دارم   عالمی در تهٔ یک آبلهٔ پا دارم

پرتو شمع رخی افتاده در کاشانه ام   سوختش یا قوت شد خاکستر پروانه ام

دل را بشبنم گل داغی نرسانیدیم   پروانه خود را بچراغی نرسانیدیم

چو عندلیب ندارم بآه و ناله گذشت   چو گل تمام بهارم بیک پیاله گذشت

غیر را با یار دیدم مشرقی   کاش با خود خنجری میداشتم

باغبان چون غنچهٔ نرگس مرا در خواب چید   تا بحسرت در کدامین بزم چشمی وا کنم

ز کعبه آیم و رشک آیدم بخون تابے   که از زیارت دلهای خسته مے آید

کار دو باره عیش بتاراج دادن است   می را ز خم بجام کن و در سبو مکن

مطلب ز اضطراب بمقصد رسیدن است   از شیشه تا بلب نرسد می رسیده نیست

نه در بهار نشاطی نه در خزان المے   فلک مرا بچه امید در قفس دارد

نه زخم خار کشیدم نه بوی گل دیدم   ز عندلیب شنیدم که نوبهاری هست

آب حیات تیغت جان داد مشرقی را   هرگز کسی ندارد جان داد چنین یاد

مومن میر محمد مومن استرآبادی آبا و اجداد او نزد سلاطین ایران معزز و مکرم بودند و خود نیز تا بیست و پنجسال وکیل شاه طهماسب بود آخر سری بدیار دکن کشید نزد قطبشاه

اعتباری بهم رسانید در جمیع علوم متداوله تبحر داشت اعلم علمای عصر بود و شعر را نیکو میگفت این اشعار از وست

شادمانی ست بندهٔ غم ما — عالم دیگرست عالم ما
حبذا عشق و رستخیز بلا — ای خوشا روزگار درهم ما
شکر درد تو چون کنیم که هست — داغ بالای داغ مرهم ما
شاه اقلیم درد و غم مائیم — ملک هجران سواد اعظم ما
نمک آن دو دیدهٔ خوش نگه است — کم ز کوثر مگیر زمزم ما
ید بیضای وصل گو که فراق — گشته ثعبان آتشین دم ما
خدا را وارهان از شوربختی و لنگاری را — که من بر باد شوقت داده‌ام خوش روزگاری را
ز شهد ناگوار چرخ کام عافیت سوزد — بحمدالله نصیبم کرد زهر خوشگواری را
چه عهدی بود عهد وصل جانان بهر جانبازی — دریغا ما ندانستیم ای دل قدر فرصت را
فدای رسم عادت سوز خود گردم که در عهدش — عجب ویرانه دیدیم سرای رسم و عادت را
بشر مست گر ز من بیتابی سر زد از و بگذر — پریشان داشت طرح وضع صحبت مغز طاقت را
اگر اینست سوختن صحبت هجران که من دیدم — بنوش خون جور و بیرون بیا بگذار جرأت را
خوشم که بر دل من عشق مدعا نگذاشت — مرا به بلهوسیهای خویش وا نگذاشت

منیر

منیر ابوالبرکات لاهوری صاحب طبع منیر و نظم و نثر دلپذیرست در منشآت خود گفته من بی خانمان که در قلمرو سخن وطن گزیده‌ام صد هزار بیت بلند بنیاد نهاده‌ام شرحی که بر قصاید عرفی نوشته متداول ست در عهد شاهجهانی با سیف خان ناظم الهآباد بسر می‌برد در سنه ۱۰۵۴ در اکبرآباد رخت حیات بربست نعش او را به لاهور نقل کرده زیر خاک سپردند طبع منیر او سخن را چنین روشن میکند

قدم برون ننهد ماه من ز منزل خویش — بود چو صورت آیینه زیب محفل خویش

سهی قدان که گرفتار جلوهٔ خویش اند — چو نخل شمع دوانند ریشه در دل خویش
بناز گفت که آیم شبی بخواب تو من — درین خیال همه عمر من بخواب گذشت
برنگی کرد آن گل رشک گلشن خانهٔ ما را — که می پرسند از بلبل رهِ کاشانهٔ ما را
کس ایمنی از آفت همسایه ندارد — هر شعله که برخاست ز دل در جگر افتاد
در چمن آن سرو رعنا در کنار جو گذشت — آب از رفتار ماند و گل ز رنگ و بو گذشت

مومن

مومن حکیم محمد مومن خان دهلوی مومن کامل و شاعر قابل بود همیشه پریزادان معانی را بدام مبانی صید میکرد و سخن در فارسی و ریخته هردو می سرائید از شعرای نامور شاهجهان آباد و صاحبان استعداد خداداد است در سالی که نامه نگار بنام نهاد طلب علم وارد البلدهٔ مذکور گردید چند ماه پیش از رسیدنم مومن رخت حیات بغفران کدهٔ آخرت کشیده بود از وی حی آید

پی برده ام زکثرت هم بزمی مسیح — جان میدهد بران لب جان پرور آفتاب
دل گرفتند و ز دلدار نشانم دادند — آنچه بردند ز من بهتر از آنم دادند
بناز میگذرد و تا حکایتی کنمش — کند ز من گله تا شکایتی کنمش
هم تاب وصل نیست من بی نصیب را — خود دشمن خودم نشناسم رقیب را
ای مرگ ترا جان شده مشتاق سر امشب — سوی تو خود آید تو نه آئی اگر امشب
وصل ست اگر شمع کشم چهره میفروز — از سایهٔ خود نیز حذر میکنم امشب
بخشش اگر ای داور محشر داری — مومنم مومنم از گبر و مسلمان دریاب
باکفر و آستان کلیسا ترا چه کار — مومن بدین بهانه نشستن برای کیست
فریب لطف نهانی نخورده کس چون من — ز بزم راند و نشستم بر آستان گستاخ
مومن آهنگ حرم کرد ز بیداد بتان — بس بجان آمده شاید دو سه منزل برود
با ناتوانی که کمند از دست رفته بود — چاکی ز دوم جیب که از کس رفو نشد
کو دست که یکبار زنم بر دل دشمن — آن دشنه که صد بار زدم بر جگر خود

پامال ندامت شده‌ام از طعنهٔ بلبل — دیگر نتوان گل بسر خود دید
جانم بلب رسیده و چشمم براه دوست — دارم ز عمر رفته امید وفا هنوز
مردم و مشکلش آسان کردم — رحم بر بازوی جانان کردم
گر پای نازنین تو رنجد میا میا — از دور بر جنازهٔ مومن نماز کن
عصمتم طعنه بتقدیس ملائک میزد — بتمنای قبولت همه تقصیر شدم

رباعی

مومن چه شدست که رنگ زردی داری — دل سوخته که آه سردی داری
این نالهٔ دل خراش بیدردی نیست — دردی داری و سخت دردی داری

رباعی

عشقی خواهم که جاودانی باشد — یاسی خواهم که کامرانی باشد
عمری خواهم که بدتر از مرگ بود — مرگی خواهم که زندگانی باشد

رباعی

یارب نظری بچشم خونبارم کن — رحمی بدل سوخته زارم کن
گر در خور آتشم بدوزخ مسپار — یک شعله ز برق طور درکارم کن

منشی لاله فتح چند برهانپوری قوم کایته طبع نظم دارد و خوشگوست از وی می آید

نیست آسایش بمنزل جان از خود رسته را — هر قدم دامست نقش پای شکار جسته را
بسکه از شرم تو در پرواز رنگ گلشن است — رشتهٔ نظاره بندد در هوا گلدسته را

مهری زنی بود که در صحبت نورجهان بیگم بسر می برد و بالماس فکر درهای مضامین آبدار می سفت این اشعار از وست

حل هر نکته که از پیر خرد مشکل بود — آزمودیم بیک قطرهٔ می حاصل بود
خواستم شوخ دل خویش بگویم با شمع — داشت او خود بزبان هرچه مرا در دل بود

درچمن صبحدم از گریه و زاری دلم　　لاله سوخته خون در دل و پا در گل بود

انچه از بابل و هاروت روایت کردند　　جادوئی چشم تو دیدم همه را شامل بود

گفتم از مدرسه پرسم سبب حرمت می　　در هر کس که زدم بیخود و زائل العقل بود

دولتی بود تماشای رخت مهری را　　حیف صد حیف که این دولت مستعجل بود

مجذوب

مجذوب مولوی عبدالاول بن قاضی عبدالباری سلمه از گرامی زادگان دیار کلکته ست مشق سخن بخدمت آغا احمد علی مرحوم کرده و از همعصران در نظم سخن گوی سبقت برده جوانی فرخنده حالست و شاعری نازک خیال این ابیات از وست

جلوه افروز کلیسا و حرم یکسانست　　حل نشد مسئلهٔ کفر و مسلمانی شمع

تن من جلوه گر حسن تو شد جانم سوخت　　برق آهی ز دلم سر زد و سامانم سوخت

همنشین تیرگی بخت سیاهم بنگر　　آنکه یک عمر با و ساخته ام آنم سوخت

صد هوا در دل گرفتم غنچهٔ دل وا نشد　　گلبن نورستهٔ خاک مزار کیستم

دل و صد مرحلهٔ شوق تو یک کج نظری　　ای بقربان تو صد دل نظری بهتر ازین

رباعی

در بزم جهان عبث نشستند همه　　آنانکه بلند ند به پستند همه

بستند بد بنیاد دل هنگام سفر　　جز بار گناه بر نه بستند همه

حرف النون

نظامی

نظامی گنجوی استاد آفاقست و سرآمد مثنوی گویان بالاتفاق چمن فصاحت را بمین تربیت او بهارهاست و متاع بلاغت را بطفیل ترویج او رونق بازارها مخزن اسرار بنام بهرام شاه و خسرو شیرین بنام طغرل ارسلان و سه کتاب دیگر بنام سلاطین موشح ساخته اشعارش از غایت شهرت محتاج ذکر نیست در نعت نبوی گفته

ای گویا بزبان فصیح　　از الف آدم و میم مسیح

با تو بپید بیکنم حال تباه خویش را	تا تو نصیحتی کنی چشم سیاه خویش را

نظامی عروضی سمرقندی ساقی شراب در رساله ست و صاحب مجمع النوادر و چهار مقاله در عهد او دو نظامی دیگر بودند میگوید

در جهان سه نظامیم ای شاه	که وحید زمانه ایشانند
من یکی بنده پیش تخت شهم	وآن دو در مرو پیش سلطانند

نظام الدین استرآبادی از سرفرازکردهای سلطان تکش بود سلطان را یکبار بسعایت حساد عزم بر قتل او مصمم شد فرمود سر او را بریده بدرگاه آرند وی حال بسیار صرف کرد تا او را زنده بحضور آوردند چشم سلطان چون بروی افتاد خواست که هوکان را بعد وال از حکم سیاست فرماید میر فی البدیهه این رباعی عرض کرد

من خاک تو در چشم خرد می آرم	عذرت نه یکی نه ده که صد می آرم
سر خواسته بدست کس نتوان داد	می آیم و بر گردن خود می آرم

سلطان را بسیار خوش آمد و سر و چشم او را بوسه داد و از خون او در گذشته تمام اسباب مجلس باو بخشید با جمله وی نظام ولایت معانی ست و قیام مملکت سخندانی ثناخوان اهل بیت رسالت و ستایشگر خاندان سیادت بود در سنه ۹۲۱ بگذشت دیوانش محتوی بر قصاید و غیرهاست و از وست

قصیده نعت گوید

کسی ز محنت شبهای ما خبر دارد	که همچو صبح نهان داغ بر جگر دارد
چو خس فتاده بجائیم لاکن آب سرشک	امید هست که ما را ز خاک بر دارد
درین مقام ز پست و بلند چرخ مرنج	کز آفتاب زحل جا بلند تر دارد
کند مشاهده غیب آنکه کحل بصر	ز خاک پای رسول نکو سیر دارد
مجرمان را چه تغابن ز گناهان عظیم	که شفیعی چو شه مسند بطحا دارند

نصیبی مولدش گیلان ست اما در تبریز بحلوا فروشی میگذرانید و لشاهد سخن پرده گوش

سامعان را شیرین ساخت آخر الامر ندیم سلطان یعقوب ترکمان شد و هم در تبریز جادهٔ
عقبی پیمود از وست

وقت کشتن دامن قاتل بدست آمد مرا | آخر عمر آرزوی دل بدست آمد مرا
شد چو مهمان من آن شمع شب افروز امشب | کاش تا روز قیامت نشود روز امشب
شبها تو خفته من بدعا کز تو دور باد چشم | آه کسان که بهر تو در خون نشسته اند
جمعی بتزلزل که مبادا روی از بزم | خلقی بسر راه که از خانه بر آئی
بسیار میل وصل مکن زانکه این شراب | مستی زیاده بخشد اگر کم خورد کسی
دل پیش تو و دیده بسوی دگرانم | تا خلق نگوید که بسویت نگرانم

نجمی کشمیری شاگرد قاسم کاهی و ستارهٔ سپهر آگاهی است از کشمیر بماوراء النهر رفته قصیده در مدح
سلطان اسفندیار پرداخت این ابیات از انجاست

چو باز صبح برآمد ز جانب خاور | نواخت طبل زر اندود باز دار سحر
ز آشیان جهان کرد زاغ شب پرواز | عقاب چرخ ز بیضا نمود بیضهٔ زر
بصنع ایزد بیچون چو بیضهٔ ققنس | همای روز برآورد سر ز خاکستر

نوعی خبوشانی عندلیب خوش آواز و گلفروش گلشن راز است نواهای نوع بنوع بگوش یاران میرساند و گلهای رنگارنگ بدامن خریداران می افشاند بعد انتقال شاهزادهٔ دانیال بعروهٔ دولت خانخانان تشبث نمود و صلها ستاند و بزر سنجیده شد این قطعه از ساقی نامهٔ اوست

قطعه

بده ساقی آن ارغوانی نبید | که روز خرابان بپایان رسید
بگردان ز ره عمر بگذشته را | چو شاه نجف روز شب گشته را
بخور مجمره سوز آه شعله بار من ست | شراب شیشه شکن اشک بیقرار من ست
ز ان پیش که صبح از شب امید برآید | بکشا دهن شیشه که خورشید برآید

نامی

نوعی اصفهانی اتوکشی میکرد در عهد اکبر بهند آمد صاحب دیوان ست از وست

مشاطه خون مکن جگر مشکناب را — نشتر مزن بشانه رگ آفتاب را

بمن هنوز دولت در مقام بیزاریست — شدم هلاک هنوز ست سر ستمگاریست

کسان که موسم گل توبه از شراب کنند — بقتل خود همه پیش از اجل شتاب کنند

نوعی آن پادشه حسن بداوت نرسید — داد کن داد که بیداد ترا نشنیده ست

نظیری

نظیری نیشاپوری فروغ بیانش نظیر صبح نیشاپور ست وسواد دیوانش بالاتر از گیسوی حور نظیری فیروزه وار از نیشاپور بر آمده در هندوستان بهمین جوهر شناسی خانخانان تاج آورد و بجلدوی قصاید مدحت صلات گرانمایه اندوخت و بحرمین شریفین رفته بعد معاودت دیگر احمدآباد رنگ توطن ریخت در آخر روزگار زندگانی عنان نظم تراشی بصوب طرز گفتار جلوه خیال و حدیث گرا منعطف ساخت و دستگاهی در علوم تفسیر و حدیث از خدمت مولانا حسین جوهری بهم رسانید و در سنه ۲۳ ازین خلوتکده عدم آرمید این چند بیت از دیوانش انتخاب افتاد

دل در امید مرهم و این آهوان مست — ریزند بر جراحت ما مشک سوده را

از پی آشوب ما در زلف دارد شانه را — شورش زنجیر در شور آورد دیوانه را

حسن بنیاد محبت بر پریشانی نهاد — تا نشورد خاک را دهقان نریزد دانه را

حور جنت جلوه بر زاهد دهد در راه دوست — اندک اندک عشق در کار آورد بیگانه را

در خور اگر نیم می لعل فام را — ای کاش تر کنند بموئی مشام را

قسمت چنین فتاد که ترکان مست او — در دور ما بطاق نهادند جام را

کم لذتم که زود بریدم ز آفتاب — در شانه پخته‌ام این شهد خام را

مور رهیم و بر گذار شکر افتاده ایم — در راه پایمال شود کاروان ما

نگاه گم شده بر راه کوی یار مرا — گسسته شد کمر گریه در کنار مرا

ولا سیلاب خون را از نشگاف سینه بیرون ده — که مشت سوده ام بر دیده خاک آستانش

ز خار خار محبت دل ترا چه خبر ❊ که گل بجیب نگنجد قبای تنگ ترا

کو جنبش عاشقانه که در جلوه گاه حسن ❊ صد چاک دل بتار نگاهی رفو کنند

رسوا شوم وگرنه تو صد بار در دلم ❊ رفتی و آمدی و کسی را خبر نشد

بر من نگر و مرحمتی پیر میفروش ❊ تا بر سر خمش نشکستم سبوی دل

بر صوفی بی وجد و بال ست عبادت ❊ بر شیشه که خالی ست زمی سجده حرام ست

تو بخویشتن چه کردی که بما کنی نظیرے ❊ بخدا که واجب آمد ز تو احتراز کردن

جز نام صنم نقش مکن لوح جبین را ❊ تا چپ نکنی راست نخوانند نگین را

بی عشق عقل راهبری در دماغ نیست ❊ بد سوزد آن فتیله که از شعله داغ نیست

شرمم همی آید ز قاصد طفل محجوب مرا ❊ بر سر راهش ببیند از پی مکتوب مرا

دگر خدا برای دل سر کجا دارے ❊ که یکدو روز شد آتش بزیر پا دارے

جرم من ست پیش تو گر قدر من کم ست ❊ خود کرده ام پسند خریدار خویش را

مسکینم و از گریه چو طفلم خبری نیست ❊ در دل هوسی هست ندانم که کدام ست

بمهربانی او اعتماد نتوان کرد ❊ که تازه عاشقم و خاطرش بمن صاف ست

این رسمهای تازه ز حرمان عهد ماست ❊ عنقا بروزگار کسے نامه بر نشد

توان ز نامهٔ من یافت اشتیاق مرا ❊ عیار شوق باندازهٔ سخن باشد

بهیچ عشوه برم جان که مست ناز مرا ❊ امانتیست که خود بر سر متاع آید

دولتی بود که مردیم بهنگام وداع ❊ آنقدر زنده نماندیم که محمل برود

تو کار خود بغمزهٔ معشوق واگذار ❊ بیطاقتی مکن که نکویان نکو کنند

مسافران چمن نارسیده در کوچ اند ❊ شگوفه میرود و شاخ بار می بندد

نازم باین شرف که غلام محبتم ❊ لاف نسب ز نسبت آدم نمی زنم

گر و زهد مستغنی نسبتی بندم چه شد قدرم ❊ برهمن پیشه ام گر اینقدر زنار می بستم

کنم با باده بدمستی که سودائی دگر دارم — بساقی تلخ میگویم که دل جائی دگر دارم
مرا بساده دلیهائی من توان بخشید — خطا نموده ام و چشم آفرین دارم
بوی یار من ازین سست وفا می آید — گلم از دست بگیرید که از کار شدم
آنکه رحم از دل برد تا ثیر فریاد منست — آنکه نسیان آورد خاصیت یاد منست
آن شکارم من که لائق هم بکشتن نیستم — شرم می آید مرا زانکس که جلاد منست
کار دشوار نظیری گریه می آرد که او — شاد از تدبیرهای سست بنیاد منست

نهانی

نهانی پرده نشین حجلهٔ سخندانی ست خوش ادا با صفا بود از وست

خواهم که بآن سینه نهم سینهٔ خود را — تا دل بتو گوید غم دیرینهٔ خود را
همچو من بر رخ خوبان نظر پاک انداز — هر کجا دیدهٔ آلوده بود خاک انداز

نظام الدین

نظام الدین خوانساری در حسن صورت و مهارت موسیقی و حساب از نوادر عهد بود فکرش بشعر آشنا و معیار رسا بود این ابیات زادهٔ طبع اوست

بعشق آشنا پرور هوس بیگانه می آید — بروای آرزو از دل که صاحب خانه می آید
عنان گشتگی موج در کنار من ست — ترا گمان که بدست من اختیار من ست

نقی

نقی شیخ علی از شعرای معمورهٔ کمره و مروج نقود سره و فصحای عصره ست اکثر ناوک فکر بصید معانی می انداخت و وحشیان خیال را در دام مبانی بند میساخت دیوانش مشتمل بر اجناس شعر بنظر آمد قصاید غرا در ثنا گستر اعتماد الدوله بود در سنه ۱۰۳۱ وفات یافت این غزل از صحرای فکرت اوست

چندان دلم ز پرسش چشم تو شاد نیست — دانم که بر تو اش صحت اعتماد نیست
کشتی چو سوی چمن بی قدت ملال مرا — گه دیده پارسیه سایهٔ نهال مرا
کمتر شراب لطف که پر شد ایاغ ما — روشن چنان [illegible] که [illegible] چراغ ما
کردی سفید چشم نقی را ز انتظار — این بود [illegible] که [illegible] بداغ ما

هنگام وداعش میکنم نو عهد ویرانها را
عاشقان را همی بتیغ بزید با لوالی داشتند
نفعی در گریه آورد اضطراب عشق جانان را
من کشته آن چشم که در عین تکبر بود
رفتی و چشم شوخ چشم که در آغاز مصیبت
نقد دل وز دی وانگاه بتقریب حیا
نیست در عشق دلی شاد شنیدی که چه دید
وای بر جان خلائق اگر آرند بمحشر
گوه می کنند وقتی از پی تدبیر وصل
دست و پای میتوان زد بند اگر بر دست و پا
از قتل ما چه پیچ سر و بر بتاب زلف
گفتم که او هم دل از این دلبران شهر
رحمی بحال خویش نمی کاین شکاریان
قربان آن لئیم که بخشش نکرد بسیل
کشور عشق است اینجا عدل شاهان رسم نیست
قاصد رسان مژده بدل زود میباد ا
بجان دادن نمی خورسند قاتل سرگران از و
تو می آئی و هر دم مضطرب دل میجهد از جا
حسن در پرده محال است که ماند پنهان
دل زود و در پی آن دلبر واشکم دربایی
ببین که بهجر د اکنون بکشتم سو کند

چو بهاری که وقت مرگ ایشان تازه میسازد
کوهکن آخر بزور این قوم را بدنام کرد
که زور آتش سوزنده آبی از چوب تر گیرد
با هیچ کسی در صدد ناز در آید تو
ما تم زده یک چند نشینیم ببر در راه
سر بپیش افگنی و چشم ببالا نکنی
پادشاهی ز غلامی بدر رسی از سیری
عوض روز قیامت شب تنهائی کرا
یاد آن دوران که عاشق قوت تدبیر داشت
وای بر جان گرفتاری که بندش بر دل است
ما را نصیحت حاجت این پیچ و تاب نیست
خندید زیر لب که ارادت مقدم است
وقتی گشتند رحم که تیر از کمان گذشت
با آنکه هر سوال مرا صد جواب بود
خون مظلومان خداوندان این کشور خورند
کم حوصله از لذت پیغام بمیرد
نمیدانم بجز تسلیم در بسمل چه میباشد
چو دام افتاده مرغی بهر من صیادی آید
غنچه گل گردد و گل نیز ببازار آید
طفل رسمی است کهن کز پی دیوانه رود
کسیکه خورد قسم سرها بیاری من

نکهت محمد یوسف برهانپوری شاعر خوش سلیقه و موجد اشعار انیقه بود از نژاد طائفه چک باشد که پیش از عهد اکبری سلاطین کشمیر بودند از پیشگاه محمد شاه پادشاه مخاطب بسنجو خان بود این دو بیت از وی است

نگردد رفعت دنیای دون بی کشمکش حاصل — بگردون خیمه را چندین طناب افتد که برخیزد
بغیر من که بتن نقش بوریا دارم — اتو کشیده که دارد قبای عریانی

نظام دست غیبی شیرازی نسق ملک سخن طرازی و نظام قلمرو نکته پردازی است در عمر سی سالگی دنیای پنجروزه را وداع کرد و این سانحه در سنه ۱۰۲۹ واقع شد خوابگاهش حافظیه شیراز است

سحاب کلکش باین آبداری گهری افشانده

دلم را عشق گرداند بگرد چشم پرکارش — چو آن مرغی که گرداند کسی بر گرد بیمارش
ز دنیا یکسر مو غم نباشد اهل دنیا را — که دلگیری نباشد از قفس مرغان دنیا را
گر فلک با من بهم آغوش نماید دور نیست — باغبان بر چوب بندد گلبن نوخیز را
چشم چون پر عشوه گرد اول بسوی خویش دید — باده خود خورد ساقی ساغر لبریز را
دل که افسرده شد از سینه برون باید کرد — مرده هر چند عزیز است نگه نتوان داشت
من آن مرغم که باشد آشیانم سایهٔ برگی — تو از جنبیدن بادی هوای خانمان گردی

نظیری مشهدی عندلیب بهارستان عدیل طوطی شیرین گفتار در سنه [illegible] احرام سیر [illegible] هندگشت و بشهر بیجاپور رسید و در سلک مقربان عادل شاه انخراط یافت آهوان معانی را

باین قسم شکار میکند

نگذاشت ز سامان تنم شدت جدائی — چندانکه نگاهی شوم و از نظر افتم
در سلسلهٔ بال فشانان هوایم — تقریر شده از نا ... بال ... است

نادم لاهیجانی سرخروی معرکهٔ شعرا است اما از شکست نفس نادم تخلص میکند و صدر آرای مجالس فصحا است لکن از فروتنی در صف آخر می‌نشست الکن طلیق اللسان بود و قصب السبق

ازرا ایشان بشمار زبان آوری می‌ربود از دیار خود بممالک دکن افتاد و بعد چندی بصوب بنگاله خرامید و از انجا بعظیم آباد حرکت کرد آخر باصفهان معاودت نمود و هم انجا مرحلهٔ آخرت پیمود ریحان سخنش در سرزمین ورق چنان سبز شده

در کعبه اگر دل بسوی یار نباشد | احرام کم از بستن زنار نباشد
هرگز این طفل مزاجی نرود از یادم | گر بتابوت روم شوخی گهواره کنم
باعث جلوهٔ گل دیدهٔ بیدار من است | بلبلان شور برآرید که خوابم ببرد
هنوزش رنگ طفلی هست گل چیدن نمیداند | بدامن آشیان بلبل از گلزار می آید
بهر طرف که فروهشته زلف بجزاست | گمان برند که صیاد و دام بر دوش است
نام من هر که برد باعث بدنامی تست | رفتم از خاطر خلقی که تو از یاد روی
دلم در وصل از تاب رخ جانانه میسوزد | فروزد گر چراغ تیره بختان خانه میسوزد

نادم

نادم هراتی سرخروی معرکهٔ سخنوریست از وست

در خانقاه وحدت ذکر مخالفت نیست | چون تار سبحه یکحرف از صد دهن برآید

نذری

نذری از طائفهٔ شاملوست بیشتر در عراق بخدمت امرا بسر برده این رباعی از وست

رباعی

نذری که ببزم وصل ساغر می‌زد | لاف یاری چو ستمگری می زد
دستی که بدامان وصالت زده بود | دیدم که گذشته بود بر سر می زد

نزاری

نزاری از اهل قهستان است از شعرای پاکیزه بیان و فصحاء بلاغت عنوان بود جامی در بهارستان در ترجمهٔ خواجه حافظ شیرازی گفته سلیقهٔ شعر وی نزدیک است بسلیقهٔ نزاری وفاتش در سنه ۷۲۱ بوده دیوانش بیست هزار بیت خواهد بود از وی است

آوازه در افتاد که تائب شدم از می | بهتان صریح است من و توبه کجا کی
از دوست قاصدی که پیام آورد بدوست | انصاف میدهم که کم از جبرئیل نیست

رباعی

در مذهب عاشقان قراری دگرست
در سر می عشق را خماری دگرست
هر علم که در مدرسه حاصل کردیم
کاری دگرست و عشق کاری دگرست

ناظم

ناظم هروی عمدهٔ ناظمان جواهر معنی و زبدهٔ علی بندان عرائس سخندانی ست در خدمت عباسقلیخان بن حسن خان شاملو اعتبار عظیم داشت برهان استعدادش مثنوی یوسف زلیخاست که یوسف سخن را از چاه زندان وارهانیده و بمصر بلند پایگی برده بر تخت نشانده سنبل شعرش کاکلی می افشاند

خواهم که رخش بدعمل زهد پی کنم
تسبیح تازیانهٔ گلگون می کنم
ز سیر باغ و زندان بر نیاید کام سودایم
نه شاخ سنبلی بر سر نه زنجیری ست در پایم
کنی تا چند خواب ایمنی ست غفلت ناله سر کن
سر مینای دل بگشا دماغ دیده تر کن
پیاله می ازین شیوه آبرو دارد
بدستگیری افتادگان ز پا منشین
قطرهٔ آبی که خون شد و بر خاک ریخت
آدم خاکی چه طرف از عالم ایجاد بست
بیقراری عضو عضوم را بکام دل رساند
زخم تیغت بر تنم چون ماه نو بسیار شد
بسکه از بی اعتباریهای خود شرمنده ام
آنچنان سوی تو می آیم که گویا می روم

نسبتی

نسبتی تهانیسری از شعرای عهد عالمگیر بود آرزو در مجمع النفائس نوشته که دیوانش قریب پانزده هزار بیت بملاحظه درآمد در او [illegible] می آید

جدا ز ما دل ما را بزیر خاک کنید
با این ستمزده در یک مزار نتوان خفت
سینه روزن بکنی چون ز برم خواهی رفت
گر تو همسایه شوی رخنه بدیوار خوش ست
من سیم ز بوالهوس نگیرد
اینها گل اقتباس عشق ست
باور نمیشود که کسی این دل خراب
معمور بوده است که ویرانه کرده اند
دل بردی و با ناله بگردیم ز هر سو
فریاد بر آمد که کسی دل ز کسی برد

می آمدی و چشم تو بر چشم من افتاد — زانگونه که مستی بزند سینه بسینه

نجیب کاشانی نامش نوراست برازی میکرد آزوست

جور فلک کشد دلم گر ز غمت رها شود — دانه ز برق چون رهد طعمهٔ آسیا شود

نامی سبزواری سخندان نامی و معاصر جامی در فن انشا و خط نستعلیق دستگاه داشت آزوست

لا فد بخطت نافه زهی بی سر و پائی — غماز سیه کاسه باد ر بخطا سی

نسبت فارسی در عهد شاهجهانی بهند آمد و با جعفر خان بسر می برد این شعر از وست

جان عزیز ست ولیکن بسخن جان نرسد — حیف بر جان سخن گر بسخندان نرسد

نظام خراسانی از فضلا عهد امیر علی شیر بود از وست

بد و ر روی تو ام بت پرست میگویند — چگویم ای بت من هر چه هست میگویند

نویدی شیرازی سر وش عالم نکته طرازی ست بسیار خوش فکر بود در زمرهٔ کلامش نوید لطافت پیدا ست

نه همین گل چمن عاشق دلخسته اوست — دل هر بلبل هم دسته گل بسته اوست

نه همین نور چو بر دیده عالم دستش — شمع ایجا نه سر انگشت حنا بسته اوست

نویدی سمرقندی طبع نظم ارجمند داشت از وست

بشکر خنده ترا تا دهنی پیدا شد — عاشقان را بتو راه سخنی پیدا شد

چو آب زندگی هر سو که آن آرام جان گردد — سر راهش چو گیرم از ره دیگر روان گردد

ناصح میرزا جب تبریزی نکته طراز ممتاز ست و در سخنوران نامی سرفراز سخن او شنیدنی و جرعهٔ جام او چشیدنی میرزا صائب گوید

این جواب آن غزل صائب که ناصح گفته است — تا لب ساغر بخون من گواهی میدهد

در عباس آباد متوطن بود و بشیوهٔ تجارت اشتغال داشت سواد کلامش سرمه در چشم ورق میکشد

نجیب

نامی

نسبت

نظام

نویدی

نویدی

ناصح

بسر راه نگر و بان چشم جادویش	کز آن دو میل سیاهی رمید آهویش
در زندگی بمرگ کشیدست کار ما	خواب گران ما شده سنگ مزار ما
در حقیقت دل بی زخم ندارد مغزی	پسته را که نباشد لب خندان هیچ است

رباعی

نادان غلطش ز هستی رای خود است	بی قدریش از پستی کالای خود است
بر مرکب چوبین چه شود طفل سوار	خوش سواری و بدراهیش از پای خود است

ناصر ناصر تخلص نواب نظام الدوله ناصر جنگ شهید خلف نواب آصفجاه والی حیدرآباد دکن شاگرد میرآزاد بلگرامی و امیر دین پرور عدل گستر نامی بود شق سخن کرده و بغواصی فکر از بحر سخن گوهر آبدار بر آورده این چند بیت از وی است

کرامی گل چمن گوشهٔ نقاب شکست	که شبنم آینه بر روی آفتاب شکست
ای دل ز زلف یار بدستی توان گرفت	سررشتهٔ عمر ابدی توان گرفت
گر بیخودی بمیکده فال سفر زند	از چشم مست یار بلد میتوان گرفت
ای شوخ هوای صیدافگن تیر نگه را	این ناوک بیداد بکار جگری کن
مرنجان خاطرم جانان مزاج نازکی دارم	تو گر از حسن مغروری من از عشق تو مغرورم
از گل گوشهٔ دستار بجز دسته زند	چه برو تازه نهالی است که من شیدایم
ای یوسف عزیز در آغوش مصر آ	بوی خوشت رسید تو هم در وطن درآ
ناصر ز دست ما ازین قفس آهنگ آزادی	درون سینه میکردیم مشق پرفشانی را
نگاه واپسینی میکنی بر من حسرت گردم	تو ای جان از کجا آموختی این قدردانی را
در یکنفس چو صبح بتاراج رفته ایم	دریافتیم چاشنی نوش خنده را
با همه یکسان بود آمیزش روشندلان	بر خورد آینه بر یکسان چه زشت و خوب را
تلخ روئی را مذاق حنظل و ترنج بود	رنگ پایان است پیدا چهرهٔ ایشان را

نمیدانم چه پا شد از گلستان نفع گلچین را / که بسیار دروان از چشم بلبل اشک خونین را
ناصحا بر وجان اسیر چشم خاکی نیستیم / همچو بوی می برآید از خم افلاطون ما
ناصر از ممنونی بال کبوتر فارغیم / می برد تا یار رنگ رفته مکتوب مرا
آهی که در آمدن خویش حجاب داری / گر شب ماه نیاید ای بشب تاریا
آمدی دیوانه از صحرا بشهر ٭ / زخم سنگ کودکان جلدوی نشست
ناصر از بس بود مخمور نگاه مست او / جای صندل لای می بر جبهه بالیدن گرفت
سحر که پرتو حسن تو از نقاب گذشت / عرق ز جامه زرین آفتاب گذشت
بسیل هیچ میسر نشد بجز خجالت ٭ / هزار بار ازین خانه خراب گذشت
موسم پیری نیاید عصا / دست ما و گردن مینا خوش ست
فرمان بوسه گر ز خطش بر گرفته‌ام / حکم جدید از لب خندانم آرزوست
خانقاه و مسجد و بتخانه را گردیدیم سیر / هیچ جا کیفیتی چون خانه خمار نیست
کی بود در بار هر تاجر متاع خوش قماش / آنکه یوسف سفر و شد کاروانی دیگرست
نیست در هیچ سری خواهش سودا ورنه / این زمان هم بجهان یوسف بازاری هست
در محفل سپهر ندیدیم امتیاز ٭ / بر آفتاب و ماه زحل را تقدم ست
رشته عمر ابد شاید بدست آورده است / هر کسی بر مرگ دشمن شادمانی میکند
اینهمه تعجیلها در کشتن عاشق چرا / عاقبت پیش تو روزی جانفشانی میکند
ناصر که معترف سهو خود نشد ٭ / فرزند خاص حضرت آدم نمی‌شود

نظام نواب عماد الملک نبیره نواب آصفجاه طبع نظم داشت این اشعار از وست

ز جوش اشک کن در دامن مژگان لآلی را / که در هر دم نباشد اعتباری دست خالی را
فلک بسیار بی لطف ست نتوان جست از وی آ / توان انداخت از طاق دل این مینای خالی را
بتمکین پیش می آئی تکلف میکنی با من / فرامش کرده‌ای هنگامه‌های خورد سالی را

ندوزند اهل دانش دیده بر بازیچهٔ دنیا　　که جا در بزم طفلان ست فانوس خیالی را

لطف تو نیست معتبر تا که مراست تازه عشق　　چند سحر بود شکوه بند تو خنده را

رفته بودم که دلی خوش کنم از سیر چمن　　بلبلان مغز مرا سخت پریشان کردند

وابکیدم عقدهٔ عمری از آن شمشیر شد　　تیغ کج گر راست پیچی ناخن تدبیر شد

ندیم کشمیری همطرح غنی بود و مبرا از کبر و منی آز وست

ذوق مردن بود اندک چو هوس بسیارست　　خواب کم رود هر انجا که مگس بسیارست

نجیب نور الدین محمد کاشی باصفهان آمده بوسیلهٔ آشنائی میرزا ابراهیم مستوفی الممالک اشتهار یافت و صاحب منزل و سامان شده سکنی اختیار کرد تا آنکه بمرض فالج درگذشت در سخن از اقران و اشباه خود کمی نداشت بلکه بطرز شاعری آشناتر بود و این ابیات از وست

نفروخت ست کس بترازو متاع حسن　　خود را بمهر و ماه چه سنجی که ننگ تست

من نقد دل بدست تو جاهل نمیدهم　　تا ضامنی بمن ندهی دل نمیدهم

عجب دارم که ابر رحمتم نومید بگذارد　　که من عمری بامید کرم تقصیرها کردم

نی ناله ماند در دل و نی آه در جگر　　دیگر مرا بخاطر تو آورنده کیست

دارم بتی بجلوهٔ دل سنگ آب کن　　از عکس خویش آینه ها لیجاب کن

نصرت دلاور خان نام اصلی او میر محمد نعیم ست وطن اسلافش سیالکوت از توابع لاهور پدرش عبد العزیز در سلک نوکران خلد مکان منصب دو هزاری داشت و وی بفوجداری رانجور از توابع بیجاپور مقرر بود آخر کار با نواب نظام الملک بسر می برد و بمزید احترام اختصاص داشت در سنه ۳۹ به البستان بقا خرامید نصرت اقسام شعر خوب میگوید و مضامین مرغوب می بندد

دیوانش مرتب ست این یواقیت از آن معدن استخراج میشود

بسکه میدارد حیا در پرده محبوب مرا　　دید بیگانه داند محضر مکتوب مرا

مژگان بهم نیاید دلدار بی نقاب ست　　کی خواب میتوان کرد در خانه آفتاب ست

بلی ابروی تو از نظرم دور میرود — این تیر بی کمان چقدر دور میرود

بجفاهی که به یک در و صد در وا بخشند — چه بلی میشود دل ما را اگر بما بخشند

نیست ممکن که برد بیتو دمی خواب مرا — میزند دست بپهلو دل بیتاب مرا

چشم پوشیده و توان کرد سفر — چقدر راه فنا هموارست

شیشهٔ ساعت بود آیینهٔ دنیا درین — گر یکی آباد گردد دیگری ویران شود

هر زمینی که از غبار نشست — خاک بر سر گر آسمان نشود

بیقینی رسید هم از ترک دنیا — نشد آنچه از دست ما رفته باشد

از وضع یاری نمی آید ز یاران دیده ایم — سایه هم در زیر پا گم میشود وقت زوال

نور الحسین نبیرهٔ میر آزاد بلگرامی ست گاهی بیکار از شعر نظم میکرد از وست

ولی انیسی آمد هم از خانهٔ دنیا بیرون — چون شرر تنها سفر کردیم از خارا بیرون

پسرش امیر حیدر نبیرهٔ میر آزاد هم طبع نظم داشت و موزونیت از عهدهٔ پدر ارث مانده بود

این ابیات از وست

نمی بینم از و میداد گاهی محبت پایانی هم — بجا لم سخت دشوارست بیرون زندگانی هم

رود دولت ز ارباب غنا آهسته آهسته — که زر گل میشود از مس طلا آهسته آهسته

بزرگان را بود دایم بکف سررشتهٔ تمکین — گذارد فیل هم رفتار را پا آهسته آهسته

تاجی میر محمد حسین مصقلهٔ فکرش زنگ از آیینهٔ خاطر نازک خیالان میزداید و سحاب طبعش غبار کدورت از ساحت ضمیر صافی مشربان میرباید و اصل از اندجان بود و خودش بدهلی متوطن شده و در عهد فرخ سیر بمنصب هفتصدی و دیوانگی گوالیار رسیده و همانجا در سنه ۱۱۲۳ ورق حیاتش بگرداب فنا افتاد طوطی سخنش چنین میسراید

در خیالت همچو گل آغوش دل وا کردنی ست — پرده از روی تماشایی تو بالا کردنی ست

در لباس عاریت جای که دارای از تو هست — گر توانی دست کشاکش گره وا کردنیست

خانه خراب آرزوست حال دل حزین مپرس — همچو حباب از هوای شکند بیجهت

میروم از خویشتن اما نمیدانم کجا — می بر و زهر طپید نهانی دل سوی کسی

نجات میر عبد العالی از سادات اصفهان ست و منشیان شاه سلیمان صفوی با آنکه عمرش از هشتاد گذشته طبع جوانش شگفته تر از گلزار و طرب افزاتر از خندهٔ نوبهار بود کلیاتش قریب بده هزار بیت بوده باشد این چند بیت از دیوان اوست

سحر که از تف دل آتشم بجان میسوخت — ز قصهٔ المم شمع را زبان می سوخت

ز گرمیهای یار خود من دلریش میسوزم — چو شمع انجمن از نور شمع خویش میسوزم

آمی زهر بالهاست که شرمندهٔ توام — گر عاشقی امان بدهد بندهٔ توام

آسوده جان شدم ز دم و البسین نجات — آخر کشیدم آن نفسی را که خواست دل

در موج شعله خال لب یار را ببین — این کافر مخلد فی النار را ببین

یکشب سری بخانهٔ ما بیکسان بکش — گریان بروزنا و در و دیوار را ببین

گفت سخت عظیم ست بچشم تو نجات — وسعت رحمت حق را تو چه پنداشته

نثاری تبریزی مردی آرمیده و حریفی جهاندیده بود شعر بسیاری دارد از وست

فغان ازان که برهم ناشسته طعنهٔ غیر — بیادش آید و بی اختیار برخیزد

رحم بر من میکند دشمن تکلف بر طرف — من حریف اینقدر بی اعتباری نیستم

نسبتی از شعرای مشهد رضوی ست مدتی در آذربیجان ساکن بود آخر در اردبیل مدفون گشت از وست

میرفت و عالمی نگرانش ولی کسی — رشکم بدل فزود که تاب نظر نداشت

غائب ز دیده ناشده جان داد نسبتی — بیچاره تاب هجر ازین بیشتر نداشت

می نگری زمان زمان روز وصال سوی من — تا شب هجر سوزدم حسرت هر نگاه تو

نافع قمی طباخی میکرد آخر طبعش بآن راضی نشده خود را در سلک موزونان درآورد این

اشعار از وی خوش آمده

با هر که حرف دوستی اظهار میکنیم — خوابیده دشمنی ست که بیدار میکنیم
یک سر رشته و چو دو سر دیگر عدم ست — نیست فرقی بمیان این چه حدوث و قدم

نرگسی — نرگسی ابو المکارم ابهری در هرات بیشتر گذر میکرد آخر بقندهار رفت و در سنه ۹۲۸ بعمر شصت سالگی درگذشت در نظم طبع خویشی داشت از وست

تیری که افگنی اگر از دل خطا رود — دل تیر را نشانه کند و ز قفا رود

نامی — نامی میر معصوم خان ترمذی وارد هند گشته متوطن بهکر شد و از طرف اکبر پادشاه بسفارت پیش شاه عباس ماضی والی ایران رفت و با شفائی و فکری و او حدی بزم صحبت گرم ساخت و در سنه ۱۰۱۵ در بهکر بمرد از وست

امشب نه سوز سینه خود شمع مهلت ای اجل — خاشاک نیم سوخته مهمان آتش ست بیا
چون گریه من دید نهان کرد تبسم — پیداست که این گریه من بی اثری نیست

نامی — نامی مولوی حاجی تراب علی خیرآبادی کتب درسیه از معقول و منقول بخدمت سید عبد الواحد و مولوی غلام امام گذرانیده و مشق سخن پیش میرزا قتیل کرده و بکلکته رفته برفاقت حکام طایفه سیر ایران و عراق عجم نمود و بعد ازان آمده مدرس مدرسه کمپنی شد و بزیارت حرمین شریفین شتافته وقت مراجعت در مقام یمن سنه ۱۲۴۱ سفر آخرت گزید از وست

سحر از جنبش شمشاد بگلگشت چمن — یادم آمد روش قامت دلجوی کسی
هر زمان دست کشان می برم خنده بعشق — از پی سجده بطاق خم ابروی کسی
نیست از بخت بدم چشم امید آنکه بود — دست در دست و سرم بر سر زانوی کسی

نصیبی — نصیبی گیلانی از وطن خود به تبریز رفته بشیوه حلوا فروشی قیام داشت با افغانی از چاشنی سخنش محظوظ گشته بملازمت سلطان یعقوب رسانید و فاتش در سنه ۹۴۰ بوده از وست

دلی دارم خراب از التفات چشم بیمارش — همه از جور می ترسند و من از لطف بسیارش

خوش آنکه دور افتاده ناگه بیار خود رسید　　دستی که بر سر میزند در گردن یار آورد

نسیمی حسینی شیرازی صاحب فضل و حال بود او را به تهمتی مسلوخ ساختند از وست ؎

دست رنگین ز رقیبان بد اندیش بپوش　　تا ندانند که خون دل ما ریخته‌ ها

نور جهان بیگم دختر خواجه ایاس و محل جهانگیر پادشاه بود دشاه بنابر فرط محبت و عشق که با او داشت مهام تمام مملکت هند بقبضهٔ اقتدارش داد و تمشیت امور سلطنت بفکر و دستخط و مهر او میشد. نورجهان زنی شاعر طبیعت خوش مذاق حاضر جواب عالی دماغ بود این ابیات

از وست ؎

کشاد غنچه اگر از نسیم گلزارست　　کلید قفل دل ما تبسم یارست

نه گل شناسد و نی رنگ و بو نه عارض و زلف　　دل کسیکه بحسن ادا گرفتارست

دل بصورت ندهم تا نشده سیرت معلوم　　بندهٔ عشقم و هفتاد و دو ملت معلوم

با ابدا هول قیامت مفگن در دل ما　　هول هجران گذرانیدیم و قیامت معلوم

بقتل من اگر شاید دلت خوشنود می گردد　　بجان منت ولی تیغ تو خون آلود میگردد

نطقی نیشاپوری داناو ملا قدسی سخن بسیار خوش نطق عالی طبع بود با حکیم شفائی مشاعره و معارضه کرده و بلطائف متخوبه حکیم را مغلوب ساخته ظاهرا بهند آمده و با قدسی صحبت

داشته از وست ؎

خارم ولی گلاب زمن میتوان کشید　　از بسکه بوی همدمی گل گرفته ام

ناطق گل محمد خان نکرانی از موزونان زمان حال و شاعران شیرین مقال ست از دیار خود سری بهند کشید و شطری از عمر در بلدهٔ لکهنو بسر برد و بمدح محمد علی شاه و امجد علی شاه و امرا دولت قصاید فراوان پرداخته درین نزدیکی او ان شاعری باین ذهن رسا و فکر آسمان پیما از ولایت باین مملکت نرسیده گل محمد خان ناطق گر این تاریخ وفات اوست که مطابق سنه ۱۲۶۴ هجری می شود جواهر سنگه جوهر شاگرد ناطق دیوان مختصری از سخن او فراهم

آورده و جوهر معظم نام تاریخی گذاشته این چند گهر بی بها از بیت المال طبع او زیور بیان کرده می شود

ز کام از نکهت گلهای باغ خلد می آید — دماغ عندلیبان قفس پرورده اورا

نمیدانم شهید تیر مژگان که شد ناطق — کفن از پرده های چشم کردند آهوان اورا

خون صد توبه بریزیم و محابا نکنیم — عفو قاضی شده در محکمهٔ داور ما

فارغ از آفت ما باش که با خصم خودیم — ز آهن تیشهٔ فرهاد بود خنجر ما

گر چو بلبل کلبه از خار و خس باشد مرا — گشتنی باشم اگر گلشن هوس باشد مرا

تا چه آید بر سرم از دست برد عافیت — گر نه بیدادت ز شفقت دادرس باشد مرا

آهنین دل نیستم یارب چرا در راه عشق — ناله بی تاثیر مانند جرس باشد مرا

بعد قتل من خدا را خنجر از خونم مشوی — اینقدر رحم از تو ظالم ملتمس باشد مرا

کی میسر میشود مرغان باغ خلد را — این فراغتها که در کنج قفس باشد مرا

در دهر بدولت نگراید هوس ما — بر شربت دنیا نچسپید مگس ما

جان باز دهد اجل گر بچکانند بکامش — یکقطره ز زهرآب گداز نفس ما

هر مرغ که پر زد به تمنای اسیری — اول بشگون کرد طواف قفس ما

حرف هوس بوسه چو تبخاله گره ماند — از گرمی حسنت بلب ملتمس ما

زندانی دل بسکه شد از وحشت خویت — کرده ست فراموش ره لب نفس ما

فریاد نگوئی که بگوشش نرسیده ست — ناطق بتغافل زده فریادرس ما

حکم غم یار است که ما زنده بمانیم — در زود نمردن گنه از جانب ما نیست

ما امت عشقیم بجز حسن پرستی — پیغمبر ما گفت دگر کار روا نیست

نگذارد و مکیدن لبت آنغمزه بلی — نیش زنبور سپناه عسل زنبور است

قسمتم بود که بستی سر من بر فتراک — ورنه ظالم ز تو این رحم لغایت دور است

نی غم دهر و نی غم ایامی هست
ای خوشا دیر که خوش گوشهٔ آرامی هست

منکه بستم زمی عشق چه دانم که بدهر
شورش کفری و هنگامهٔ اسلامی هست

دام بر چین زره ای کنگرهٔ قصر بهشت
مرغ دل صید تمنای لب بامی هست

منم آن پیر که از سالک مریدان من است
هر کجا زیر فلک میکده آشامی هست

سینه ام را به نسیم پر تیری دریاب
که درین تازه چمن غنچهٔ دل نامی هست

از بسکه طالعم به تنزل نهاد رو
آتش ز شمع تربتم اندر کفن گرفت

گر خضر کامیاب شد از چشمه رشک نیست
داد از کسیکه کام ز چاه ذقن گرفت

رفتم به پیش داور محشر بداوری
او نیز جانب بت بیباک من گرفت

چگونه جان بسلامت برم ز سفاکی
که بر درش ملک الموت بسمل افتاده است

جرس بناله نداند مقلد دل کیست
که ناقه مجنون و لیلی ز محمل افتاده است

گذشت موسم و رفتند همرهان و هنوز
سفینهٔ من مسکین بساحل افتاده است

بکف تیغ جفا باز آن وفا بیگانه می آید
شفاعت پیشگان رحمی که بیرحمانه می آید

درون تفسیدهٔ عشق که ام یارب که آه من
برون از دل لبالب صد آتشخانه می آید

سرایت کرده است نکهت زلفش چنان برهم
که بوی مشک از خاکستر پروانه می آید

خبر گیر ای امام شهر از کیفیت زاهد
که از مسجد صدای گریهٔ مستانه می آید

لبت اگر به تبسم نمک فشان نشود
دل و جگر بچه امید کس فگار کند

بکن ز دل هوس عشرت جهان برخیز
مشو بخاطر ازین بیشتر گران برخیز

بزیر جوش چنان گرم کاتش است آتش
شتاب از سر این شعله چون دخان برخیز

فراغ کنج قفس از فضای باغ مخواه
سراغ دام کن ای مرغ ز آشیان برخیز

گرفت روی زمین را سرشک گلگونم
تو نیز نالهٔ تسخیر آسمان برخیز

دمید صبح و گل از خفت غنچگی برخاست
تو هم بذوق صبوحی ز پرنیان برخیز

ستاره سحری سوی الست چنگ زلف | قدح گرفته بکف همچو آسمان برخیزید
بکنج صومعه زاهد نشسته پیر شدی | دمی چو چله نشینان می کش و جوان برخیزید
شرابی است که گشتی اسیر غم ناطق | گرفته بود ترا گرد بیعتان برخیزید
بخیابان چمن سرو من از ناز خرام | چند خمیازه بقد تو کشد آغوشش
شد لبالب قدح عمر من زار و نشد | که قدح وار زنم لب بلب می نوشش
ای عزیزان وطن دست بشوئید از من | کشته کهنه ام و سبزان گلابی پوشش
ناطق آن طفل کنون حرف تو کی گوش کند | باش تا خط سیه فام بمالد گوشش
ناطق ابنای روزگار گرانند | خود بنه گوش بر فسانه خویش
خموشی ترجمان عرض بیداد ستم ظالم را | زبان در سر بخوابانید زان تیغ سیه بالش
الهی جذبه بیداری بخت نشنده را | فلک تا چند دارد کوچه پیمائی رگ خوابش
حذر ای آسمان کامشب به پرخاشت میان بستم | پر و سوفار و پیکان باز بر تیر فغان بستم
دوا در دستم اکنون در دگر دریاد دورانی | که از مرهم کافور بر زخم کتان بستم
بفرمان ادب دوش از پی خواب سگان او | گلو تا صبحدم افشردم و راه فغان بستم
ز رشک آخر چسان بینم که خون دیگران ریزد | بطفلی آنکه شمشیرش من از دل بر میان بستم
و دو دستی زد بفرق تیغ و من از اندیشه جنبش | نگاه عجز پوشیدم زبان الامان بستم
خوش آن غیرت که چون آهنگ گلگشت چمن کردی | بگلشن پیشتر رفتم نگاه بلبلان بستم
بشاخ گل نشیمن ساختن بر بلبل ارزانی | که من در چنگل شهباز خونریز آشیان بستم
حدیث لذت لعل حلاوت دستگاه او | بشهر افگندم و شکر فروشان را دکان بستم
صبا از جانب ناطق سلامی خاک پیران را | که من چون غنچه دل در گلشن هندوستان بستم
رفتم که باز سجده بران آستان کنم | خود را شریک غالب هفت آسمان کنم
هم با صبور کرده مرا عشق و هم غیور | هم قاصد رقیب شوم هم قصد جان کنم

تا آمدم بشهر و چو دیدم شب غمت ها   گردش بسیر کوچه بهر استخوان کنم
خلقی ز دست بیر و فغانم بجان رسید   آفاق را بهم زنم و زار الامان کنم
ناطق ز طوف کعبه نشد کام من روا   رفتم که باز سجده بر آن آستان کنم
ساقی آن می که چو یک رشحه از آن نوش کنم   همه او گردم و از خویش فراموش کنم
میکند کسب صفا ذره سویدای دلم   بسکه اندیشهٔ آن صبح بناگوش کنم
چه بهشت است که بیخود شوی از باده و من   چارهٔ خود ز تو از حسرت آغوش کنم
تا بکی شکوه ز بیمار من انشاء الله   هر ترا امشب ازین بار سبکدوش کنم
کی بود کی که ز نقش قدم پاک سگت   تربت ناطق خون ریخته گلپوش کنم
چند رانی سخن از مهلت قتل ناطق   این نه حرفی ست که تو گوئی و من گوش کنم
شمع از سوختن خویش شکایت میکرد   وانمودم دل سوزان و خموشش کردم
بدل مرده نه بخشید حیات آب خضر   زنده از خاک در باده فروشش کردم
یاد آن طالع فرخنده که دشنامم داد   طلب بوسه اگر از لب نوشش کردم
دیگر بران سرم که گدایانه بر درت   خود را ستم کش سگ و دروازه‌بان کنم
تا قتل عام طائفهٔ خود می کنند   درد ترا بکشور دل حکمران کنم
آخر بگوشهٔ قفس است جای من   بر شاخسار سدره اگر آشیان کنم
یارب سعادتیکه جبین نیاز را   من بعد وقف سجدهٔ آن آستان کنم
نیم بسمل بهلم یکدو نفس تا که بگور   حسرت لذت بسیار تپیدن نبرم
هست از شوخی پرواز من آگه صیاد   نیست بیجا شکند گر بقفس بال و پرم
کو غارتی که جبه و دستار شیخ را   بفروشم و تهیهٔ رطل گران کنم
وارهم امید جائزهٔ نظم خرقه‌ام   زاهد چرا مذمت پیر مغان کنم
همه از بام و درش ظلمت عصیان بگریخت   چون لبالب مکدهٔ شیخ سیه کار شدم

بسکه از ساغری خط غلامی دادهام فارغ از کشمکش سبحه و زنار شدهام
خواب دیدم که خورم آب حیات از دمش تیغ می راند بحلقوم چو بیدار شدم
پای در این ره زمن آموز شنا را که زدم غوطه در قطره و از بحر پدیدار شدم
گر خلم در دل یاران منافق چه شگفت گل بدم از اثر صحبتشان خار شدم
توبه از باده در ایام جوانی کردم اول مستی من بود که هشیار شدم
چه توان کرد بقسمت که ز قسمت ناطق تو شدی زاهد و من رند قدح خوار شدم
بسکه پیمانهٔ ساقی کرد مدهوش آنچنان دوشم که از محفل حریفان چون سبو بردند بر دوشم
صد دشت آنطرف ز عدم بال میزنم ای بیخبر بگیر ز عنقا نشان من
یاران بفکر مرهم و غافل که هر نفس خمیازه میکشد نمک از زخم جان من
ای بوالهوس که دوخته دیده بر رخش غیرت بگیر از مژهٔ خونفشان من
بیرون نمیرود ز دلم مهر خسروان گو چرخ و صد چو چرخ شود خصم جان من
خوان هزار وعظ بگردون گرفته ست صد آفرین بجرأت گوش گران من
جانان به لهجه فهم نیاید بیان من کس جز چراغ صبح نفهمد زبان من
صد پاره باد دل که ببزم تو از طپش صد پاره کرد پردهٔ راز نهان من
در دل تنگم ز گرد غم بیابانی ببین در بساط قطره سامان طوفانی ببین
در شب هجرت ببزم سینهام یکره خرام از دل پر داغ من سرو چراغانی ببین
آخر از بهر کشتنم تیغ جفا زد بغیر از وفا برگشتن برگشته مژگانی ببین
سلطنت گر میل داری خاکساران را نواز خدمت موری بکن و خود را سلیمانی ببین
از سفر باز آ و ناطق را ز درد فرقتت پای تا سر همچو شبنم چشم گریانی ببین
بوالهوس هستند از لاف محبت بیرت امتحانش دو سه روزی بجفاکاری کن
هوس گوشهٔ میخانه مکن زاهد شهر تو بمحراب نشین مشق سیه کاری کن

کیمیا ساز گری تو ولیکن چکنم — که مس من نکشد منت اکسیر کسی
سرگران میگذرد یار ز اغیار امروز — کرده تاثیر مگر ناله شبگیر کسی
مرغ جان از قفس قالب ما ناطق — کرد پرواز ولیکن به پر تیر کسی

رباعی

ناطق چو بلا بدهر بد فال شدی — دور از وطن و عیال و اطفال شدی
شاعر شدنت بهر فلاکت کم بود — کاهی خانه خراب باز رمال شدی

بر سر بام بیا گوشه ابرو بنما — روزه داران جهان منتظر ماه نو اند
استخوان ریزه مجنون مفگن پیش هما — کین تعلق بجناب سگ لیلی دارد
پرده چشم خود ای فاختگان فرش کنید — که بسیر چمن آن سرو روان می آید
رهین منت خوی توام که هر نفسم — بخشش ستم تازه سرفراز کند
چنان تاثیر بگرفت از نگاه مست و تیرش — که بوی باده می آید ز خون زخم نخجیرش
پیاله بر کفم و محتسب ز در بگذشت — رسیده بود بلای ولی بخیر گذشت

نیّر — نیّر نواب محمد ضیاء الدین خان بهادر دهلوی بن فخر الدوله نواب احمد بخش خان بهادر والی فیروزپور جهرکی از یکه سخندانی و پادشاه ملک معانی بیانی است در فارسی نیّر و در اردو و ریخته رخشان تخلص میکند امروز دهلی بوجود با وجودش ورنا زیست و زمره شعرای با سخن تمکینش دمساز علاوه قرب قرابت نسبت تلمذ با میرزا اسد الله خان غالب درست دارد و در انشای نثر فارسی و انشای نظم دری فیض سخن از عرش برین می ستاند تحریر سطور رقمین طالب علم که بدهلی وارد شد بکرات او را دیده و با فرزند مرحومش شهاب الدین خان سر رشته الفت بهم رسانیده حیف که آن نوجوان بالغ قابلیت خدا داد در زمانه چند جهان آباد از لباس حیات مستعار عاری گشته پدر بزرگوارش هنوز رونق انجمن آن شهرست و از فضائل صوری و معنوی بهره ور است آنچه بیت از و بتاریخ در بیاض ثبت افتاده

مکن هلاک که شادم بناروائی خویش   بروی من مگشا چشم اعتبار مرا
نمود تیره چو شب روی روشنان سپهر   بخاک سای سر نخوت غبار مرا
کنی نه گر قدمی رنجه خنجری بفرست   مخواه در شب هجران تهی کنار مرا
گشود گره خم زلفی ولی دران بستم   که داده اند درین جبر اختیار مرا
خوش می برد بخواب عدم قصه مختصر   افسانه درازی شبهای تار ما
جام شراب برکف و نوشین لبی ببر   دیگر ز حق بگو که ترا التماس چیست
نیز نقاب گر نفگند از رخش نسیم   وجه بباد دادن هوش و حواس چیست
نشناند ز سوز جگرم دوش بر خود   خواهم که بخنجر بشگافم جگر خود
چون آمده ایم از عدم آسان بود اکنون   پیمودن راهی که بود ولی سپر خود
رو خشم مکن هرزه چه بندی پی قتلم   بر دیده وران عرض کن اول کمر خود
شکسته طرف کلاه و گشوده بند قبا   چه بیخودانه بت میگسار می آید
بعرق ریزی بیفائده بخیه گران   همچنان زخم جگر خنده زنان هست که بود
روش دهر بیک گونه نباشد تیر   نه چنین بود که هست و نه چنان هست که بود
این سر شوریده بر خشت لحد خوش آرمید   شد فرو در دسری کز بالش پر داشتم
گرد خاکستر سراپای مرا سوزد درون   شد غلط چشمی که من از دیده تر داشتم
آندم که بخش چشم و دهان کرد روزگار   خندیدن از تو بوده و از ما گریستن
هان ابر چشم قیس نه خارج از حیاست   بر مرقد مطهر لیلی گریستن
زین پس بضبط کوشم و سوزم بسوز اشک   فرسوده شیوه ایست همانا گریستن
تا زهم آتشی بچرخ آه مرا شرار کو   تا بهم این جهان بباد دیده اشکبار کو
تا تو ستیزه آوری من بره هجر بسپرم   جور ترا کران کجا شوق مرا کنار کو

نواب تخلص محرر سطور راقم این هزلوست نام اصلی او صدیق بن حسن بن علی حسینی بخاری

قنوجی ست بالشتر دریوزه گر کوچه فضلا و ریزه چین مائده مفسرین علما و محدثین نبلا ست
در بدایت شعور گاهی ماهی بر آستانه سخن می نشست و گوش بر آواز و چشم در راه کلام موزون
میماند چندگاه ست که آیینه ضمیر را از صور خیال غیر پرداخته و از بیت سخن بابیت الحزن یعنی
ماتمکده هستی خود ساخته این گستاخ شوخ چشم کیست که با وصف کج مج زبانی پهلوی شیوا بیانان
نشیند و با وجود تنگ سرمایگی در بازار سیر متاعان دکانی برچیند عمرها در جلوه دل دیوانه گشت
و بجایی نرسید سالها در پی کاروان ناله افتاد و بمقامی سر نکشید اما ازانجا که گل را از خار و مل
را از خمار و فلک را از غبار گزیر و گریز نیست با این دستاویز حرفی چند از ترجمه مستمند خویش
بر یاران بزم سخن‌دانی عرض میدارد و ورود این آواره دشت ایجاد و سرکن و برکن برزن
کون و فساد از شبستان عدم در بزم وجود نوزدهم جمادی الاولی روز یکشنبه سنه یکهزار
و دوصد و چهل و هشت هجری دست بهم داد موطن و منشای او محله شیخ پوره واقع بلده کهن سال
قنوج از سرزمین میان دو آب گنگ و جمن ست و نسبش بسید جلال الدین بخاری مخدوم جهانیان
جهان گشت بسلسله صحیح میرسد و منتهی بامام زین العابدین بن حسین سبط شهید کربلا رضی الله عنهم
میشود و عشیره او هنوز بسادات بخاری شهرت دارد تحصیل علوم متداوله از چند اساتذه مشاهیر
عصر خود کرده آنجمله علوم دانشمندی را در حوزه درس صدر الافاضل مفتی محمد صدر الدین خان
بهادر صدر الصدور دهلی متخلص بآزرده بپایان رسانیده و فاتحه فراغ خوانده و از خدمت
ایشان بعد اکتساب منطق و حکمت و فقه و علم ادب بطاقه سند حاصل نموده و سرمایه فنون
درسیه بدست آورده و علوم طیبه شرعیه دینیه از تفسیر و حدیث و فقه سنت و اسماء رجال
و احکام بر مولانا شیخ حسین بن محسن انصاری قاضی حدیده مرتب گذرانید و موفق بحصول
اجازت بر طریقه انیقه محدثین کرام ادام الله تعالی اقبالهم شده و نیز سند دواوین اسلام
از معاجم و مسانید و صحاح و جوامع و جز آن از مولانا محمد یعقوب دهلوی برادر مولانا محمد اسحق
دهلوی نزیل مکه معظمه رحمهما الله تعالی حاصل نموده و استجازت ثالث از شیخ معمر مولوی عبد الحق

بن فضل الله ساکن قصبهٔ نیوتنی رحمه الله تعالی بدست آمد و همگی مشایخ و اساتذه در حق وی ادعیهٔ
نافعه بر زبان برکت ترجمان خود شان گذرانیدند میدانم که این همه رفعت صوری و معنوی
و مزیت دینی و دنیاوی که حاصل روزگار من است برکات انفاس قدسی اساس این بزرگواران است
و هر چند این اسانید و سانید و اجازات صحیحهٔ شریفه فضیلتی بزرگ است و باین نوع که مرا حاصل شد
کمتر کسی را دست بهم داده باشد لیکن بعد طی این مراحل شطری از عمر گرانمایه در سیر و کار مطالعهٔ
اسفار و صحف کثیره از هر جنس بگذشت و تلمذ حقیقی بائمهٔ هدی که عبارت از زمرهٔ اهل حدیث و
اثر است حاصل گردید و ملاحظهٔ مصنفات ایشان بابی عظیم از فهم و هدایت و درایت بر دل کشود
و نفع بی نهایت در هر باب بخشود خصوصاً مؤلفات حضرت شیخ الاسلام احمد بن عبد الحلیم بن عبد السلام ا
حرانی و تصانیف حافظ متکلم محمد بن ابی بکر بن قیم جوزی و نتائج طبع بدر ملت منیر سید محمد اسمعیل بن
امیر یمانی و مجامیع قاضی القضاة محمد بن علی شوکانی قدس الله اسرارهم و هر یکی از ایشان در عصر
خود یگانهٔ دهر و مجتهد زمان بود و تقلید احدی جز اتباع ادلهٔ صریحهٔ کتاب و سنت نمی نمود و این بندهٔ
شرمنده نیز درین رای صواب انتما همعنان ایشان است و در مقام استقامت بر اتباع دلیل
بمحل اعلی و مکان رفیع الشان محمدی مشرب سنی مذهب نقشبندی طریقه است اگرچه هنوز دست
بیعت بدست کسی نداده است و جز از کوثر شارع علیه السلام آبی از سر چشمهٔ خضر راهی نخورده در
مدة العمر او را پنج سفر پیش آمده یکی سفر بطلب علم و درین حرکت نواح وطن مثل فرخ آباد و کانپور
و دهلی را پی سپر کرد و بقدر مقدر از خمخانهٔ علم ساغر صهبای صاف کشیده و از درد جام بدر دل
ناکام آرمیده دوم سفر بطلب معاش و درین سیر بلدهٔ بهوپال را اولاً و بلدهٔ ٹونک را ثانیاً
گلگشت کرد اقامت ٹونک هشت ماه بیش نبود و دل دران وحشتکده نچسپید صرف بپاس خاطر
وزیر الدوله مرحوم والی آنجا چندی پای اقامت افشرد و باز رخت بدار الامان بهوپال کشید و
درینجا بتادیهٔ سنت نکاح با دختر مدار المهام محمد جمال الدین خان صاحب بهادر نائب ریاست پرداخت
و این اول عقد من است و دو پسر و یک دختر بهم رسیده اند و در ضمن این آمد و شد بلاد دیگر را

مثل میرزاپور و جبلپور و هوشنگ آباد و جز آن ملاحظه کرده باندور همراه نواب سکندر بیگم صاحبه
مرحومه والیهٔ بهوپال رفت و برگشت و بعد انتقال ایشان در دور خجسته نواب شاهجهان بیگم صاحبه
رئیس اعظم ولا و طبقهٔ اعلای هند سایهٔ عاطفت بر سر این الکن انداخت سوم سفر حرمین شریفین
زادهما الله شرفا پیش آمد در سنه یکهزار و دوصد و هشتاد و پنج هجری شوق زیارت مکه مکرمه و
مدینه منوره که از مدتی دامنگیر دل دردمند بود بهجوم آورد و بحصول دستوری از آقای نامدار
محمل حجاز میمنت طراز بربست و مسافت بر و بحر نوردیده خود را باماکن مقدسه رسانید و جبین

نیاز بر آستانهٔ بیت الله بمالید ؎

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد — که جان خسته دلان سوخت در بیابانش

و چون از مناسک حج فارغ گشت رو بمدینه منوره آورد و غبار عتبهٔ رسالت را کحل الجواهر

چشم فؤاد ساخت ؎

ز بعد کعبه نظیری زیارت اماکن جو — که دلبری نمکین ست در مدینهٔ ما

و یک اسبوع در جوار خیر البشر صلی الله علیه وسلم گذرانیده صرف عنان بسوی ام القری نمود
و از انجا براه حدیده و سری بدیار بهوپال کشید و درین آمد و شد کتب بسیار از علوم قرآن و حدیث
مطالعه کرد و کتابت نمود و اشترا کرد و بر روی دریای شور بدست خود نسخها نوشت که در کتب خانه
ام موجود ست در حین حضوری خود پیش باب بیت الله نزد ملتزم مکرر دعا کرد که ای خداوند زمین
و آسمان از معاش سد رمقی بیش نمیخواهم آن هم بر وجه حلال و بی منت رجال و آنچه منتهای
آرزوی من ست حصول رتبهٔ کمال در علوم دینیه سیما تفسیر و حدیث ست این هر دو علم را چنانکه
من میخواهم و چنانکه تو خواسته باشی باین هیچمیرز کس میرس ارزانی فرما و ازین حیص بیص معاش
که دران مبتلا بوده ام و ازین ضیق قلب که از ناروائی صحف دین و دواوین احکام شرع متین
که نقد وقت دارم برهان مگر حق تعالی دعای این بندهٔ شرمندهٔ عاصی پر معاصی خود را
اجابت کرده باشد که باین روز اقبالم رسانید و از تنگنای حسد و حقد ابنای زمان رهائی

هرچه تمامتر بخشیده است

الحمد که قربان احسانت شوم   این چه احسان است قربانت شوم

بعد معاودت از سفر حجاز میمنت طراز چون ورود بلدهٔ بهوپال که خال رخ هفت کشور اقبال است دست بهم داد اول با اهتمام مدارس این خطه باز بخدمت امیر الانشائی حضور رئیسهٔ معظمه مامور بخطاب خانی نامزد شد و پایه بپایه معارج معارج ترقی دولت گردید تا آنکه چنین بر نیامد که بسابقهٔ ازل و تقدیر عز و جل اتفاق عقد ثانی با رئیسهٔ موصوفه شد و باین رهگذر اولاً بمنصب نیابت در این ریاست سربلند شد و ثانیاً در همان نزدیکی زمان از نیابت بعالی خطاب نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر سرمایهٔ امتیاز اندوخت تاریخ این عقد خیر مهد که در سنه دوازده صد و هشتاد و هشت هجری صورت بست بتعمیهٔ کعبهٔ دگر بیه و اخری بجو نهاست و بوجه این انتساب اقطاع هفتاد و پنج هزار روپیه سالانه از محال برلی مضاف ریاست بهوپال رعایت شد درین حین نزیل بهوپالم و قرین صد گونه اقبال و الحمد لله الذی بنعمته تتم الصالحات هر چند بجای خود گوشه گزین و خاطر حزینم اما در چشم ظاهربینان صورت پرست متکی اریکهٔ ریاست و صدر نشین شده ام تدبیر مصالح عباد و منافع جملهٔ رعایا و برایای این الکه بدست او سپرده اند ولی خواسته ام

باین کار و بار دشوار برنوشته است

بار جهان بر دل آن نازنین   سینه چنین نازک و بار چنین

او سبحانه که مبدی این تکوین است انجام مجاری این همه امور بخیر کند و اوج و موج این بحر بی سر را حجاب بصر بصیرتش از صعود معارج و ارتقا نگرداند سفر چهارم سفر استحصال تمغای نیکنامی و بلندپایگی رئیسهٔ عالیه بود که در سنه ۱۲۹۳ از خجسته بهوپال محروسه این دار الاقبال بمعیت یکدیگر و جمعیت لشکر بسوی بندر بمبئی حرکت و سیر اتفاق افتاد و بعد ورود انجا لارڈ ناتهه بروک گورنر جنرل و ولسرای کشور هند که نو وارد این مملکت بود بحکم ملکهٔ انگلستان کوئین وکٹوریا تمغای نائٹی درجهٔ اول بامیرهٔ این منصب ساخته ولایت انگلند و علم عالی پرچم و خطاب گرینڈ کمانڈر اسٹار آف انڈیا باسنده

خطاب بموشح بدستخط ملکهٔ معظمه و وزیر اعظم انگلستان ارزانی داشت و لقب بیکن لارد اعظم طبقهٔ اعلای ستارهٔ هند بخشید و رتبهٔ صاحب خطاب را در مجمع رؤسای هند که حاضر جلسه بودند بیان مراتب عزت و شرف و مزیت خیرسگالی و علو همت در انتظام ملکی و مالی دوبالا گردانید و عقد این محفل سرور بمنزل خاص از برای همین عطیه بود تا پایهٔ رفیع رئیسهٔ معظمه را بر اقران و امثال وی جلوهٔ امتیاز بخشند و درین سفر میمنت اثر اتفاق گلگشت ملک گجرات صورت بست و بلدهٔ سورت و احمدآباد دیده شد و عمارت آن دیار و اقطار بچشم اعتبار ملاحظه افتاد و سفر پنجم رحلت بسوی دار الامارهٔ کلکته است که در ماه ذیقعده سنه ۱۲۹۲ هجری همپای رئیسهٔ معظمه دست بهم داد و مدت این سفر خیر اثر دو ماه و چهار روز بود و درین گلگشت ملاحظهٔ مجامع ملوک و امراء و حکام برطانیه و دیگر اکابر بلده بر وجه تفصیل و اجمال صورت بست و با میر نواب علیجاه سر سالار جنگ بهادر وزیر ریاست حیدرآباد دکن و نواب امیر علیخان بهادر وزیر السلطان و دیگر اهالی و موالی ملاقات کرده شد و مشاهدهٔ اکثر ابنیهٔ رفیعه و بساتین منیعه و شوارع مستقیمه و انهار و جداول سائله اتفاق افتاد و با گورنر جنرل و شاهزادهٔ انگلستان بکرر رسم ملاقات و اتحاد مودی گردید نام اصلی لارڈ نیبرک است و اسم شاهزاده پرنس آف ویلز و درین آمد و شد اتفاق گذر به بعض بلاد دیگر هم بطریق قدم شد و در بنارس و اله‌آباد و کانپور یک یک اسبوع توقف افتاد و جمعی بلاد و اهالی و دیار و گلزار آنجا نموده مراجعت بسوی بهوپال کرده آمد و سفر اول بضرورت کسب تعلیم و حصول روزگار بود و سفر ثانی به تبعیت رئیسهٔ نامدار ———

سفر سفر که چنین یار غار در سفر است تو بخت بخت سفر دان و کار کار سفر

اکنون بعد ازین اسفار پای توطن در بهوپال شکسته است و رنگ اقامت درین شهر و ریخته تا منتظر نظر کبریائی تا چه پیش آید و چشم آرزو به اختیار سفر ششم آخرت که هیچ فرد بشر را از آن گزیر و گریز نیست دوخته تا کی بیکی از دو حرم محترم مکی و مدنی بپای شوق طی کرده بقیهٔ انفاس مستعار و حیات ناپایدار در زاویهٔ عافیت و گوشهٔ قناعت بسر برد

وقاصد اجل مسمی را نزد و رود مسعود لبیک اجابت گفته کلمهٔ توحید باریتعالی گویان بمغفرت
ارحم الراحمین راجویان ازین خاکدان فناسری بدار الامان بقا کشد و از حضیض ناسوت
اوج گرای لاهوت گردد عمریست که همگی همت خود را با وجود علائق فصل خصومات و عوائق
رتق و فتق مهمات وقف شغل علم و مطالعهٔ صحف دین و دواوین ائمهٔ اسلام و اشاعت مسائل
شریعت حقه و تدوین تفاسیر صحیحه و سنت مطهره داشته ام و دل رنجیده و خاطر اندوه آرمیده و جان
شمیده را از ملاحظهٔ زشت و خوب جهان و جهانیان و شیوهٔ جور و ستم و اندیشهای ناپالیست ابنای
زمان بر داشته و در رنگ دانشمندان معاصر که در شکست یکدیگر میکوشند و افزایش جاه علم و دولت
اقران را بدیده کوتاه بین نمی توانستند دید چشم پوشیده انفاس گرامی و اوقات عزیز را بجهت
ارادی یا قسری در سرکار و بار خدمت قرآن کریم و حدیث شریف بسر می آرم این صحیفهٔ سوزن و
که در رنگ سبزهٔ بیگانه در چمن تالیفات شرعیه این چرخ کش زمانه دمیده است و چون آب روان
در پای سبزان گلشن دین و ایمان آرمیده محض بولولهٔ سوز و گداز قدیم از آتشکدهٔ دل بیتاب
چون دخان سر بالا کشیده و برای امحاض مذاق خواطر آشنا و بیگانه هیچ چاشنی برآیندهٔ الوان نعمت
بهم رسیده ورنه درین هنگام که قوی بضعف گرائیده و جوش شباب مبدل بذبول شیب گردیده
خود مرا سری باین سودا نیست و کیف که امروز در بزم بجای گلبانگ میخواران دعای دیندارانرا نشست
و عوض هیهوهای مستان تهلیل خداپرستان سه بجای نغمهٔ نی صوت دلکش حافظ و بجای
جرعهٔ می یادهٔ صحبت دوست و نهال عمر تنگمایه بچهل و چهار سال کشیده و آفتاب زندگی مستعار
بلب بام فنا رسیده و دل از کرده منفعل و خاطر از آورده خجل و جان ناتوان از پیش آمدهای
آنجهان وجل گردیده و هوا و هوس جوانی و پیچ و تاب بالاخوانی و ولولهٔ عنفوان شباب فانی
مضمحل گشته و طبع کلیل از دواعی اوضاع زمان و زمانیان و نظارهٔ تغیرات بی پایان جهان
و جهانیان و گمشدگی مدارج ایمان و شکستگی ساز و برگ عرفان و بهمرسی اسباب فسق و فجور
و سرسبزی اهل نفاق و زور بر خود تنگ آمده ارحم الراحمین بر بندگان خود ببخشاید و خاتمه

کاروبار این بی سروپا را بخیر گرداند و پروانهٔ بی پروبال الشعلهٔ دیدار فائض الانوار خویش برساند هر چند میخواهم که پای خامه را حنا بندم و سرگردانی او را در وادی خیال نه پسندم اما ذوق فطری را چکنم که میخواسته بر سخن طرازی می آرد و با حرف بر مضمون و معنی موزون و شناسا میسازد و بیشتر چاویده خامهٔ حق نویس صواب گذارش دفاتر گرانمایه تفاسیر طواهر بلند پایهٔ احادیث است در لغت عرب و فرس و ریخته و با وجود طبع نظم سخن موزونش در غایت قلت و نهایت ندرت واقع شده گویا گاهی جرعه ازین میخانهٔ هوش افزا بکام جان نکشیده و

بوئی ازین گلزار بدماغش نرسیده و کیف که

قافیه اندیشم و دلدار من | گویدم مندیش جز دیدار من

این چند خزف پاره که در یجا بر بساط سخن پریشان کرده بتقریب تسوید این نامه درین نزدیکی در رشتهٔ نظم کشیده و بمیزان وزن سنجیده و نغمهٔ تازه در طنبور دمیده تا نگویند که از گهرهای شاهوار دیگران انبارها فراهم آورده و داد شعر فهمی و سخن سنجی داده و از خود حرف موزونی بر زبان خامه و بیان نامه نگذارده ناچار ابیاتی چند درین جریدهٔ ارجمند گذارش میکند و بصفیر

از شگاف قفس دل در دمند بیرون میدهد

گویند که دلدار برد دور و سر ما | باور نکنم تا که نیاید به بر ما
آتشکدهٔ عشق بتان ست دل من | پرسید که برقی نجهد از شرر ما
صد طعنه کند بر هوس باده پرستان | تلخابهٔ سر جوش گداز جگر ما
من محو تجلی سراپای نگارم | آیینه نیارد به بینش نظر ما
درمان دل زار بود نیم تبسم | دیریست که خون میچکد از زخم تر ما
جان دادهٔ ریحان رخ تازه نهالم | در پای چمن دفن بکن بال و پر ما
هر نقش که از پای نگارست بگلشن | چاکی ست بجیب هوس رهگذر ما
پروردهٔ نازیم بسلطان کدهٔ عشق | سیمرغ مگس دارد هما از نظر ما

در عشق رسیدیم بجائی من ای نواب — پروانه و بلبل شده اند زیر گیر ما
رفته بودم که دمی خاطر خود شاد کنم — در چمن جلوهٔ گل برد ز سر هوش مرا
ای صبا رحمی بمشت خاک من — از سر آن کو نبرد ارسی مرا
وعدهٔ وصل مرا آن شوخ بر فردا افگند — دیر می آید قیامت کشت هجرانش مرا
بوصلی زنده گردان کشتهٔ شبهای هجران را — امیر الملک والاجاه صدیق الحسن خان را
تر دامن آمدم بر داور روز حشر — فرمود یک زمان بنشیند در آفتاب
قرابه بشکستم و دل نمی شود خرسند — مگر بیاد بد اندیش رفته ام یا رب
دل ماند ز من جدا همیشه — گوئی که ضمیر منفصل هست
آدب بگذاشتم گفتم بستی — شمیم گل غبار کوی یارست
هر چند که حسرت بدلم سر مضمون ست — این طیست که رسوا نشوم بوی جنون ست
تا دلم ذائقه گیر شب هجران شده ست — مرگ باز ندگیم دست و گریبان شده ست

غزل

مرنج جانم اگر رفت امتحان باقی ست — هنوز زار ز تن من مشت استخوان باقیست
بخاک رفتم ولیکن ز تاب آتش عشق — هوای سجده بران خاک آستان باقی ست
منال بلبل بیدل اگر شدیم ز باغ — که کنج دام ز من و از تو آشیان باقیست
گرفت سیل سرشکم بساط روی زمین — کشیم آه که تسخیر آسمان باقی ست
بکنج دام و بکنج قفس چرا نالم — که گرچه پیر شدم همت جوان باقیست
خراب گشت اگر مسجد ریا منزل — اسیر غم نشوم درگه مغان باقی ست
زمن نماند بجز نام و آن وفا دشمن — هنوز بر سر جور ست کامتحان باقیست
شگفت چیست اگر زخم دل شود ناسور — تبسم لب لعل نمک فشان باقیست
بیا بیا که زجان فگار در غم هجر — چو آفتاب لب بام یک نشان باقیست

بزیر تیغ جفانیم بسملم بگذار ٭
تپیدن دل بیتاب ناتوان باقیست

اگر بوعدهٔ وصلی دمی نوازش کرد
چه سود بیم شب هجر بیکران باقی ست

جفای یار اگر اندکست بسیارست
بیک نگاه بسی چشم خونچکان باقیست

بزیر سایهٔ زلفش نمی توان خفتن ٭
صدای گردش دولاب آسمان باقیست

بیکدو بوسه دل مضطرب نیاساید ٭
تلافی شب غمهای بیکران باقی ست

فریب راهی عزیزان کجا خورم که مرا
حدیث سید کونین بر زبان باقی ست

گمان مبر که زبون بتان شود نواب
برای نصرت ایمان شه جهان باقی ست

پیمان وصل و صدمهٔ جانکاه هجر یار
هردو نداد و رستیم هم نمیدهد ٭

گریه و آه مرا بیند و گوید برقیب ٭
این خرابات چه خوش آب و هوائی دارد

ور دمی بر سر مجنون چه بلامے آید
جرس ناقهٔ لیلی بصدا می آید

غرض آنست که جانم برود بر سر ذوق
ورنه محرومی من در خور پیغام نبود

کجا از سودهٔ صندل صداعم به تواند شد
علاج درد سر را زانوی آن دلستان داند

صبا نوید وصال که میدهد امشب
که جان ز فرط مسرت به تن نمیگنجد

نسیم دوست گذر کرد بر سر نواب
رسول است خود را بجا نوازش کرد

من وکیل از طرف دل که اگر دست دهد
دولت وصل شبی شکوهٔ هجران نکند

نقاب زلف گر از رخ نبردارد روا باشد
که آب زندگی دائم وطن در تیرگی دارد

بکوی یار رسید و نداشت بال و پرم
دعا که کرد که در جنت آشیان باشد

علاج درد جدائی بمرگ آسانست
اگر امید وصال تو در میان نبود

نگاه مهر ستمگر چه جای تهنیت ست
خدا کند که درین لطف امتحان نبود

آنکه نگه غلطش بر صف شاهان نزند
کی نظر سوی دل خستهٔ نواب کند

بذوق جلوهٔ حسنش دل ستمدیده
ز چشم آینه چشم گرسنه دارد

من اگر سوختم از آتش رخ چیست عجب   سوختن شیوهٔ آبائی پروانه بود
دلبر من که همه خوبی عالم دارد   اینقدر هست که آئین وفا کم دارد
بعد عمری که بیک بوسه دلم شاد کند   می شناسد که جوانمردی حاتم دارد
کاش جانی ز سر نو بمن مرده دهد   نازنینی که دم عیسی مریم دارد
بودم امشب در فراقش اضطرابی تازهٔ   دست گر بر داشتم از دل نهادم بر جگر
از کنج قفس نیست مرا هیچ شکایت   آزاد مکن در چمن خویش نگهدار
کی نسیم چمن خلد فریبد ما را   منکه در کنج قفس منت صیاد برم
جذبهٔ حضرت گل برد بگلشن ما را   بلبلان مژده که ما نیز بگلزار شدیم
تنها نه همین جان و دلم در تب و تاب ست   چون کاغذ آتش زده یک شهر شرارم
بر زخم دلم ریختن ملح چه سود ست   ای کان نمک چسپ بآن سینهٔ ریشم
چو من پیغام خود با قاصد آن گلستان گویم   مبادا دیگری فهمد بطور چیستان گویم
مپرس از ماجرائی دیدهٔ و آهِ جگر دوزم   امیر الملک والاجاه عشقِ خانمان سوزم

غزل

خواهم که شوم باد و ز گل بوی تو دزدم   گلچین شوم از سنبل تر موی تو دزدم
بلبل بچمن در طلب گل بفغان ست   گلبانگ وفا از لب خوشگوی تو دزدم
خوبان جهان را نبود شیوه بجز جور   غمخواری عاشق مگر از خوی تو دزدم
آسایش جاوید ستانم ز رخ تو   عمر خضر از کاکل هندوی تو دزدم
از سرو سهی در چمن دهر بصد رشک   انداز خرام قد دلجوی تو دزدم
طرز نگه از دیدهٔ آهو بربایم   از مشک ختن نکهت گیسوی تو دزدم
ظلمتکده رای گذارم بعزیزان   انوار سحر از رخ نیکوی تو دزدم
تقلید مذاهب قفسی بیش نباشد   گلزار حدیث از سر مشکوی تو دزدم

غزل

دگر ز نو دل بیتاب و داغ میخواهم | ز چرخ بادهٔ غم در ایاغ میخواهم
بزیر تیغ ستم میکشی و من از ذوق | برای زود نمردن دماغ میخواهم
گذشتم از گلهٔ جور و شکوهٔ هجران | کجاست دولت وصلت سراغ میخواهم
برو رقیب که من بهر فرصت وصلش | حضور خاطر و کنج فراغ میخواهم
درازی شب تقلید تیرگی آرد | ز نور سنت بیضا چراغ میخواهم
بکنج رائی نباشد فضای علم اثر | گذشته از قفس سیر باغ میخواهم
بابر و باد نباشد مرا غرض نواب | برای دور صراحی دماغ میخواهم
درد دل را تو توانی که کنی گوش ولے | از من این قصهٔ جانسوز نباید گفتن
تا صبح مرا دیده براه قدمت بود | از حال شب هجر من زار چه پرسے

قطعه

دلیل شرع بود چار چیز میگویند | یکی کتاب خدا و دگر حدیث رسول
سوم قیاس و چهارم وفاق مجتهدان | ولیک در نظر امتحان جمله فضول
قیاس ما و شما در مراتب احکام | خصوص نزد تضادم بحجت منقول
بهیچ چیز نیاید که فضلهٔ رائی ست | کسش قبول نسازد بجز ظلوم و جهول
وجود هیئت اجماع خود سبیلے مشکل | باحتجاج نیرزد به پیش اهل عقول
قیاس فاسد و اجماع سنلے اثر آمد | بجز دو نوع نخستین نباشد اصل اصول

رباعی

نهاد اهل حدیث ست اتباع سنن | صبای رائی نباید گذر درین گلشن
کجاست صاحب تقلید گو بیا و ببین | بهار این چمن و خار زار رائی من

رباعی

قرداست که گیر حسابیا از من و تو | تا طوق لعل شود کتاب از من و تو
تقلید کسان سود نبخشد انجا | پرسند ز سنت و کتاب از من و تو

رباعی

در جمله ملل افضل ملت بهتر | یعنی که طریق اهل سنت بهتر
زانجمله بجز صحابه حنفی مذهبی | در سنتیان با همه ملت بهتر

رباعی

صدیق حسن بلاست سرمستی تو | خود نیست برابرت با هستی تو
بی نقد عمل کسی نخرد جنت | هیهات هیهات از تهیدستی تو

رباعی

هرچند گنهم بگاه و بیگاه | نومید ز بخشش نباشم والله
گر هست نجات عالمی زنده عدل | بخشیده شوم بفضل انشاء الله

نور رتور حدیقه سیادت نور حدیقه سیادت چشم و چراغ شبستان این روشنگر شمع انجمن اولین ثمر شجره وجود و گلبن این گلشن بخت جگر نور بصر سید نور الحسن بارک الله فی عمره و جعله حبرا فی کل علم و فن پرتو اختر مولد اسعدش صبح بست و یکم ماه رجب سنه الف و مائتین و ثمانیه و سبعین از هجرت سید المرسلین تافته و دم نغمه سنجی عندلیب این خانه گلبن وجودش با آبیاری فصل بهار پیرای گلستان ایجاد و تکوین در خیابان پانزده سالگی ساز و برگ نشو و نما یافته تا تمام تارنجش نظر حسن باشد طبع سلیم و ذهن مستقیم دارد و بخدمت مولوی الهی بخش صاحب فیض آبادی مولف تحفه شاهجهانی و مدرس اعلای مدرسه سلیمانی بکسب فضیلت و درس شرح جامی و دیگر فنون آلیه مشغول است هرچند باشتغال تحصیل علوم عقلیه و نقلیه و فضائل اصلیه و فرعیه از شعر و شاعری ممنوع ست لکن بسنجیدگی فطری و موزونی ازلی با این صغر سن احیانا سخنان برجسته از زبانش موزون و مطبوع بر آید انموذجش اینست

ناسخ

نگه زدیده همی بینم بسوی ترک چشم او / که صید ناتوان دل ندارد تاب چشم او

تن بیجان مرا عیش ابدی بخشد / یک نگه از تو بود هم اثر آب حیات

پایم شکست و منزل من کوی یار شد / منت نهاد بر سر من پاشکستگی

عارضش در زیر زلف او بود / آفتابی در میان سایهٔ

امید وصل تو در هجر زنده میدارد / وگرنه مردن ما همچو منی چه دشوارست

کجا تاب تماشایش دل دیوانه میدارد / که ترک چشم او با خویشتن میخانه میدارد

ناسخ مولوی عبدالغفور خان بهادر بدین تخلص متخلص جوهر ذهن رسایش با عراض انواع علوم و فنون مختص از ارشد تلامذهٔ ضیغم و جشنست والدش قاضی فقیر محمد مرحوم وکیل عدالت و برادرش مولوی عبداللطیف خان بهادر در فرمانروائی فرنگ عظیم المنزلت طبع نساخش خط نسخ بر نظم و نثر اقران کشیده چشمهٔ فیضش بیان قند پارسی مرغوب دل شاهدان عشرت گردیده مولدش دار الحکومت کلکته یوم عید الفطر سنه الف و مائتین و تسع و اربعین و کسب علومش بمدرسهٔ همان بیت الریاست زینت آئین درین اوان از جانب سرکار انگلشیه عهدهٔ کلکتری و مجسٹریٹی ملک و مال ضلع جهانگیر نگر ڈهاکه را منصرم و ناظم و زبانش بدین نسق نغم مترنم

خدایا جوهر قاتل بده تیغ زبانم را / بی حاسدم شمشیر کن طرز بیانم را

چنان خاطر العشق آن دهان و آن کمر گشتم / که در عالم نمیدانند کسی نام و نشانم را

پس از قتلم پی تشهیر اگر آن مو کمر گوید / بپای مور باید بست جسم ناتوانم را

دل پژمردهٔ ناسخ داغ گلرخی دارد / بهار تازه باشد در بغل نخل خزانم را

کجا مرغ دلم باشد اسیر دام پرواها / فما جدت له نفسی بدنیاها و عقباها

ز محویت بروی و کاکلش هر لحظه میگویم / اذا بدر تفرق الدیاجی ام ضحاها

رهائی از سلاسل گر دهد وحشت جنون یا را / کنم چون دامن صد چاک خود دامان صحرا را

اگر گویم حدیثی زان دهان ناپدید او | کشم در شکل فکر رسای خویش عنقا را

ببینی تو تجلی ست زباغ ید بیضا | ای خال رخت چشم و چراغ ید بیضا

هر سبزه که رست از گل ما | آهی ست که خاست از دل ما

با تو شکایت غمم هجران گناه من چه | با من بیان وصل رقیبان گناه کیست

از خنده تو غنچه خندان گله دارد | وز گریه من ابر بهاران گله دارد

ای از خیال عارضت دارم گلستان در بغل | وز یاد زلف پرخمت صد سنبلستان در بغل

مطلع مرصع که بسی دو طریق توان خوانده

بازوی او شاخ سمن چشمان او تیغ قضا | گیسوی او مشک ختن مژگان او تیر جفا

رباعی

از وحشت دل که هست صحرا صحرا | آبست روان ز دیده دریا دریا
از سوزش دل چه بر نگارد خامه | این چوب خشک را چه یارا یارا

رباعی

شد سجده به پیش بت نمازم یارب | بر باد شد این عمر درازم یارب
عفوم نکنی و گر پناهم ندهی | ای وای کجا روم چه سازم یارب

رباعی

گل در غم روی تو قبا را بدرید | سنبل ز خم موی تو بر خود پیچید
شد غرقه به خون لاله ز رشک رخ تو | چون سرو قد تو دید آهی بکشید

رباعی

تسلیخ بکلبه ام که جانان آمد | در کالبد مرده من جان آمد
در مستی وصل شد برابر شب و روز | خورشید جهانتاب به میزان آمد

رباعی

از میکده ساغر شرابی برن آر — یاقوت دو شی لعل مذابی بمن آر
دل سرد شد ای بتا که گرم شود — ای ساقی مهوش آفتابی بمن آر

رباعی

وامق صفت عذر ابعذار مفتون — نادیده لعشقت من از دل افزون
بر لعل شکرفشاند شیرین فرهاد — بر گیسوی شبرنگ تو لیلی مجنون

نادر — نادر تخلص مولوی سید نجم الدین حسین خلف سید قمر الدین زاد و بومش قریه امیته در ضلع نصیر آباد تحصیل علوم متداوله و شعر سخن مولوی شاه سلامت الله کشفی مرحوم او را استاد طبعش موزون و کلامش خوش مضمون است

در بزم هوای رخت آهنگ نوا نیست — تا گل نبود بلبل من نغمه سرا نیست
رخسار یارم میکشد زلف پریشان در بغل — بنگر شب دیجور را خورشید تابان در بغل
من بلبلم ولی بگل شعله سر خوش شم — بر شاخ نخل طور بود آشیان من

نجیب — نجیب مولوی علی نجیب خلف مولوی حکیم علی احسن قاصر باین تخلص شهرت آشنا و با صد ایت حسن با نواع فضائل مختص هر چند درین زمان جاگیر خطهٔ کلکته ست نگزیده و لیکن بوم نژادش رامپور و در نکته سنجی و بذله گوئی نادرهٔ مشهور چنانچه والد خودش حسین علیخان شادان تلمیذ غالب دهلوی زانوی مشق سخن تهی نموده و اندک مدتی بیچوکان طبع رسا گوی سبقت از اقران ربوده از نتائج فکر اوست

مبادا عاشق خود گردد و باشد رقیب من — دلم را شوق خود آرائی او در گمان دارد
سر بر سینه پائی خویشتن قاتل لب از کشتن — که همچون سنگ مقتولت بدل آتش نهان دارد
نرگس بیاد چشم تو حیران بر آمده — سنبل بگیسوی تو پریشان بر آمده
ترسم که کارخانهٔ عالم کند تباه — آهی که امشب از دل سوزان بر آمده
آن و چه سوختم بتمنای قد یار — هر داغ سینه سرو چراغان بر آمده

نامی

نامی منشی محمد حسن ابن محمد بخش سمتوطن باندہ سخنگوئی نغز گفتارست درین نزدیکی در وطن خود مشتغل وکالت و مختاری بسر می برد و دم شاعری میزند برعایت ضابطه بیتی چند از فکر رسایش نوشته آمد از وست

دلم محراب کعبه ابروئی جانانه میداند | عجب تر اینکه چشم مست را میخانه میداند
شبانگه گرد بالینم نشاند حال من پرسید | نگر در در دلم را خوشترین افسانه میداند
دل وحشی شناسد غمزهائی چشم مست او | بهم راز دل دیوانه را دیوانه میداند
اگر روشندلی خواهی ز ساقی جام جم برگیر | که راز هر دو عالم را بیک پیمانه میداند
بهر صنعت فنون و حیران نشستن بس بود نامی | چه حاجت عرض مطلب را که خود جانانه میداند

نوش

نوش تخلص منشی گنج مسو هر لعل ساکن بهوپال پدرش بمنصب نظامت این ریاست ممتاز بود خودش جوان سعادتمند و از مقتضیات شباب بی گزند ملازم ریاست و متوسل این دولت از مهر سطور اصلاح نثر و از حافظ خان محمد خان شهیر اصلاح نظم گرفته و سلیقه شایسته درین هر دو هنر بهم رسانیده اگر همبرین منوال چندگاهی مشق سخن کند در اقران امتیاز نمایان بهم رساندین

ابیات از وست

مردگان از خاک میخیزند هنگام خرام | جلوهٔ محشر بود سرو خرامان ترا
حسن زیبایت ترقی کرد و در شوقم فزود | میشوم قربان مسی مالیده دندان ترا
از غم هجران تو زارم چه دارا رخصتی | تا مکد بیمار تو سیب زنخدان ترا
بیش ازین مپسند بر ما جور ای ظالم بترس | خود از ان روزیکه باگیریم دامان ترا
تا بکی در شغل آه و ناله آری شب بروز | نوش تاثیری نه بینیم آه و افغان ترا
بلبلان را شور عشقی در سر افتاد | نغمه ز دهر گه لب خوشگوی تو
جان فزاید در تن یعقوب وار | نکهت پیراهن خوشبوی تو
عاشقان را کرده بی پرواز خلد | لطف گلگشت ارم در کوی تو

دیده اند آن کاکل هندوی تو	از مسلمانان دل و دین شد نگر

حرف الواو

وجدان

وجدان میر معصوم مخاطب بعالی نسب خان خلف الصدق میر محمد زمان راسخ سرهندی واجد مبانی رنگین وخازن گنج معانی شیرین ست دیوان ضخیم قریب بیست هزار بیت فراهم آورده توطن لاهور اختیار کرد شصت وچند سال عمر یافت و در ۱۱۲۰ جان بجهان آفرین تسلیم نمود این نظم شعلهٔ فکر اوست

یک شیشه بود شکست پهلوی من جلب ست	جان حاضرست لبستان دل مسکین طلب نیست
بگو که شیشه فروشم باین بهانه درآ	دلی بیار و بمیخانه عاشقانه در آ
سفر درپیش داری ساعتی بنشین و طی کن	نه در بند فقیری شو نه میل دولتی کن
گل از بسکه بی‌رنگ ست در گلزار گم گردد	تبسم بلبع اکثر میرود آن طفل وحشی تر
گردی زنقص گر نور ها گرد تو گردم	چون نکهت پیراهن گل صید وفایم
کام آسایش نمیدانم که در دنیا گرفت	گردش پهلو ببین در خواب هم آرام نیست
فلک گر واگذارد یک نفس آرام میخواهم	نه من شهرت تمنا دارم و نی نام میخواهم
نگویم قیمت آیینه ده انعام میخواهم	دل از من تا پذیرفتی نگاهی میتوان کردن
بسیر عالم مهتاب پشت بام میخواهم	فروغ طبع بخشیدی الهی اوج همت ده

واله

واله علیقلی خان داغستانی نسبش بعباس عم آنحضرت صلعم میرسد بهند آمد و بتدریج از زمان بمنصب هفت هزاری رسید واله در اصفهان در ۱۱۲۴ متولد شد و در هنگامهٔ نادرشاه سانحهٔ عجیبی او را پیش آمد یعنی خدیجه سلطان دختر عم او باو نامزد شده بود و این هر دو در مکتب باهم درس میخواندند و سبق عشق از بر کرده نسبت لیلی و مجنون بهم رسانیدند چون افاغنه بر اصفهان مسلط شدند غلام محمود خان او را بنکاح خود آورد و بعده نادرشاه فی نکاح او را متصرف کرد و سپس در زن نجف قلی بیگ حاکم یزد در آمد و بعد کشته شدن او صالح خان قاتل نادرشاه با وی نکاح بست

سپس میرزا احمد وزیر اصفهان در حبالهٔ نکاح خود آورد و بعد قتل وی خدیجه سلطان ارادهٔ هند کرد و در اثنای راه فوت شد واله در هندوستان همه وقت شعور او در سر داشت و اشعار بسیار در فراق او گفته این بیت ازان ست

از گلشن حسن تازه سروی نشسته بشاخ او تذروی

میرزا او واله را در لاهور دیده و ترجمهٔ حافظ او در خزانهٔ عامره نوشته در سنه الهجری در شاهجهان آباد ودیعت حیات سپرد و در مرض موت قریب حالت احتضار در فکر شعر بود وقت مولوی عبد الله کشمیری گفت کدام وقت فکر شعر ست کلمه باید خواند و ایمان تازه باید کرد در غضب آمد و این رباعی خود که سابق گفته بود بخواند

گر جان رود از تن نخواهم مردن ور خاک شود بدن نخواهم مردن
گویند علی قلی بمرد این غلط ست او هام تو و من نخواهم مردن

این چند بیت از وی ست

جانان بسر مزارم آمد آخر مردن بکارم آمد
در دیده بجای سرمه بنشست گردی که ز کوی یارم آمد
از ورزش جفایش دل را چو سنگ کردم با یار آهنین دل سامان جنگ کردم
در دشت عشق مجنون دنبال ماند از من با آنکه من درین ره صد جا درنگ کردم
بپای خویش میردم شمع زان خاکستر اندازد که میخواهد برای خستهٔ خود بستر اندازد
چو شمع قصهٔ شوقم بانتها نرسید دمید صبح و مرا با تو گفتگو باقی ست
توشه از لخت دل و دیدهٔ تر می بندد عاشق از کوی تو چون رخت سفر می بندد
عمر شب زندگی بسر آمد کوتاه نشد فسانهٔ دل
رمز بیان حسن نفهمد کسی چو من پروانه طینتم که زبان دان آتشم
آب حیات و کیمیا عمر دوباره و وفا این همه میرسد بهم یار بهم نمیرسد

بر سر هیچ دلم جنگ خریداران بین — این متاعی ست که در گرد بازار تو بود

بتقریب مرض عشقبازی والد داغستانی نسخهٔ مفرح دلگشای این بیماری درینجا ثبت می افتد
این نسخه را اطبای حکمت اساس و حکماء مزاج شناس از روی قانون عقل و ادراک تالیف
نموده اند و خسته دلان بیمارستان عشق را به تناول آن ترغیب فرموده نسخه این ست
سنبل الطیب زلف گل سرخ رخسار عنبر اشهب خال مشک سیاه کاکل ابریشم مقرض خط
لعل و یاقوت لب مروارید ناسفته دندان صندل سفید پیشانی پر سیاوشان ابرو بادام چشم
پسته دهن مرزنگوش گوش آب سیب ذقن ورق نقره بدن پشم سفید سینه حجر الیهود دل
مرجان پنجه فندق سر انگشتان سقنقور ساق این اجزا را از دکاکین سفر بازار حسن تفحص نمایند
و بعد ترتیب و تالیف آن عرق بید مشک خوی رخسار را با قدری شکر خنده اضافه کنند و با آتش
نرم خوی گرم آهسته پخته سازند و گاه و بیگاه بقدر دست رس بکار برند مداومت آن نشاط تام
آورد و نور چشم و سرور دل بیفزاید و دماغ جان را تازه دارد و در قلب و ضعف حول را زائل
سازد و سودای خام را از سر بیرون برد نسخهٔ دیگر تخم خرفه سیاه خال آنچه بهم رسد
بنفشهٔ خط آنچه بر آید سنبل زلف آنچه بنظر آید عناب لب دو دانه مروارید ناسفته دندان
سی و دو دانه قرص تبسم بقدر احتیاج شربت فواکه کرشمه آنقدر که در حوصله گنجد تخم حنظل
دشنام مقداری که تلخ نشود تخم نیلوفر تغافل آنقدر که بکار آید مشک تاتار آنچه از گیسو بهم رسد
مجموع این ادویه را کوفته بیخته با شیرهٔ تخم محبت در دیگ تحمل کرده بجوشانند تا بقوام آید و آب
از چاه زنخدان کشیده با عرق گل رخسار ضم کرده جهت ضعف گلقند گفتار و سیب زنخدان بقدر
احتیاج آمیخته بنوشند غذا کبوتر دل گرفته با تیغ غمزه کشته و در تیر مژگان کشیده بآتش سینه
کباب کرده تناول فرمایند که تقویت بسیار دارد فائده این دو نسخه مرض عشق که همت حکما
یافت درمان درد عشق مجازی ست که نزد جمعی از کار آگاهان مذموم ست و نزد برخی ارباب
الفت صوری محمود گویند عشق مجازی بمنزلهٔ بوی ست از میخانهٔ عشق حقیقی و محبت آثاری

بمثابه پرتوی ست از آفتاب محبت ذاتی اگر این نشد بآن میخانه نرسد و اگر این پرتو نیابد
از آن آفتاب بهره نستاند و چنانکه جمال آثاری که متعلق عشق مجازی ست ظل و فرع
جمال ذاتی ست همچنین عشق مجازی که ظل و فرع محبت حقیقی ست بحکم المجاز قنطرة الحقیقة طریق
وصول بدان و وسیلهٔ حصول آنست زیرا که چون مقبلی را بحسب فطرت اصلی قابلیت محبت ذات
جمیل مطلق بوده باشد و بواسطهٔ تراکم حجب ظلمانیهٔ طبیعیه در حیز خفا مانده اگر ناگاه پرتوی از
نور آن جمال از پردهٔ آب و گل در صورت دلبری موزون شمائل متناسب الاعضا منور گردد
هر آینه دلش بران اقبال نماید و در هوای محبت او پر و بال کشاید اسیر دانهٔ خال و شکار دام
زلف او گردد و از همه مقاصد و مطالب رو بگرداند بلکه جز وی مقصود و مطلوب دیگر نداند و نشناسد
آتش عشق و شعلهٔ شوق در نهادش افروختن گیرد و حجب کثیفه که عبارت از انتعاش حرکات
دل ست بصور کونیه سوختن پذیرد و غشاوهٔ غفلت از بصر بصیرت او بگشاید و غبار کثرت از آئینهٔ
حقیقت او بزداید دیدهٔ او تیزبین شود و دلش حقیقت گزین نقص و اختلال حسن سریع الزوال
را دریابد و بقا و کمال جمال ذو الجلال را ادراک نماید و از آن بگریزد و درین باب یزد سابقهٔ عنایت
استقبال او کند و جمال حقیقی بر وظاهر شود و آن را باقی و ماسوای او را فانی بیند ه

راستی فتنه انگیز ست سرو قامتت — هستی ما جز دروغ مصلحت آمیز نیست

و چون عشق و محبت را با شراب صوری مشابهتی تمام ست لاجرم الفاظ و عباراتی که در عرب
و عجم بازاء آن موضوع ست برای عشق و محبت استعاره میکنند مثلاً تسمیهٔ آن براح و مدام
و می و باده بوجوه عدیده و جهات سدیده ست از انجمله آنکه می را در جایگاه اصلی خود که جوف خم ست
بواسطهٔ قوت جوشش و شدت غلیان بی محرک خارجی میل بجانب ظهور و اعلان میباشد
همچنین محبتی که در تنگنای سینهٔ عشاق و سویدای دل هر مشتاق مستور ست بسبب غلبه و استیلا
با عدم باعث بیرونی مقتضی انکشاف و متقاضی ظهور ست و از انجمله آنکه می را فی حد ذاته شکلی معین و صورتی
خاص نیست بلکه اشکال و صور او بحسب صور و اشکال ظروف ست پس چنانکه در خم شکل خم و یه

خمست و در سبو بصورت تحویل سبو و در پیمانه بهیئت درون پیمانه همچنان محبت حقیقی مطلقه
و ظهورش در ارباب محبت بحسب ظروف قابلیات و اوعات استعدادات ایشان باشد
در بعضی بصورت محبت ذاتی و در بعضی بصورت محبت اسمائی و صفاتی و در بعضی بصورت محبت
آثاری باختلاف مراتب جلوه کند و این تفاوت بحسب تفاوت مواد قابلیت و استعداد هر قابل
و مستعدیست و از انجمله عموم سریان مستست پس چنانکه اثر شراب صورت در همه جوارح و اعضای
شارب او جاریست حکم شراب محبت در جمیع مشاعر و قوی صاحبش ساری یک موی بر تن او از
ابتلای محبت نرهد و یک رگ بر بدن او بی اقتضای مودت نجهد چون خون در رگ و پوست او
راه کرده ست و چون جان بیرون و درون او را منزلگاه خود گرفته از انجمله آنکه می و عشق شارب
و صاحب خود را هر چند بخیل و لئیم باشد جواد و کریم میسازد و ثمرهٔ اول بذل دینار و درم
موجودست و ثمرهٔ ثانی بذل کل ما فی الوجود و از انجمله آنکه مست می و مست عشق بیباک و لاابالی باشد
و از صفت جبن و ترسناکی خالی و در مخاوف دلیرست و در مهالک از جان سیر اما شجاعت او از
مغلوبی عقل آخربین باشد و دلیری این از غلبهٔ نور کشف و یقین آن بهلاکت دو جهانی کشد
و این بحیات جاودانی و از انجمله آنکه شارب می و صاحب عشق متواضع باشد چه مستی عشق و سکر
محبت نازنینان را از پیشگاه ترفع و سربلندی باستان عجز و نیازمندی اندازد و عزیزان جهانرا
از اوج عزت و کامگاری بحضیض ذلت و خواری افگند و از انجمله افشای اسرار و اظهار اضمار
این همه اسرار اذواق و حقائق اشواق و رموز توحید و کنوز مواجید که بر صفحهٔ روزگار و لوح
لیل و نهار ماندست ثمرهٔ گفتگوی متجرعان جام سلسبیل محبت و نتیجهٔ قیل و قال متعطشان
شراب زنجبیل معرفتست و از انجمله آنکه ارباب این احوال را شیوهٔ بیهوشی و مستی و خلاص
از قید هستی و خودپرستیست بیقدر باشد که مستی محبت کمال شعور و آگاهی بمحبوبست و مستی می غایت
جهالت و نهایت غفلت و ضلالت از هر مطلوب این دوران را طریق عذاب و نکال نماید
و آن نزدیکان را علو مدارج قرب و وصال افزاید و از انجمله آنکه هر چند بیشتر نوشند در جستجوی

آن بیشتر کوشند و چندانکه افزون خورند رنج در طلب آن افزون برند نه مست آن هوشمند گردد و نه حریص این خرسند آز انجمله آنکه پردهٔ حجاب رسم و طبع از میان برخیزد و پاس ناموس و دهشت زوال پذیرد و چون سکر محبت استیلا یابد محجوب دین همه روبرتابد و بر بساط انبساط نشینند و دامن از هر چه ضد اوست برچینند ولهذا احدی از شعرای ربع مسکون چه عرب و چه عجم بلکه بسیاری از اهل علم و عَلَم و اصحاب ولایت و هم که طبع موزون و خاطر بر مضمون داشتند الاماشاء الله تعالی از تعریف شراب و شاهد فارغ نبوده اند و از ذکر زلف و رخ آسوده نبوده و از یاد خد و قد و قیان نهود و عهود قطع نظر نفرموده سخنهای سعدی و خسرو و نظامی شنیده باشی و کلام منظوم سنائی و عطار و جامی دیده و آنیشان را در ادای این معانی بلباس صورت و گذارش این لحاظ بر زبان الفاظ ارادهاست از انجمله آنکه آدمی در بدایت حال بواسطهٔ اعمال آلات حس و خیال از محسوسات پی بمعقولات می برد و از جزئیات بکلیات سیر پس ادراک معارف معانی جز در ضمن صور و مبانی مانوس نفس و مالوف طبع او نمی باشد اگر جادهٔ خلاف آن سپرد تحمیل کرد قوت فهم ادراکش نکند و توانائی دریافتش نیارد ع

هرچند ترا رای جفا کاری نیست
در سینه تمنای دل آزاری نیست

بی پرده بسوی عاشق خود مگذر
کش طاقت آنکه پرده برداری نیست

از انجمله آنکه در ادای معانی بلباس حقائق جز اهل معنی دیگری بهره ور نمی تواند شد و در لباس صور نفع عام و فائدهٔ تام باشد بسیار است که صورت پرستی را بمناسبت آنکه بعضی معانی بلباس صورت مودی شده باشد باستماع آن میل افتد و جمال جمیل حقیقی از پردهٔ صورت مجازی پرتو اندازد و فهم او را تیز تر گرداند و سر او را لطیف سازد و وی از صورت گریخته در معنی آویزد و از سبب بمسبب رسد و از معلول بعلت انجامد ع دلیل عشق حقیقی بسست عشقهای مجاز * بآفتاب رسد شبنم از نظارهٔ گل * از انجمله آنکه هر کس و ناکس محرم اسرار حقیقت و واقف اطوار اهل طریقت نیست پس بنا بر ستر و اخفای آن احوال و واردات

الفاظ و عباراتی که در محاورات اہل صورت و مجاز در مقاصد ظاہری مستعمل و مشہور اند
استعاره کنند تا جمال شاہد آن معانی از دیدهٔ بیگانگان دور ماند و از نظر نامحرمان مستور

دی شانه زد آن ماه خم گیسو را   بر چهره نهاد زلف عنبربو را

پوشید بدین حیله رخ نیکو را   تا هر که نه محرم است نشناسد او را

از آن جمله آنکه از اذواق و مواجید ارباب محبت و اسرار اصحاب معارف که بلسان اشارت
و دہان عبارت مذکور میگردد تاثیرش در دل سامعان و نفوس عاشقان زیاده تر باشد
نسبت بدیگر کلمات و لہذا بسیاری ازین طائفه را باستماع یک بیت غزلی یا فارسی یا ہندی
که مشتمل بر وصف خال و زلف خوبان و غنج و دلال محبوبان میباشد یا بر ذکر می و میخانه
و ساغر و میفروش و پیمانه حال متغیر گردد و شور در نهاد می افتد که مثل آن در نثر عاری و عبارات
نگاری دست بهم نمیدهد

خوشتر آن باشد که سر دلبران   گفته آید در حدیث دیگران

اما جمعی از محققان خدا پرست و بالغ نظران کار آگاه که بحقائق مدارک شرع شریف رسیده اند و
انجام و آغاز مجاز و حقیقت بمیزان اعتبار سنجیده این طرز و شیوه و هنجار را نپسندیده و صرف
انفاس گرامی و اوقات عزیز خود را در سر این کار و بار ضائع شمرده بلکه حاجب و مانع از وصول
بطریق نجات دائمی و نشاط اخروی باقی دیده اند و لهذا اگر جمعی قلیل قیام باین کار کرده
جم غفیر از علما و اولیا خصوصاً اصحاب کتاب آسمانی و حاملین حدیث پیغمبر آخر الزمانی بمراحل
بعیده ازین جنس گفت و شنو گریخته اند و خود را آلودهٔ این اضافات مجازیهٔ بی اعتبار
خوش نکرده تا آنکه اگر یکی ازین آلاف بمقتضای طبع موزون بنظم سخن پرداخته با تعریف حقی و معانی
کاری نداشته و شک نیست که پایهٔ رفعت این گروه باشکوه از آن جماعه عشق پژوه بالاتر است
و چنانکه حقیقت را بر مجاز شرف امتیاز حاصل است همچنین ایشان را بر آنها مزیت کامل بوده است
در مرآة الخیال نوشته عالمگیر پادشاه در اوائل ایام سلطنت خود حکم کرده بود که دیوان

خواجه حافظ شیرازی را مردم از کتابخانهای خود برآرند و معلمان مکاتب مصر و شهر تعلیمش بصبیان
و اطفال نمایند با آنکه همیشه این دیوان معرفت ترجمان و رسالۀ خاص آن سر حلقۀ اهل کمال
می بود چون بعضی مقربان از سر این معنی استکشاف کردند و استفسار نمودند فرمود هر کس را
قدرت بر فهم رموز این کلمات طیبات و کنوز این معارف هدایت سمات حاصل نیست لکن که
ارباب غفلت بر ظاهر عبارت حمل نموده در ورطۀ بیباکی و عصیان فرو رفتند و برای شرب خمر
و استعمال سکر و شاهد پرستی دستاویزی بدست آورده بهاویۀ ضلال منهمک گردند انتهی حاصله
و شک نیست که مفاسد این معنی بیشتر از مصالح اوست چنانکه اثم خمر بیشتر از نفع وی باشد
فصل عشق را از کتاب اغاثة اللهفان و حکم عشقبازی نسوان و مردان را از فتاوای
هدایة السائل دیدنی ست و این شرک شیرین و کفر نمکین را گذاشته بست به این حب الهی و مودت
رسالت پناهی رزدنی ست و مجاز را بحقیقت عوض ساختن و صورت را بمعنی فروختن تا کرایان
مقام رفیع و مکان منیع فائز شوند و از عشق فانی بمحبت باقی برسند و اما معنی عشق از روی لغت
پس در صحاح گفته العشق فرط الحب وقد عشقه عشقا مثال علمه علما ورجل عشیق ای کثیر العشق
و عن یعقوب والتعشق تکلف العشق قال الفراء یقولون امرأة محب لزوجها وعاشق انتهی و در قاموس
نوشته العشق والمعشق کمقعد عجب المحب بمحبوبه او افراط الحب ویکون فی عفاف وفی دعارة
او عمی الحس عن ادراک عیوبه او مرض وسواسی یجلبه الی نفسه بتسلیط فکره علی استحسان
بعض الصور عشقه کعلمه عشقا بالکسر وبالتحریک فهو عاشق وهی عاشق وعاشقة وتعشقه
تکلفه و کسکیت کثیره وعشق به کفرح لصق انتهی و اما ماهیت و علاج او پس در سدیدی نوشته
ونوع اخر من المالیخولیا یقال له العشق وهو مرض وسواسی شبیه بالمالیخولیا یعتری للعزاب
والبطالین والرعاع قال صاحب المجمل الرعاع سفلة الناس ونقل صاحب عنوان السعادات
عن بقراط ان العشق طمع یتولد فی القلب ویجتمع فیه مواد من الحرص فکلما قوی ازداد صاحبه
فی الاضطراب وشدة القلق وکثرة السهر وعند ذلک یکون احتراق الدم واستحالته الی السوداء

والتهاب الصفراء وانقلابها الى السوداء ويحدث من طغيان السوداء فساد الفكر ومن فساد الفكر

الندامة ونقصان العقل وربما رجا ما لا يكون وتمنى ما لا يتم حتى يؤدي ذلك الى الجنون فيشتد

وربما قتل العاشق نفسه وربما مات غما وربما وصل الى معشوقه فمات فرحا ولذلك قال العشق مرض وسببه افراط

الفكر في استحسان بعض الصور والشمائل وربما لم يكن معه شهوة جماع اي ربما معشوقه

كان المطلوب مطلق المشاهدة والوصال لا المباضعة والنكاح وهذا الصنف من العشق لا يصيب

للبطالين ومن يجري مجراهم بل للعارفين وكبراء النفوس وكثيرا ما لا يطيق هؤلاء ان ينظروا الى

المعشوق زمانا فكيف يتصور في شانهم ذلك وقد ينتقلون من هذا العشق المجازي الى الحقيقي

بالرياضة وصفاء النفس فيرتقون الى مدارج العارفين المشاهدين الذين لا التفات لهم الى هذا

العالم بل طلبهم وقصارى غايات افكارهم معرفة الحق الاول مبدع الكل اله كل عقل ونفس

عز سلطانه وعظم برهانه وعلامته غور العينين وجفافهما اي بغير دمع الا عند البكاء ومن الجفن

السهر وكثرة ما يتصعد اليه اي الجفن من الابخرة اي يكون جميع اعضاء العاشق ذابلة سوى

العين فانها تكون مع غورها مقلتها كبيرة الجفن وذلك لترقي الابخرة الى راسه لسهره الكثير مع ان

حركة الجفن ضاحكة كانه ينظر الى شيء لذيذ او يسمع خبرا سارا ويكون نفسه كثير الانقطاع والا

سترداد ويتغير حاله الى فرح وضحك والى غم وبكاء عند سماع الغزل ولا سيما عند ذكر الهجر والنوى

ومن علاماته ايضا قوله وسهر وهزال وتنفس الصعداء كما ذكرنا وان لا يكون بشمائله نظام

للخلط الفاسد ولان الارواح تتوجه الى الخارج تارة والى الداخل اخرى ويعرف معشوقه اذا

اخفى حتى ... فان معرفة معشوقه احد سبيل علاجه بوضع اليد على نبضه وذكر اسماء وصفات

فايها اختلف النبض عنده اختلافا ما مثل بل اشبه بالمنقطع وتغير لون الوجه عرف انه هو و

تلك المعرفة تكون تامة اذا جرب مرارا كثيرة قال الشيخ فانا قد جربنا هذا واستخرجنا به ما كان

في الوقوف عليه منفعة وقال صاحب الملل والنحل ان بقراط قد جرب هذا فصادف صدقا

العلاج لا شيء كالوصال اي لا علاج انفع من الوصال ان اتفق وتيسر فان لم يتفق على الوجه الشرعي

فليتامل فان كان سبب العشق هو احتراق المواد واجتماعها في الدماغ والقلب فيشتغل بالمرطبات
والمنضجات والمستفرغات وان لم ينفع ذلك فبتسليط العجائز التي تبغض المعشوق اليه قال
الشيخ فان هذا عملهن وهن احذق فيه من الرجال الا المخنثين فان المخنثين لهم ايضا فيه
صنعة لا تقصر عن صنعة العجائز وذلك بمحاكاة قبيحة واستهانة به اي بالمعشوق مع تدابير
الماليخوليا فان كان العاشق من العقلاء تنفعه النصيحة والعظة والاستهانة والاستهزاء به
اي بالعاشق وتخيله الفاسد والتصوير لديه ان ما به ضرب من الجنون والوسواس وذلك
مما ينفع نفعا عظيما وربما اعترى ذلك قوما اخرين اي غير العاقلين فلا تنفع النصيحة بالنسبة
اليهم بل الوصال والتدبير الذي للوسواس ويجوز ان يكون قوله هذا عطفا على قوله هو يعرى
للعزاب والبطالين ومن المسليات الصيد والاشتغال بالعلوم العقلية وكذلك الاشتغال
بالعلوم الشرعية والمحاكاة فيها اي في الاشياء التي تتعلق بابتلاء العشاق بالمعشوقين ونحوها
وكثرة الجماع ولو مع غير المعشوق لان الجماع وخصوصا الكثير منه يستفرغ به المني الغليظ المتراكم
لان الغرض ان العاشق يطرب ويتحلل به الابخرة الفاسدة واللعب والسماعات المقصودة منها اللعب
كالتي بالخيال واما التي يذكر فيها الهجر والنوى فكثيرا ما يهلك عشقا قال الشيخ واما الصيد
وانواع اللعب والكرامات المتجددة من السلاطين وكذلك انواع الغموم العظيمة فكلها مسل
انتهى وخلاصه بيان شيخ رئيس در تعريف مرض عشق وعلاج وى در فن اول از كتاب ثالث از
قانون نيز همين ست كه پيشتر ذكر كرديم اگر چه در بعض الفاظ في الجملة اختلافى هست لهذا عبارت شيخ
را در اينجا بقصد عدم تكرار نقل نكرديم ودر شرح اسباب وعلامات ودر ذكر عشق چنين نوشته ويقرب منها
اي من انواع الماليخوليا العشق وهو مشتق من العشقة وهي نوع من اللبلاب يلتف على
الاشجار فيجففها يسمى هذا المرض به من جهة التشبيه لانه يجفف صاحبه ويذهب عنه
رونق الحياة قال الشاعر ۵ فذا العشق ماخوذ من العشق الذي + اذا التف بالقضبان
جفف رطبها + قال الشيخ ابن العربي في الفتوحات المكية العشق ماخوذ من العشقة وهي

اللبلاب التي تلتف على شجرة العنب وامثالها فهو يلتف بقلب المحب حتى تغمير عن النظر
الى غير محبوبه وقال ارسطاطاليس هو عمى الحس عن ادراك عيوب المحبوب وسببه
الهام النفس بالمحبوب وعلامته البهوت لاستغراقه في خيال المحبوب واتصال الفكر في
شمائله فيبقى ساكتا لا يعقل من امره شيئا والنسيان لذلك فلا يمكنه ان يتلقى الاشياء
التي يدركها بالحفظ والقبول ولغلبة الجفاف على الدماغ والاطراق اي انحناء الراس
الى تحت وذلك لان الانسان متى يريد ان يتخيل شيئا يطرق راسه بالطبع يطلب بذلك
ان يميل الارواح الى البطن المقدم الذي هو موضع الخيال فيقوى تصرف هذه القوة والعاشق
لا ينفك عن تخيل المحبوب واستحضار صورته ولانه يريد بذلك ايضا ان يجتمع حواسه في
تخيله ولا يتفرق من الالتفات الى كل جهة وحالة شبيهة بالماليخوليا من لزوم الغم وحب
الوحدة والسكوت وقلة مباشرة الاعمال وغور العين لقلة الروح النفساني المائل لما يفرط
التحليل لاتصال الفكر ولقلة الغذاء ولكثرة السهر ويبسها اي ذهاب طراوتها ورونقها
لقلة الرطوبات التي بها نضارة الاعضاء وظهوره فيها للطافة بنيتها من غير هزال فيها
لكثرة ارتفاع الابخرة الغليظة اليها بسبب السهر المستلزم لعدم الهضم وكثرة حركتها
لاشتغال الروح ويكون فيها غنج ودلال كانه ينظر الى شئ لذيذ او يسمع خبرا سارا وذلك
لاستقرار شكل المحبوب وشمائله في الخيال حتى صار نصب عينه ولا شئ عنده الذ من
ذلك واختلاف النبض كنبض صاحب الهولان الطبيعة تتوجه الى تخيل المحبوب واستحضار
صورته والتفكر فيه فتنصرف عن النبض الى ان تشتد الحاجة ثم تتوجه اليه وهكذا ينتقل
من احدهما الى الاخر ويحدث الاختلاف او لان العاشق دائما بين الياس والرجا فاذا غلب
عليه الرجا صار نبضه مثل نبض المسرور عظيما لينا الى ابطاء وتفاوت واذا غلب عليه
الياس صار نبضه مثل نبض المغموم صغيرا ضعيفا متفاوتا بطيا وتنفس الصعدا اي
يكون نفسه كثير الانقطاع والاسترداد اما الانقطاع فلانصراف النفس والطبيعة الى

تخيل المحبوب والتفكر فيه واما الاسترداد فلشدة الحاجة الى نفض البخار الدخاني لسبب
تراجع الروح الى القلب قال روفس علامة المغموم يبس البدن والسكوت وقلة النشاط
للعمل قال ابن التلميذ بهذه العلامات يحصل جنس العلة وهو الغم وبكتمان سبب الغم
يتخصص سيما اذا انضم معه قلة مبالات المريض بقول الطبيب ومساهلته فانه يدل
على انه عارف بدائه ولا يمكنه ان يبديه للطبيب اما لكونه في ولاية غيره من والد
او مالك او للاستحياء من الناس او لغير ذلك فاذا اتفق مع هذا ان يتغير حال العليل
في نبضه ونفسه ولونه مما يسمعه او يراه فاعلم ان له تعلقا بذلك الشيء وبهذا الوجه
فهم جالينوس امر المرأة العاشقة فانها كانت مستهينة بكل ما يسألها عنه ثم انه اتفق
ان ذكر رجل فتغير لونها ونبضها فذكر رجل اخر فلم يتغير ثم امر بذلك الرجل الاول فعاد
التغير فقضى بعشقها اله ويعرض هذا في اكثر الامر للمخنثين والمتغزلين اي المحدثين مع
النساء والمخالطين معها من الرجال والفراغ من الامور المهملة لما قال الحكماء النفس ان لم
تشغلها شغلتك لانها لا تكاد تفتر ساعة عن تدبير فان شغلتها بالامور النافعة اشتغلت
بها والا اشتغلت بمثل هذه الامور التخييلية الفاسدة ولهذا لا يكاد يتمكن في المنغمسين
في الجد والمرهقين بالفقر الى الضروريات والحقيري الهمم من الرجال والنساء فان
ارباب الهمم العالية لا تكاد انفسهم تتعلق بالدنيا وما فيها فكيف بتلك الرذائل الوهمية
التي لا اعتداد لها عند العقل الصحيح وعلاجه ترطيب المزاج لان هذا المرض وان كان
من عوارض النفس لكن البدن ينفعل عنه ايضًا بدوام السهر والفكر وقلة الطعام
وغيرها فينبغي ان يعالج النفس والبدن بترطيب البدن بالاستحمام بالمياه العذبة
والتمريخ بالادهان المرطبة والتوسع في الاغذية وسائر ما ذكر في علاج ماليخوليا من المرطبات
وذلك لعلاجه فابدانهم فيصير الى ما هو شر منه واشتغال النفس بالاشغال الشاغلة
التي تنسي المحبوب كاستماع الاغاني والمزامير والاحاديث والاسمار وحكايات الزهاد والنظر

الی البساتین والمزارع الزهرة ومباشرة الاعمال المهیجة للخصومات والمنازعات لیشتغل افکارهم بذلک ویکثر اهتمامهم بغیر المعشوق وینفعهم السفر والصید وتخویفهم بغتة احیانا وفی الجملة ینبغی ان لا یترکهم فارغین والجماع بغیر المعشوق ینقص من العشق ویزیل الفکر فیما ینشط النفس ویشغلها بغیره وربما یدفع عن الدماغ والقلب الابخرة الردیة المنفصلة عن المنی ویکسر عادیة المواد المحترقة التی تحصل فی العاشق من دوام الفکر والسهر والجوع وغیرها انتهی وتمام این بحث با ما له وما علیه در کتاب نشوة السکران من صهباء ذکر الغزلان که درین جزو زمان ریخته خامه آشفته بیان در تازی زبان گردیده ذکر کرده ایم و ابو اسحق ابراهیم بن تمیم قیروانی در کتاب المصون فی سر الهوی المکنون برای عشق نامها ذکر کرده از انجمله این ست شغف مقت وجد کلف اسف تیتم جوی دنف صبوة صبابت کرب کآبة شجو خلابه بلابل حسرات تباریح سدم غمرات وهل شجن لاعج حزن کمد اکتئاب وصب لذع حرق سهد ارق رقت جزع خوف هلع لهف حنین تحرق اتین استکانت تبلد تباله تجلد لوعه تفجع فتون شجون مس جنون لمم خبل رسیس تبل داء مخامر ضنا عقل مختلس نفس مختلس لب مسلوب دمع مسکوب علق غرام هیام انتهی و از انجمله ست دمعة باکی ولوعة شاکی بلکه هر لفظ که دران معنی سوز و گداز باشد و مودی مضمون سودا و رسوائی بود صالح آنست که برای عشق نام باشد آبن ابی طاهر از علی بن عبیده آورده که هیچ کس خالی از صبوت و عشق نباشد مگر آنکه در اصل خلقت ناقص افتاده یا منقوص البنیه بوده است یا بر خلاف ترکیب اعتدال واقع شده ولهذا

شعبی این بیت بسیار میخواند شعر

اذا انت لم تعشق ولم تدر ما الهوی　　فانت وعیر فی الفلاة سواء

و دیگری گفته شعر

ولا خیر فی الدنیا ولا فی نعیمها　　وانت وحید مفرد غیر عاشق

و بعضی گفته شعر

وما تلفت الا من العشق مهجتی	وهل طاب عیش لامرء غیر عاشق

و دیگری گفته

ولا خیر فی الدنیا بغیر صبابة	ولا فی نعیم لیس فیه حبیب

و بعضی گفته

ماذاق بوس معیشة ونعیمها	فیما مضی احد اذا لم یعشق

و دیگری گفته

وانی لاهواها واهوی لقاءها	کما یشتهی الصادی الشراب المبردا

و بعضی گفته

کفی حزنا بالهایم الصب ان یری	منازل من یهوی معطلة قفرا

و دیگری گفته

عجبت لمن یقول ذکرت الفی	وهل انسی فاذکر من هویت

وبالجمله اگر باب پنجم از کتاب گلستان سعدی شیرازی خوانده باشی دریابی که این عشق خانه برانداز و مرض جانگداز بلای عام و ابتلای خواص و عوام بوده است و هیچیکی از اهل دل و صاحب علم و عمل الا ما شاء الله از آن نیاسوده ع تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری لیکن اینقدر هست که بیش ازین عشاق بر ذکر محاسن معشوق و نظر بر روی او اکتفا میکردند و گذشتن ایشان در کوی محبوب و شمیدن بوی او غایت تمنای بود هر چند اینمعنی هم از مقاصد شریعت حقه فی الجمله اجنبیتی دارد چه مقصود از خلقت بشر و آفرینش این نوع بزرگ حب محبوب حقیقی و عبادت خالق و فاطر عالم است

نه عشق بنی آدم گوینده درینمقام چه خوش گفته است

غیر حق هر چه دولت را بر بود	سد راه تو همان خواهد بود

و سعدی فرموده

دلارامی که داری دل در و بند	دگر چشم از همه عالم فرو بند

وازینجا ظاهر شد که صرف عشق در بارهٔ غیر محبوب مطلق اضاعت وقت و قلب موضوع ست و لهذا در قرآن کریم آمده وَالَّذِينَ آمَنُوا أَشَدُّ حُبًّا لِلَّهِ پس اگر یکی آفرینش او بر قلق و اضطراب آمده اگر بمرتبهٔ محبوبیت جمال ذو الجلال نرسد و گرفتار رنگ و بوی مظاهر کونیه گردد و بر وجهیکه دامن حالش آلودهٔ عصیان نگردد و این مجاز موصل بحقیقت شود غنیمت ست بخلاف جمعی که این درد و سوز را درمان او وصال محبوب کرده اند و این بیهودگی و بیهودگی را غایت مطلوب دانسته چه این صریح ظلم و ستم بحت ست و لهذا امیر حسینی درین مقام چه خوش کلام بر زبان رانده بیاعی

خوبان زمانه جملگی سیم طلب عشاق فتاده در طمعهای عجب

افسوس که از گردش دوران و رنگ در حسن حیا نماند و در عشق طلب

وصفی حلی گفته

یقولون لی بالله ما انت صانع اذا زارك المحبوب قلت انيك

و دیگری گفته

حدثنا عن بعض اشياخنا ابن بلال شيخنا عن شريك

لا يشتفي العاشق مما به بالضم والتقبيل حتى ينيك

و قیس بن ملوح گفته

فوالله لولا خشية الله والحيا لعانقتها بين الحطيم و زمزما

وقد حرم الله الزنا في كتابه وما حرم الرحمن خلا و لا نما

و این نوع شیفتگی و این طرز آشفتگی در واقع ثوران قوای حیوانیه و شهوات نفسانیه ست نه افعال انسانیه زیرا که محبت صادق و مودت واثق همان ست که دران خیال فاسد بخاطر عاشق نگذرد و جز جوش درون و شنیدن مضمون و دیدن روی دلستان طلب دیگر برنخیزد و رنه داخل در فنون جنون و اقسام مالیخولیاست کما تقدم و لهذا القطویه درین محل چه خوش سخن فرموده

و داد فریاد پرستان داده

کم قد خلوت بمن اهوی فیمنعنی — منه الحیاء وخوف الله والحذر
وکم ظفرت بمن اهوی فیقنعنی — منه الفکاهة والتجمیش والنظر
اهوی الملاح واهوی ان اخالطهم — ولیس لی فی حرام منهم وطر
کذلک الحب لا اتیان معصیة — لا خیر فی لذة من بعدها سقر

عتبی درین محل لطیفه سنجیده گفته که مردی بعض عرب را گفت ماینال احدکم من عشیقته اذا خلا بها قال اللمس والقبل وما شاکلهما قال فهل یتطاولان الی الجماع فقال بابی وامی لیس هذا بعاشق هذا طالب ولد انتهی گویم نیل لمس وقبل از عشیقه نیز مرتبه نازل است و درجه عالی صبر وعفاف وقناعت بر ذکر باشد یا احماض بعض اوقات بانشاد اشعار زیراکه هرچند مودن وبوسیدن از صغائر ذنوب است نه کبائر جرائم لیکن استرسال نفس در امثال این احوال منجر بفساد مآل میگردد واز عشاق مجازی این زمان کمتر کسی باشد که طالب وصال محبوب ونیل مطلوب نبود وانچنین کس که ذائقه محبت در دل داشته باشد وپابند سلسله آداب ومحبت بر طریقه اصحاب دل بود در صد هزار یکی هم نتوان یافت امروز هرکه هست که دعوی عشق باکسی میدارد غرض وی از محبوب استحصال وصال یا استجلاب امتعه واموال است لاغیر بلکه اگر بنظر غور نگرند دریابند که درین دور آخر خود وجود عشق ومحبت اگرچه بر طریقه مجاز بود یافته نمیشود واینکه دیده وشنیده میشود فسق بحت وغرض صرف واظهار غیر واقع واضمار مخالف اظهار است پس سبب عشق نبود واینکه در مردم بود این فساد خوردن گندم بود وقد ازینجاست که ثوران این مرض در اهل دول وجاه واصحاب فراغت وفرصت بسیار است ودر مفالیس ومحاویج که دست رس بمقاصد خویش ندارند کمتر ونادر بلکه معدوم ومفقود نیست
چنان قحط سالی شد اندر دمشق — که یاران فراموش کردند عشق
واگر این عشق که آنرا فسق نام کرده ایم جائی باشد که انجا حصول مطلوب میگنجد ونیل مقصود دست بهم میدهد تا هم غنیمت است زیراکه بر وجه شرعی اگر تا یار رسد مضائقه نیست اگرچه

اگرچه بمرتبهٔ سافل و درجهٔ نازل واقع ست قیامت این ست که بصرف این عشق درین
روزگار پرآزار از نسوان متجاوز گشته بمردان افتاده ست که هیچ راهی برای سلوک این
جادهٔ ناهموار و طریق دشوارگذار بر روی کار نیست و اگر معالج بالفرض مسیحا باشد ازالهٔ این
مرض باین درمان نتوانستن کرد این بلاء ناگهانی و آفت آسمانی آفریدهٔ اوباشان ایران و زمرهٔ
مردم صفاهان ست و لهذا دواوین و مجامیع فارسیان را دیده باشی که در تشبیب و تغزل خود
چه ستمها که بر جان ایمان نکرده اند و کدام خونریز ست که برد و دمان انصاف روا نداشته و
بدولت این ناپاک دینان و تاک پرستان این داء عضال بسیر گلزمین هند و سند خرامیده و در
خانه و دلهای مسلمان زادهای غفلت منش که از علم شریعت و احکام ملت بی بهره محض افتاده اند
ریشهٔ اقامت دوانیده و درزوایای خواطر ایشان بگشاده پیشانی آرمیده انا لله و انا الیه راجعون

هر خس و خار که در راه نمودی دارد ‌ ‌ ‌ آخر ای باد صبا این همه آوردهٔ تست

پیش ازین اطوار حب الهی را برای تسلی خاطر آشفته و دل شکسته در پیرایهٔ سخن نظم جلوه
میدادند و به الفاظ ساغر و مل و رخ و زلف تفریح نمیکردند تا آنکه گروهی از نفس پرستان
دین دشمن و بوالهوسان شیفتهٔ شاهدان سیمین تن بر ظواهر این مبانی قناعت نموده و از
معانی قطع نظر فرموده هنگامهٔ عشقبازی و جان سپاری آراستند و خلقی بسیار را از پی ایشان
و زنان گل اندام بدام معشوقی گرفتار ساخته و این فسوق و فجور را در چشم هوی پرستان جلوهٔ
استحسان داده از جا ربودند و بنا بایستها را نموده مبتلای آلام دنیا و آخرت فرمودند
و لوح دلها را از نقوش عرفان و توحید رحمان پاک شسته جادهٔ دوزخ جاویدان پیمودند
و بتقلید پیر مغان بپیکدهٔ کفر و کافری عزازیل راضی به تنها روی در هاویهٔ سقر نشده گروهی را
از همجنسان و ابنای نوع خود نیز همراه بردند و رفیق طریق وادی آتش گردانیدند ضلوا
فاضلوا و شک نیست که اگرچه نیات سلف درین شعر و شاعری مستحسن خواهد بود و وقوف
مفاسد در خواطرشان مخطور نشده لیکن اینقدر انهماک درین کار و بار بیدار و استغراق

اوقات و انفاس گرامی دریغ افکار رذالی از لغزش ناسزا و کردار غیر زیبا نیست گو در عنایة
اشخاص بیگانگان این فسوق معتبر نباشد بنو زکروهی از خداپرستان است که شغل باین فن دارند
و ذره از خلاف حق بر زبان و بیان ایشان جاری نمیشود و ارتکاب عمد دری و فعل مخطوری
از ایشان صورت نمی گیرد لکن قلیل ما هم حکم هر شیء برا کثرست نه بر اقل پس صرف وقت
در انشاء شعر و انشاء نظم اگر بقدر ملح در طعام و نحو در کلام باشد و مقصود از ان احماض خاطر
مستهام و تسلی دل ناکام بود مضایقه نیست و اگر عوض جمیع اشغال مستحسنه و افعال بایسته
و احوال شایسته و اصلاح ظاهر و باطن بقوانین شریعت حقه و اوامر و نواهی ملت صادقه همین
سودای جنون در سر و پیرایه بالیخولیا در بر است محل عبرت و مقام غیرت باشد تا کرا فهم صحیح بهر شیء
در موضع او ارزانی فرمایند و از طریق افراط و تفریط مسافی بخشیده بر شاهراه یقین و عرفان
بگذارند و باحوال زندگان قبل الموت و فانیان بقا اقتباس نظر بصیرت او را واکشایند

ربای

دنیا غرض است کش بهم تصویرست | صیداجل است گر جوان و پیرست
هم دنیا هیچست و هم زینت این | این صفحه خاک هر دو را تصویرست

الهی بحق آنها که ازین کشش ها نجات یافتند و آنچه بیش کرداست و ...
زبون برکران صواب آیم

دولت اگر بهمی ساختی | عمر بدین تیره نپرداختی
ور دلم آید که گنه کرده ام | کین ورق چنان سیه کرده ام

الله بس باقی هوس

واقف شیخ نور العین خلف قاضی امانت الله ساکن بٹاله من توابع لاهور طبع بلندش
تحسین خواه و فکر ارجمندش قابل بارک الله عمری خدمت سخن کرد و در تصحیح زبان کوشید اگرچه
کتب تحصیلی هم کسب نموده اما لذت شعری بر مذاقش غالب آمد میگفت شبی در رویا این مصرع | واقف

بخاطر رسید ع جام طرب بدست تو لبریز داده اند بعد بیداری این بیت مصراع بهم رسانیدم
ز خنده اختیار رنداری برنگ گل ٭ و نیز شگفت این مصراع بخاطر رسید ع ای چراغ غفلت
بکف از رنگ حنا ز و بپا پاشنه باده فکر مصراع دیگر کردم تا این بیت مصراع بهم رسانیدم
ع دل ز دستم به شبستان غمت گم گردید ٭ دیوانش سیر ضخامت است این اشعار از انتخا

فراگرفته شده

نکشد یار از غرور مرا — کشتن خویش شد ضرور مرا

خواهم ساقی ز طواف قدم برهم ٭ — ورنه چه حاصل است ازین مشت پر مرا

آنقدر یادی که ز زخم کهنه ما نو شود — آرزو ز ان خامه مشکین رقم داریم ما

نشنوم نافه گر از نکهت زلفت دم زد — اعتباری نبود گفته سودائی را

در نظر چون سایه شمشاد می آید مرا — سر بپای یار سودن یاد می آید مرا

ای همه آوازان وداع عندلیب من کنید — بوی گل از جامه صیاد می آید مرا

آه از خشکی طالع که درین فصل بهار — سیل تشریف نیاورد بویرانه ما ٭

گریزگاه بود این دل پریشان را — خدا ز باده کشد عمر زلف جانان را

تو آمدم بدام تو زود چه منکشی — بگذار یکدو روز بکنج قفس مرا

چند روزی شد که ایشان رفتم و یاد نکرد — گرچه یاد آرند اکثر لوزدو نیاز رفته را

خجل ز انجمن شمع اسیر را نشستم ٭ — نه عندلیب نه پروانه کرده اند مرا

یا رب چه زود داده که این سیاه روز — آن زلف در بهشت پریشان نشسته ست

خامه را احوال ما تقریر کردن مشکل است — زانکه او را هم زبان زخم ست ما را درد دل

رسید یار و گریبان من درید و گذشت — بداد کوششی دست من رسید و گذشت

نی جیب من درید و نه دامان من کشید — ما را درین بهار نیامد بکار دست

ز هر کسی بجهان یادگار می ماند — بکوی یار ز ما هم غبار می ماند

نرگس او که گاه از سرمه دنباله دار است — با سیه روزان خود لطف زبانی میکند

دلم از کوچه آن زلف هراسان گذرد — همچو مجروح که از مشک فروشان گذرد

غم چه استاده تو بر در ما — اندر آ یار ما برادر ما

دل از غرور بهمن و آنی شود نفسی — ز پهلوی تو مگر این دماغ پیدا کرد

قسمت ببین که از لب شیرین تو خطش — حلوا بدیگران دهد و بما دود میرسد

ترا که گفت که مایل به سیر بستان باش — بنوش یکدو سه جامی و خود گلستان باش

همان بهتر که من از آستانش زود برخیزم — چه لازم بعد روزی چند ناخشنود برخیزم

آغشته بخون میروم از کوی تو بیرون — میخواست دل من که باین رنگ برآیم

تو ننویسی بکس مکتوب لیکن از بدگمانیها — چو برخیزد کبوتر از سر بامت برد هوشم

من نمیگویم که مجنون باش در صحرا نشین — شهر هم بد نیست لیکن فارغ از دنیا نشین

سرو روان من گذری کن بسوی من — تا آب رفته باز بیاید بجوی من

شود سالک ز بند خود رها آهسته آهسته — رود از دست چون رنگ حنا آهسته آهسته

نخواهم تند چون سیلاب گفتن سرگذشت خود — کنم پیش تو عرض ماجرا آهسته آهسته

تلاش وصل این سیمین بران آخر گدایم کرد — شدم مفلس ز فکر کیمیا آهسته آهسته

ای آنکه سوز مطلبی از هزارها — از حرقت منور پروانه غافلی

وحشی دولت آبادی روزی چند مرغ روحش در وحشت آباد عالم خوشگو بیها نموده در سنه
از قفس بدن پرواز نموده از دست رفته

قریب تا حاصل نشد وادی ز جانم بر نخاست — اتحاد شمع برق خرمن پروانه بود

بی لطفی بحال تو دیدم که سوختم — وحشی بگو که از تو چه تقصیر آمده است

آتش بجگر زان رخ افروخته دارم — وین گریه تلخ از جگر سوخته دارم

در دام غمت تازه فتادم نگهم دار — من عادت مرغان نو آموخته دارم

وحشی بدل این شعلهٔ سوزنده چو فانوس
از پرتو آن شمع برافروخته‌ام هم

صبر خواهم کرد وحشی بر غم نادیدنش
منکه خواهم مرد گو از حسرت دیدار باش

بست زبان شکوه‌ام لب بسخن گشادنش
عذر عتاب گفتن و مژدهٔ لطف دادنش

مصلحت دید چنین صبر که سویش نروم
بنشینم بره‌اش بر سر کویش نروم

دید خوش مصلحتی لیک دریغا کو تاب
که یک امروز بنظارهٔ رویش نروم

زینسان که تند میگذرد خوش خرام من
کی ملتفت شود بجواب سلام من

من و از دور تماشای گلستان کسی
بی نصیبی شده خورسند ز بستان کسی

در نظر نعمت دیدار و بحسرت نگران
دستها بسته و مهمان شده بر خوان کسی

وحشی از شوق تو جان داده تو باشی زنده
زندگی بخش کسی عمر کسی جان کسی

ولی

ولی دشت بیاضی واقف رموز خفی و جلی است و آسوده کنج مرتاضی صلاحش از فائق است در مراتب نظم طبع خوشی داشت معاصر شاه طهماسپ بود و فاتش در سنه ۹۹۹ واقع شد صاحب دیوان است

و شاعر رفیع الشان آن روست

کاش در بزم تو غیرت ندهد راه مرا
تا بحسرت نکشد طعنهٔ بدخواه مرا

بگفتم ناشکیبم وعده را حدیست پنداری
بشوخی سر برآوردی و رسوا ساختی ما را

هلاک شیوهٔ آنکه وسیلی گفتمش
بکش که جام شهیدست ناچشیده گذشت

دلی که هر دم ز غمت صد هوس شبانه گرفت
گرش بیک نگاهی تسلی شود معذورست

بمصلحت نگرم را بشکست و لیک ورنه
فدای تست اگر صد هزار جان دارد

درماندهٔ احوال تو و هم این چه حجابست
فارغ نگذرد طاقت نظاره که دارد

چندین ز شکوهٔ تو امروز زبان ستمگر کرد
که هر چه در حق من غیر گفت باور کرد

یاد آن آغاز رسوائی که یار از دیدنم
شرمگین میگشت و من بازوی حجابی داشتم

دل بهجر و دیدار تو هم به که ز دور
تا بحسرت زندگان آییم و نظاره کنم

هزاران آه از آن خواری که چون ملزید از بزمم ... بامید شفاعت جانب اغیار رسیدیدم
بهر تو شنیده ام سخنها ... شاید که تو هم شنیده باشی
تهمت زده ام کرده بعشق دگرانی کاکلش ... بپسند که غیر از تو بعالم دگری کیست
از دوستیت بهره ام این است که در شهر ... یک دوست ندارم که بجان دشمن ما نیست
قاصد ز بزمم رفت که آرد خبر از یار ... باز آمد و اکنون خبر از خویشتن ندارد
خوش آنکه با تو دهم شرح مشکل خود را ... بگریه ای بنشینم و خالی کنم دل خود را

والهی از سادات بلدهٔ قم بود برادر جلفی از طائفهٔ شاملو شیفته شده گوش و بینی خود بباد داد والهی

از وست

حلق خشکی ز تف سوختن دل دارم ... دم آبی طمع از خنجر قاتل دارم
گه کنم آرزوی بوس و گهی میل کنار ... یک کف خاک و چه سودا اندیشهٔ باطل دارم
چاک پیراهن یوسف که گل تهمت بود ... خنده بر سستی تدبیر زلیخا میکرد

واعظ میرزا محمد رفیع قزوینی پایهٔ تعریفش از آن رفیع تر که بسلم قلم توان رسید و شرفهٔ توصیفش از آن بلندتر که ببال اوراق توان پرید لآلی منظوماتش در کمال خوش جلائی و جواهر منثوراتش در نهایت بیش بهائی حجت کمالش کتاب ابواب الجنان است که باتفاق جمهور کتابی باین خوش بیانی در باب مواعظ ترتیب نیافته مطالعه دیوان واعظ طبع را در اهتزاز آورد از آنجمله چند غزل واعظ

رعنا از چمن زار دیوانش بخرامش می آید

از زبان کلک نقاشان شنیدم بارها ... بی زبان نرمی کی صورت پذیرد کارها
اینقدر طول امل نه میدهی در دل چرا ... مصحف خود را باین خط میکنی باطل چرا
آزاده بهر اهی کس بند نگردد ... خاصیت سرو است که پیوند نگردد
حرفی اگر بعاشق بیتاب می زند ... شرمش طپانچه بر گل سیراب می زند
سر برون آورد عکس از روزن آئینه گفت ... فیض صحبت میتواند سنگ را آدم کند

نیکخواهان در جهان یکرو و یکرنگ مردم اند / جز ترش‌رویی نباشد شربت از بیمارها
روزگار آخر ستمگر را ستمکش می‌کند / شیشه می‌سازد مکافات شکستن سنگ را
اگر خورشید رخسار تو در پیش نظر باشد / چو باد نو بهاری می‌روم سوی چو اخضا
ز ابنای جنس خود بحذر باش زانکه آب / با آن صفت پاکی با خشت دشمن است
آزاد نیستند بدولت رسیدگان / گردید پای بند نگین تا سوار شد
گر تهی دستی نه واعظ مایهٔ دیوانگی ست / چیست باعث کز درختان بید مجنون می‌شود
صد حیف که با پیر جهان دیده نبودیم / روزی که رسیدیم با بام جوانی
ظاهر آرائی نباشد شیوهٔ روشندلان / میرد آتش از برای جامهٔ خاکستری
تا از شکست خویش رخ یار دیده ایم / این باغ را ز رخنهٔ دیوار دیده ایم
عرق ناکرده پاک از خجلت باشد نگار ما / درین گلشن سبک برخاست از شبنم بهار ما
زبان بسته نگهبان راز دل باشد / حصار خانهٔ ویران چراغ خاموشی ست
تدبیر دلگشائی ما هیچکس نکرد / این فکر را بدامن صحرا گذاشتیم
دور و دراز شد سفر بی‌وجود مرا / گویا بسوی زلف تو از هوش رفته ام
امشب کشاکشی نبود چشم صبح را / واعظ گرفته اوج مگر دود آه تو

وحید

وحید میرزا محمد طاهر قزوینی یگانهٔ عصر بوده در فنون و علوم و نظم و نثر گوی از معاصران می‌ربود دفتر نویس شاه عباس ماضی بود آخر مجلس نویس شاه که عبارت از وقایع نگاری باشد سر بلند گردید و آخر الامر بوالا پایهٔ وزارت منتصب گشت شیخ علی حزین ترجمهٔ او در تذکرهٔ خود بتفصیل تمام نوشته دیوان غزل قریب سی هزار بیت از وی بنظر در آمد سرسری چند بیت

برچیده شده

تو بمعشوق ازل دیدهٔ ما را افتاد / تا کسی خورشید را دید بدیوار افتاد
مرا از صحبت جاهل چه باک می‌باشد / که در دهان نجس حرف پاک می‌باشد

چو می بینم بدی از خصم خود در مهر میکوشم
ز آب سرد دایم چون سفال گرم میجوشم

ناقصان را جور بیجا شد گوارا تر ز لطف
آتش سوزان به از آب است خشت خام را

سیم و زر دنیاپرستان را منافق میکند
پشت و رو باشد یکی آیینهٔ بی سیم را

دل اگر میگوییم از طفلی نمیدانی که چیست
آنچه روز اول از ما برده آن را بده

آگه کسی از ناخوشی زادهٔ خود نیست
از تلخی گفتار خبر نیست زبان را

بر میوهٔ رسیده زدن سنگ ابلهی ست
زنهار از سوال مرنجان کریم را ۞

مرا بریختن خون خود مضایقه نیست
کسی اگر بتو گوید چرا چه خواهی گفت

چو آن نمیرم یار میگویند عاشق میکشد
من نه تنها عاشقم بر دوست خود هم عاشق است

بود خاصیت آب بقا خوی ملایم را
که از دندان زبان را زندگانی بیشتر باشد

بشاهان میرسد از زیردستان فیض پنهانی
بنای خانه را از خشت زیرین محکمی باشد

چو دولت یافتی خوی بدت فرمان روا گردد
که در وقت سواری دست چپ صاحب عنان باشد

بزرپاشی بود مشهور خورشید جهان آرا
زر پاشیده را پیوسته در دامان خود دارد

در وصل دلم وا نشود بسکه ضعیفم ۞
از رشتهٔ باریک گره دیر گشاید ۞

نیاییم در شمار اما بسان رشتهٔ گوهر
درشتان را بنرمی آشنای یکدگر سازم

در سر کوی بتان همچو سخن در دل لال
هر طرف روی کنم راه بدر نیست مرا

بگلشنی که رخ دوست بی‌حجاب شود
ز شرم غنچهٔ گل شیشهٔ گلاب شود

کسی کز نغمهٔ خواستن بود سازش
صدای ریختن آبرو است آوازش

چو لاله روزن گلچین بود گریبانم
حدیث زشتم و نیکو نوشته اند مرا

هر جا دلی ست در پی چشم سیاه تست
عالم تمام زیر نگین نگاه تست ۞

از هم چو پاره شده ام خون دیده ریخت
گفتی مگر که بخیهٔ زخمم ز هم گسیخت

ما طائران شوقیم آرام نیست جان را
بر بال خود نهادیم بنیاد آسمان را

چرخ را آرامگاهِ عافیت پنداشتم | آشیان کردم تصور خانهٔ صیاد را
هر چند که خود گم شده ام راه نمایم | در قافلهٔ عشق تو آوازِ درایم
چون شاخ که از میوهٔ بسیار شود خم | از بارِ هنرِ بدِ دلِ خود نیز گرانم
آی رازِ دل چه آمده بر سرِ زبان | بیرون نمیرود ره ازین کوچه باز گرد
ز بارِ منتِ احسانِ دریا ابرِ نیسانے | کند افغان چو مجروحی که زخمش آب بردارد

وحید ملا کلوج در زمان شاه اسمعیل در عرصهٔ سخنوری داد هرزه‌گویی داده دیوانش هفت هزار بیت دیده شد و با آنکه عامی بوده از مساعدت بخت و درستی سلیقه سخنش خالی از عیب است

ازوست

محال است اینکه عاشق راشود یا کام دل حاصل | تمنا بر تمنا بشکند تا جان برون آید
گر میسر نشود بوسه زدن پایش را | هر کجا پای نهد بوسه زنم جایش را
من مست میِ عشقم و او مست میِ ناز | من بیخبر از خویشم و او بیخبر از من
توان بخواب رخت دید لیکن از خجلت | چگونه روی تو بیند کسے که خواب کند

واضح میرزا مبارک الله مخاطب بارادت خان از دودمان امارت است در عهد جهانگیری منصب میر بخشیگری وهم مباهات میزد و در زمان جلوس شاهجهان بوالا پایهٔ وزارت مترقی گشت و بعد از مدت قلیل بایالت دکن و خطاب خان اعظم فوز عظیم اندوخت در ایام حکومت جونپور موافق سنه ۱۰۵۸ مرحلهٔ آخرت پیمود دیوان واضح بنظر درآمد این چند گل ازان چمن چیده شد

عارف از و پرست ولی او نمی شود | آیینه رونما شود و رو نمی شود
ز مقراضِ فنا نور است شمعِ زندگانی را | بود آب دمِ شمشیر صندل سرگرانی را
چه الفت است بزلف تو بیقراران را | بلی سیاه پسند است سوگواران را
موجم و وحشت کند محروم از ساحل مرا | در طپیدن رفت از کف دامن قاتل مرا
در عالم دل باختنِ خویش رواج است | عمر یست که ویرانهٔ ما وقفِ خراج است

عجب صبح ز خورشید گلفشانیهاست ⁂ بجام پیری ما باده جوانیهاست

براه او چه در بازیم فی دینی نه دنیائی ⁂ دلی داریم و اندوهی سری داریم سودائی

واضح بهیچ راه دلم وا نمی شود ⁂ این قفل زنگ بست شکستن کلید اوست

بر مراد دل خود بال زدن نقصان ست ⁂ وقت آن خوش که مراد قفس انداخته ست

گرچه آزادم ولی جانم فدائی دیگریست ⁂ گرد سر گرداند صیادی مرا سر داده ست

رشک فرمای دلم نیست بجز عیش حباب ⁂ یافت یک پیرهن هستی و آن هم کفن ست

بجنون شد غم آفت مینای ادب بود ⁂ ساقی کرم افزود که در نشئه کمی کرد

رفتنیهای جهان قابل دل بستن نیست ⁂ اینقدر بسکه دهی خاطر خود شاد کنند

گل صافت به از عفو غبار آلود ست ⁂ هست دوزخ گنهی گو بدارا بخشند

بهار و وقت صبا گل بکام گلچین باد ⁂ که ما بکنج قفس طرح آشیان کردیم

بکاغذ اخگری پیچیده ام یعنی دل خود را ⁂ مبادا گره بر خاطرم کنی ای نامه بر رحمی

نشان سیر بهارست عمر رفته بیاد ⁂ ز نقش پای صبا رنگ غنچه پیدا ست

رباعی

در گنجفه دهر شهان عالم ⁂ در صنف رعیت اندنی بیش و نه کم

حکمی دارند زان جهاندار شدند ⁂ چون حکم نماند گشت بازی برهم

واحد میر عبدالواحد ترمذی بلگرامی صاحب طبع لطیف و ذهن شریف بود و بحلیه مکارم اخلاق واحد
و جلائل اوصاف سراپا آراستگی داشت اختر نجابت از جبین مبینش میدرخشید و عطر خلق محمدی
از گل عنصرش می تراوید شعر بزبان فارسی و هندی میگفت و جواهر زواهر بسفت اندیشه می سفت
در موضع راهون از اعمال لاهور در معرکه جنگ با کفار آن نواحی جرعه شهادت چشید و این واقعه
در سنه ۱۱۴۳ واقع شد صیاد فکرش وحشیان معانی فراوان صید کرده اما از عوارض روزگار رشته قید
گسسته شیرازه نساخته لهذا اکثری ازان بپرواز آمد بعضی از اشعار که در بیاضها مثبت بود

در این سواد سفینه‌ای سکینه‌ست

امروز به جبین تو چین دیده‌ایم ما ٭ صد رنگ ناز را بکمین دیده‌ایم ما ٭
گر بود ره بکعبه عمر بی رهنما دورست دور ٭ بی اجل نتوان رسیدن گرچه منزل زیر پاست
آگه ز دل شکستن بلبل نه هنوز ٭ طرف کلاه خود بگرامی گل ندیده
عمریست در رخ تو تماشائی خودیم ٭ آیینه‌ست بسکه ترا از صفا جبین
نباشد از گداز دل محبت نامه‌ام خالی ٭ چه بگشائی سر مکتوب من طوفان شود پیدا
نیستم محتاج خضر از فیض سوز خویشتن ٭ اخگرم خاکستر خویشم به از آب بقاست

رباعی

تا کی بهوا و حرص مایل باشی ٭ زان ره که بریدنی‌ست غافل باشی
اکنون که گذشته را تلافی خواهی ٭ از خنجر انفعال بسمل باشی

ثابت

والا اسلام خان بدخشی جد محمد افضل ثابت نامش میر ضیاء الدین حسین بود طبع موزون داشت
این شعر از وی‌ست

وسعتی پیدا کن ای صحرا که امشب در غمش ٭ لشکر آه من از دل خیمه بیرون می‌زند

وامق

وامق محی الدین بلگرامی ذهن درستی داشت و با کتب فارسی اشتغال نمود و حیثیتی بهم رسانده
و مشق سخن از میر نوازش علی کرده و در اواخر سنه ۱۲ درگذشته از وی می‌آید

گر به بینی تو مرا بر سر راهی گاهی ٭ چه شود گر بنوازی بنگاهی گاهی ٭
بسکه وامانده بهجرم ز خدا میخواهم ٭ وصل هر روز اگر نیست بماهی گاهی
یاد روزی که گذر داشت بکویش وامق ٭ بود با او نظر لطف تو گاهی گاهی
بسکه حیران تماشای تو گردیدم نماند ٭ در چراغ دیده‌ام چون دیده بسمل فروغ
سحری که رفت جانان برکاب او نرفتی ٭ برو از تن من ای جان بچه کار خواهی آمد
ز دیدن سر کوی تو شاد شد وامق ٭ مسافرست و نگاهش بمنزل افتاده است

ظالمان از جنس مردم نیستند آدم مگو — در حقیقت آدمی خوارند این گفتار ها

وفائی سلطان اسمعیل عادل شاه پیوسته با علما و فضلا صحبت میداشت و مراعات ایشان واجب می شناخت حلیم و کریم و سخی بوده از علو همت هرگز بدخل و خرج مملکت وا نمیرسید و طریقه عفو و اغماض را دوست میداشت و در ماکولات و ملبوسات میکوشید و هرگز فحش بر زبان جاری نمیساخت هیچکس از سلاطین دکن بلطافت و متانت او سخن نگفته این چند لآلی از خزانه طبع اوست

دل خوبان از قید مهر آزاد است پنداری — مدار دلبری بر جور و بیداد است پنداری
هزاران محنت از عشق تو بر دل میرسد هردم — دل ویران عاشق محنت آباد است پنداری
ز هجرت آتشی دارم بدل کز بهر تسکینش — نصیحتهای سرد زاهدان باد است پنداری
دل از شیرین قایم آنچنان خو کرده با تیرش — که پیکانش بجای مرهم افتاد است پنداری
آه وفائی منال از ستمش — که ستم نیز غایتی دارد

وقوعی محمد شریف نیشاپوری الحادش از هرکس که در زمان اکبری بآن اشتهار داشت زیاده بود و تناسخ مائل بلکه عازم و جازم آن ازوی ست

در زیر زخم تیغ تو عمداً همی طپیم — شاید ز ناتوانی خویشت خبر کنیم
از غم افتادم بحال مرگ هنگام وداع — تا شوی آگه که در هجران نخواهم زیستن

وحشت عبدالواحد از نبایر امام غزالی ست در قصبهٔ تهانیسر نشو و نما یافته بآزادگی طبع سر بوده در چمن روزگار و در عالم وارستگی نخلی بود فارغ از اغصان حوادث این ارجمند در آخر سنه ... درگذشت این ابیات ازوی ست

برنگی شورش آلود ست از یاد تو آرامم — که شد چاک گریبان نگین بیتابی نامم
شهید تیغ مژگانم تماشا ئیتوان کردن — قیامت سبزگردیده ست بر گرد در و بامم
سیه بختی پیامم یک جهان برق بلا دارد — بود گردش ام صبح محشر جلوهٔ شامم
نگه دزدیدن از عالم تجرد خانه میخواهم — ز مژگان وانکردن طرح این کاشانه میخواهم

بنازش بیخود بیهایم اگر ظالم قبول افتد ترا در جلوه میخواهم دل دیوانه میخواهم
پیام وصل بی قاصد بغیر ما سوی من آید برای خواب از خود رفتنی افسانه میخواهم
چشم را خالی کن از دیدن تماشا نازکست آرزو در سینه مشکن جلوه آرا نازکست
صد بیابان ناله پرواز از خموشی گشته ایم سرمه سیداند که فریاد دل ما نازکست

وحشت شیخ عبد الله تهانیسری معاصر بیدل بود و شمع محفل آن زمان است

بمحفلی که حریفان وحدت آهنگ اند بهم چو دیده تصویر محو یک رنگ اند

وفائی اصلش از اکراد عمادیه است در اصفهان بسر می برد و بگفتن رباعی میل تمام داشت این رباعی از و پسند آمد **رباعی**

میگفتم عشق می ندانستم چیست میگفتم یار و می ندانستم کیست
گر عشق این است کی توان با او بود ور یار این است کی توان با او زیست

وصالی سخن سنج معنی طراز بود شعر نیکو میگفت از وست

مستانه میگذشت وصالی بکوی دوست انجا رسید و مستی پا را بهانه ساخت

وفا آقا محمد امین اصلش از اصفهان است پدرش بعهد عالمگیری بسیر هند خرامید و در رفاقت نواب آصفجاه منصب دو هزاری و هفصد سوار یافت و مشق سخن از محمود مازندرانی و شیخ غلام مصطفی انسان کرد و در سنه ۱۱۹۳ در گذشت از وست

گر بود مخفی ز ناقص فطرتان قدرم بجاست پیش این جهل آشنایان معنی بیگانه ام

واصلی میرزا امام وردی بیگ اصلش از ایران است خویش در شاهجهان آباد متولد شد شاگرد شمس الدین فقیر بوده و در خوشنویسی و موسیقی و تیراندازی مهارت داشته در لکهنو با نواب شیر افگن خان زندگانی بخوبی میکرد در اواخر سنه ۱۲۰۰ واصل بمقام اصلی گشت از وست

واصلی را دگر آزار دل خود هوس است که رساند خبر آن شوخ دل آزار مرا
خوش آن نشاط که در پای خم ز هوش روم برون ز میکده همچون سبو بدوش روم

وفا میرزا اشرف الدین قمی در آخر دولت نادری بهند آمد و تا سی سال بخوبی گذرانید آخر سنه ۱۲۰۱
بساط هستی در نوشت از وست

عارض چون مهش یکی سنبل مشکفام دو
وای به تیره روز من صبح یکی و شام دو

والا سید ابو طیب خان در الکه رحمت آباد مضاف مدراس متولد شد و سلیقهٔ استعداد و کتابت
بهم رسانید شاگرد محمد باقر آگاه بود و مرید شاه رفیع الدین محدث دکنی در سرکار نواب والاجاه
بتقریب تدریس سر افتخار باوج اعتبار داشت این ابیات نتیجهٔ فکر صائب اوست

کند بیان که پیش تو حال جان مرا
نمی برد سگ کوی تو استخوان مرا

ز خاک ملک جنون ست بسکه تخمیرم
بغیر قیس نداند کسی زبان مرا

نیست والا دیر یا هفت ای باغبان
هر سحر از داغها در سیر گلزار خودست

چو دید صفحهٔ تصویر او گلستان گفت
نگارخانهٔ چینی و نقش ارژنگی ست

والا بشوق ناوک دزدیده دیدنش
چون نی صدای ناله ز ناسور شد بلند

واقف مولوی میان محی الدین در اودگیر متولد شد و بخدمت مولوی علاء الدین لکهنوی و
مولوی خیر الدین فائق زانوی ادب ته کرده و حیثیات بهم رسانیده مرید خال خود شاه منصور
قادری ست از وست

پندار هستی تو حجابی ست در نظر
ورنه بروی یار کسی پرده دار نیست

در بحر نقش فنا و بقا هست چون حباب
واقف بموج هستی ما اعتبار نیست

بسان شمع و خورشید ست طرز یار و حال من
که او در جلوه سرگرم ست من سوی عدم گرم

چون حبابم نیست غیر از نشهٔ صهبای وصل
می برد از خود مرا یک جنبش مستانه ام

وقوعی تبریزی مردی اصلاح آثار بود بزیارت عتبات عالیات سعادت اندوز گشته
و جاروب کشی کربلای معلی اختیار نموده همدران خاک درآسوده از وست

لب بستن او باعث بیتابی من شد
خاموشی گل پرده در مرغ چمن شد

وهمی طهماسپ قلی قندهاری از طایفهٔ اکراد بوده در هند نشو و نما یافته خدمت دیوانی بندر
سورت داشته از وست

ز کشته فتنه‌ات هیچ گوشه خالی نیست — جهان ز تیر تو چون خانهٔ کمان پر شد

وفا هروی از شعرای خوش طبیعت ست در عهد شاهجهانی از راه بنگاله وارد هند شده
میگذرانید از وست

از ما مپوش چهره که پای ادب نییم — کوته ترست از فتنهٔ ما نگاه ما

واصب قندهاری در موسیقی از جملهٔ ماهران بوده در لاهیجان رفته با محمد قلی سلیم صحبت
داشته از وست

دریاب خویش را که درین بحر موج خیز — همچون حباب وقت تو بسیار نازکست

واضح نامش آقا زمان و وطنش در نواحی اصفهان بوده سخن موزون چنین میگذارد

عشق آگاهی نبخشد جان غفلت دیده را — برق نتواند بریدن این ره خوابیده را
پیر چون گشتی بیفشان بر جهان دامان ترک — داس کشت آرزو کن پشت خم گردیده را

واصل لاهیجی محمد امین نام داشت سخنش بسیار متین ست مثنوی خلعت از تالیفات اوست
نغمهٔ سخن چنین می سراید

در حقیقت عینکی بهتر ز پشت چشم نیست — دیده چون بستی دو عالم را تماشا میکنی

والی میرزا افضل بخاری در سلک نشینان امام قلیخان پادشاه انتظام داشت از وست

ضبط آه و ناله چون سازد دل زار مرا — آخر این پرهیز خواهد گشت بیمار مرا

والی نجف قلی بیگ نام داشته و از اهل بختیاری بوده منه

پیراهن گل ریزهٔ مقراض قباهاست — کز روز ازل بر قد حسن تو بریدند

واصف ملا ابراهیم از شعرای مشهد مقدس ست اندازهٔ حرفش چنین باشد

در آن مقام که دل هر نامه بر باشد — گشودن فتنهٔ مقراض بال و پر باشد

واله میرزا محمد یوسف در صفاهان بسر میکرد و طبع نظم داشت این بیت از و خوش آمد بیت

چه کوتاه است شبهای وصال گلرخان یارب | خدا از عمر ما بر عمر این شبها بیفزاید

وقاری ملا امیر یزدی شاعر عالی ضمیر بوده منه

برنگ رشته که از بخیهای زخم کشند | کشم چو آه دو خون دل بدامانم

واثق نیشاپوری بولایت هند آمده و روزگاری مهنا داشته و در اوائل جلوس عالمگیری ترک منصب کرده بدیار خود برگشت مزاجش خالی از سودا نبود منه

ای جوان بر قامت خم گشته پیران نگر | رفته رفته زندگی بار گرانی میشود

وارد محمد شفیع از شعرای شاهجهان آباد بوده منه

عروج منزلت کاملان پریشانی ست | که آبروی گهر در لباس عریانی ست

وحشی نافقی کرمانی در یزد بسر می برد بعهد شاه طهماسپ صفوی باعتبار میزیست مرد عاشق مزاج بود سخنش چاشنی درد دارد و مثنوی فرهاد و شیرین و دیوان شعر از وی یادگارست در ۹۹۱ھ

وحشی روحش از قفس جسم اوج گرامی صحرای عدم گردید منه

از من مپوش چهره که غماز نیستم | چون طفل اشک پرده در راز نیستم

تو بمن گذار وحشی که غم ترا بگویم | که تو در حجاب عشقی ز تو گفتگو نیاید

گر دنشینند بطرف دامن آزادگان | گر برانداز د فلک بنیاد این ویرانه را

مریض طفل مزاج اند عاشقان ورنه | علاج درد تغافل دو روزه پرهیزست

بلبل آن به که فریب گل نعمت نخورد | که دو روزست درین قافله یاران دو رنگ

وحشی از خوش تلاشان خطهٔ کاشان ست شاگرد محتشم بوده سخنش صرف غزل گوئی بوده و آخر حال بسیر هند رسیده و مدتی درین گلزمین بسر برده ناظم تبریزی گفته وفاتش در ۱۰۳۰ھ است

در دکن مدفون شد دیوانش دو هزار بیت باشد از وست منه

شب گذاری بدل بیخود و خوابم کردی | آنچنان گرم گذشتی که کبابم کردی

دور از و چشم در نظاره را اسمار کرد　　　هر نگاهی خنجری گردید و در دل کار کرد

گر سرشک آتشین ریزد دل من دور نیست　　　شعله نتواند نگهدارد شرار خویش را

اهل نظر بقیمت یاقوت میخرند　　　خونابه که بر سر مژگان گره شود

واسطی تخلص سید فضل رسول خان بهادر ابن حکیم عبد الشکور ست وطنش قصبهٔ سندیله از مضافات صوبهٔ اوده از احفاد مخدوم سید علاء الدین واسطی جاجنیری که نسبش بواسطهٔ سید ابو الفرح واسطی بحضرت زید شهید ابن امام زین العابدین منتهی میشود از اخوان خود بمقدرت و تمول ممتاز و حکام انگلشیه را بادی مراعات اعزاز در زمان غدر و فساد هندوستان که عالمی کمر بمعادات ارباب فرنگ بسته هزاران را کشته و خسته واسطی بواسطهٔ خیرسگالیهای قوم انگریزی جائی در دل حکام انگلشیه ساخت که فرمانفرمای برطانیه بعد تسلط بر ملک از دست رفته در صلهٔ این خدمت بعطاهای چند قری بطریق آلتمغاش نواخت وی بحسن تدبیر آنرا در عرض و طول افزود و اسباب معیشت را باحسن وجوه فراهم نمود طبعش نکته سنج و دقیقه فهم با موزونی توأمست و نتائج افکارش نزد شعرای فارسی وارد و مقبول و مسلم استفادهٔ این فن از تدبیر الدوله منشی سید مظفر علیخان اسیر نموده و این اسیر که اصلش از قصبهٔ امیتهی ست در لکهنو نشو و نما یافته بدبیری و ندیمی شاه اوده واجد علیشاه گوی سبقت از معاصرین بوده صریر کلک واسطی شنیدنی ست

هر که بیخود از شراب نرگس مستانه شد　　　فارغ از فکر می و دریوزهٔ میخانه شد

خاک گشتم در هوای بوسهٔ لبهای یار　　　کی عجب باشد اگر از خاک من پیمانه شد

واسطی از آمد و رفت خیالات بتان　　　کنج عزلت داشتم از دل مسافرخانه شد

آنقدر زارم که دشوارست تحریک نفس　　　قوت دل المدد آهی کشیدن آرزوست

گردن ما را که هست از عالم بالا بلند　　　زیر محراب خم تیغش خمیدن آرزوست

واسطی اهل فنا را وجه بینائی ست مرگ　　　سرمه در چشم از غبار خود کشیدن آرزوست

ذوق غم تو از دل شیدا نمیرود　　　این درد از علاج مسیحا نمیرود

کی سرو باغ سبز شود در نگاه من ٭ از دل خیال آن قد رعنا نمیرود
همره خضر شوق دل تا منزل مقصد مرا ٭ سایه آسا قطع این ره کردم از پای دگر
چشمه چشم ترِ یار است چشم کم مبین ٭ چه شد از هر قطرهٔ این بحر دریای دگر
حیرت چشم بجا باشد که شکل آینه ٭ در تماشای رخش کردم تماشای دگر
نشاید چشم کشا از غیر شیون آرزو کردن ٭ اگر خندد دهان زخم دل باید رفو کردن
اگر داری سر طاعت نه محراب شمشیرش ٭ ز آب کوثر و تسنیم می باید رفو کردن
چه زیبا نرگس مستانه داری ٭ شرابی طرفه در پیمانه داری
چه دیدی واصفا از چشم مستش ٭ که هر دم گریهٔ مستانه داری

واصف مولوی سید حسین شاه کشمیری مولد بخاری اصل در هندوستان علوم متداوله از اساتذهٔ وقت آموخت و فاتحهٔ فراغ پیش مفتی عنایت احمد مرحوم خواند طبع موزون و خاطر حرفت شعر داشت در بهوپال آمده با هوار صد روپیه ملازم شد چون بسفر حرمین شریفین رفتم وی در قریه‌های گهاٹ مضافات علاقهٔ ریاست بعارضهٔ هیضه در عین جوانی بسنه ۱۲۸۵ هجری فانی شد خدایش بیامرزاد وقت تحریر تذکره این چند بیت از کلامش دست بهم داد
تا ترک من بناز سر زلف بر شکست ٭ زاهد ز پا فتاد و بکف آه سر شکست
چشم بگریه آمد و از ابر آب برد ٭ لعلت بخنده آمد و قدر گهر شکست
نازم بذوق واصف مستانه وش که او ٭ گر بافت تا شکست بخون جگر شکست
سحر بگلشنی از جنبش هوا دیدم ٭ که گل بگرد سر عندلیب میگردد
پیام من که رساند بحضرتش واصف ٭ که هر که میرود آنجا رقیب میگردد

وحید مولوی ابو المعالی محمد عبد الرؤف بن منشی احمد علی مرحوم متوطن دار الامارهٔ کلکته است و ترجمان اول کونسلی قانونی محکمهٔ گورنری البته زانوی ادب بخدمت شاه الفت حسین ته کرده و در مشق سخن نام استادی برآورده امروز سواد کلکته بوجود وی سراپا نازست و شاید نظم و نثر

فارسی باتفاقات خاطرش ممتاز این ابیات از وست

تو با اغیار در گلشن که شب گرم سخن بودی	نه دانستی که من هم یک طرف اندر چمن بودم
تشنه ام لیک بقلزم نروم از پی آب	موج خیزست بلب شربت تقریر کسی
یک ناوکی که آن نگه شرمگین زدست	صد رخنه در دل و دو صد آخر بدین زده
سیراب کرد زاب بقا جان تشنه را	تیغی که ترک من بدم واپسین زدست
شفتالوی ز روضهٔ فردوس دامنش	آن بوسه که لب بلبش از کمین زدست
در کنج چمن ما و می و یار دگر هیچ	اینست تمنای دل زار دگر هیچ
عیسی نفسان جان بلبم آمده دم نزع ست	یک جرعه از شربت دیدار دگر هیچ
ای شیخ تو و مسجد و سجاده و تسبیح	ما و بت و بتخانه و زنار دگر هیچ
صبح ست و شراب ناب برخیز	ای غیرت آفتاب برخیز
با روی نشسته مو نبسته	بی پرده و بی حجاب برخیز
یک نیزه رسید دست خورشید	ای غیرت خور شتاب برخیز
کشتگان تیغ ابرو تشنگان لعل لب	کرده کوی قاتلم را کربلای تازه
دی ببزم قدسیان افتاد بر شعرم وحید	غلغل احسنت و شور مرحبای تازه
دهن تنگ ست مگر شربت قندی زلبت	بچکانی ز لبم تا جگر اندک اندک
قدم آهسته بنه در ره آن شوخ وحید	میتوان کرد بکویش گذر اندک اندک
کی خضر خورده ست ز سرچشمهٔ حیات	آبی که خورده باغ دل من ز جوی عشق
بهر چه باغبانم و بیدل نیم هنوز	شاخی قلم زده برد از تو جهان فیض
جز یاد تو شد از دل دیوانه فراموش	هم خویش فراموشم و بیگانه فراموش

 وله

خواست یار من برآرد کام جانم ناگهان	... خود از پردهٔ نازش تعلل گفت بس

عرضه کردم بار هجر یار بازوی دل — طاقت و تاب و توان صبر و تحمل گفت بس
بیک کرشمه دل و دین و جان ربودستی — بغمزهٔ دگر آخر چه آرزو داری
خاک راهت شدنم بود قضای ازلی — بعد ازین تا بابد خاک من و دامن تو
چه خجسته فرش باشد که گذر کنی نکردی — دل بسته چشم واشد که نظر کنی نکردی

واصف — واصف مولوی معراج الدین تحصیل حیثیات در مدرسهٔ عالیهٔ کلکته کرده در خدمت آغا احمد علی مرحوم بمدارج سخن سرائی رسیده سلیقهٔ نظم درست دارد و تخم مبانی تازه در زمین معانی بیگانه می کارد از وست

با آرزوی خدنگ کدام تیر انداز — دلم بسینه طپانست چون شکار شب
منکه هرگز دختر رز را نخواهم همنشین — کامیاب آخر ز لعل میگسار کیستم

صفی — صفی مولوی سرفراز علی بن شاه نجیب بخش ساکن قصبهٔ امیتهی ضلع لکهنؤ از اولاد مخدوم بهاء الحق جد ملا جیون شیخ احمد است ولادتش در ۱۲۵۵ هجری بوده و فیض سخن از خدمت مولوی غلام امام شهید ربوده دیوان فارسی دارد و مهر دو دارد و ترانهٔ بلبل و نغمهٔ عندلیب و گنج تواریخ و نغمهٔ عشاق تالیف اوست از ۱۲۷۶ هجری در حیدرآباد دکن بصیغهٔ منشی گری صدر محاسبه بسر می برد در حین تحریر این نامه نزیل دائرهٔ مولوی رضی الدین احمد بخانهٔ مولوی وهاج الدین خان خود واقع الهآباد بوده است این چند بیت از کلام اوست که برای اندراج درین تذکره لطف نموده

مرغ دل در قفس بفریاد است — داد خواه کدام صیاد است
سر شوریده را دو بستم — گفت سنگ هزار فرهاد است
بیدار شو و یار دلش نرم نگردد — در آه من خسته اثر هست و اثر نیست
اشکبار انوان گفت مگر — فرق در خشک و تری باستی
آخر از عشق تو کل گردد جنون — مبتدا را خبری بایستی

نامه بر جان عوض نامه ببر | قصهٔ مختصری بایستی

بس که دیوانهٔ آن نرگس فتان گشتم | می شدم جام شدم گردش دوران گشتم

از نرگس مخمور تو دل بیخبر افتاد | دیوانه چه پا بست در افتاد بر افتاد

بیمار تو و مسار سپند ست درین بزم | بنشست چو برخاست چو استاد بر افتاد

گر همچنانکه اشک کباب جگر شوم | سر تا بپا گداز شوم و شمع سحر شوم

وصفی اگر بدار کشندم بجرم عشق | من هم بکشتگان غمش نامور شدم

آیین رسم عدل و داد که آورد در جهان | این پایه جود و فیض و عطا از که شد عیان

خورشید بر در که جبین سا ست تا سحر | از سطوت که پشت فلک گشت چون کمان

حاتم ز مطبخ کرم کیست کاسه لیس | ابر از یم نوال که گشته گهر فشان

وصفی ز بسکه بود درین فکر تا سحر | انصاف داد حضرت نواب را نشان

گفتم که جاه و عمر چنین صاحب کرم | افزون بود ز فضل الهی زمان زمان

[illegible]

وفا تخلص عبد الغفار در نظم فارسی مشهور ست و از رئیسان شهر جهانگیر نگر اصلاح کلام خود بواسطه کتابت از میرزا اسد الله خان غالب داشت و آهنگ نغمهٔ سخن چنین بر میداشت

چشم بگشا که ابر گوهر بار | قطره زن شد بساحت گلزار

تیغ کوه از دمیدن سبزه | همچو فولاد گشت جوهر دار

سبزه صد پیرهن بخود بالد | سرو آید بوجد در رفتار

وحشت نامش رشید النبی ابن حبیب النبی از احفاد عالم ربانی مجدد الف ثانی قدس سره با همه حکام زمان بتدریس علوم عربیه در مدرسهٔ عالیهٔ کلکته اشتغال داشت و خود هم علم افتای ضلع هوگلی می افراشت از علوم رسمیه حظی وافی برده و زانوی مشق سخن پیش حافظ اکرام احمد ضیغم ته کرده ذهنش سلیم و طبعش مستقیم گوهر نظم تازی و دری وارد و بجهت مشقت فکر نیکو می سفت چنانکه در ریعان شباب سنه [illegible] هجری ازین وحشتکده داعی اجل را لبیک اجابت گفت

[illegible]

این دو بیت از کلام اوست

از رشک غیرت خورشید پیش سراپرده ناز ‌ ‌ پرده دیده صاحب نظرانست او را
ناتوان عاشق دلگیر تر ناتوان گفت ‌ ‌ قوت کشمکش جان گرانست او را

واصف حکیم اشرف حسین بن حکیم معز حسین فرخ آبادی جمال عمره با وجود عنفوان شباب باکتساب فضائل موصوف ست بذکاوت خاطر و جودت طبع معروف با محرر سطور آشناست و با عندلیبان گلزار سخن هم نوا این چند گهر شاهوار از صدف طبع لطافت کار اوست

دنیاست آنکه شاد و حزین میکند مرا ‌ ‌ گاهی چنان و گاه چنین میکند مرا
من خود بقصد مستی و شورش نمیکنم ‌ ‌ زاهد بدایت ره دین میکند مرا
خوف و هراس صحبت یاران تیره دل ‌ ‌ همچون نگاه گوشه نشین میکند مرا
واصف فضای عنبر نواب مستطاب ‌ ‌ مستغنی از بهشت برین میکند مرا
بالله که خود دیده بیدار ترا نیست ‌ ‌ ورنه بجهان جلوه گه یار کجا نیست
ای لاله عذاران بوفا هم [illegible] ‌ ‌ دانیم که از مهر شمیمی بشما نیست
در صومعه زاهد سجاده نشین را ‌ ‌ غیر از خم ابروی تو محراب دعا نیست
ای صدر نشینان سراپرده خوبی ‌ ‌ از چیست که در شهر شما رسم وفا نیست
واصف نکند قصد نگاه بهشت ‌ ‌ چون سایه نواب کم از بال هما نیست

حرف ها هوز

هلالی استرآبادی فروغ جبین فضائل و ستاره الیه ناقل فواضل بود و طوطی شکر ریز ست و بلبل شور انگیز از اعیان اتراک چغتا بود چون عبید الله خان بر خراسان استیلا یافت او را بالزام خود ساخت ساعیان رسانیدند که او رافضی ست عبید خان نیز گفته فرمان قتل او صادر شد او در عذر خواهی قصیده غرا موزون کرد اما سود نبخشید و در چارسوی هرات ٩٣٦ خون او را ریختند این اشعار ناخن بدل زن هلال از دیوانش استخراج یافت

من که و بوسه زدن سانید بپایش را | گر مرا دست دهد بوسه زنم پایش را
ترک یاری کردی و من همچنان یارم ترا | دشمن جانی و از جان دوست‌تر دارم ترا
بسی چو ابر بهاران گریستیم و هنوز | گلی نرست ز باغ امیدواری ما
اگر از آمدنم رنجه نگردد خوبیت | هر دم از دیده قدم سازم و آیم سوت
دم آخر که مرا عمر بسر می‌آید | گر تو آئی بسرم عمر دگر می‌آید
چو سایه روی هلالی بخاک یکسان باد | اگر ز سایهٔ تو رو بآفتاب کند
بروای نرگس نادان تو بآن چشم مناز | نازرا چشم سیه باید و مژگان دراز
ای کجی آموخته پیوسته از ابروی خویش | راستی هم یاد گیر از قامت دلجوی خویش
عجب شکسته دل و زار و ناتوان شده‌ام | چنانکه هجر تو میخواست آنچنان شده‌ام
تو آفتابی و من ذره ترک مهر مکن | که در هوای تو من بر آسمان شده‌ام
گر بار غم این ست که من میکشم از تو | والله اگر کوه شوم از کمر افتم
خواهم نزنی تیر و بتیغم بنوازی | تا در دم کشتن بتو نزدیک تر افتم
خورشید حیاتم بلب بام رسید دست | آن به که در آن سایهٔ دیوار بمیرم
آنکه میگوئی دل گم گشتهٔ خود را بجو | منکه خود گم گشته‌ام او را کجا پیدا کنم
پشت و پناه من بود دیوار دلبر من | از گریه بر سر افتاد ای خاک بر سر من
نظاره کن در آینه خود را حبیب من | اما بشرط آنکه نگردی رقیب من
عشق تو در دل تنگم نشست و منفعلم | که نیست لائق او کلبهٔ محقر من
خواهم فگندن خویش را پیش قد رعنای او | یا بر سر من پا نهد یا سر نهم بر پای او
چند گیرد جام می کام از لب میگون او | ساقیا بگذار تا بر خاک ریزم خون او
چون نیامیزی بمن در کوی خود زارم کشی | خون من باری بیامیزد بخاک کوی تو
بر من ای عشق ستمها کردی | بارک الله کرمها کردی

هاشم قندهاری صافگو خیال‌جوست در خدمت بیرامخان پدر عبدالرحیم خانخانان بسر می‌برد
در اگره سنه ۹۶۹ بعالم باقی شتافت نغمهٔ سخن چنین میسراید

بجز خاک درت جایی نریزم اشکها از مژگان — بهر در آبروی خویشتن برخاک چون ریزم
قمری بباغ بهر چه فریاد میکند — گویا که سرو قامت او یاد میکند
گنجشک وار بستهٔ دام تو گشته‌ام — نی میکشی مرا و نه آزاد میکنی

هلاکی همدانی هلاک ادای خوبان خیال‌مست و سینه‌چاک شوخان خوش‌مقال اصلا سواد نداشت از مردم التماس میکرد تا شعر او را باو نوشته میدادند اما سلیقهٔ او با شعر بسیار مناسب افتاده با سلطان حسین
میگذرانید سواد سخن چنین روشن میکند

گر چشمم آن جفا جو سر زتن سازد جدا — به یکساعت زبزم خویشتن سازد جدا
زبسکه حسن فزود و نخشش گداخت مرا — نه من شناختم او را نه او شناخت مرا
لذت دیوانگی در سنگ طفلان خوردن است — حیف مجنون را زاوقاتی که در صحرا گذشت
میان خون جگر بوده‌ام ز دوری تو — ز دل مپرس که او نیز در میان بوده است
سیلاب اشک برد هلاکی بسوی یار — چون باغبان که آب بسوی چمن برد
تا تیر کرده در دل سخت تو ناله‌ام — این [illegible]
[illegible] هلاکی اسیر طلعت زیار — غنیمت است اگر قابل [illegible] هاشم
گر گشته [illegible] عشق تو گرد [illegible] — در [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] شاهی [illegible] قابل دوست بود [illegible]
[illegible]

هجری [illegible] مجنون را [illegible] — [illegible]
همایون پادشاه است پنجسال در هندوستان پادشاهی کرد [illegible]

در مجلس او مسائل علمی مذکور میشد و همیشه با وضو می بود و بی وضو نام خدا بر زبان نمی آورد
دیوان شعر دارد در ۹۶۴ همایون پادشاه از بام افتاد پس تاریخ وفات او ست از وی می آید

من اشک روان چو گنج قارون دارم ‌ ‌ ‌ گلگونه درون کیسه ز افیون دارم
خط مشکین بصفحهٔ گلفام ‌ ‌ ‌ آیتی رحمت مبین من ست

خوش آنکه با خیالت عمری نشسته بودم ‌ ‌ ‌ در شوق سرو قدت از جای جسته بودم
علیهم مکن که گفتم سوی ترا پریشان ‌ ‌ ‌ در شرح جعد زلفت چون دل شکسته بودم
در شرح غنچهٔ او هرگز نگفته حرفی ‌ ‌ ‌ لب را وران حکایت پیوسته بسته بودم
حقا که چون همایون در حال وصل بیخود ‌ ‌ ‌ با دوست در حکایت از خویش رسته بودم
بدست آینه دادآنکه دلستان مرا ‌ ‌ ‌ یکی دو ساخت بلائی که بود جان مرا
بود که بیند و رحمی بحال من آرد ‌ ‌ ‌ ز گریه پاک مکن چشم خونفشان مرا
روز وصلت بیک عشوه بکش زار مرا ‌ ‌ ‌ بشب هجر مکن باز گرفتار مرا
صد رهم عشق ستمکاره ز دل تو بره عشق ‌ ‌ ‌ باز از ره برد آن شیوهٔ رفتار مرا

رباعی

ایزد که فلک بقبضهٔ قدرت اوست ‌ ‌ ‌ داد ست ترا دو چیز کان هر دو نکوست
هم سیرت آنکه [illegible] ‌ ‌ ‌ هم صورت آنکه کس ترا دارد دوست

[illegible] ضیاء الدین [illegible] خوشگو [illegible] این رباعی نتیجهٔ فکر او ست

[illegible] ‌ ‌ ‌ در گوشهٔ شهر آشیانی دارد
[illegible] ‌ ‌ ‌ الحق که بدیده خوش جهانی دارد

[illegible] همدانی در علوم عقلی و نقلی بارع بود و حدت ذهن سلیمه [illegible] در علم طب بقراط زمان و
در حکمت یادگار یونان بود از [illegible]

[illegible] ‌ ‌ ‌ دیوان شعر دارد [illegible]

دوری میان ما و تو صورت پذیر نیست — نقاش صنع و فا خفته همراه میکشد
بر امید آنکه شاید یکدمت بینم بخواب — دوش تنهائی بصد افسانه ام در خواب کرد
از هلال خنجر ابروی تو دل رفت ز کار — حل شد این عقده و از ناخن تدبیر چکید

همایون — همایون از سادات اسفراین بوده شاعریست در نظم اشعار بی بدل و در قدرت گفتار ضرب المثل در عنفوان شباب به تبریز رفته و بتقرب سلطان یعقوب اختصاص یافته سلطان او را خسرو کوچک میخوانده در ان ایام بعشق جوانی سودا بهم رسانید و کارش بآن کشید که چندی در زنجیر مقید گردید وفاتش را ناظم تبریزی در سنه [illegible] نشان داده قبرش در قریهٔ آریاک من اعمال کاشانست منه

بود ز کسوت آسودگی فراغ مرا — بس ست پوشش تن پنبه‌های داغ مرا
نموده گوهر سیراب از بناگوشش — چو شبنمی که نشسته برگ گل در آغوشش
شهر چمن از بسکه دلها بسته بر هر موی او — گلبن هر غنچه را مانند سد دلجوی او
نیابی در چمن سروی که من صد بار در پایش — سری ننهادم دیگر نیستم بر یاد بالایش
ممتاز بود ز مردم اندر صف عشاق — چون آه مصیبت زده در حلقهٔ ماتم
ز خوارش سینهٔ من بود آگهی کسی را — که ز نوک مژگانش خاری بجگر خلیده باشد
دیدمش دوش بخواب و نفسی آسودم — لیک فریاد از ان لحظه که بیدار شدم
ز جولان سمندش آب چشم من بجوش آید — بلی چون تند گردد باد دریا در خروش آید

هاتفی — هاتفی عبدالله جامی از فصحای نامی و شعرای گرامی ست و خواهرزادهٔ مولانا جامی خمسهٔ نظامی را بچهار کتاب جواب گفته و بخدمت شاه اسمعیل صفوی اختصاص داشته در سنه ۹۲۷ بکنج عدم خزید بجواب قطعهٔ فردوسی گفته

اگر بیضهٔ زاغ ظلمت سرشت — نهی زیر طاوس باغ بهشت
بهنگام آن بیضه پروردنش — ز انجیر جنت دهی ارزنش

دهی آبش از چشمهٔ سلسبیل | دران بیضه دم در زند جبرئیل
شود عاقبت بیضهٔ زاغ زاغ | بر د رنج بیهوده طاؤس باغ

هاتف میرزا ابوعلی اصفهانی در طفلگی همراه پدر بهند آمده و نقد لیاقت بکف آورد شاگرد ثابت و فقیر ستا از سرکار شجاع الدوله صوبهٔ اوده در همراهیان میر محمد نعیم خان سه صدر روپیه مشاهره می یافت در آخر مائه ثانی عشر بمقر اصلی شتافت آزوست

فارغ ز بد و نیک جهانم که خیالش | یکدم نگذارد که بفکر دگر افتم

رباعی

هاتف تو که جسم ناتوانی داری | چون شمع بلب رسیده جانی داری
از داغ غم یار چه آمد بسرت | تقریر بکن تو هم زبانی داری

هاشمی از اعیان بخاراست شیخ الاسلام آن مقام بوده و نزد عبدالله خان منزلتی عالی داشته در سنه ۹۴۵ درگذشته از وست

بناز سرمه مکش چشم بی ترحم را | نشسته گیر بخاک سیاه مردم را

هاشمی اصفهانی شمس الدین نام دارد بولایت دکن رسیده و از خوان نعمت عادل شاه بهره برداشته و اعتبار تمام بهم رسانیده مخاطب بصدر جهان گشت آزوست

مرا هر شب خیال یار در آغوش می آید | غلط کردم که جانی در تن بیهوش می آید

هجری از فرزندان شیخ احمد جام بوده و در خدمت همایون پادشاه قربت داشته شاعری صاحب دیوان ست

ای دل آواره بر خاک درش جا کرده | نیک جائی از برائی خویش پیدا کرده

هجری قمی شمشیرگر بوده و شعر خوب انشا میکرد آزوست

گویم چو بآن شمع شبی سوز نهانی | ای صبح خدا را دم سردی نرسانی

هاتفی از شعرا قزوین ناظمان با تمکین ست منه

بدل ز عشق تو خوشترم از جهان رفتن
که بی رفیق بجائی نمی توان رفتن

هاشمی از نظام الدین کاشی در اصفهان گذرانیده و در سنه ۱۰۹ بموکب سلطان محمد صفوی خطاب ملک الشعرائی یافته و در نواحی سمنان بسفر آخرت شتافته منه

از بهر قتل هیچ مرا مضطرب مباش
جان در دو کون در خطر از اضطراب تست

هادی از شعرای کاشان ست بامر طبابت اشتغال داشته منه

در جنب رحمتش چه نماید گناه خلق
یکمشت خاک گل نکند آب بحر را

همت از سخنوران سیستان ست منه

آخر بر آمد از لب لعل تو کام ما
کند این عقیق را خط مشکین بنام ما

همایون پسر ملا شکوهی همدانی ست منه

مجمع دهر بجمعیت بستان ماند
کان یک از پای فتد و آن دگری برخیزد

هدایت میرزا در مشهد مقدس بامر قضا قیام داشته و در سخن سنجی صاحب سجل ناطق بوده منه

زبسکه بی تو چمن درهم ست پنداری
که سبزه بر رخ گلزار چین پیشانی ست

همت محمد عاشق گورکهپوری شاعریست بلند انداز و در تازه گوئی بی انباز عرایس حجله خیالش بزیور دلربائی آراسته و گلهای نوبهار مقالش از گلزمین رعنائی برخاسته اگرچه بحسب سرشت چون خال پریزاد هند و نژاد بوده اما از افق طالعش اختر سعادت دمیده و شام اعتقادش بصبح اسلام مبدل گردیده در اوائل حال نواب خان جهان بهادر کوکلتاش و پسرش همت خان بهادر بزمانه ایالت صوبه الهآباد جهت تربیت همت گماشته اند و او را در کش ناصر علی قرار داده اما سخن ناصر علی را رتبه دیگرست از وست

نیم بلبل که در آغوش برگ گل بود خوابم
چو اخگر از گداز خویش باشد فرش سنجابم

حجابانیست در تاراج دل چشم سیاهش را
که سیدارد نگه ابروی او پشت نگاهش را

اگر رفتی چه دود از تیغ تشنه حیرت دو بالا شد
نگاهم تا نشستم چون در و دیوارم تماشا شد

اسیر اقتراع آن تغافل پیشه صیادم / که شد لو سیدانی چشمش کشیدنهای دامن
براهش چون سپندم بیکتاب دل طپیدنها / بدوشش نالهٔ بستم محمل از خود رمیدنها
شب وصلت ندارد فرصت یاد گردیدن / سحر شد در زبان افشانی رنگ نزاکتها

هادی

هادی محمد هادی مشهدی اصفهانی از جملهٔ اعاظم عالم واکابر بنی آدم بود در ۱۱۳۴ ازین دار
بیقرار بعالم انوار پیوست از وست

بسینه چنگ زدم دل در اضطراب آمد / بدیر حلقه زدم کعبه در جواب آمد
نشان مرد ره گم کرده از منزل چه می پرسی / حدیث کشتی طوفانی از ساحل چه می پرسی
حرفم اگرچه همچو نگین بر زمین فتاد / شادم از آنکه شیوهٔ من دلنشین فتاد
منت تردستی احسان کم از سیلاب نیست / از خرابی نیست بهتر هیچ تعمیری مرا

هجر

هجر مولوی محمد حسین بن قاضی غلام حیدر از شرفاء نامور و قاضی زادگان قصبهٔ جیور ضلع
بلندشهر از اولاد شیخ الاسلام ابواسمعیل عبدالله انصاری هراتی ست سلمه الله تعالے
بلبل شاخسار سخنوری و طوطی شکرستان معنی پروری شاگرد رشید امام بخش صهبائی ست
کتب نظم و نثر فارسی را بکمالها از خدمت ایشان استفاده فرموده و مشق سخنوری را بالتفات
استاد بپایهٔ تکمیل رسانیده و بتحقیق مقامات و تحصیل دقائق کتب متداوله و اصطلاحات و
محاورات فارسی پرداخته و در انشاء نظم و انشاء نثر دستگاه تام بهم رسانیده در حین تحریر
این نامه بانصرام عهدهٔ محکمهٔ مرافعه ریاست اندور که خدمتی جلیل ست می پردازد و بوفور
اخلاق و مروت و فراوان مکارم و فضائل موصوف ست حسب طلب نامه نگار این چند گوهر شاهوار
از بحر طبع وقاد خود برائی درج این جریده لطف نمود و از غایت تواضع تحریر فرمود که سبزه
بمرغزار بردن و نمی بقلزم سپردن و زران سفید کردن بیش نیست اما بحکم المامور معذور
ارسال این شکسته بسته چند از عالم برگ سبز ست تحفهٔ درویش بایجی شمارد امید که
نظر اصلاح فرمای حضرت بفریاد رسیهای نادرستیش برسد انتهی بالجمله سخنش بافصاحت همدست ست

وحرفش با بلاغت هم آغوش این چند ریزهٔ جواهر از کان طبع همایون اوست

بمن تعلیم وحشت هست هر دم جوش سودا را   دهید از گرد باد هم مژدهٔ دامان صحرا را
زند ساغر بخون بیگناهان لعل جان بخشی   که جای دم زدن نبود به پیش او مسیحا را
نمیدانم کدامی شوخ احرام چمن دارد   که گر سهپاست در پرواز رنگ روی گلها را
جنون سرگرم شوق حسن او محو خود آرائی   مرا آوارگی آیینهٔ آن روی مصفا را
تو با این حسن شرم آلوده گر آئی سوی گلشن   گداز رنگ روآبی زند گلهای رعنا را
نه تنها دوری آن روی تابان وحشت انگیزست   خیال زلف پیچان هم پریشان میکند ما را
بلیلی میتوان گفتن حدیث شوق مجنون را   که شاید جذبه دامنگیر گردد آن دل آرا را
صبا از بوی یوسف هدیهٔ او گر نی آرد   که سوی کاروان وا میکند چشم زلیخا را
ز تاب آه هجر ناتوان غافل مشو ظالم   که جا در آتش ست از رشک او زلف چلیپا را
بعد مردن هم نیاساید دل بیتاب ما   میفروشد صد تپش خاکستر سیماب ما
رقص بسمل میکند یارب شهید روی کیست   صد تپش در آستین دارد دل بیتاب ما
هر نفس بندد حنا مژگان ز خون جوش دل   گل کند رنگ شفق از دیدهٔ بیخواب ما
بسکه شان لعل رمانی ز اشک ما شکست   میخورد خون جگر از گوهر شاداب ما
هجر باشد از طفیل ابر چشم اشکبار   چرخ سرگردان چو خس در حلقهٔ گرداب ما
چنان ضعیف شد از غم تن نزار مرا   که بار خاطر من میکند غبار مرا
تو نیز چارهٔ حرمان نمی توانی کرد   بجلوه آئی و حیرت برد ز کار مرا
بیاد روی تو عیشی در انجمن دارم   من و خیال تو با دیگری چه کار مرا
ندارد تاب بینش دیده حسن بیحجابش را   که باشد حیرت چشم نقاب آفتابش را
نگه وز دیده نرگس میدمد از خاک تا محشر   شهید ناز چشم سحر ساز نیم خوابش را
کنم گر عرض حال این دل صد پارهٔ در پیشش   بخاموشی سپارد هجر آن بدخو جوابش را

حرف الیاء التحتیه

یحیی قاضی لاهیجی برادرزاده یقینی از علوم نصیبی داشته و در زی طایفه صوفیه بسر برده و در هند بعد کتابداری سرکار شاهی مامور بود آخر در کاشان رنگ توطن ریخته و همانجا در سنه ۹ رشته حیاتش بگسیخت اشعار بسیار از و بنظر رسیده از انجمله این ست

درد دل من نهفتنی نیست — این درد دگر که گفتنی نیست
بگذشت بهار و وانشد دل — این غنچه مگر شگفتنی نیست
جام و سبو شکسته ام ای مرگ مهلتی — تا توبه که کرده ام آن نیز بشکنم
آخر سر خود در سرت ای ماه نهادیم — اول قدم است این که درین راه نهادیم
خوش آندم کز گمان آشنائیها مرا گفتی — که بگذر پیش مردم بعد ازین بیگانه وار از ما

یگانه از خوش گویان بلخ و صاحب معانی بیگانه است

عرق هرگه کز آن رخسار آتشناک می افتد — گل خورشید پیدا گر بر خاک می افتد

یحیی سبزواری منشی والی مرو بود بعده بعراق عجم رفت و بکربلا شتافت و پانزده سال مجاورت حرم محترم کرد تا آنکه در سنه مستقیم روضه رضوان گردید ناظم تبریزی گفته اشعارش زیاده از انست که محصور گردد از وست

زبسکه خسته ام از درد سینه بریان ست — چو مجمرم همه تن چشم آتش افشان ست
بدل شکستم از ان پای گریه کاین گلگون — عنان گشاده و افلاک تنگ میدان ست

یحیی شیخ محمد یحیی الهآبادی والد ماجد زائر جامع علوم ظاهری و باطنی بود و منبع کمالات صوری و معنوی شعر دون رتبه اوست اما بمقتضای فطرت موزون گاهی سخن نظم میکرد در سنه ۱۱۴۲ بجوار رحمت لایزال انتقال فرموده

چو وصل آن جوان از بخت خود دشوار می بینم — بسوی خانه اش هر دم ره دیوار می بینم

یکتا لاهوری نامش محمد عاقل بود و دو نوری هم کمال اوست

تا لب از نخیه بسته صریرگزال رقم ست — تحسین ناطق این صریر قلم ست

یقینی — یقین شاه درویشی صحیح اخلاق گزیده وصفات حمیده بود در کولوکهیری که موضعی در ظاهر سواد دهلی ست تکیه فقیرانه ساخته میگذرانید از وست

ما را نه بود طاقت برخاستن از جا — چون داغ بهر جا که نشستیم نشستیم

یتیم — یتیم ملا محمود دیزه چیردی همدانی از وطن بهند آمد وسالها بسر برد ودر نظم طبع خوشی داشت باصفهان درگذشت از وست

کوه غم بر دل نشست و آه سردی برنخاست — آسمانی بر زمین افتاد و گردی برنخاست

یحیی — یحیی سمنانی اصلش از شیراز ست وسخنش با فصاحت همراز اشتغال بتجارت داشت و تخم سخن در زمین نظم میکاشت از وست

در هیچ خانه بیتو دل دردمند ما — آهی نزد که آتش ازان خانه برنخاست

صیدش طپان نه بهر خلاصی ز بند اوست — سیر قصد از نشاط که صید کمند اوست

بهر خدنگ تو خواهم بسینه راه دگر — که دل کشد بتو از هر دری نگاه دگر

یقینی — یقینی خلخالی جمال الدین نام داشت جلی بند شاهد سخن ست ومشاطه خوبان این فن از وست

با خودم هر لحظه یاد او بگفتار آورد — آری آری عاشقی دیوانگی بار آورد

تا بکی خواهم بدرد و محنت و غم زیستن — زیستن گر اینچنین باشد نخواهم زیستن

یحیی — یحیی کاشی یحیی آخذ کتاب وسخن سرائی کامل نصاب بود شاغول احیاء معانی کار او وجان در کالبد سخن دمیدن شعار او پدرش از شیراز برآمده طرح توطن در کاشان انداخت یحیی در هند آمد ومداح دارا شکوه گردید تا آنکه در شاهجهان آباد در ۱۰۶۴ طومار عمر را بانجام رسانید از وی می آید

ایکه از دشواری راه فنا ترسی مترس — بسکه آسانست این ره میتوان خوابیده رفت

گل سبز گشت پشت لب آفتاب ما — کز رشک کرد زهر فلک در شراب ما

باگه گه هم بعد ازین گر پیشم آید مشکلی ❊ در جهان از دلبری نگذاشتی صاحبدلی

دیده هر قاصد که رویش گرد در کویش وطن ❊ بعد ازین گر زنده ام خود می برم مکتوب را

زان با نگیرم دل از آن گل که شود خوار ❊ هر جنس که از دست خریدار برآمد

نه آزول در دکان آفرینش نیست کالائی ❊ چرا غافل دل از اسباب دنیا بر نمیدارد

بجوریا نهی پا که از فقیران ست ❊ قدم منه به نیستان که جای شیران ست

مده ز دست گریبان گوشه گیری را ❊ که مومیائی پای شکسته دامان ست

هر چه یابم تا نیفشانم نمیگیرم قرار ❊ در کف زال فلک پیوسته چون پرویزنم

نرمی بسیار خواهد با درشتان ساختن ❊ مغز خونها خورد تا در استخوان جا کرده ست

حیاتم بس بود چندانکه یک شب با گلی باشم ❊ شود چون روز روشن عمر چون شبنم نمیخواهم

دوا یکیست بدار الشفای میکدها ❊ ز هر مرض که بنالد کسی شراب دهند

ز دست عقل نچیدم گلی بکام ز عشق ❊ چه کودکی که بگلزار با ادیب رود

دو لب دو ناخن هر دست تا بهم نرسند ❊ گره ز خاطر خود وا نمیتوان کردن

رباعی

یحیی بجهان نمیتوان خندان شد ❊ حیف از عمری که صرف این زندان شد

دل زنده کسی بود که چون شمع آنرا ❊ پیش از مردن مقیم گورستان شد

یکتا

یکتا احمد یار خان از نژاد قوم برلاس ست اسلافش در قصبهٔ خوشاب از اعمال لاهور توطن داشته اند یکتا در عهد خلدمکان صوبه دار ته شد یکتای اماثل بود و مستجمع فنون فضائل خطوط در نهایت جودت می نگاشت و تصویر در غایت شگفتگی میکشید و اقسام شعر بکمال قدرت میگفت در بلدهٔ خوشاب در سنه ۱۱۴۲ خلوت نشین تراب گردید مثنوی متعدد دارد مثل

گلدستهٔ حسن و شهرآشوب آزوی می آید

تا خطش طرح جهانگیری کاوسی ریخت ❊ لشکر زنگ چو رومی بسر روسی ریخت

بامیدی که شود جلوه گر آن سرو روان — خاک شد جبهه و در راه قدمبوسی ریخت
سرمه آلوده نگاهی که بیاد هم آمد — که سر شک شفقی از مژه ام طوسی ریخت
هر در بتکده از ناله زارم ناقوس — همه تن اشک شد و در بر ناقوسی ریخت
شمع از رشک رخش بوقلمون سوخت ببزم — جای اشکش همه خاکستر طاوسی ریخت
از بسکه سراپا ز غم عشق تو داغم — چون کاغذ آتش زده یک شهر چراغم
چه پرسی از سر و سامان من عمریست چون کاکل — سیه بختم پریشان روزگارم خانه بر دوشم

یاری

یاری شیرازی در فن هیئت ید طولی داشته و بعهد سلطان حسین میرزا در هرات بسر برده

میگوید

نخواهم پیش مردم دیده بر رخسار یار افتد — چو پیش آید نظر بر روی او بی اختیار افتد

یزدی

یزدی حزین گفته شعرش متفرق دیده شد از وست

	رباعی	

ای ساقی بادهٔ محبت جامی — وی قاصد غمزهٔ بتان پیغامی
تا کی هدف تیر تغافل باشم — قهری لطفی تبسمی دشنامی

یعقوب

یعقوب سلطان یعقوب خلف حسن پادشاه ترکمان در اتراک پادشاهی باین جاه و جلال نبرخاسته طبع نظم داشت این رباعی از وست

دنیا که دران ثبات کم می بینیم — در هر فرحش هزار غم می بینیم
چون کهنه رباطیست که از هر طرفش — راهی به بیابان عدم می بینیم

یوسف

یوسف عادلشاه ترکمان فاتحهٔ اقبال و غرهٔ اجلال خاندان عادلشاهیه از اولاد سلاطین روم آل عثمان بوده بیجاپور دق کوس سلطنت نواخته و بتربیت علما و شعرا چنانکه باید پرداخته طبع نظم داشت این چند گهر از معدن طبع اوست

گر وا رسی به درد دل ناتوان من — گاهی به دیگر کسان رشک جان من

درد دل خود ار نگنم کار مشکل ست	ظاهر که میکند بتو درد نهان من
با آنکه صد رهم بجفا آزموده	تیغی کشیده از پی امتحان من
ای گل رسیده ست بگوشش تو قصه ام	بلبل نخواند وقت سحر داستان من
گویا که بلبلان چمن نقل کرده اند	حرفی ز بیوفایی گل از زبان من
یوسف بزاری دل من گوش کس نکرد	کو بخت آنکه گوش کند نکته دان من
مرا ز باده جامی فراغ یعنی چه	سبو سبو خم و خم ایاغ یعنی چه

رباعی

آنکس که علم به نیکنامی افراشت	در مزرع دهر تخم نیکوئی کاشت
نیکونامان زنده جاوید انند	مرد آنکه بمرد و نام نیکو نگذاشت

یوسف میر محمد یوسف بلگرامی دخترزاده میر عبد الجلیل و برادرخاله زاد میر آزاد مرحوم بود در اقران انتخاب ست و در ستارها آفتاب دانای علوم عقلی بود و شناسای فنون نقلی در مقام تقوی بلند پایه و در سامان طاعت سرمایه صاحب شان عالی بود و در عهد شعر صاحب کمالی از یاران میرزا مظهر جانجانان و خان آرزو ست در سنه [illegible] رحلت فرمود از نتایج طبع او کتابی ست ناشی الفرع النابت من الاصل الثابت مشتمل بر چهار اصل و خاتمه در تحقیق مسئله توحید که تحریرش بسیار متین و لطیف واقع شده و مطالب بلند و مقاصد ارجمند فراهم آورده گاهی میل نظم سخن هم میکرد این چند جواهر از خزانه یوسفی ست

ز جام عشق بود هیچ بدر مستی ما	بقدر وصل شود محو یار هستی ما
بهر رنگ نقش نگین از فرو ستیم آخر	چه نامها که برآورد سر پستی ما
ز طرف دامن پاکت تو کامیاب نشد	بخواب هم چو زلیخا درازدستی ما
همین که چشم کشودیم صبح چون شبنم	ز آفتاب رخش رنگ باخت هستی ما
دلم ز عرض تجمل ملول شد یوسف	شنا از آینه گردید خود پرستی ما

از نالهٔ ما در دل جانان اثری هست — پیچیده بسر رشتهٔ ما با گهری هست
ای گل خبر از بلبل بیچاره چه پرسی — افتاده بکنج قفس بال و پری هست
قمری بسر تربت من گرم فغان ست — بسمل شدهٔ قد ترا نوحه گری هست
گر نیست نشانی ز دل سوختهٔ من — شادم که درین راه مرا چشم تری هست
سوزد جگرم از اثر گرمی آهش — دانم که بخاکستر قمری شرری هست
پیغام من و باد صبا این چه خیال ست — در کوی تو از آه مرا نامه بری هست
زندانی چاه ذقن از خود شده یوسف — داند که ترا نیز بحالش نظری هست
مانند شمع از همه آزاده میرویم — صد جاده سوختیم و بیک جاده میرویم
صورت نه بست در دل ما نقش هیچکس — آیینه وار از دو جهان ساده میرویم
در شاهراه عشق نداریم کاهلی — چون شمع در مقام خود استاده میرویم
در دور چشم یار شکستیم توبه را — بیرون ز دام سبحه و سجاده میرویم
در راه شوق تا سر کوی تو عمرهاست — بی دست و پا چو جادهٔ افتاده میرویم
پست و بلند راه ندانیم همچو سیل — یوسف عنان خویش ز کف داده میرویم

رباعی

ای در چمن پیمبران تازه گلی — در محفل ساکنان لاهوت ملی
یوسف نتواند که کند نعت ترا — آغاز دو عالمی و ختم رسلی

یمینی

یمینی سید عبد الرزاق شاه آبادی سید عالی نژاد بود و سلالهٔ سلسلهٔ امجاد در جودت طبع و سلامت مزاج و مهارت فنون فارسی ممتاز عصر خویش است دیوان غزل و رباعیات و ترجیع بند و جز آن دارد اصلاح سخن از میرزا محمد فاخر مکین گرفته و مناظر الانوار در سراپای محبوب و مظاهر الاسرار در حالات محبب بسیار خوب و خوش اسلوب نوشته بر کتب درسیهٔ فارسی مثل گل کشتی و دیوان آصفی و غنی و نیرنگ عشق و جز آن شروح دارد

دیوانش درین حین دستیاب نگردیده آنچه از متفرقین بهم رسیده این چند بیت است

برخ نه آن مه بیمهر من نقاب گذاشت
حسن بشعله کنانی بماهتاب گذاشت

دلم شگفته نشد بی تو ماه و سال گذشت
نسیم رفت و صبا آمد و شمال گذشت

ز سرگذشت ببینی دگر چه می پرسی
که روز هجر گذشت و شب وصال گذشت

بر خیز و بر رخ زلف شکن در شکن انداز
در گردن خورشید قیامت رسن انداز

رباعی

عمریست که بر پای تو سر می سایم
بر خاک درت دیدهٔ تر می سایم

چون سود نکرد سودن چشم و سرم
اکنون کف خود بیکدگر می سایم

یوسف مولوی ابو الحامد محمد یوسف علی بن مولوی مفتی محمد یعقوب علی الحاج گوپاموی مولد لکهنوی موطن عثمانی نسب حنفی مذهب چشتی مشرب که جملهٔ میلاد بست و چارم از شعبان لفظاً از تاریخ ماه و عدداً از سال ولادتش مشعر ست علوم رسمیهٔ عقلیه و نقلیه از والد ماجد خود استفاده نموده و تکمیل تحصیل بحلقهٔ درس مولوی قدرت علی لکهنوی داماد ملک العلما ملا عبد العلی مرحوم کرده و صحاح سته و دیگر کتب احادیث را قراءةً و سماعاً پیش مولوی عبد القیوم بن مولوی عبد الحی مرحوم سند نموده شعر دون رتبهٔ علم اوست اما احیاناً بموزونی طبع سخن سنجی میگراید هر چند هیچ نامه نگار خامه را بتدوین و جمع آن نمیفرساید در حین تحریر این مقاله کامداران خاص نواب شاهجهان بیگم والیهٔ ریاست بهوپال ست این چند گهر بی بها از صدف طبع رسای اوست

حریفی کو که از پیمانه ام نوشد شرابی را
که در هر ذره بیند جلوه افروز آفتابی را

کجا چشمی که از کحل بصیرت سازمش روشن
که در هر قطره دریابد محیطی بی حجابی را

نه ابر دامن تر چشم یار الست عیشم را
ولی ترسم که کار آبی شود نا بر جهنم را

جلوه فرما دلبری صدر اله آباد را
بندهٔ خود ساخته صد همچو من آزاد را

سرزمین عشق را آب و هوای دیگرست ‏ ‏ صبح و شامی دیگر و مهر و سمای دیگرست
صحو و سکر و جوع و عطش و سیر شیی دیگر بود ‏ ‏ باده و آبی دگر نقل و غذای دیگرست
مرگ خود عین بقا و زندگی عین فنا ‏ ‏ این فنای دیگرست و آن بقای دیگرست
طوطیای چشم ظاهربین مداد نامه هاست ‏ ‏ عین بینائی بطون را توتیای دیگرست
گرچه یک غوغاست هم در خانقاه زاهدان ‏ ‏ لیک در دیر مغان هنگامه های دیگرست
شان و آن شاهد هم از عالم دیگر بود ‏ ‏ دلبران دهر را آن و ادای دیگرست
زخمی پیکان و مژگان را بود راستی دگر ‏ ‏ کشتهٔ تیغ نگه را خونبهای دیگرست
پنجهٔ دست نگار و پنجهٔ مژگان من ‏ ‏ گرچه همرنگ ست هر یک را حنای دیگرست
درد یوسف را مجو درمان ز طب یوسفی ‏ ‏ چاره از صدیق جو کانرا دوای دیگرست
آب سرشار از تیغ او اشکم تر کرده ست ‏ ‏ در دل سرد آتشین آب آتشی سر کرده ست
چشم مستش دید تا کیف سیه مستان عشق ‏ ‏ از شراب نرگسی لبریز ساغر کرده ست
غیرت آب زندگی قطعاً جز آب تیغ او ‏ ‏ هم بمفت کشته کز وی گلو تر کرده ست
از وصال خار با گل ناله دارد عندلیب ‏ ‏ کاین خلش در سینهٔ او کار نشتر کرده ست
حرف تلخ آن شکرخا از شکر شیرین ترست ‏ ‏ کاتش لعل لبش قند مکرر کرده ست
قطره دارد در گره دریا ز عکس روی او ‏ ‏ ذره را تاب جمالش مهر انور کرده ست

پرده زان روی فتنه گر افتاد ‏ ‏ در جهان طرفه شور و شر افتاد
دل که از عشق با خبر افتاد ‏ ‏ از بر یار دورتر افتاد
هر که در دل نیافت دلبر را ‏ ‏ وای بر وی که بی بصر افتاد
آن غیور از نظر شود پنهان ‏ ‏ گر بغیرش ترا نظر افتاد
هر کرا در سرست سودایش ‏ ‏ سود کونین پشت سر افتاد
بتماشای او ز خود رفتم ‏ ‏ در حضر کار با سفر افتاد

[illegible]

چون گذشتم بچشم دریا بار　　بر لب دوزخ الحذر افتاد

بتمنای طفل هر جائی　　دل دیوانه دربدر افتاد

نور چشمی که گشت آواره　　طفل اشک ماست کز نظر افتاد

هر که ز پشت پا افتاده　　پیش پا خورد پس بسر افتاد

دل بتاراج دستانی رفت　　کوه غم بر سر جگر افتاد

دوری گر ترا ز قریب و بعید　　شوق قربش بدل اگر افتاد

بزلیخا رسید کی یوسف　　تا نه دور از بر پدر افتاد

کرد تا فوج خزان تاراج از گل برگ و زر　　گل بچشم بلبل افتادست و خارش در جگر

طریقه ام بعدو نیست غیر حسن سلوک　　چو باد رشت نبود چند روز دشمن باش

رباعی

اسم سری شگفته در پردهٔ دل　　حاشا که شود سماء و اخفش حاصل

اعلانش بود قاتل و اخفا مهلک　　گویم مشکل وگر نگویم مشکل

رباعی

تنها ز عشق نیست از دیده بدل　　بل از ره هر حاسه راند محمل

گه ذائقه و شامه و لامسه اش　　چون سامعه میشود بجانها موصل

جلوه مفروشید با من ای بتان خود فروش　　شد دلم سرد از تماشا گرم تماشای خودم

شوریده سر حجاب عدم سر دریده ام　　چون سنبل و بنفشه پریشان دمیده ام

ام چه پیچم واعظا ز وجه سواد رو و سپیدی مو　　سیاهی کان پدید از موی ضعف پیری نشست

کجا بخاطر ما بگذرد غم شادی　　نشسته ایم ز عمری با غم شادی

بعالمی که منم زینهار نفروشند　　فروغ ذره غم را بعالم شادی

منم آن کز کمال استغنا　　سرکه بر اغنیا فروختمی

گر نظیری بیاپی من بصد خوار ه　　چشم بر سوزنی ندوختی

از قصیده اش

با غم و ستم نشتر فصاد را سرگرمی　　تا لهاد رخانهٔ زنجیرم از واد بیدحال
این دل سودا سویدا یم بود داغ شگفت　　که چه وادی این سیه نهاست این ای غزال

از مرثیهٔ فرزند خودش

ز آه گرمم بفراقت جگر خلق کباب　　سرد شد عالم دل از دم سردم باسط
دامنش سرو شد از ریزش خونابهٔ اشک　　هر که انداخت نظر بر رخ زردم باسط

قطعه که از هر چیز اعداد اسم عمر رضی الله عنه برآورده

مظهر اسم عمر هر چیز باشد در جهان　　چار چندان کرده اعدادش فزائی بی‌گمان
پس بزن در عشر و ده طرح چهل افزای یک　　جمله در ده ضرب کن راز نهان گردد عیان

معما بنام محمد سطور

بنامم می‌نویسم نامه اینک قاصدی نیکو　　جریده از عصا پا ساخته از سر آورد

تاریخ ازدواجم با رئیسهٔ بهوپال

آصف عصر و سلیمان زمان　　قدوهٔ و اسوهٔ حکام و ولات
حضرت سید صدیق حسن　　ناشر و جامع خیر و حسنات
خلوت و جلوت شاه بهوپال　　بست آئین چو از آن نیک صفات
رتبهٔ قرب و عماد الملکی　　یافت بذات معلاش ثبات
فکر تاریخ نمودم دل گفت　　بارک الله رفیع الدرجات
۱۲۸۸

تاریخ خطاب نوابی

ایوان نوابی گرفت آرایش باغ و چمن　　بجلوس صدیق الحسن حسن جمیع خصال
جویای تاریخش شدم آمد بقلب حسیب من　　زروان سعدی این سخن بلغ العلی بکمال
۱۲۸۹

تاریخ بنای مدرسه اهم

رافع ارکان دین حضرت صدیق عصر — ساخت پی طالبین مدرسه دلنشین
سال بنا حسین یافت پی جبر و کسر — فکر مهندس خنین مدرسه فضل و دین
۱۲۸۹

تاریخ رسم بسم الله فرزندم علی حسن

علی نوباوهٔ بستان صدیق — نمود افتتاح علم دینی
بگفتم پی سر اندیشه تاریخ — جهت تا بر علی مکتب نشینی
۱۲۸۵

بر کار آگاهان مخفی نیست که صناعت شعر اگرچه بنسبت بصناعات علمیه و مقامات علیه بیستی پایه موصوف ست لیکن چنان سهل و آسان که عوام روزگار آنرا گرفته اند و هر شوریده سری بیهوده گوئی را اثر خامی بدان خود را متسم ساخته نیست چه استکمال این فن و بهار این گلشن موقوف بسرمایهٔ خطیر و شرائط کثیر ست که حصولش بهر عامی و سوقی دشوار باشد و بعد از نسبت خاص و کمال اختصاص عمری دراز باید سپری ساخت تا رونق گیرد و چون نزد ما هیچ مایه درین کار و بار نمیباید از انست که بشعر و شاعری از هر چیز دلیر تر اند یا آنکه حصول مرتبه پستش نهایت بیقدر و سافل بلکه نازل کنندهٔ قابلیت ست و صنعت وسط آن تضییع وقت و وجود و عدمش در پایه مساوات و ارتکاب کامل آن اگر از لب و کام پاک نفسی برآید در روزگار بی تمیزی بی مصرف و بی سود باشد بلکه گوهر خویش شکستن و باخست شکار در آمیختن ست و اکنون سالهاست که چنانکه شریعت سخنوری و نظم سرائی منسوخ و شاهد این فن در نقاب احتجاب ست همچنین سنجیدن و فهمیدنش هم نایاب و لاف مدعیان بیشتر هرزه و گزاف و درین زمان پسین ناظمان سخن و ناشدان اشعار نو و کهن اقران از حد و بیش از عدد اند اما چون بسیاری از آنها بنا بر عدم بضاعت و فقدان مناسبت با این صناعت درخور اعتنا و التفات نیند و سخن شان قابلیت ذکر و سماع ندارد آنها را در حضار این مجلس جا ندادم و قلم سنجیده رقم را بتحریر ناصواب آشنا نکردم هر چند ازین گروه

چند بیت مربوط بگوش آشنا سرزده شده باشد چه آن بندرت و بخت و اتفاق خواهد بود دلیل
مهارت نمیتواند شد و اتفاق و سقاجات را خاصه درین پیشه مبتذل اعتبار نباشد و اگر بخواهم
که اقتصار بذکر کاملان قدیم و حدیث رود هر آیینه معدودی قلیل بیش نمی بودند و حاجت
باین تفصیل و چنین تطویل نمی افتاد لاجرم بذکر جمعی از ملوک و صوفیه و علماء و شعراء نامدار و
بعض معاصرین و بعض شاذه و فاذه که بعض سخن و شعر آنهارا اشعار قبول شامل است عنان
اشهب خامه معطوف نموده آمد تا این بزم نمکین و مجلس رنگین را سرمایهٔ جمعیت و پیرایهٔ کثرت
بهم رسد و چون هر کس را در هر صنف پایهٔ نصیب متفاوت است بذیل تراجم موافق شناخت خود و
اهلیت و لیاقت او اشارت رفت و شیوهٔ عدل و راست قلمی فروگذاشته نشد چه معلوم است
که جمعی کثیر ازین طائفه همصفیر من نیست و سلوک بجادهٔ عقیدت و مشرب من ندارد بخلاف
جاهلان که بی تمیزی خود را تمام امتیاز دانند و از افراط و تفریط مدح و ذم بحسب بغض و غضب
خود مصون نمانند و صفحه صفحه ستایشهای بی اصل و مدح باطل و هفوات لاطائل و اجحاف
و اعتساف را انشاء و رنگینی کلام پندارند و ژاژخائی طبع نافرجام را هنرفروشی و فضیلت نمائی
انگارند و هر که خاطر غرضمندش ذا اهل باشد هر کذب و غلو که تواند درهم بافد و از هر کس که معرض
بود حضیض قدرش را نصب العین خود سازد با آنکه بر میزان مراتب و پایه شناسان مناصب
مخفی نیست که چنانکه هیچکس بمجرد دانستن و افاده نمودن چند ضابطهٔ علم نحو نحوی نشود و بگفتن
دو سه مسئله هندسه مهندس نگردد همچنین کسیکه در عدة العمر از وی چند شعر یا صد بیت سرزده باشد
هر چند شایسته بود شاعر نشود و در سلک این صنف معدود نگردد و رنه کمتر کسی در دنیا بوده باشد
که چند حرف موزون و مصراع پر مضمون بر زبانش نگذشته و دو سه لفظ نظم از وی صادر
نگردیده پس با اینهمه تنگ مایگی او را در شعراء شمردن خون انصاف ریختن بیش نیست ازینجاست
که با وجود این جمع و تفریق خود را ازین چمن سبزهٔ بیگانه میشمرم و در زمرهٔ ناظمان خوش اندیشه
حلقه بیرون در میدانم و نگارش این نامه هنگامی از خامه سرزد که هوش از کثرت فکرت

و پریشانی پریده تر از رنگ گل زمستانی بود و حواس از هجوم اشتغال جهانبانی آشفته تر از
اوراق خزانی خواستم که به بهانه این افسانه خاطر را باوقات فرصت شغلی افسردگی بهم
دهد بتوکه گرانباری طبع شمیده و دل اندوه آرمیده رود سبکی آرد لاجحاله در پریشانی ارقام
و آشفتگی کلام که بی درنگ بر زبان کلک جواهر سلک روان شده معذور تواند بود و چون در
استقصای مطالب استقرار مآرب جمعیت خاطر ناگزیرست بسا باشد که بعضی از یاران معاصر
و سخنوران اکابر و دوستان معاشر در وقت سرعت تحریر از خاطر شکسته و بال گسسته محو و منسی شده
و بعضی با ستبداد فرمایش و سعی بعض احباب درین مجلس جاگزین گردیده درین قصور خارج اند
معذور و معاف و معذورم و بسا باشد که از بعض اشخاص بلکه اکثر اصحاب پیشین و پسین بدو سه
بیت بلکه بیک شعر اقتصار رفته چه منظور نظر ابرام در ایراد نظم اختصار تامست و با نور خاطر
یکسو تحریر ابیات سنجیده و سخنهای گزیده پس از فراوان کلام هر سخنور هر بیت و شعر که در حین
انتخاب بدل چسپیده و مضمونش خاطر پریشان را بجمعیت طبع رسانید یا موافق مقتضای حال
آمد یا داد نیرنگی طبع داده همان ثبت افتاد حفظ ذوق هر ذائق و ضبط شوق هر شائق و پاس
رضای هر خاطر و مراعات طبع هر کامل و قاصر امر دشوار و جادهٔ صعب گذارست کریمه
کُلُّ حِزْبٍ بِمَا لَدَيْهِمْ فَرِحُونَ عقده کشای این معماست و کل نفس و دیها درین نمایشگاه بوقلمون
جلوه پیرا لاجحاله اقتصار بر پسندیده های خود نمودن و از سیر بیگانگی همگنان ضبط نفس فرمودن
زیباتری نماید بر خاطر قنطرهم اعتماد نیست که متعهد مکرر نوشتن شوم و حالت و نخواهد نیست که بر گزیدها
خود و ثوق نمایم و بسا ست که در یک تذکره شعری را منسوب بکسی کرده اند و در تذکرهٔ دیگر همان
شعر بنام دیگری آورده بلکه خود در یک تذکره اینچنین تکرار نزد ذکر بسیاری از شعرا نامدار
صورت وقوع گرفته و عدم اطلاع بر نام و تخلص یا عدم وقوف بر اصل نسخهٔ دیوانش سبب
این اختلاط و تکرار گردیده تا آنکه کمتر تذکره نویسان ازین جنس مزالق اقدام و مداحض اقلام
خالی بوده باشند اِلَّا مَا شَاءَ اللّٰه چه بیشتر از ایشان بر نقل دیگران اکتفا کرده اند و رجوع بمعدن

جواهر سخنش نیاورده و هرکه مخزن منظوماتش حاضر وقت ست آنجا خود این مساهمت مینکند و علی ای حال چون مقصود بالذات ازین جمع و تفریق صرف اشتغال خاطر مستمند و دل دردمند صاحبدلان ست سخن از هرکه باشد مزیل ملال و مفرح بال و مسکن بلبال ست هرچند بعد فراغ جهد در بعض مواضع نادره در تصحیح انتسابش بسوی قائل اختلالی رو داده باشد چون بنای تالیف این تذکره بر عدم اعتنا ست در چنین تعجیل سیر تحریرش نزد ترتیب مراعات سنین وفیات شعرا بمیان نیامده و ضبط تقدیم و تاخیر عصر هر واحد چنانکه باید صورت نگرفته ناچار این تهذیبها بر طبع ثانی اگر اتفاق افتد گذاشته آمد که حالا بمعنی بعض تسوید بوجه انطباع بر صاحب شوق

آسان ست و نعم ما قیل ؎

درین کتاب پریشان مبین از ترتیب　　　عجب مدار که چون حال من پریشان ست
هزار شکر که با یکجهان پریشانی　　　چو تار طرهٔ دلدار عنبرافشان ست

بالجمله کیفما اتفق بهار رنگین طبع هنرمند و سیاری خامهٔ نقشبند طرحی در سواد شهرستان سخن انداخته و این شغل دلاویز را وسیلهٔ رفع تعطل خاطر ساخته آمد تا که صاحب دلی کار آگاه را گذر وقت بسیر این نقرئی باز چند افتد [illegible] بملاحظهٔ حرفی از کتاب و پرتوی از آفتاب این جنس نادره [illegible] بر شرح گفتگو [illegible] و تا سر نگارنده ناتوان کار را بدعای خیر یاد آرد و ناظر جوهر شناس از الفاظ رنگین و معنی نمکینش ذوق وقت ربوده و حظ طبع ستانده و بحکم خذ ما صفا و دع ما کدر از سهو و نسیان که لازم نوع انسان ست قطع نظر فرموده و بمفاد و اذا مروا باللغو مروا کراما [illegible] من ذا الذی ما ساء قط و من له الحسنی فقط در بعض تذکره ها ازینها بشعرا اسم و وطن و چند شعر ذکر کرده اند و اسماء و کلمات [illegible] که مصداق لا یسمن و لا یغنی من جوع باشند نیاورده چون آن اشعار بغایت مرغوب و نهایت تازه [illegible] رضا با اهمال نداده [illegible]

تمام شد شمع انجمن　　[illegible]

منت خدای را عز و جل که خامهٔ خوش خرام بمنتهای این قلمرو رسید و سیاحتی که آغاز کرده بود
بانجام رسانید و درین گلزمین که سرو آزاد بوستان فصاحت و خزانهٔ عامرهٔ کشور بلاغت است
ذکر جمعی از شعرا نامدار و پارهٔ از معاصران والا تبار حوالهٔ زبان قلم سحر رقم گردیده و چون مشتمل بر
استعارهٔ نظم و نثر ایران از سرو آزاد و خزانهٔ عامره و ید بیضا و نتایج الافکار و آتشکدهٔ آذر
و تذکرهٔ حزین و سفر خوش و جز آن از صحائف بقدر ناگزیر اتفاق افتاد و از دیگر دواوین
اشعار و تذکره‌های آبدار هم باندازهٔ فرصت وقت ابیات دلکش بانتخاب درآمد و جمعی دیگر از
معاصرین که ازین شکارگاه تذکار ربده رحمت باشند و میهمان این خوان الوان نعمت نگردیده و پای همت
عبارت و اشارت نگشته ذکر آنها را حواله بجمعی که بعد ازین قدم در صحرای وجود نهند نموده شد
چه این سلسله چون برهان تطبیق لا انتهای است و احاطه‌اش در یک آن و زمان فوق الوصف و الغایه

و دو بیتم جگر کرده روزی کباب — که میگفت گوینده با رباب
بسا تیر و دی ماه و اردی بهشت — بیاید که ما خاک باشیم و خشت
کسانیکه از ما بغیب اندرند — بیایند و بر خاک ما بگذرند

سبحان الله قلم سودائی مزاج چون دل دیوانه با هر آشنا و بیگانه خشکی و خنکی کرده و هر
سودا که در سویدا داشت از کانون دل رخت منزل فرو ریخته و هرچه بر زبان هرزه بیان
آمده جداول انامل بیرون داد انجمن آرایان استقبال که درین صحرا بادیه پیمائی کنند چگونه
و آیندگان صاحب اقبال را چه ایستادگی [illegible] چه باشد

هر لحظه [illegible] انداز دهی [illegible] — که با [illegible] مستحسن [illegible]

و چون [illegible] این مسوده حکم بیاضی دارد که هر گوشه انداز و روش [illegible] از [illegible]
و مسوده [illegible] خود را در ان [illegible] کتابت آورده شد [illegible] اطلاق [illegible]
انضمام [illegible] دیگر [illegible] اند و هر از ان [illegible] باید که [illegible]
[illegible] و مفاخر [illegible] اگر [illegible] پردازی کنم [illegible]

ناقص عیار و متاع بی قیمت و بمقدار و عبارت قاصر و اشارت فاتر برای ترتیب دعوی
من بس ست ع مرا اندازان گونه کس که من دانم * خدا آگاه ست و دل ناتوان گواه که غرض
اصلی ازین هنگامه آرائی و سخن پیرائی جز رفع خاطر وحشت زده و تفکه طبع بزم آرایان این نیاکده
کاری دیگر نیست و کیست که مناجتیان ذکر خوان من اند * خراباتیان خود از ان من اند
پس اگر گوشه چشمی برین متاع کاسد و کالای فاسد اندازند و با وصف کم مایگی منظور نظر التفات سازند
این گذارش پیرا پریشان نوا را با رمغان دعا یاد آرند و این گلدستهٔ رنگین بیانی و یاسمن
گلشن شیوا زبانی را رفیق مریخ و مرنجان انکارند که زخمه بر تار رم پریشان میرود * کین نواهای
پریشان میزنم * خداوندا هرزه درائی من بدراز می کشید و از مرتبهٔ آحاد بدرجهٔ آلاف رسید
جوهر فروشی آب آئینه بخاک ریخت و خامجوشی صافی صهبا را با دُرد آمیخت با اینهمه آرزو
دارم که لطف عامت بآمرزش خاص مرا بنوازد و ریزش این جام خمار بستی مرا از میان بردارد
رقم سپید و سیاه من بزمین شکسته نگاه من   چه من و چه قدر گناه من خجلم زنام غفور تو

اللهم اغفر آمین ثم آمین ۞

خاتمة الطبع ریختهٔ خامهٔ عزیز مصر صاحب کمالی مولوی سید ذوالفقار احمد نقوی بهوپالی مصحح مطبع رئیس المطابع بلدهٔ بهوپال محمیه سلمه رب البریه

الحمد لله و المنة که این شمع انجمن افروز و مصر نمرود زخوبی شراب طهور میکدهٔ حسن محبوبی گزیدهٔ
تراجم شعرا ارنامدار آرزنده زادهای طبع سخنوران فریبنده گفتار معدن جواهر زواهر اشعار
رنگین مخزن نقود سرهٔ ابیات عشق آگین که بی هنجار سخن طرازی و طراز بلند پروازی و خبری
از فصاحت و طوماری از بلاغت باشد و بی شائبهٔ بالاخوانی و سامان شیوا بیانی رحیق صرف
خمخانهٔ ازل و نشئهٔ دماغ رس اندیشهٔ حصول اهل ست بتوجه خاطر دریا مقاطر او رنگ زیب کشور

دقیقه سنجی و سخندانی سلطان اقلیم نکته پروری و سحر بیانی فارس میدان انشا رنگینی
املا آنکه زلیخای دانش را در پیرانه سری بخلعت جوانی نواخته و حاصل مزرعهٔ علم را در ایام
خشک سالی بچه مرتبه ارزان ساخته طبع دقیقش نشتر عروق اشکالات و فکر بلیغش گره گشای
عقود معضلات در علوم شرعیه آیهٔ کریمهٔ رحمت الهی و در فنون رسمیه بحر مواج نامتناهی حسن
خلق که گل سر سبد انسانیت ست پیرایهٔ گلستانش و صلاح عمل که ثمر شجر علم ست سرمایهٔ بوستانش
سخن نمکینش در تازگی و دری همه شورانگیز و حرف شیرینش چون نیشکر در مذاق احبا حلاوت خیز
اعنی مطرح الطاف خفیه و جلیهٔ حضرت باری نواب والاجاه امیرالملک سید محمد صدیق حسن
خان بهادر قنوجی بخاری که دیرگاه بدارائی این آنکه بها و نقش تالیف یافته و رنگ ترصیف
بر روی ظهور گرفته زهی شگفتگی حسن بیان که در برابرش گلشن از شبنم اشک شرمساری بر روبست
وخهی صفائی سخن که در محاذیش آیینهٔ رخ خوبان را چشم حیرت روبرو ضیافت طبع اخوان
بنی نوع را خوان الوان نعمت اشتیاق ست و مصاحبت ابنای جنس را با رغم تراش و مونس
ایام فراق گرمی هنگامهٔ رنگینی بزم پرچم فیروزی معرکهٔ رزم برگ عشرت سرمایهٔ بهجت گل
بی خار معشوق بی آزار بهار بی خزان باغ بی دربان آتش افسرده درونان مرهم دل ریشان
بیت المعمور خزائن اسرار گنج شایگان نتائج افکار مصریست پر از یوسف طلعتان معانی
سواد اعظمی ست مملو بسبز خطان چمن معانی مشکین شاهدی ست نقاب عنبرین بر رو کشیده
بنفشه زاریست که از چمن نسرین دمیده در سواد این ظلمت آب حیات سخن پنهان ست شه
از سرادق این ابر آفتاب جهانتاب معنی نمایان نظم آبدارش خمار آلودگان فراق دلدار را
شراب ریحانی ست و چاشنی شهد گفتارش گرسنه چشمان وصل مطلوب را غذای روحانی
سخن دلپذیرش چون دل سخن پذیر در همه جا عزیز و فکر بلندش چون بلندی فکر مرغوب اهل تمیز

شده از فیض بهار قلمش　　قلم گل ز تراش قلمش
عکسی از صفحهٔ او صفحهٔ گل　　ورقش پردهٔ چشم بلبل

تا نظر کرد بران صفحهٔ تر — گرد گل ریخته بلبل بر سر

بالجمله درین نزدیکی که این سج درخشنده اختر و درج ارزنده گوهر بپایان رسید فرمان واجب الاذعان شرف نفاذ یافت که این کان جوهر بی بها و سبیکهٔ صفرا و بیضا را در مطبع رئیس المطابع بهوپال محمیه که بقدرشناسی و هنرپروری رئیسهٔ معظمه علیه نواب شاهجهان بیگم صاحبه والیهٔ ریاست بهوپال رئیس اعظم دلا و در طبقهٔ اعلای ستارهٔ هند دام لها الاقبال آنکه در رفعت مرتبه چون اوج سما بلند پایه و در حسن ملکداری و انصاف پروری همچو شاخ پرمیوه گرانمایه ست بزیور انطباع آراسته و از خار و خس سهو و غلط پیراسته در چار سوی گیتی جلوه بخشند چنانچه بامتثال امر والا و اشارت بالا از قالب طبع برآمده مطبوع طبع خداوندان دل گردید و مستعد دلربائی نظارگیان دیده ور و صاحب جوهران هنرپرور شد و از تنگنای قوت بوسعت آباد فعل خرامید عاشقان سخن را بدل سروری و آشفتگان ذوق را بچشم جان نوری ارزانی فرمود باهتمام جامع خوبیهای نوع انسانی کان اخلاق جان مهربانی مولوی محمد عبد المجید خان مهتمم مطبع شاهجهانی و بتردستی قلم شیرین رقم منشی احمد حسین صفی پوری باهر صفت جلوه آرا گردید و در سنهٔ ۱۲۹۳ هجری درکم مایهٔ فرصت از سیر عالم طبع عود احمد کرده گرم هواداری نورسان چمن حال و استقبال و شمع افروزی بزم آرایان حال و جلوه پیرایان قال گشت و بخواتم زیبا و قصاید غرا و دلربای شاعران شیرین مقال و صاحبان سحر حلال گردید باغبان گلشن عالم این نونهال گلزار معانی و سرو ناز حدیقهٔ معانی را از دست برد خزان آهوگیران صحرای این دار فانی و کوته نظران محافل سخندانی نگاه داشته قبول خاطر شیوا بیانان سخن سنج و نازک خیالان معنی آفرین هنر گنج ارزانی فرماید

خامهٔ دیگر از انشای نخلبند حدیقهٔ فصاحت بلبل شاخسار بلاغت زکا مجسم ستوده شیم جوهر سیادت و آب گوهر شرافت را تا به سلالهٔ آل کرام مرتضی سید غلام مصطفی الهٔ آبادی متوسل ریاست بهوپال خصه الله بالعز و الافضال

غزلخوانی بلبلان خوش الحان خامه بخیابان صفحه بزمزمه پردازی حمد باغبانی حقیقی ست که گلهای
معانی موزون بر شاخسار حروف و الفاظ دمانیده و عذب البیانی طوطیان شکر زبان بر اغصان
لسان بلاغت تبیان بترانه نعت طوطی شکر مقال و ما ینطق عن الهوی ست که چاشنی عسل مصفای
هدایت بمذاق جان تلخکامان حنظل ضلالت رسانیده اما بعد بر ملتقطان جواهر زواهر معانی مخفی نیست
که گلزاریکه همیشه بهار باشد و دماغ خوشه باغان اولوالابصار را خوشوقت وار دبجز گلدستهٔ ریحان
نازک خیالی یعنی سخن رنگین و حرف خوش آئین نیست چون اکثر شواهد معنی از کمال جوش حسن بخود تاب
مستوری نیافته از حجلهٔ خیال بمنصهٔ قرطاس خرامیدند مگر بعض وجوه آوازهٔ حسن و جمال آن بر دگیان
بکمال فرع صماخ مشتاقان نشده و دیدهٔ انتظار نرگس وار وا و شیفتگان خوش ادائی مطلوب
خمیازه کش تمنا ماندند اعنی در تذکرهٔ که مائده گستر سفرهٔ نو و کهن و شیرین ساز مذاق اهل سخن ست
بمرتبهٔ اشاعت نرسیده که درین زمان سعادت اقتران باشان و شوکت و اوان باجاه و عظمت
باوجود مشاغل مهمات ریاست و انتظام سیاست جمال مجامع فحول کمال محافل ارباب منقول و
معقول کشاف حقائق کلام مفتاح دقائق اسرار کتاب ملک علام شعاع شمس معانی ارتفاع سپهر
همه دانی اقلیم سخن تابع فرمانش علم معانی گوئی خم چوگانش فضائل از ان نازی دکمالات را
بدان نیازی انواع معانی تازه رهین زبان و اصناف مضامین رنگین حاصل بیان در موقف
امر بالمعروف کمر صدق بر میان سعی بسته و ناوک دلدوز نهی عن المنکر در دل بد طینتان شکسته
بو ثاقت اجتهادش مسائل بوضوح موصول و بوضاحت تحقیقش دلائل منقول مقبول ترازه معقول
گلبن کمال صورت جمال سیرت افضال خدا دوست دوست آشنا و عده وفا سراپا صدق و صفا
دریادل در هر فن کامل صادق کلام رکن اسلام عمان معانی سحبان ثانی بدر سمای تحقیق مستوی
عرش تدقیق مقبول بارگاه حضرت ذوالمنن جناب مستطاب امیر الملک والاجاه نواب سید
محمد صدیق حسن خان بهادر نفع الله المؤمنین بعلومه و بارک له فی لیله و یومه مخفی را
که با نام نامیش مناسبت نیست دروغ ست بل اسمش لی فروغ صفائی لولوی آبدار انشا

وتحریر عوال برجلای جوهر شمشیر تقریر اوست و حسن تقریر دلپذیر سراپا تنویر روشن تر از انشا

وتحریر اولی الراقمه

گردش گردون ز صرفش شمه — نظم انجم هم ز نحوش نکته
هم بتفسیر و بدیع و هم بیان — کم بود هم وصف آن و الامکان
کامل آمد در حدیث و در حساب — نطق هم از منطقش شد بهره یاب
در فصاحت در بلاغت هندسه — در ریاضی در فرائض فلسفه
در معانی در حدیث و فقه دان — ذات او را ماهر اسرار آن
گلبن علم معانی را گل ست — ساغر فضل و کرامت را مل ست
در ادب گویی بلاغت در ربود — هیئت معنی بصورت وانمود

خامه اش ابریست گهربار که از قطرات مطرات نیسانی دامن بحور منظوم و منثور را پر از دانهای مروارید معانی میسازد و یا سمندیست بادرفتار که از کمال جولانی عنان گسسته بر روی هوای تلاش مضامین بلند می تازد و صریر خامه عندلیب گلشن فصاحتش و نی کلک سرو جویبار بلاغتش بگهرباری خامه اش سحاب از بس خون میگرید که کف دریا پنجه مرجان ست و از حسد در ریزی کلکش غرق عرق تشویر دریا و کان ست مطول هر کلامش را معانی ست + بیانش گنگ میسازد زبان را + بمقتضای آنکه آدمی را عقلاً و نقلاً صفتی بهتر از دل سخن پذیر و لطفی و اثری گزیده تر از سخن دلپذیر که غبار زوال را بر ذیل اجلالش دست رس نیست و دست انقلاب از دامن حالش کوتاه ست نیست بتصانیف هر فن چه شور افگنیها نموده و در تالیفات قیامتها آشکارا کرده که چشم ناظرین بملاحظه شمس بازغه جمال کمال مضامینش پر آب و دیده حاسدین خفاش طینت در آفتاب رخسار شاهد معنیش در انسکاب گلدسته مواد آرام طلبی را که خاصه فراغت شعاریست بر طاق نسیان گذاشته نیکونامی و ناموری و دعای خیر خیر طلبان را ذخیره ساخته در کارگاه اشتغال حکمش یا در رفوکاری رخنه قصب دستگیریش برای حصول مامول هنروران عمده

سبب طبع نازکش خریدار متاع سخن و خاطر پاکش قدردان هر ذی فن سخن و صاحب سخن را
به رحمت خاص و عام نواخته و پایه او را تا سدرة المنتهی بلند ساخته در بیولا چهرهٔ سخن را به پرتو
التفات تالیف نسخهٔ مالوف قلوب یعنی تذکرهٔ شعرا که شمع انجمن ارباب دانش تواند شد برافروخت
و باستعداد خداداد و مذاق محبت اتحاد گلدستهٔ گلزار سخن و کلیات اجزای هر فن اندوخت
آن راه قدرافزائی دل محزون این غریب دیار و جلیس هموم و افکار را به پرتو حسن التفات
از غم پرداخت و بتماشای طرف عذار دلربای شیرین لبان شکرستان فصاحت که عبارت از
مرآة الخیال اهل کمال از لطائف مالامال سراسر حسن و جمال ست دلم را سرگرم سودای آن ساخت
روضه ایست که از ریاض الفاظش گلهای فنون در دمیدن و نسیم بلاغت از عبارت چمن فصاحتش
در وزیدن آختیار بلاغت برشاخسار معانیش در ترنم و بلابل فصاحت در چمنستان صفحه اش
در تکلم لطافت از نزاکت معنیش نخوت می بالد و نزاکت از لطافت سیاهیش می نازد و سواد

دیده در بیاضش حیران و بیاض حدقه بسوادش نگران ست ؎

صورتش دیدهٔ جان را بصفا روشن کرد | معنیش در دل محزون اثر غم نگذاشت
بود نقش همه آمال و امانی در وی | آفرین بر قلمش باد که این نقش نگاشت

لیلای مضامینش را دلم مجنون و سلمای معنیش را خاطرم مفتون ست لیکن بفرط عنایت و کمال مکرمت
و مرحمت ایما شد که نگارستان اندیشه را رنگ آمیز تحریر سطوری چند طلوع یادگار باید ساخت و بزیور
نقش چهرهٔ تقریظ این روشن نگار را رنگ معانی باید پرداخت چارناچار امر واجب الانقیاد وی را
صدرنشین محفل قبول داشته و نامه را بمجاورت توصیف ذکای عالیش نازنده جبین صاحب طبیعه و خامه را
بمجاورت تعریف ذهن باصفایش لسان بر چرخ انگشت نمای ظهور یافته بحکم الامر فوق الادب
سطری چند از الفاظ ناهموار و مثل مسطور ساختم گر قبول افتد زهی عز و شرف
خامه نگار ازرهی آفرین سخن پیچ مدان کمترین مستثنی از القاب
ولی مولوی محمد حسین مست شاهد آبادی عصمه الله تعالی بالایادی

این نامه ایست جانفزا و چامه ایست دلکشا مونسی ست غمزدا آیینه ایست جهان نما رنگین
شاهدیست روح پرور رعنا نگاریست دلبر نگارخانه ایست ازچین کارنامه ایست نوآیین
شمع محفل دلسوزی ست و مهر منیر سپهر خاطر افروزی نعم البدلی ست از دفاتر گوناگون تحقیقات
از جراید بوقلمون آرمی ست ذات العماد بزمی ست از مهوشان خلخ و نوشاد منعمی ست که خوان
الوان نعمت نهاده کریمی ست که دست بهمه بخشش گشاده گلشنی ست همیشه بهار بهاریست گلشنها
در کنار رنگی ست صد رنگ نگاری ست رشک ارژنگ تجلی ست پر از سرمه سلیمانی پرستانی ست
در جلوهٔ دلستانی صفحه اش چون نقش بدعا ملحوظ و رقش کام روان از و محظوظ عقل سلیم را از و حیانی
ذرک فهیم را از و برانی قلزمی ست در کوزه نهان جهانی ست در حجره آبادان همانا این شمع انجمن
و بهار گلزار سخن نو و کهن صحیفه ایست مشتمل بر تراجم شعرا زمن تالیف جان بخش کالبد سخن نور
حدیقهٔ دهر کهن نزور بازوی فهم رسا چهره داروی جهل نا سزا مجمع البحرین فضیلت و سخندانی
امام الحرمین مبانی و معانی قران السعدین دولت و دین جامع الشرفین تواضع و تمکین مظهر
جمال و جلال مصدر فضل و کمال ثمرهٔ شجرهٔ سیادت عظمی شجرهٔ ثمرهٔ شرافت کبری همزاجدان سخن
فروغ مشکوی دهر کهن نبض شناس قلم صاحب سیف و علم نسق ملک سخن طرازی نظام قلمرو نکته
پردازی معنی یاب نکته آفرین گلدسته بند خیالات رنگین دانشمند زود رس طبیب مسیحا نفس
یگانه عصر در نظم و نثر مستوعب مناقب علیا مستجمع فضائل حسنی مطاع همه و من محمد حسین تمنا
جناب معلی القاب نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر دام بالعلی والتفاخر

والعز و التناصر

شیرین رقمی که شکرافشانی تحریر — گردیده نی خامه بدستش نی شکر
تکرار کند گر بسخن حسن فزاید — لطفی شود افزون چو شود قند مکرر
در عالم رایش چو نمایند خطابش — گویند بخورشید که ای ذرهٔ خاور
گردم زنند از منطق و حکمت نتوانم — جز آنکه بگویم که بود نطق مصور

منت نه پذیرد ز سخنهای من و تو　　فکرش که ز تعلیم ازل یافته رهبر

هر که او را ندیده هیچ ندیده و هر که سخنش نشنیده هیچ نشنیده صد سپاس خداوندگار که این بیچاره
را بهره و نعمت بنواخت و جانم از غصهٔ نادیدگی اهل کمال بپرداخت

خاتمهٔ دیگر با تاریخ تالیف از سر آرای کشور شیوا بیانی و اورنگ زیب سخنوری و سخندانی مالک ازمهٔ تقریر و تحریر حافظ خان محمد خان شهیر سلمه القدیر

غمم اندکی ز سوز درون میدهد برون　　دل شاد میکند نفسی درد مند ما

یارب سخنیکه زبان را با دل یکی کند از خدائی تست و گفتگوئی که دل را با زبان یگانگی بخشد
از یکتائی تو زبان را تاب این گفتار نیافریدی نفس ته میکند قلم را مرد این کار نفرمودی
میدان میدهد **رباعی**

تا چند بجستجو خودش مصقله چیست　　تا چند بگفتگو که عکس رخ کیست
ای آینه داران تحیر پرداز　　حیران تماشای یار میباید زیست

هان و هان ونگ تراش قلندری شهیر آسیمه سری امروز دیده تماشای رنگ و بو شگرف ارم زار
در نظر دارد که تا اندران قصور دلکش را طرح ریخته اند حور و غلمان را رانده اند و شاهدان
معانی و بیان را بجایش نشانده آنی نی شگرفی در بیان نگاه نداشتم تر این نزدیکی زیبا نگاری مرا
بیرنگی دیوانه کرد و تازه بهاری مرا بگلستانی فریفت بهوای بوی گل شتافتم را بچه بار معانی
یافتم بجوی لب زبانان از رنگ دو دیدم بجرت آمدگان الفاظ دیدم دانستم نقش کتابی ست
چون خواستند که این نقش را کشیده آید آب از سلسبیل روانی طبیعت گرفتند و از آتشکدهٔ
گرمی گفتار آتش آوردند خاک زمین وقار تکلم بیختند و باد از فرازستان رسائی دریافتند بگلهٔ
آخشیجان پیوند الفت گرفت شخص دین و دولت را پیکر بستند که به **نواب والاجاه**
امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر نام بر آورد

دوش از پیر خرد پرسیدم | کای ضمیر تو جهان شناسیست
میر صدیق حسن خان امروز | صاحب شوکت و والا جاهست
بیش ازین رتبه چه خواهد بودن | من بدانم که دگر منزله چیست
نگهش کرد بسوی اخلاق | گفت خاموش که علت باقیست

هانا دران شگرف مقسم که بروز ازل نام برآورد و فلک را آسمان نمودند و مهر را درخشان فرمودند و ماه را تابان کردند و نواب را کامگار و حکمران برآوردند اشک مردمک شسته چشم غمناکان چکیده باشد در دوات افگندند و آه راست بالای سینهٔ چاکان علم شده باشد قلم تراشیدند ورنه دود دهٔ چراغ بیکد و قطرهٔ آب آمیخته که بسیاهی پذیرفته آید این سواد شبرنگ چه انگیزد و ازین نی پارهٔ خشک که در دست من و تو بنام قلم جنبد چنین آتش را

پارسی چه خیزد

صدیق حسن خان بهادر که دمیده ست | در کالبد معنی و الفاظ روانها
آن تذکرهٔ طرفه رقم زد که بهایش | زیبد اگر اهل سخن آرند زجانها
با تازه عبارات و اشارات نوانگیز | از اهل سخن و ز سخن آورد نشانها
برکرده به بزم شعرا شمع معانی | تاریخ بود شمع شبستان بیانها

سخن مختصر کنم شهیر آزاده روزگار ستم شعار را افتنهٔ پیش بینی ست عمریست که این ستمگار جفاجو دل غمزده وفا پیشه که داشتم از تیغ جفا بدو نیم کرده در پهلوی ریشم گذاشته بود و نمیدانستم که این دو بخش کردن بصنعتیکه پاره بر نیمه نیفزاید از چیست اکنون همه از ان این شوخی

انتخاب با خود برد و نیمه بجوهرهای کلام منتخب سپردمش

ای نفس آهنگ فغان ساز ده | یک نفس از درد دل آواز ده
ای نفسم بر اثر ناله رو | ای اثر ناله بدنباله رو
حرف ز دل وقت بدر جستن است | آتش آواز بکلک بستن است

مرد توانگر بطفیل نواست | آنکه نوای نکشد بی‌نواست
تازه نوای که نه هر کس شنید | آه بتقلید که باید کشید
جان بلب آورده تقریر کیست | دل دگر احراجی تحریر کیست
تیر بود گر سخن بی‌نظیر | کیست که پیکان بنشاند به تیر
تیغ سخن هست که سرها فشاند | کیست که آنرا بفسان برنشاند
نغمهٔ رنگین که در رنگ و بوست | بر ورق گل اثر گفتگوست
کیست که هر جا که سخن ریختست | نقش بدیع دگر انگیختست
کس نبود جز فلک ایوان ما | حضرت صدیق حسن خان ما
آنکه ستوده بهمه دانی ست | آن همه دان راهبر ارزانی ست
با همه عیش ست چنان عمل کوش | کاین قبا داده راحت فروش
[illegible]
پیش چنان مرد بشان چنین | حرف ز افلاک فتد بر زمین
چون قلمش سحر نگاری کند | لفظ خزان نیز بهاری کند
بیک نظر را که رسیدن دهد | چون بقلم پای دویدن دهد
یک فن و بنوشت هزارش کتاب | جوشش طبعش بنشاند شراب
بسکه خودش موجد طرز خودست | در عرب ست چو ابوالاسود ست
بشگفاند بسخن اندرون | تازه بهاری بچمن اندرون
گاه ز من هم سخنی میکشد | جان بتن از سخنی میکشد
هر سخنش نغمهٔ رنگ گفتگوست | از پی دیوانه نشانند هست
تفته دل آتش نفسی را کباب | ز آتش آذر نفسان کامیاب
جان و دلم سوخته سامان اوست | شعلهٔ آهم شرر افشان اوست
گرچه بهر نکته سروش آمدست | طرفه ترانیک بجز جوش نیست

رایج همه پیشه‌وران سخن — گفت بآن ناچر چیستان سخن
کای ز تو پیوستگی ایام تو — دولت هم جرعه از انجام تو
لطف کن از نسخه‌ی کهن تازه را — پیش مده رخصت خمیازه را
آتش شعرش بدل افروختند — سینه بر شستند و جگر سوختند
دیده چو تا نیکی بنشده سخنش — شمع برافروخت درین انجمن
تذکره‌ها را چه جوابی نوشت — نادره سنجانه کتابی نوشت
رایحه با نفسش کام برد — از همه عنبرفشان نام برد
گه ز ظهوری و گهی از ظهیر — گه ز شفائی و گهی از نصیر
گاه خودش هم سخنی رانده است — نخل شگرفیست که بنشانده است
گه بشکرگاه بقند و نباتست — از پی خواننده نویسد برات
زهر هم از وی بمذاقم نکوست — دل همه تریاکی گفتار اوست
داد ز فانشور و ز موزون او — آه حنائی کف مضمون او
گیسوی خوبی نگهان شانه کرد — عقد لآلی بورق وا کرد
یار عروسان بلاغت نشست — طرهٔ خوبان فصاحت شکست
طرفه کتابیکه چو برداشتم — نشتر و آتشکده بگذاشتم
تذکره آیینه دار نگار — هر ورقش چهره‌گشای بهار
امی ز بهارش همه تن گل شکن — خار درون دل بلبل شکن
جان بجوش صف کند دل بجوش — کشمکشانیست که آید به پیش
ترک مضامین نگاه کشند — شاهد معنی بدماغ بلند
لطف نه هرگز بشما یاندیست — آنکه درینجا بکتاب اندریست
هرکه بدین نامه نظر میکشد — هر نظرش گنج گهر میکشد

گرد بهم معنی و لفظ اتفاق — چون دل زیبا و شیدای عشاق
شوق همه محو تمنای او — وسوسه فرمای تماشای او
طرح کش آتش عشقم بسوخت — طرح فروشانچه طرحی فروخت
برد ز یاد این دو سه آستا درا — آرزو و آذر و آزادرا
شعلهٔ آواش بدل سوخت داغ — یاد الهی همه روشن چراغ

خاتمهٔ دیگر ریختهٔ خامهٔ بلاغت شمامه یکه تاز میدان فضیلت سباق غایات سخن
محلّی بهر زین حکیم اصغر حسین صاحب فتح آبادی صدر محکمهٔ اپیل ریاست بهوپال سلمه الله المتعال

نخست سخن آفرینی را سپاسم که مرتبهٔ سخن بفرازین پایه نهادهٔ اوست و روای هر گونه کالا بدست سخن دادهٔ او و حجت ختم رسالت بر ذات قدسی صفات فخر المرسلین بدست آویز قرآن مجید ست و فرو ماندن والا دستگاهان عرب و عجم از نظارهٔ فصاحت و بلاغت فرقان حمید سپس ستایش این مجموعهٔ سخن موسوم بشمع انجمن زبان میگشاییم و درین پرده آهنگ ستایش روشنگر این مصباح مینماییم الحق این صحیفهٔ دانش و بینش نوربخش دیدهٔ دیده وران ست و نضارت افزای چشم صاحب نظران در هر ورقش جوش بهارست و در هر صفحه اش سیر لاله زار هر سبزهٔ شاداب این چمن بستر خواب گذشتگان گرامی ست و هر ساغر گل ازین گلشن یادآور سخن سنجان نامی عشرتکدهٔ بزم روحانیان ست و مکتب خانهٔ درس عرفانیان شگوفه زاریست که از نسیم نگهتهای افکار طبایع سخنوران کامل عیار ریاحین گوناگون بمشام جان میرساند و گلهای رنگارنگ از نوبهار چمنستان افکار اهل این فن در دامن خیال میریزد در هر مقام نواسنجی بادای ترانه سازیست و بهر جا نغمه پردازی بصدا گاه جانفزا ترنم پرداز جای داغ سوزی عشق غمناک ست و جای دلربایی حسن بیباک در یک سطر عشوه گریهای شیرین دهنان ناز پرور جلوه فروش ست و در سطر دیگر پریشان آشفتگی فرهاد وشان از خود فراموش بهار پیرائی سبزان چمن رنگین ادائی خوبان گلشن

سراپای نازنینان گل پیرهن اداهای مه جبینان نازک بدن جلوهٔ سوز و ساز شمع و پروانه
ناز و نیاز شیرین و فرهاد دیوانه چهره افروزی رنگ گل هوش ربای نشهٔ مل درین نیرنگ
عالم دیدنی ست و صدای شکست دل و شیون طپیدن بسمل نای و هوی مستان نعرهٔ
وعظ خداپرستان آه و زاری زندانیان چاه ذقن فریاد و فغان اسیران کاکل پرفن شکایت
مجنون و لیلی حکایت وامق و عذرا درین غوغای محشر شنیدنی ــــــ ه

تعالی الله ازین بزم دل آرا ÷ که حسنش تازگی بخشد ادا را
شمیم گل چکیده از مدادش ÷ ضیای شمع نوری از سوادش
تراشش لفظها آرایش حور ÷ فروغ معنیش سرمایهٔ نور
گلستانها ز فیضش رنگ و بو یافت ÷ بهارستان طراز آبرو یافت

نی نی ستایش و آفرین سخن سنجی را سزاست که شمع افروز این انجمن ست و سبب آرایش
این بزم فرخی نشیمن چندا جوانمردیکه برگذشتگان فرسوده روان بتجدید نام و نشان از زندگانی
جاودانی رسته گذشته و برای آیندگان تشنه کام کارنامهٔ شگرف و دریای ژرف ارزانی
داشته رهسته سکو هم که نگارندهٔ لوح این طلسم هوش و نقشبند این حرز حریرپوش قبلهٔ ارباب
سخن ست و کعبهٔ اصحاب این فن خطرا ازین گلدسته نقش بیرنگی ست ریختهٔ خامهٔ جادو طراز
او و قطرهٔ حقیریست چکیدهٔ کلک سراپا اعجاز او اعنی حضرت فلک رفعت عالیجاه سرور
پناه سروری و سروری و دستگاه ملاذ و مآب این هواخواه گوهر اکلیل نامداری درة التاج
سربلندی و بختیاری والا نژاد گرامی نهاد نیکوخو بهشتی رو دست شجاعت را بازو و بازو
قوت را نیرو چهرهٔ ... است را آیین جبین ... ریاست را آبرو کج کلاه راست گفتار منکسر النفس
درست کردار صدرنشین ... چرخ چهارم افکار بلند گنجور خزائن عامرهٔ نکات دلپسند
هنرپروری و شعرپاری مسند آرای سریر دیوان ... کامگاری مجموعهٔ فضائل و کمالات نوع انسان
مرجع و مآب ... ارباب دیوان نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر

آنکه پارسائی در نهادش چون نشه در مل و عفت در مزاجش بسان رنگ در گل ترویج اخلاق محمدیه او چون شمائم مشک ختن جابجا رسیده و آوازهٔ فصاحت و بلاغتش آویزهٔ گوش عالمیان گردیده فراوانی دانش و فروزانی اندیشه این فرزانه استاد از مصنفاتش که شمار آن زیاده بر صد میرسد و یدنی است لاسیما از مطالعهٔ تفسیر فتح البیان و شرح بلوغ المرام بدستگاه نگاه و بالغ نظری آن یگانه کار آگاه وارسیدنی +

مطلع شان هدایت مظهر نور هدی — گوهر کان مروت مخزن صدق و صفا
شهریار مصر معنی داور ملک سخن — زیبد اقلیم فصاحت را چنین فرمانروا
از جبین لفظهایش حسن معنی جلوه گر — همچو حسن خوبرویان از رخ رنگین ادا
هست نقاد سخن از و نوشت این تذکره — کان زر خالص بود از ابتدا تا انتها
راست میگویم کزین مجموعه برتر بوده است — رتبهٔ تصنیفهای آن رئیس اتقیا
اینچنین تفسیر بنوشته که آن لا ریب فیه — فائق از کشاف و بیضاوی است بیچون و چرا
نیر اوج براعت بحر مواج علوم — پادشاه کشور دانش امیری با حیا
بر سپهر سروری رخشنده چون ماه منیر — بر زمین خاکساری اسوهٔ آل عبا
تا کند کسب سعادت از در دولتسرای او — آشیانی ساخته بر طاق ایوانش هما
سایهٔ پروردگار و آفتاب پرتوی — حامی دین متین و مفخر مجد و علا
حضرت نواب والاجاه صدیق الحسن — تاجدار ملک معنی مصدر جود و وفا
دوستش دلشاد و خرم باد و دشمن پایمال — بالیقین دانم که دائم مستجاب است این دعا

خاتمهٔ دیگر نگاشتهٔ خامهٔ سحر آهنگ جامع مجموعهٔ دانش و فرهنگ معدن خوبیهای دارین مولوی اعظم حسین خیرآبادی ملازم ریاست بهوپال سلمه الله تعالی

بیکران سپاس یزدان دادگر و فراوان نیایش جان آفرین داور که سنجیده ترین آئین

و بایسته وجوه تبیین این زیبا گلدسته از اهیر سخن که بفرط تنویر شبستان معانی شمع انجمن
نام دارد و هرچه تمامتر شیرین کلام شعرای ماهرفن و نوشین مقال بلغای کامل سخن را جامع
آمده الحق کارنامهٔ آگهی ست و دستور العمل دانائی و دانش نامه سراپا خرد بسوی خرد طلبان
و منشوری از صفوتگاه تقدس برای سعادت پژوهان آمن کم از هیچ را چه یارا که طوطی آسا
بمدحش شکری شکنم و روح بخش حلاوتی ازین شهد برانگیزم لبم کجا و کجا هیچ انگبین مذاق نواز
و زبانم کو و کو این زلال حلاوت دمساز اگر یکی از هزار بمدحت سلاست و نفاست عبارت
و بلاغت بیانش خامه فرسایم سحرطرازی شمع افروزان بزم سخن و جادوبیانی سخنوران
کهنه زمین بیخ نگارم جادوطرازان یکتای روزگار وابستهٔ سلسلهٔ کلامش و سحرکاران
سخن آفرین مسحور سحر حلالش نثرش نثرهٔ نثر طائر شکسته و بلاغت ادایش باج از فصحای جهان
فراخواسته الفاظش نقابی ست که شاهدان معانی بررخ کشیده اند و نقاطش ماهتابی ست
که بفروغ رخسار مایهٔ هوش از توانان هوشان ربوده الحق باین فراوان محاسن چه قسم
محبوب دلهای جهان و مطلوب خاطر اهل زمان از کران تا کران نباشد که تالیف شریف و جمع
منیف بندگان سیادت مکان علامهٔ عصر المعی دهر نحریر زمان لوذعی دوران نظیری نظیر
فکری فکر لسانی لسان کلیم وادی فصاحت خازن گنجینهٔ بلاغت جوهری رستهٔ بازار سخن
واقف اسرار نو و کهن آبیار حدائق فضل صورت نگار فرهنگ عقل فروغ ایوان اجتبا
ناموس کاشانهٔ ارتضا رئیس عالی شکوه امیر معدلت پژوه حامی سنت ماحی بدعت خادم
حدیث و کتاب عالیجناب والاخطاب نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن
خان بهادر ست درین فراخنای کشور هند نظارگیان چارچمن صورت و معنی و نورچینان
انجمن حق گزینی و هنربینی که از فراخی حوصله و وسعت عرصهٔ آگهی بر دقائق حقائق قطر
قرار رسیده اند و به نیروی ایزدی و ضیای مدارک با صفای خود در میدان ادراک سمند
چالش نموده از مردان خداشناس حقیقت اساس چنین عالی همتی که دل صفوت شعارش

با وصف فراوان تعلق نظام مهام مملکت بیاد حق متعلق و از طلیعهٔ توحیدش عساکر دوئی متفرق باشد ندیده اند و نظیرش درین دور آخر باقلیمی از اقالیم گیتی بگوش حق نیوش نشنیده بمساعدت بخت خداداد بش برگزیده ترین وجوه و پسندیده ترین عنوان سامان یزدان شناسی و نصفت گزینی سرانجام یافته و سرمایهٔ منفعت صوری و معنوی بدست افتاده که عقل اول بشگفت آمده و معقولیان نیرنگ کار را بحیرت دست و بازو شکست ناخن همتش عقده کشای کار فروبستگان و اخلاق رافت بارش مرهم جراحت خسته دلان بحر محیط عالم درایت چرخ بسیط دنیای فراست استقلال خاطرش دیدنی ست که کثرت تعلقات ظاهری و مقتضیات شبانروزی زنگ فتوری بآیینهٔ دل وحدت گزینش نه نشانده و فور یکتا دلی و حق پرستیش با وجود تفرقهٔ دوئی در هنگامهٔ ظاهر نو زاید مناقب والای جناب تقدس انتسابش طراز گوش و گردن ایام و کنار و دامن روزگار را از محامد گرانمایه اش زیب و زینت مستدام نیر فروزان سپهر جاه و جلال است و مهر تابان جهان فضل و کمال قانون شریعت حقه را بعهد فرخی عهدش روز بازاری و کلاهی ارباب شرک و بدعت را از صولت شحنهٔ سنانش طرفه آزاری چون مدحش بیش از اندازهٔ بیان باشد ختم سخن بر دعا کردن بهتر بناطقهٔ زبان نهادن ست قطعه

قیصر سان سرور عالی تبار	باذل سرکرده پروردگار
سرو چمان لب جوی شکوه	تازه گل گلکدهٔ روزگار
عاجز و غمگین و دل آشفته را	ای بسخا جز کفت او نیست یار
شمه ز بذلش که ز دست کرم	در تگ سیم خواست گهر ریزها
قدر نیارد بنگه چون بشیر	گاه سخایش گهر شاهوار
دیده فروزد به صدف رخ اگر	زود بگیرد جابش در کنار
هر دو اکین بستهٔ بدگان چه	بسته سداوش بزبانه حصار
یکسر ستم را بگداز و گذشت	باد صبا را بگلستان گذار

بین چه سداوست که در عهد وی — فتنه برید ز سر خود دمار
دبدبهٔ عدل و سدادش چه خوش — کرده ستمگاره چنین را نزار
تا نپسندید نگاهش گهر — گرچه یتیم است نشد آبدار
تا بکجا طول دهی اعظمش — نیک بیاسا بره اختصار
تا بجهان است ره روز و شب — تا شب و روز است بهم همکنار
باد شکوه و فر و عمرش دراز — عمر بداندیش کم اندر شمار

خامهٔ دیگر از ناظم بیمثال شاعر باکمال نادرهٔ زمن شیخ محمد عباس رفعت بن شیخ احمد عرب صاحب نفحة الیمن مهتم دفتر تاریخ ریاست بهوپال سلمه الله تعالی

هردم ازین باغ بری میرسد — تازه ترا ز تازه تری میرسد

الحمد لله والمنة که فروغ شمع انجمن والاجاهی همچو لمعات قبسات وادی ایمن کلیم کلامان طور سخندانی را محو تجلی معجز بیانی ساخته والصلوة علی نبی الرحمة که سلالهٔ دودمان صاحب آیت بیضا بر فرق سخن پروران انوری رای صائب ذکا سایهٔ درفش منقش ارژنگ نقش قلم جادو رقم خویش انداخته زین پس سلام و تحیت بر آل و اصحاب میخوانم و بر صفحهٔ کاغذ زر با سره می افشانم و مژدهٔ تازه و تر بنازک خیالان هنر پرور میرسانم و بخدا که در اظهار اضمار خود صادق البیانم که صریر خامهٔ امیر الملک بهادر در ریختهٔ قالب سخنوران گذشته روان نوشتن از سر دمید و بسیاری از زندگان این گروه انجم شکوه را جام سرشار از چشمه سار نوشانوش بخشید تا شاعر السد تذکرهٔ رقم فرمود بهار فرخ پیدا و تا نامه نوشت هر صفح تر از تاج و سر پیرا و رنگ

زیبا ست

بتاریخ آن کلک عنبر سرشت — طلسم خیالات عالی نوشت
نه سعدی و نه فرزدق درین جهان باقیست — ولی مناقب و ذکر سخنوران باقی ست

کجاست خسرو پرویز و جاه و شوکت او / نه ملک قیصر و نی گنج شایگان باقیست
جهان و آنچه درو هست جمله وقف فناست / ولی ز فیض سخن حال رفتگان باقیست
چنانکه از رقم کلک حضرت نواب / بسی محامد و اوصاف شاعران باقیست
امیر ملک که از ضوء شمع انجمنش / فروغ کوکب فضل گذشتگان باقیست
زهی کتاب و خهی تذکره رقم فرمود / که از ملاحظه اش یاد کاملان باقیست
شگفته باد گل جاه او بگلشن دهر / بباغ تا که گل و سرو و ضیمران باقیست

آری بعنایت الٰهی جناب نواب عالیشان امیر الملک والا جاه سید محمد صدیق حسن خان بهادر امروز سرمایهٔ نازش روزگار است و بعلم ملل و نحل و بفضل تقوی و عمل و اقبال و کمال و حسن اخلاق و جمال خورشید اشتهار حصر کمالاتش از اندازهٔ بیان بیرون تصانیف غرایبش در علم دین از صد کتاب افزون شهریاری اقلیم سخن بر ذات همایونش بی شبهه مسلم و اهل علم و فضل بدورانش بر چار بالش عزت و راحت چنانکه باید و شاید معظم و مکرم کشور هند از یمن ذات باکمالش با اقلیم شیراز و بخارا برابر و خطهٔ بهوپال ببرکت وجود باوجودش خال رخسار هفت کشور

جهان داور او را و رت یار باد / بکام دلت چرخ دوار باد
رخ دوستانت ز الطاف تو / فروزنده چون نجم سیار باد
ز قهر خداوند هاروت وار / سر دشمنانت نگونسار باد
پی اهل دانش در دولتت / نشان شه فیض بسیار باد

خاتمهٔ دیگر زادهٔ طبع رسا و فکر ذکاوت انتما منشی الانشاء

فصاحت مآلی الملا بلاغت منشی احمد علی احمد سلمه الاحد

چو اول سخن بر زبان میرود / بحمد خدای جهان میرود
کنا بنغی چون نیازم ستود / بجان پیمبر فرستم درود

سخن را ستایش سخن را سپاس / که گشتم از و در جهان روشناس

چو آب بقا زندگانی دهد / سخن مرده را جاودانی دهد

سخن از خداوند و خلق از سخن / جهان شد بکون خدا گفت کن

گهی امر و گه عقل و گه نور شد / بلفظ جداگانه مذکور شد

خرد خواند او را اگر فلسفی / قلم کرد تعبیر شرع نبی

جهان را چو دست از یک سخن / سخن شمع باشد درین انجمن

سخن مرد را میکند سرفراز / سخن آدمی را دهد امتیاز

نباشد چو از لغو و هزل و هجا / سخن بعد من باشد از من بجا

گرانمایه گوهر خزانه غیب ست و هنگامه آرای زمان شباب و شیب آمروز روز بازار سخن را شناسگاهانست و مشتریان این متاع گرانبها را وقت کوتاه کار فراوان علی الخصوص اندرین ورهی جائی نیست و این جنس عزیز الوجود را بچارسوی هند دکانی نه چه توان کرد خود فلک را رفتار اینست و زمانه را هنجار همچنین مردم را کار با حساب و سیاق ست کالای سخن بالای طاق سه امیری که بر تر زند ز افتخار چتر ز ساحت سرای ثریا قدم و اساس سخن آنی را بنای رفیع ساحت همه دانی را فضای وسیع آسمان فرس هلال رکاب کیوان شکوه عالیجناب حیدری الاصل فاطمی نژاد کریم خلق فرشته منش قدسی نهاد سیادت پناه چون وسیان کار نبودی کدام کس ست که این درازکشیدگان خاک نسبتی را به بیگونه سخن یاد فرمودی جهان پهلوان مدینه سخن ست و در مواضع معاقله مشکلکشا خیبر شکن نقد او روان ست کار او نمایان خلاصه اعصار ست و لباب دهور در دلها مانوس بر لبها مذکور آوینه ادب باشد که مدینه هنر بنام نامیش سکه میزنند خطبه میخوانند من این سخن از خود نمیگویم برای العین بینندگان نیکو دانند تا زی باشد که دری جمله صاف و سرسری جد میکنند جان میکنند درین هر دو معرکه دو دستی میزند و در فصاحت مشهور و در بلاغت علم

گویا قبای سخن بر قامت او بریده اند بیش نه کم بنابر آنکه خاطر شریف در صدد اختصار است
درین تذکره گلی از گلشن و دانه از خرمن اندکی از بسیار مشتی از خروار است **مثنوی**

چو تألیف و ترتیب این تذکره — تمامش توان گفت نقد سره
بیاید درون دلش تا گرفت — ز خروار مشتی نمونه گرفت

تشنه کامان بادیهٔ سخن را از آب زلال چو بلیست دیوانگان بازار معانی را هوئی همه نادره کار
جمله شگرفت نگار از تذکره همین قدر مراد باشد و هر چه بیش ازین باشد مستزاد باشد الحق که
پیشینیان جواهر ریخته اند و پس آیندگان قیاسها برانگیخته تا مشتی شاعران که درین آخر زمانیم
نقش سخن را لوحه گرانیم آشنا پستی را خانه آباد که کارفرمایان مطالب را وقت خوش عمر دراز
باد هر کدام را از ناکسان در محل سعدی و انوری فرود آرند رنگین تر اینکه از عقب برین
دعوی سخن ناگواه گذارند چون امروز کار بدست ایشان نمی بود این درد سرها که می سرائیم
که می شنیدند دیده بدیده که میکشید و از جای بجای که می ربود خود این تذکره محک امتحان است
در سخن با پیشینیان پانصد ساله راه در میان هیچ نی بر همه سری را درین انجمن جای یافتن
و یکی ازین هزار کس سخن طراز در شمار آمدن را سبب اینست که فروزندهٔ شمع این انجمن
با من سری دارد و از کار من خبری هر چند وقت دست ندهد هر دست دامن نگذارد که با مضمون
نگراید خواه نخواه از باب سخن چیزی نسراید هر کس داند که بلا زبان آستان سیادت حاشیه نشینان
بساط امارت اهم امور جهانبانی و کامروائی نیز ذمه خود دارند تنها همین تألیف و تدوین
بس نمیشود **مثنوی**

نباید از هیچکس آسانی — کار تصنیف در جهانبانی
در ره فارسی چراغ بسوخت — هم بتازی ذخیرها اندوخت
می شمارم من از کرامت او — این قبا قطع شد بقامت او

در ستایش این هاشمی جوان علامه زبان بطور طرز او طرز ظهوری کار از پیش نمیرود و به دو یکی

سخنست الّا هر فن باز از سخن چیدن سودی نه هر وقت را شانی علاحده هر زبانه را لباسی دیگرست چیزی که پیش از این مقصود و پیشه امروز نه سراسر بر دو سر نوشته را نوشتن تحصیل نا حاصل بیهوده را بیهوده دان تعلیست جبشه برای فاعل کهنه فروشی عاییست برهنگی پرده پوش تراز جبهٔ مستعار من بر این سهل نویسی می سپرم تتبع و استعاره بمفت نگیرم از اینجاست که طریق اختصار می سپارم و این مثنوی سوزناک بقانون شکرگزاری می نگارم

مثنوی

این رشک ده نگار ارژنگ   یکدست فسون و سحر و نیرنگ
نقشیست که دلنشین فتادست   سوگند بمفت دست دادست
از خلد نشان دهد سراپا   دل لب نکند که تماشا
در دیده دلم ز بخت برخورد   چندانکه چو گنج باد آورد
از دور نظر کنار بگشاد   این مردم دیده جای خود داد
والله که به ازین نباشد   بتخانهٔ چین چنین نباشد
دل گفت بمن معامله چیست   این نقش و نگار خامهٔ کیست
حیفست که قیمتش ندانم   این وقت غنیمتش ندانم
بازار سخنوران ادوار   اسباب سخن و درسته انبار
از اهل کمال هر دفینه   مشتی سخنی درین سفینه
چندانکه صرف و ناگزیر است   بس نازک و نغز و دلپذیر است
هر شانه چو این کتاب باشد   وز سر ز سخن حساب باشد
البته که آشنای این فن   هرگز نرود دگر بگلشن
من خاطر دل ببسته بجویم   گفتم که بیا بتو بگویم
دارم سری به نوجوانی   بر من ز تو بیش مهربانی
صدیق حسن همام مشهور   در علم ادب امام جمهور

بیهوده دماغ خود نباشد | انداز سخن نکو شناسد
بنوشته صحیفه گرامی | شد چهن بدهر نام نامی
پیوسته سخن حساب دارد | در هر سخنی کتاب دارد
این تذکره شمع انجمن نام | چون روز کند شب سیه‌فام
موجیست ز بحر بیکرانش | حرفی ز دراز داستانش
در سال سواد این صحیفه | از قدرت حق بسی لطیفه
بیمثل سخن سوال کردم | هم زاهدی و ابتهال کردم
تشریف قبول کرد در بر | این خوبی اتفاق بنگر
هر کس که شنید بس عجب کرد | بیمثل سخن بگوش من خورد

خامه دیگر نگاشته ناثر بن ناظم شیوا بیان شیرین مقال منشی کنج منوهر لال ساکن بهوپال بخشی آستانه ولیعهد ریاست متخلص بجوش

شمع انجمن سخن ستایش توانا خدای سخن آفرینیست که شمع دلفروز سخن از باد نفس بر کرد و چراغ ظلمت سوز دانش را از آب روانی طبع بر سر روشنائی آورد تا طلیعه مصرع برجسته هلال را زیب صفحه سبزفام آسمان نمود و شاعر یکه بحسن مطلع خورشید ورق زرفشان سپهر را آب و رنگی تازه افزود دل راقمه ز باد نفس شمع نطقی فروخت زهی قادری که شمع از باد خموش و رونق بزم کلام به ستایش فرستاده والا مقامیست که مطلع نور خالق زمین و زمان ست و شیرازه مجموعه اجزای کون و مکان با آنکه حرفی از دانش نیاموخته اما بلغا رعب از بلاغتش در آب و عرق افتاده اند و با وجودیکه چیزی از علم نیندوخته لیکن فصحای عجم پیش فصاحتش رو بر خاک نهاده ؎ احمد مرسل شرف انس و جان روح تن و قوت دل قوت جان زین بعد تحفه از نگارش نگاری سپهر ازدم که امروز کالای گران ارز سخن را در

سطه بر کردن روشن کردن ۱۲ سطه سوختن یعنی افروختن ... شمع باشد ... زبان یکی ... سطه در آب و عرق افتادن ... سطه رو بر خاک نهادن ...

چارسوی گیهان روز بازاری نیست و شاخسار گلفشان معانی را در چارچمن گیتی برگ و باری نی از ناسزائی روزگار ناهنجار گرد بیرونقی بر چهرهٔ خوش بیانی نشسته و آزو اژون خرامی سپهر کجرفتار رشتهٔ گوهر آبدار گوهرفشانی از هم گسسته لیکن سرور دیباچهٔ آمیرین پایگاه سرلوح دیباچهٔ جاه و جلال فرخنده عنوان صحیفهٔ دولت و اقبال تذکرهٔ اعاظم علمای متقدمین تبصرهٔ اکابر فضلای متاخرین دریای استکمال و استبحار را گران بهادر نواب والاجاه امیرالملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر را نازم که در هیچ کساد بازار علم و هنر سری برنگ آمیزی نگارستان معانی دارد و همت بآبیاری بهارستان مبانی می گمارد و همای فلک پیمای فکرش در سیر و طیر است و همت نگارش صحائف شرائف بری از اندیشهٔ غیر و دیر آهنگ درین نزدیکی خجسته نامهٔ فصاحت نظام شمع انجمن نام بآئین بهین و طرز گزین زیب رقم فرمود و در هر صفت کردن این آراسته پیکر نوخاسته ید بیضا نمود که بسی سخنوران نغز گفتار و بالغ کلامان کامل عیار (مراد ازین کتاب ۱۲) پیشین و پسین را در آن بیاد آورد و برای نوازشگران قانون نواخوانی و نواخوانان (سرود خوانان ۱۲) امشکدهٔ شگرف بیانی نهالین صفا آگین از اوراق خوش قلم گستر (نوشتگی ۱۲) و نام عدا (نام ساز ۱۲) کاری کرد که جز از کریم النفسان و الافطرت نیاید و بنام ایزد سگالشی بسزا بکار برد که غیر از جوانمردان عالی همت رو ننماید یارب این کار دست بستهٔ او ستودنی ست و زبان بمدح و ثنایش کشودنی که هم مردان را زندگی و زندگان را پایندگی ارزانی داشت همانا این گلدستهٔ رنگین و مجموعهٔ نو آئین نزهتکدهٔ پردگیان خلوت خانهٔ دل ست و جلوه گاه نازنینان نهانخانهٔ آب و گل خسروی شیلانیست مشحون از اغذیهٔ خوشگوار گوناگون بضیافت طبع ارباب سخن و شاهی میکدهٔ الیست مملو از صهبای پرتگالی و بادهٔ شیرازی جهت دماغ رسانیدن تردماغان این گرامی فن ؛ ؛ ؛ ؛ ؛ لراقمه

بنام ایزد زهی مجموعهٔ نغز — که روشن شد از و خوانندهٔ را مغز

فروغ دیدهٔ ارباب بینش — نگارین طاق آفرینش

سعادتش کلید باب امید | بخوبی طاق چون بروی ناهید
بیاضش یاد داد از صبح نوروز | سوادش همچو مردم دیده افروز

باآن وجاهت این نامهٔ نگارین مجمل نگارخانهٔ چین قافیه سنجان گهرآمار آتذکرهٔ ایست دلپسند و خود هر یکی از آنها ازین در خانهٔ خسروی به تشریف گرانمایهٔ ذات نامور و شهرهٔ آفاقی
درگاه و دربار پادشاهان ۱۲
مشرف و ارجمند المختصر این بیاض خوش سواد در عذوبت عبارات رشیقه و لطافت فقرات انیقه و برجستگی اشارات دلربا و وابستگی کلمات دلکشا و اختراع معانی بیگانه و ایجاز الفاظ در نفاست یگانه بیعدیل افتاده و آبروی صاحب جوهران کامل فن و تذکره نویسان نو و کهن برباد داده با اینهمه این عمان فراید فروزان پیش قلزم زخار فضائل مصنف والاجاهش بالاستوده آمد قطرهٔ ایست بی آب و در برابر تلالو لوح کمالات مؤلف کیوان پایگاهش که نام نامی او شهیر و انموده آمد ذرهٔ ایست بی تاب و چرا نباشد که هر عضو از ذات شریفش دانشی ست مصور و هر موی بر عنصر لطیفش زبانیست نکته سنج و معانی گستر

عقلیکه چراغ دل فروزد | وین خلوت آب و گل فروزد
مالیده برخ غبارش از راه | تا گشت چراغ هفت خرگاه
خورشید که فرق بلندش | با دست بشان ارجمندش
سر سوده به آستانهٔ او | تا شد فلک آشیانهٔ او
طبعش که بهار و هند سخن را | گل کرده بهار صد چمن را

چون در خدمت سراپا فاضلتش زانوی ادب شکسته ام و در حلقهٔ ارادت و تلمذ نشسته این خزف ریزهٔ چند که هیچ نیرزد در سلک تحریر کشیدم و این مشت خاری که کاری انشای در پهلوی این گلدستهٔ عزو چیدم تا خورشید تابان شمع انجمن آسمان ست خانهٔ دل و دیده ازان فروغ پذیر از این شمع انجمن باد و تا قندیل ماه باوج سما معلق بطناب کهکشان ست چراغ عمر و دولت امیر الملک والاجاه بهادر منور و روشن باد برب العباد

قطعه تاریخ تالیف از حکیم اشرف حسین مہتمم ڈاکخانہ ریاست

چو شد ترتیب این رعنا صحیفه — چمن دیدار و هم جنت مظاهر
بمن فرمود هاتف سال تاریخ — بگو اشرف کتاب خوب و نادر
۱۲۹۲

قطعه تاریخ تالیف از سوہن لال منشی یالان خاص رئیسه دار الاقبال بھوپال

امیر الملک صدیق الحسن خان — که بر ملک معانی گشته فیروز
چه نیکو تذکره تالیف فرمود — نباشد بهتر از وی دیگر امروز
فصاحت را از و گرم است بازار — بلاغت را از و شد روز نوروز
چه خوش گفته است سوهن لال تاریخ — که شمع انجمن شمع دل افروز
۱۲۹۲

قطعه تاریخ تالیف از مولوی ابو الحامد محمد یوسف علی یوسف کامدار یالان خاص و لیعهد

چون امیر الملک صدیق الحسن — سرور والا گهر عالی تبار
آنکه نوابی ز والا جاهیش — کسب کرده عظمت و عز و وقار
حال و قال نکته سنجان جهان — کرد بر ترتیب دلکش استطار
سال تاریخش رقم زد کلک من — یادگار شاعران روزگار
۱۲۹۲ھ

ایضاً

ز در رقم خامهٔ امیر الملک — افسر سروران شایسته
داستان سخنوران عجم — بزبان و بیان شایسته
نقش تاریخ در صحیفهٔ دل — یافتم داستان شایسته
۱۲۹۲ھ

تاریخ تالیف از فاضل علی حسین لکھنوی خوشنویس حنفی وحالی کاتب تفسیر فتح البیان سلمه الرحمن

بزد نقش بهین تالیف تذکار اسیرا — که گر دیده است زو حالات ارباب سخن روشن

برای سال تالیفش شنودم فکر از هاتف — ندا آمد دل عالم ز شمع انجمن روشن

سنه ۱۲۹۲ھ

تاریخ تالیف از منشی کنج منوهر لال ساکن بھوپال بخشی آستانه والیه متخلص بهوش

زین زمزمه که در همه عالم بهر لب است — زین تذکره که نام برآورد در جهان

نزدیک و دور می شنوم من بگوش خود — امروز جای جای سخن هست درمیان

تصنیف یادگار ز دست کسیکه او — بهر زمین شعر و سخن هست آسمان

نسل شریف جای نشین رسول حق — از بطن پاک دختر پیغمبر زمان

امروز هست چشم خرد را بجای نور — امروز هست شخص سخن را بجای جان

در شهر هر کسی بصفاتش بود گواه — در دهر هر کدام بخیرش دهد نشان

هر دم زبان بکام شریفش شکر فروش — هر وقت خامه در کف جودش گهرفشان

گاهی نمی شود که کند کار در فضول — روزی نمی رود که دهد وقت رایگان

هر چند هر کدام بمیرد بوقت خویش — اما سخنوران که نمیرند بیگمان

زنده به لطف کرده عظام رمیم را — آب حیات ریخته بر کهنه استخوان

یارب بکام او همه ایام بگذرد — در جاه و در جلال فزاید زمان زمان

افکار خویش پیشکشش عرضه میدهم — هستم یکی ز جمله ز افسردگان

مارا چه با بساط سخن نسبت و ربطی — ای حق شناس ای همه ز الطاف او بدان

مخدوم و چاره ساز و نگهبان حال من — مقبول حق پسند همه مردم و مهربان

این تذکره که یافت تمامی بحسن ادا — تاریخ یاد وقت تمام [illegible] نشان

منت خدای را که بعد جستن ختم شد / قرب هزار یافت شمار سخنوران
نوشت حزین ز سال سوادش چو فکر کرد / اندر دلش گذشت که دستور شاعران
سنه ۱۲۹۲ ه

قطعه تاریخ طبع از مولوی حافظ سید محمد حسن صاحب سوتی منتظم مطابع بهوپال

مخزن هرگونه دانش منبع هرگونه فن / حضرت نواب والا جاه صدیق الحسن
گر کسی گوید که مینو جز در این عالم که دید / بزم ممدوح منش بنمای کاینک انجمن
شاید از سحر نمایان جهان پرسیده اند / گز صریر کلکش این آواز می آید که من
تذکره تالیف کرد اما بخوشتر انتخاب / هم سخن تقریر فرمودست و هم اهل سخن
این سواد منتخب در هر کتاب فن بود / هر دو یک در دیده و جان رتبه گل در چمن
از سر الهام سال این همایون تذکره / گو کمال روشنی طبع شمع انجمن
۱۲۹۳

صحت نامه تذکره شمع انجمن

صفحه	سطر	خطا	صواب		صفحه	سطر	خطا	صواب
۵	۸	اعتدلال	اعتدال		۳۶	۱۰	دایوانی	دیوانی
۶	۳	ورمند	دردمند		۳۷	۱۰	زبیس	زبس
۱۵	۱۲	فرصت	فراغ		۳۸	۱۱	بدیا	بدیار
۲۱	۱۷	بود	ست		۴۰	۹	بدروی	بدوری
۲۲	۲	طهور	ظهور		۴۱	۲۱	بیدای	بیدائی
۲۹	۱۵	شمیدی	شنید		۴۸	۲۰	بازی ور	بازی بر
۳۳	۱	روزگارانرا	بی روزگارانرا		۵۰	۴	جناب	حباب

صفحه	سطر	خطا	صواب
۵۴	۱	یارستش	یار بهر پرستش
//	۲۱	ووصفت	وصفت
۵۵	۱۳	این نیکه	اینکه
//	۲۱	خودم	خود دم
۵۶	۱	سیمای پیشیا	ه
۵۸	۳	یکینی	ایمنی
۵۹	۲۱	منصب	بمنصب
۶۰	۱۴	جوشنے	جوشنے
۶۳	۷	گر	اگر
//	۱۳	بدست	بدوست
۷۰	۲۰	×	هر شب آزرده
۷۱	۱۰	ناله زور	ناله بسیار
۷۳	۵	بگوشم	بگوششم
//	۱۶	موسوی	موسویت
۷۴	۴	نمود	نمودند
۷۶	۲	تلاش او بکوی طرهٔ بتان	بکوی طرهٔ خوبان
//	۱۴	تو داری	تراست
۷۷	۱۲	خفتگان	رفتگان
//	۱۷	حاجرمی	حاجرمی
۸۰	۲۰	میسازو	میسازد

صفحه	سطر	خطا	صواب
۸۲	۱۶	بهم رسانیده	بهم رساند
۸۴	۱۶	گیست	کیست
۸۵	۲۱	بہ پیش	بہ پیش
//	۲۱	بہ سپیدم	نرسیدم
۸۷	۲	پیگان	پیکان
۸۸	۶	گروست	گرده است
۹۴	۱۳	غنوان	عنوان
۹۷	۱	دیگر	دلگیر
//	۱۲	زن	این
۱۰۱	۱۰	بیرنگ	نیرنگ
۱۰۸	۲۱	سرگز	هرگز
۱۲۶	۱۴	گشته	سرگشته
//	۲۱	رباعی	×
۱۲۷	۱۳	حسن بیانت	گرد است و بیم
۱۲۸	۳	درآور	درآور
۱۳۶	۱۸	بهرده	بهرده
۱۳۸	۲۱	ملائکان	ملائکه
//	//	درین	اندرین
۱۳۹	۲	برآمد	برآید
۱۴۱	۱۷	نشستی	خفتی
۱۴۲	۱۶	جبرد	ببرد

صفحہ	سطر	خطا	صواب	صفحہ	سطر	خطا	صواب
۱۴۶	۴	محمد خان	محمد جان	۲۱۳	۷	بجہان	نہ جہان
۱۵۴	۱۰	خو بخود	خود بخود	۲۱۸	۵	گل شدہ	گل گل شدہ
۱۵۴	۱۴	زہ	زرہ	۲۱۹	〃	میرزا زاہد	امیر زاہد
۱۶۴	۱۱	خررد	خورد	۲۲۲	۱۹	وہمہ	وہمان
۱۶۷	۷	مدلل	سپہرین	۲۳۸	۳	گلچہرہ	گل چہرہ
۱۶۹	۲	بہمرسی	بہمرہی	〃	۸	سید محمد	سعد محمد
۱۷۰	۱	نی	نے	〃	۱۷	مصاف	مضاف
۱۷۳	۷	دہ	دہد	۲۳۹	۳	اورانگ	اورنگ
۱۷۵	۱۸	گسشت	کشت	۲۵۳	۴	وار	دار
۱۷۶	۲۱	اسے	این	۲۵۸	۴	شگفند	شگفتہ
۱۸۱	۱۰	دزد	ورز	۲۶۰	۲۰	ازخدمت	درخدمت
۱۸۱	۱۸	آہم	آنہم	〃	۸	بارگشتنہای	بازگشتنہای
۱۸۲	۱	سنہ ۱۱۴۸	سنہ ۱۲۴۸	۲۶۶	۱	داد	درد
۱۸۹	۱۷	جارب	جاروب	۲۷۳	۸	ازو	زرو
۱۹۰	۷	سینہ چوس	سینہ چون	〃	۱۱	ایمان	ایما
〃	۱۹	ابرم گلستان	ابرم گلستانم	〃	۱۹	کافر	کافسر
۲۰۳	۱۸	کسکہ	کسیکہ	۲۷۸	۱	طریقی	ہمان طریقی
۲۰۸	۲	عشق	عشق	۲۷۹	۱۵	اشغال	اشتغال
۲۱۰	۱۹	علی قلی خان	خان زمان خان	〃	۹	کودر	کودرہ
۲۱۱	۳	ور	وز	۲۸۲	۷	یار	بار
〃	۶	امج	ازواج				

صفحه	سطر	خطا	صواب
۲۸۳	۱	قهستهیر	×
۲۸۳	۳	بهان	جهان
۲۸۴	۱۰	شیوه	شیوا
۲۸۵	۸	نذیست	نذرست
۲۸۶	۱۳	پیشبه	پنبه
//	//	نهادن	نهادم
۲۸۷	۲۰	پیداست	بندست
۲۹۰	۲	حبری	خبری
۲۹۴	۲۰	سنه ۱۲	سنه ۱۳
۲۹۵	۱۳	فقیر	فقیه
۳۱۱	۴	بردم	بردر
۳۱۴	۱۲	گوارا	گورا
۳۱۷	۳	همه تن	روا
۳۱۹	۲۰	وجود عدم	وجود و عدم
۳۲۱	۲۰	بانشا	بانشاد
//	۲۱	وشعر	شعر
۳۲۹	۱۲	نگوی	نکوی
۳۳۲	۱۵	زرشک	ورشک
۳۳۳	۱۱	گگل	کل
۳۳۴	۹	شب	شد
۳۴۷	۳	بره راه	بر راه
۳۵۰	۱۷	بادهٔ	بادهٔ و
۳۵۵	۸	خلخ	خلج
۳۵۷	۷	ضدید	صندید
۳۶۰	۱۲	فروعی	فروغی
۳۶۱	۱۵	آو	او
//	۲۱	دولبست	دولیست
۳۶۴	۱۹	مخضوض	مخصوص
۳۶۵	۱۵	فکری	برحاشیه بهم پیلد
۳۶۸	۱۴	حسرت	حسرتے
۳۶۸	۲۱	تا یار	تا باز
۳۶۹	۸	وآمیش	آبیش
//	۹	وجوالش	جوالش
۳۷۶	۱۷	جلیسی	چلپی
۳۸۳	۱۲	محمدخان	محمد جان
۳۸۷	۱۰	نشکستهٔ	شکسته
//	۱۷	آشفتهٔ	آشفته
۳۹۲	۴	دل که	ولیکه
۳۹۴	۸	نیاورد	نیاورده
۳۹۵	۱۵	تهمتلان	تهمتنان

صفحہ	سطر	خطا	صواب	صفحہ	سطر	خطا	صواب
۳۹۶	۱۸	گو	کو	۴۴۱	۱۶	خاک ورت	بر خاک بخت
۴۰۴	۱	تا	پا	〃	۱۸	سبک	بسنگ
۴۱۰	۱۳	انیسی	انیس	۴۴۲	۲۱	گرو	گرد
۴۱۶	۲	تیج	پیچ				
۴۱۷	۲	ملامت	ملالت	۴۴۵	۱۹	اثر سے	بر سے
۴۱۸	۱۷	سیخورم	سیخرم	۴۵۰	۱۲	مرحلۂ	مرحلہ
۴۱۹	۱۵	دوست	دوست	〃	〃	تو یک	تو ویک
۴۲۱	۱۵	طبیعت	طبیعت	۴۵۲	۱۳	وقت الخ	+
〃	۱۵	بتعطیم	بتعظیم	۴۵۵	۸	دیرینۂ	دیرینہ
۴۲۲	۱۴	تبستم	تبسم	۴۵۹	۳	حلی	خلی
۴۲۴	۱۹	فزودۂ	فزوده	۴۶۱	۲۱	خنظل	خنظل
۴۲۵	۲	وابستہ ان	وابستہ	۴۶۳	۱۳	بجلوۂ دل	بجلوۂ لی
۴۲۸	۵	روزمرا	روزمرا	۴۶۵	۱۰	حال	خال
۴۳۱	۱۸	بیاوندی	نہاوندی	۴۶۶	۱۹	نصیبی	سہو اگر شد
۴۳۳	۱۵	پیشنہ	بیشیہ	۴۶۷	۱۰	تاشده	ناشده
۴۳۸	۱۳	طرفہ	طرہ	〃	۱۷	شرین	شیرین
〃	۱۹	سبکشم	سبکشیم	۴۶۸	۹	زاه	راه
۴۳۹	۱۱	آئینہ	آئنہ	۴۷۳	۱۵	باوجودش	باجودش
〃	۱۳	سے	ھے	۴۸۱	۷	گلزار پیرا	گلزار سرت پیرا
۴۴۱	۹	شما	شمائے	۴۸۳	۲۰	آنکہ نگہ	چون نگاه
〃	۲۰	میثرم	میثرم	〃	۲۱	آشنہ	آشنہ

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
۴۸۳	۲۱	گرسنه	گرسنه‌تر	۵۲۶	۱۹	یارو	یا رو
۴۸۶	۲۱	برآید	برمی آید	۵۳۱	۱۹	وهفش	دهنش
۴۹۲	۱۳	بارم	یارم	۵۳۳	۱۲	ثپش	تپش
۴۹۳	۶	یاوت	یاقوت	۵۳۷	۵	بگذشت بهار	بگذشت بهار
〃	۱۰	سازنذ	سازند	۵۳۹	۴	بنست	نیست
〃	۱۴	بنظز	بنظر	۵۴۰	۱۰	ویذه	دیده
۴۹۷	۲	شایدان	شاهدان	۵۴۴	۱۰	بر	بر
〃	۴	ست	×	۵۴۵	۱۱	ارم سری	دارم سری
۵۰۴	۱۳	جانگذاز	جانگداز	۵۴۶	۹	سر	سه
۵۰۸	۱۳	و	ور	۵۴۷	۷	بنسبت	نسبت
۵۱۱	۱۸	گذر	بگذر	۵۴۸	۲۰	ازین	درین
۵۱۳	۵	بزهم	برهم	۵۵۵	۶	رنگمن	رنگین
۵۱۸	۲۱	زمژگان وا بگردون	زمژگان با[illegible]	۵۵۷	۱۷	را	را
۵۲۱	۱۷	گشت	گشت	〃	۱۸	بحاورت	بحاورت
۵۲۲	۳	بلا	ملاامیر	۵۵۸	۴	غلج	خُلج
۵۲۳	۷	غذر	عذر	〃	۶	ارژنگ	ارژنگ
〃	۸	وخشنه	وخشنه	۵۵۹	۸	باتب	باب
〃	۱۱	دقیقد	دقیقه	〃	۶	یرون	بیرون
۵۲۵	۸	قفسان	قفسا	〃	۱۲	ونگ	ونک
〃	۱۱	نقشته	نشسته	۵۶۱	۸	جبر	جبر

صفحه	سطر	خطا	صواب		صفحه	سطر	خطا	صواب
۵۶۲	۱۲	مشتشور	مشتهر		۵۶۸	۹	باؤ	باو
۵۶۳	۵	یاو	باو		۵۶۹	۱۴	باوجودش	باجود
۵۶۶	۱۱	توانان	توانا		۵۷۲	۱۶	شرور	ضرور
۵۶۷	۷	تفاقات	توافقات		۵۷۵	۸	نه	که

تمام شد صحت نامهٔ تذکرهٔ شمع انجمن

میگوید راجی رحمت رحمان محمد عبد المجید خان مهتمم مطابع ریاست علیه صانها الله عن کل بلیه که تالیف این تذکره
در غایت عجلت صورت بست و بکمال بی اتفاقی حضرت مؤلف دام اقباله نقش جمعیت گرفت و وجهش آنست
که بیشتر تصانیف وی مد ظله متعلق علوم شرعیت و باین نوع تو الیف توجه خاطر فیض مظاهرش چنانکه
باید و شاید نیست چون تالیفات فنون دینیه را جز اهل علم و ارباب دین قدرشناس نبینند و ذات
سامی و عنصر گرامی جامع فضائل دین و دنیاست و با اکثر امرا و ارکان دولت راه و رسم دوستانه
در میان ست جمعی از اهل فراست خواستگار شدند که کتابی عام فهم خاص پسند که بکار اتحاف هر جنس مردم از علما
وغیرهم بیاید و بتقسیم زمرهٔ هنود و مسلمان را شاید بمرز بخته خامهٔ بلاغت جامه گردد ناچار باستمداد گروهی این گلدسته
بوستان را در اسرع از مان ترتیب داده عجالة الوقت از قالب طبع بر آوردند و فرصت امعان نظر و دست بهم نداد
و فراغ وقت برای تهذیب خاطر خواه میسر نشد کیفما اتفق آنچه در بادی النظر بملاحظه در آمد بر صفحهٔ قرطاس رنگ
تسویدش ریخته شد درین اثنا که این تذکره در معرض انطباع بود سفر خیر در بار دهلی بلده بتقریب خطاب قیصری
ملکهٔ معظمهٔ انگلستان پیش آمد و کارکنان مطابع ریاست در کمال شتابکاری تحریر و طبع و تصحیحش را بانجام
رسانیدند و شاهد زیبای این مجموعه را بحلیهٔ انطباع آراسته پیش سفر مذکور بنظر گذرانیدند تا بکار تقسیم
شعرا و نثاران حاضر دربار سطور در آید پس اگر نظارگیان بهار این گلشن کوتاهی کدام نوع در آرایش
و پیرایش این چمن ملاحظه کنند باید که آنرا حمل بر عجلت وقت نمایند و بمقتضای حسن ظن زبان و
دهان را بهرزه گوئی نیالایند ٥ غلام همت آن عارفان باکرمم + که یک صواب ببینند و صد خطا پوشند